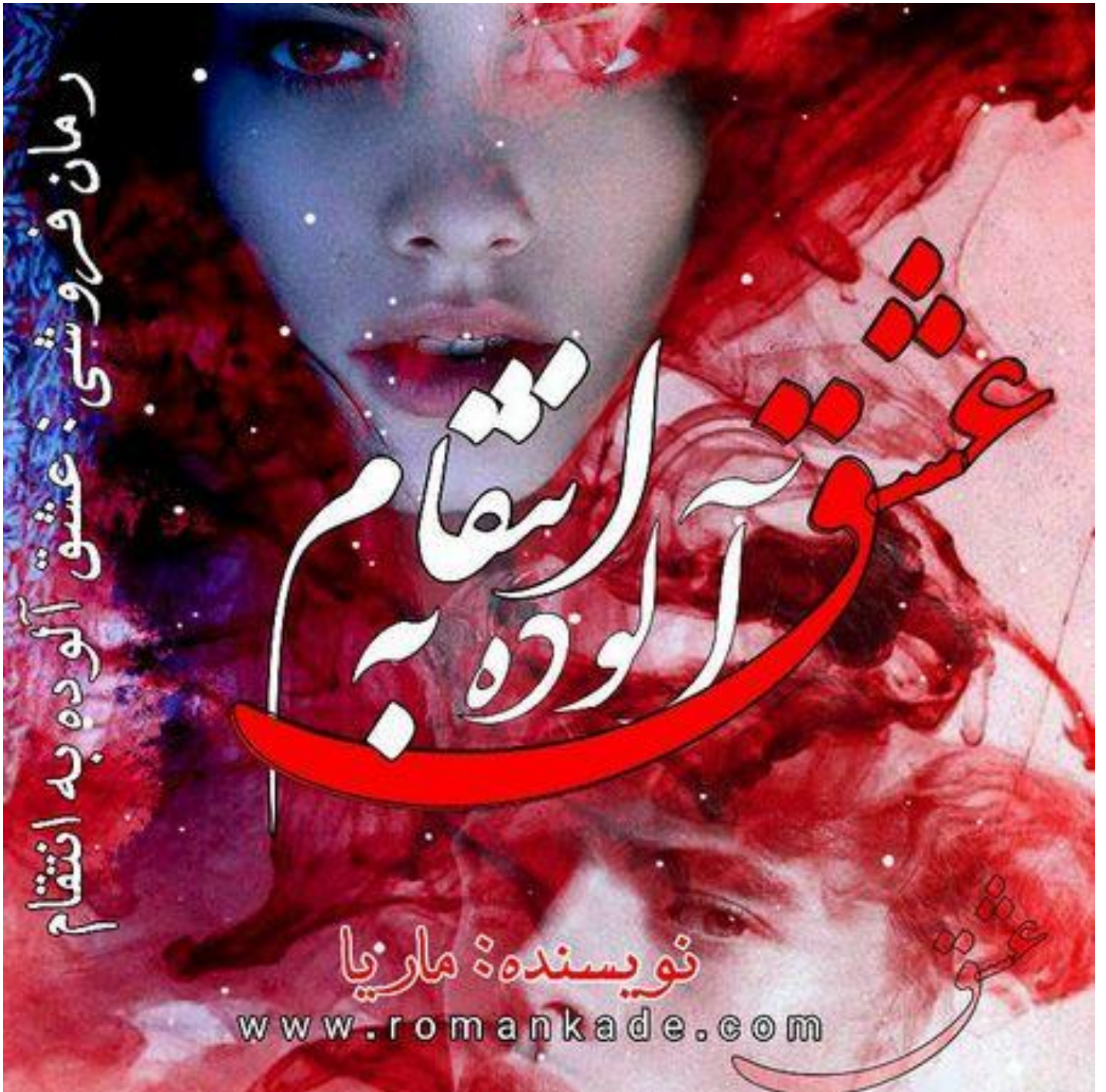


رومنها کی عاقلانه سهما نه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

به نام تنها خالق عشق.

تنها آفرینش قلبها.

تنها پناه بی پناهان

تنها آفریننده ی جهانیان

تنها کسی که قدرت افرینش دو روح را در یک بدن داشت.

تنها کسی که ضربان بخشید بر قلبها.

تنها کسی که عشق را بر دلها کاشت...

عشق آلوده به انتقام
پس می نویسم با نامش

. به نام خدا

#عشق_آلوده_به_انتقام

از لحن هراسان مادرم شتابزده از روی صندلی برمی خیزم:

- چی دارین می گین مامان!

صدایش می لرزد:

- نمی دونم آریا... نقاب زده بود. گفت: «پولی ندارم. جایی هم ندارم برم از قشم اومدم. همیشه یه لیوان آب بهم بدین؟» دلم به حالش سوخت آوردمش تو حیاط. چشمهای مظلوم سبز رنگش حالمو خراب کرد. به زور کشوندمش تو خونه. براش شربت درست کردم آوردم. برای این که معذب نشه برا خودمم شربت درست کردم. گفتم ثواب داره. ولی گفت: «خیلی تشنمه برام یه لیوان آب بیارین.»

صدایش لحظه ای قطع می شود. همان طور که پله ها را یکی به دو پایین می دوم، نگران صدایش می زنم:

- مامان!... مامان..

صدای گریه اش آتش به جانم می اندازد:

- نگران نباش... اینجام. فقط اعصابم بهم ریخته.

عشق آلوده به انتقام
دزدگیر ماشین را می‌زنم:

- مامان آرام باش الان می‌رسم خونه.

هق هق تو گلویی می‌کند:

- آریا رفتم برات آب آوردم دیدم... شربتتو خورده... آبو دستت دادم. به خاطرش شربتتو برداشتم و نشستم. گفتم باهات حرف بزنم تا خجالت نکشه.

ازش پرسیدم تنها اومدی؟! گفت: «آره یه نامردی خانواده‌مو کشته اومدم پیداشون کنم و انتقام خانواده‌مو بگیرم.» گفتم آخه تو دختری تک و تنها چطوری می‌خوای انتقام بگیری؟ شاید اشتباه شده؟ اصلا می‌خوای برو پیش پلیس خطرناکه... خندید و گفت: «مگه دختری نمی‌تونن کاری کنن. وقتی دل دختر آتیش بگیره و بسوزه از صدتا مرد، مردتره.»

از ماشین‌ها سبقت می‌گیرم و چراغ قرمز را رد می‌کنم. با سوز بیشتری میان گریه ادامه می‌دهد:

-آریا خیلی دلم برات سوخت. معلوم بود درد کشیده... خواستم منصرفش کنم. گفتم هزار پسرم بیاد بهش بگم کمکت کنه. پسرم چند جا آشنا داره تنهایی از پس این جماعت برنمی‌ای. کمی متحیر نگام کرد. با محبت بهش گفتم چرا نقابتو برنمی‌داری؟ بردار، راحت باش کسی خونه نیست.

مهلت نمی‌دهم مادرم حرفش را ادامه بدهد. با دلوپسی می‌پرسم: خوب... برداشت! کی بود؟

صدای فین فینش بیشتر اعصابم را بهم می‌ریزد. با بغض می‌گوید:

-نه برداشت. گفت صورتم زخمه. نمی‌خوام ناراحت بشین. آریا نکنه مریض بود؟! نکنه جذام داشت یا خدایی ناکرده....

پوفی می‌کشم و عصبی شیشه را پایین می‌دهم: نه مادر من این چه حرفیه. شاید خواسته شناسین.

عشق آلوده به انتقام

آهی می‌کشد:

-چه می‌دونم. گیج شدم. سرم داره می‌ترکه...

کلافه می‌غرم:

حتما فشارتون بالا رفته دیگه. خوب چرا دارین گریه می‌کنین مگه بچه شدین؟

با مظلومیت می‌گوید:

-آخه نمی‌دونی چی شد.

موبایل را هراسان دست به دست می‌کنم و برای پیچیدن فلکه فرمان را می‌چرخانم.

- چی شد مامان!؟

صدایش می‌لرزد:

-خواستم شربت‌مو بخورم تا معذب نشه و راحت بتونه آبشو بخوره که محکم زیر دستم
کوبید.

خیلی ترسیدم آریا! خیلی! تا بفهمم چی شده از خونه فرار کرد...

بوقی به ماشین جلویی می‌زنم و سرعتم را بالا می‌برم:

- چی؟ چی‌کار کرد!؟ به بابا زنگ زدی؟

تند پاسخ می‌دهد:

- نه نخواستم نگران بشه.

تک بوقی به بچه‌های سر محله که مشغول بازی فوتبال هستند، می‌زنم و می‌گویم:

- خوب کاری کردی مامان. الان سر کوچم. رسیدم.

با عجله ماشین را جلوی در نگه می‌دارم. آیفون را می‌زنم. به ثانیه نمی‌کشد که در با صدای تیکی باز می‌شود. فرصت گشتن و پیدا کردن کلید را نداشتم.

با گام های بلند سمت ورودی می‌دوم. جلوی در ورودی محکم بغلش می‌کشم:

- هیشش آرام باش دورت بگردم. شاید چیزی که تو فکرشو می‌کنی، نباشه.

از بغلم جدا می‌شود و دستم را سمت پذیرایی می‌کشد:

- نه آریا من مطمئنم اون دختره می‌خواست بلایی سرم بیاره... ببین!

از دیدن لیوان شکسته و شربت پخش شده روی پارکت‌ها شوکه می‌شوم!

روی مبل می‌نشیند و صورتش را می‌گیرد.

عصبی ده انگشتم را هم‌زمان شانوار بین موهایم فرو می‌برم.

- امکان نداره مامان... اگه این طوری باشه باید به پلیس خبر بدیم.

هراسان می‌پرد:

-پلیس! پلیس دیگه واسه چی؟

دستم را چند بار به سر و صورت داغم می‌کشم تا بلکه کنترلی برای اعصاب داغونم داشته باشم:

- پس قربونت برم، می‌خوای چی کار کنیم!

سریع اشک‌هایش را پس می‌زند:

هیچی... اصلا نمی‌دونم... شاید از نصیحت زیادم عصبی شد...

نفسی عمیقی برای خالی شدن سنگینی سینه‌ام می‌کشم. دست دور شانه‌هایش می‌اندازم:

- باشه فدات بشم فقط شما آرام باش بینم چه خاکی می‌تونم به سرم بریزم.

عشق آلوده به انتقام

انگشت روی شربت پخش شده روی پارکت‌ها می‌کشم و جلوی بینی‌ام می‌گیرم. به جز بوی شربت آلبالو بوی خاصی نمی‌دهد!

ابروهایم به هم نزدیک می‌شود. با دست مادرم روی شانهم، بلند می‌شوم:

-آریا بیا اینجا رو زود تمیز کنیم الان خواهرات پیداشون میشه نمی‌خوام بیخودی کسی نگران بشه. در و همسایه حرف در میارن. شاید من اشتباه کردم!

پیشانی‌اش را می‌بوسم:

-اره مامان شاید. چون شربتم هیچ بوی خاصی نمیده!

دست سمت تاج مبل می‌گذارد و به عقب هولش می‌دهد:

-بزار زودتر تمیز کنم تا کسی نیومده.

دستش را می‌گیرم:

-خودم تمیز می‌کنم. شما برو یه آبی به صورتت بزن پیام فشارتو بگیرم ببینم چه بلایی به سرخودت آوردی! از فردا هم بگو دخترا یکی یکی کنارت باشن تنها نمونی.

سرپایین می‌اندازد:

-هل شدم آریا. تا حالا از این اتفاق‌ها نداشتیم.

بغلش می‌کنم و بوسه‌ای روی سر آشفته‌اش می‌زنم:

باشه قربونت برم. کمی آروم باش. چیزی نیست. فکر کردی مثل دختراته... دختر بدبخت تشنه‌رو گرفتی به باد نصیحت، ترسیده فرار کرده.

لبخندی می‌زند که چشم‌های پف کرده و سرخش چین می‌خورد:

-دختر بدبخت نه. مرموز.

سمت سرویس هدایتش می‌کنم:

-الان دخترات میان فکر می‌کنن چند دست کتک خوردی. برو دورت بگردم برو یه آبی به صورتت بزن.

مطمئن از رفتنش، دوباره روی پا می‌نشینم.

نمی‌توانم این اتفاق را نادیده بگیرم.

جان مادرم بی شک در خطر بود. اما چرا و توسط چه کسی!؟

.....

طاق باز روی تخت ولو می‌شوم.

مچ دست راستم را روی چشمانم می‌گذارم تا به زور دستم پلک روی هم ببندم.

بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ام بیشتر اعصاب نداشته‌ام را به هم می‌ریزد.

این پهلو و آن پهلو می‌کنم تا بلکه خوابم ببرد. سنگینی فشار روحی اجازه‌ی خواب آرام را از چشمانم سلب می‌کند. لحظه‌ای نمی‌توانم اتفاق صبح را نادیده بگیرم. به خاطر قسم مادرم مجبور شدم سریع خانه را تمیز کنم و از خانه خارج شوم تا کسی چیزی نفهمد. مخصوصاً دخترها. اما خودم نمی‌توانم به این راحتی از این موضوع بگذرم.

ساعتی سر کوچه و محله قدم زدم اما چیز مشکوکی ندیدم. کوچه پس کوچه‌های ذهنم فقط به شک و تردید منتهی می‌شد. ورود یک دختر با نقاب، آن هم تشنه، با حرف‌های بی‌سر و ته جای نگرانی داشت.

پوفی می‌کشم و پلک روی هم می‌بندم تا بیشتر فکرم را متمرکز کنم.

بابا فریاد می‌کشد.

- آریا!!! جلوتر نرو... پسر برگرد... مواظب باش.

عشق آلوده به انتقام

نمی‌توانم از دختر مقابلم، چشم بردارم و به طرف بابا برگردم.

فقط داد می‌زنم:

-بابا نگران نباش! مراقب خودم هستم ولی باید این دختر رو بشناسم. من باید صورتشو ببینم.

صدای قاه‌قاه خنده‌ی دختر بلند می‌شود و پاهایم را بیشتر و مصمم‌تر، جلو می‌کشد!

کوه لیز و صاف، هراسم را بیشتر می‌کند، می‌ترسم بیفتد، با احتیاط بالاتر می‌روم.

فریاد دوباره‌ی بابا توأم با ترس و نگرانی کوه را در برمی‌گیرد.

- آریا به جان خودت برنگردی، دیگه پدری به اسم من نداری...

عشق_آلوده_به_انتقام

پارت 2

پاهایم برای لحظه‌ای سست می‌شوند. اما باید دختر را ببینم. باید بفهمم چه کسی است که مرا با خود می‌کشد. باید بگیرمش. هوش و حواسش سر جایش نیست. باید کمکش کنم. دست دراز می‌کنم تا بگیرمش!

پایم سر می‌خورد. صدای فریاد وحشت‌زده‌ی بابا و برگشتنم به عقب، زیر پایم را خالی می‌کند.

هراسان از خواب می‌پریم. نفس‌نفس‌زنان روی تخت می‌نشینم. دستی به پیشانی و گردن عرق کرده‌ام می‌کشم. پلک روی هم می‌فشارم و به تعبیر خواب آشفته‌ام فکر می‌کنم. خسته از کنکاش و دست خالی ماندن مثل هر روز، از تخت پایین می‌آیم.

این چندمین بار است که دختری این‌گونه با صورتی نامعلوم، به خوابم می‌آید. تنش‌های این چند روز اخیر چه بلایی به سرم آورده

را فقط خدا می‌داند!!

با بی‌حوصلگی بدن عرق کرده‌ام را داخل حمام می‌اندازم. بیشترین نیتم، کاسته شدن گرگرفتگی بدنم، زیر دوش آب سرد است.

دکمه‌های پیراهن سفیدم را می‌بندم و سریع کت سیاهم را از آویز داخل کمد بیرون می‌کشم. گاهی رسمی لباس پوشیدن کفرم را درمی‌آورد. مخصوصاً در هواهای گرم که تا مرز پختگی می‌روم. اما بخاطر محیط کاری مجبورم تحمل کنم.

بدجور دیر کرده‌ام. کیف دستی چرم سیاه پر اسناد و مدارک مربوط به مجتمع را از داخل کمد چنگ می‌زنم و با گام‌های بلند از اتاق خارج می‌شوم.

در دل خدا خدا می‌کنم مامان سر راهم قرار نگیره. امروز قراره این اداره و آن اداره جانم در بیاید.

پله‌ها را یکی به دو با عجله پایین می‌روم.

طبق معمول و عادت هر روزش لقمه به دست جلوی راهم سبز می‌شود.

- آریا این همه غر می‌زنی خسته نمی‌شی؟

آستین‌های پیراهنم را با این دست و آن دست کردن کیفم از زیر آستین‌های کت بیرون می‌کشم و مرتبط می‌کنم. خسته از غر زدن‌های زیرلبی به سر خودم، سلام می‌دهم.

مثل هر روز، گشاده‌رو، پر از مهر و لطافت مادری جوابم را می‌دهد:

- سلام به روی ماهت. اگه به جای این‌همه غرغر و عجله، کمی زود بیدارشی، به جایی بر نمی‌خوره! والا!

با آن همه کل کل های دیشب، باز هم دلش نیامده بود بدون صبحانه راهی شوم. از لبخندم، به لبانش قوسی می دهد:

-نخند و پررو هم نشو... حرف دیشبم سرجاشه! فقط ترسیدم مریض بشی و بیفتی رو دستم.

خم می شوم و دستانم را دور گردنش حلقه می زنم.

- من نوکر خودت و حرفاتم.

دست آزادش را روی سینه ام می گذارد و با ترشروی ظاهری به عقب هولم می دهد.

-بسه بسه، تو که داشتی برای دیر کردنت نق می زدی... پس عجله کن دیگه...

از حرکات مادرانه اش، برای عریض نشدن خنده ام لب می گزم و سر به سرش می گذارم: - مامان من... اگه شما این دختراتو شوهر نمی دادی، بهتر نبود؟ هر روز خدا اینجا پلاس، خودشون بس نبودن که، شوهر کردن و با چند تا بچه قد ونیم قد، شدن پنجاه نفر. خوب من بدبخت چه طوری زود بخوابم، با یک لشکر آدم؟! ماشاا... صداشون تا قله ی قاف میره، چه برسه اتاق من!

با حرص ساندویچ کره مربا را طرفم می گیرد: -برو خداتو شکر کن... اگه مثل بابات تک فرزند بودی چی کار می کردی؟

بحث همیشگی و تنها بودن بابا، جواب گلایه های من است. پذیرایی را به طرف در خروجی طی می کنم. به قول بابک «خونه نیست که زمین فوتباله!»

از جا کفشی، کفش هایم را بر می دارم و با روفرشی ها تعویض می کنم. برای برداشتن کیف دستی ام، کمر راست می کنم که مامان مجال نمی دهد و ساندویچ را داخل دستم می گذارد. می خواهم لب به اعتراض بگشایم که برای مراعات دل مادرانه اش دندان روی جگر می گذارم. کمی لوس می شوم:

-آخه قربونت برم من، ماشین برونم یا اینو بخورم؟

- هر جور می‌خواهی ماشین برون. ولی اینو باید بخوری. نمی‌خوام دوباره معده دردت عود کنه. در ضمن، بابات صد دفعه گفته با راننده برو. خودت لج کردی نمیری.

حرفش به مزاجم خوش نمی‌آید. خصلت بدم را خودم هم قبول ندارم، رک‌گو و کم‌تحمل.

- منم هزار بار گفتم از این قرتی بازیا بدم میاد. مگه خودم چلاغم، می‌روم.

از در خارج می‌شوم و فرصت اعتراض دوباره به او را نمی‌دهم.

خصلت مادرم بی نظیر است. خیلی زود اتفاق را فراموش می‌کند یا شاید هم خودش را به فراموشی می‌زند!

با آن اتفاق سر صبحی، شب دخترها را به جانم انداخته بود تا سرو سامانم بدهند. ذهن و فکر من درگیر آن دختر نقاب دار؛ آن وقت مادر من خیلی زود بی خیال اتفاق به آن بزرگی شده و قصد داماد کردن مرا داشت.

اما نمی‌دانست دیگر زندگی هیچ جذابیتی برایم ندارد. جذابیت‌ها، چه مادی، چه معنوی، درونم کشته شده‌اند. شاید یک جرقه بتواند مرا به گذشته‌ای نه چندان دور، بازگرداند. اما دلم روشن نیست بتوانم همان آریای قبلی باشم. تمام حس‌هایم مرده‌اند، سلول به سلول وجودم تنهایی و سوت و کور بودن می‌طلبند. چاره‌ای جز زندگی و سر پا نگه داشتن امیدها و آرزوهای پدری که دینش به گردنم بیش از نفس کشیدنم هست، نمی‌گذارد غم به ابرو بیاورم و به پستی‌های این دنیا کمر خم کنم

سوییچ را داخل استارت می‌چرخانم و یک گاز به ساندویچ می‌زنم. ترس از معده‌درد و آه دامن‌گیر مادر، مانع از نخوردن ساندویچ کره‌مربا می‌شود. می‌دانم باز هم دلش پی من خواهد بود که خورده‌ام یا نه. تا صدای زنگش درنیامده و مجبور به دروغ نشده‌ام، لقمه‌ای داخل دهانم می‌جوم. سرنایلون‌فریزر را کیپ می‌بندم و روی صندلی بغل پرت می‌کنم. یک گاز برایم کافی می‌شود.

تهران و ترافیک خیابان‌هایش همیشه سرزبان هاست.

کلافه ساعت هشت و نیم به مجتمع می‌رسم.

جلوی در اصلی از ماشین پیاده می‌شوم و سویچ را دست نگهبان می‌دهم:

سلام احمد آقا، زحمت اینو بکش ممنونم.

دستش را روی چشم می‌گذارد:

- سلام به روی چشم آریا خان

دست روی شانهاش می‌گذارم و بی‌بلائی می‌گویم. سمت ورودی پا تند می‌کنم.

چه کوچکتر چه بزرگتر، همیشه احترام، احترام می‌آورد. هیچ وقت مقام باعث غرور کاذب در وجودم نگشته و نمی‌گردد. این‌گونه یادگرفته‌ام همیشه خودم را با همه یکسان بشمارم و هیچ جایگاه و قدرتی باعث تغییر رفتارم نگردد.

مستقیم سمت آسانسور می‌روم و دکمه‌ی طبقه‌ی پنج را می‌فشارم.

به لطف و مرحمت الهی و کمک پدرم، توانستیم این مجتمع بزرگ را تأسیس کنیم. طبقه‌ی اول مواد غذایی، سه طبقه‌ی بعدی هم لباس و پوشاک زنانه، مردانه، بچه‌گانه، طبقه پنجم هم شهربازی، سینما هفت بعدی و کافی شاپ.

آسانسور آرام‌آرام بالا می‌رود و من چشم به طبقاتی می‌دوزم که هنوز بدون تردد و خلوت هستند. از در شیشه‌ای آسانسور خارج می‌شوم و راه اتاقم را که فقط ده قدمی با آسانسور فاصله دارد، پیش می‌گیرم. وارد اتاق کارم می‌شوم و مستقیم سمت مانیتور می‌روم.

همه‌ی راهروها و بوتیک‌ها مجهز به دوربین‌های مدار بسته‌ای هستند که به درخواست من کار گذاشته شده‌اند. بجز داخل بوتیک‌هایی که اجاره داده‌ایم. همه را داخل بوتیک‌ها مشغول به کار می‌بینم و نفس راحتی می‌کشم. روی صندلی جایگیر می‌شوم و کیفم را روی میز می‌گذارم.

در به شدت باز می‌شود. حتی سرم را بلند نمی‌کنم. می‌دانم به جز بابک کسی این بی‌ادبی را مرتکب نمی‌شود. با فریادش لبخند آمده روی لبانم را خنثی می‌کنم و از باز کردن مانیتور منصرف می‌شوم.

- آریا به جون خودم خفته می‌کنم... چرا دیشب نیومدی؟

کاملاً ریلکس به پشتی‌صندلی‌ام تکیه می‌دهم و دستانم را روی سینه‌ام قفل می‌زنم:

- اولاً سلام آقا گاو... دوماً... صدبار بهت نگفتم اینطوری بدون در زدن وارد نشو؟ من به بیشعوری تو عادت دارم ولی اگه یکی اینجا باشه، زهرترک می‌شه.

باخشم به طرفم هجوم می‌آورد. تا می‌آیم عکس‌العملی نشان دهم گردنم را می‌چسبد:

- اولاً گاو خودتی... در ثانی، من از دستت شکارم... اونوقت تو برام نطق می‌کنی؟

با یک حرکت از روی‌صندلی بلند می‌شوم.

مچ دستش را می‌گیرم و پشت سرش پیچ می‌دهم.

فریادش برمی‌خیزد:

- آخ آخ... ای تو روحت آریا... تو که از من گاوتری. دستم شکستت...!

درست پشت سرش قرار می‌گیرم فشاری به دستش می‌آورم. نعره‌اش به هوا می‌رود:

- نره خر روانی... ول کن... شکستیییییی...

به جلو هولش می‌دهم و مچش را رها می‌کنم.

روی مبل ولو می‌شود. مچ دستش را می‌مالد و ناله سر می‌دهد:

- ای جیز جگر بگیری آریا!!!... به زمین گرم بخوری... گندت بزنی. بین دست بچه‌ی مردمو چیکار کردی؟

خودم را روی صندلی می‌اندازم و سرم را به پشتی تکیه داده، چشم می‌بندم. لحظه‌ای صدایش قطع می‌شود. اما سکوتش چند ثانیه طول نمی‌کشد. بابک هیچ‌گاه اهل سکوت نبود و نیست:

- چته دوباره؟...چرا مثل سگ شدی؟!..

همین دو جمله برای متشنج شدن اعصابم کافیست.

با کابوس‌ها و تغییر رفتارهای حدیث، مغزم مدام در حال کنکاش و جدال به سر می‌برد. مسبب بد خوابی‌هایم، رنجاندن حدیث است؟ یا حکمت دیگری دارد و نمی‌دانم؟ هیچ‌وقت این حال آشفته را نداشته‌ام. مثل یک کلاف پیچ خورده که یک سرش ناپیدا است، سردرگم هستم و عصبی. با صدای بلند بابک چشم می‌گشایم. تیرنگاه پر از خشمم را به چشم‌های، نگرانش می‌دوزم. نمی‌توانم مانع صدای پرخروشم باشم: بابک سر به سرم نذار!

بابک سردرگم از این حالات غیر منطقی‌ام، از جایش بر می‌خیزد!

با چند قدم بلند، خودش را پشت صندلی‌ام می‌رساند و شروع به ماساژ دادن شانه‌هایم می‌کند.

راه تنفس ریه‌هایم باز، می‌شود. با دم و بازدم مداوم، حالم سر جایش می‌آید. دست بالا می‌برم، دست‌های بابک را روی شانه‌هایم متوقف می‌کنم. به طرف صورتم متمایل می‌شود، با دیدن حالت صورتم از بهتر شدن حالم مطمئن می‌شود، نفسش را پر صدا بیرون می‌فرستد:

- اوف... شکر خدا زود به خودم جنبیدم... وگرنه تا الآن در آتش خشم‌اژدها خاکستر شده بود.

#عشق_آلوده_به_انتقام

از حرکت و حرفهای همیشگی‌اش لبانم به پوزخندی انحنای می‌یابد. به این‌همه انرژی و آرامشش غبطه می‌خورم.

از پوزخند نشسته روی لبانم سوء استفاده می‌کند و با بدجنسی هر چه تمام‌تر، سمت مبل روانه می‌شود. رویش لم می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد:

- خوب آقای ازدها می‌شه لطفا بدون روشن کردن آتش درونت، به من حقیر و مستمند بگی، چرا باز سگ تشریف داری؟

تمام افکار مودی از ذهنم پراکنده می‌شود و پوزخندم به لبخند تغییر می‌یابد.

این بشر خواستنی و پر از آرامش کنار من فقط و فقط لطف خداست. دستش را سمتم دراز می‌کند و داد می‌زند:

اوهوی! عمه‌ت مترسکه‌ها! چرا منو گذاشتی جلوتو می‌خندی؟!!

هر دو دستم را روی دسته‌های صندلی می‌گذارم و نیم‌خیز می‌شوم که فوراً دستانش را به حالت تسلیم بالای سرش می‌برد:

- غلط کردم! چون عمه‌ت بشین سرجات.

از کارهایش خنده‌ام می‌گیرد. چند بار دستم را روی صورتم می‌کشم تا مانع کش آمدن لبخندم شوم... با صدای آرامی می‌گویم:

- شکر که عمه ندارم وگرنه تا حالا صد کفن پوسونده بود، از دست قسم‌های تو.

آهی از ته دل می‌کشد:

- خدارو شکر خشم ازدها خوابید.

بدون حرف زل می‌زنم به صفحه‌ی سیاه مانیتور که مثل کابوس‌های من سیاه است و شکل یک پرتگاه و دره!

این بار صدای بابک غم دارد و نگرانی. نگرانی از منی که مثل دو برادر برای هم هستیم نه یک رفیق و دوست ظاهری، اما برعکس من، بابک همیشه مثل یک بزرگتر، حمایت کرده و راه و چاه را یادم داده است.

صدایش آرام و دلواپس به گوشم می‌رسد:

- آریا چته؟ چرا مهمونی دیشبو با نیومدنت بهم ریختی؟

گردن می‌چرخانم و نگاه خسته‌ام را به چشم‌های سبز و پر از واژه‌هایش می‌دوزم.

دلم با تمام قوا بابت بودنش کنارم قدردانی می‌کند. اما هر کاری می‌کنم لحنم بالعکس دلم عمل می‌کند؛

- هیچی، دلم نخواست بیام .

با این دو کلمه می‌خواهم سر و ته قضیه را هم بیاورم و نگرانش نکنم. بابک دست برنمی‌دارد و با حالت مشکوک و چشم‌های ریز شده می‌پرسد:

-اره مرگ خودت... تو گفتی و منم باور کردم.

با چشم غره‌ای می‌خواهم، دست از تشویش من بردارد و زیاد فکرش را درگیر کارهای من نکند. مثل روال همیشه‌اش دست بردار نیست و تا سر و ته قضیه را هم نیاورد پا پس نمی‌کشد.

پوفی می‌کنم و دست روی صورتم می‌کشم: -بابک به جان خودم سریش قوی به تو میگن و هفت سیریش از پشتش درمیاد. چشمانش را لوچ می‌کند:

- آریا اون چشم‌های درشت و قهوه‌ایتو وقتی گشاد می‌کنی، آدم خوف می‌کنه... درسته بدنسازی کار کردی و قدت از من یه خورده بلندتره، ولی به جان خودت، خودم، کاریت ندارم ها! وگرنه اگه بلند شم با یه فیتيله پیچ جانانه زمین زدمت!

با خشم هر دو دستم را روی میز می‌گذارم. به سمتش خیز برمی‌دارم. بلند می‌شود و با یک چشم بهم زدنی از روی مبل می‌پرد و از در بیرون می‌زند. قدرت مهار لبخندم را از دست می‌دهم و لبانم کش می‌آید. مثل همیشه با دلکک بازی‌هایش توانست این حس خفقان را از من دور سازد. برمی‌گردم و برای نشستن کمر خم می‌کنم. روی صندلی جایگیر نشده لای در را باز می‌کند و سرش را داخل می‌آورد:

- آخه نمی‌دونی وقتی خودم عصبانیت می‌کنم، چه قدر خوردنی می‌شی!

از صدای نازک و دخترانه‌اش قوطی کاغذ دستمالی را چنگ می‌زنم و سمت در پرتاب می‌کنم. سریع در را می‌بندد. قوطی با در برخورد می‌کند و روی زمین می‌افتد. می‌دانم لااقل یک ربعی پیداش نمی‌شود قلق کارهایش دستم آمده، عادتش را می‌دانم. هر وقت عصبانی یا ناراحتم همین برنامه ادامه می‌یابد.

الحق و الانصاف اسمش را دوست نمی‌توان گذاشت. مثل یک حامی و یک برادر واقعی همیشه کنارم است، درخوشی‌ها و ناخوشی‌ها و سختی‌ها. به قول خودش سعی می‌کند اخلاق سگی مرا درست کند.

در این مدت، فقط چند سال آخر به خاطر رشته‌ی دانشگاهمیان از هم جدا افتادیم. من حسابداری خوانده‌ام و بابک راه سازی. اون موقع هم شب تا همدیگر را نمی‌دیدیم به خانه بر نمی‌گشتیم.

چند تقه‌ای به در می‌خورد، جواب نمی‌دهم می‌دانم برگشته تا دلیل ناراحتی‌ام را بداند. وقتی می‌خواهد سر به سرم بگذارد، در می‌زند.

دوباره به در می‌کوبد، بازهم جواب نمی‌دهم.

تند در را باز می‌کند و داخل می‌پرد. یک تنفس فک می‌زند:

عشق آلوده به انتقام

-خوب خودت اصرار داری که بابک جون، جون من آدم نشو، اینطوری خواستنی تر هستی.
وگرنه من هم که در می‌زنم جنابعالی لال تشریف داری.

با لبخند حرص در آری می‌گویم:

- خفه نشی؟

دستش را روی قفسه سینه‌اش می‌گذارد و یک آه عمیق می‌کشد. خودش را روی مبل پرت می‌کند.

- اره جون خودت... خوب شد یادم انداختی، داشت نفسم می‌گرفت... آریا من نمی‌دونم این دخترا، یه ریز حرف می‌زنن چرا خفه نمی‌شن؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت5



وقتی لبخندم را می‌بیند با زیرکی و شیطنت می‌گوید:

- آخیشششش... پنجاه کیلو کم کردم تا تو یک لبخند ژینگوند معروف آریایی، تحویل
بدی...

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم که جدی می‌شود:

- چیه؟ مگه دروغ می‌گم؟ طفلکی اون کسی که گیر تو می‌افته... حتم دارم از دستت سر به
بیابون می‌زاره...

سکوت می‌کند. من چشم به مانیتور می‌دوزم. اما تمام فکرم پیش بابک است تا بینم چند دقیقه‌ای می‌تواند دندان روی جگر بگذارد. مثل همیشه سکوتش به دقیقه نمی‌انجامد:

- اگه من نپرسم که خودت حرف نمی‌زنی. خوب راست وحسینی بگو بینم چرا دیروز مهمونیو بهم زدی؟ آخه بچه‌ها به خاطر تو اون همه زحمت کشیده بودن! با لحن سرد و عاری از هیچ حسی، جواب نگرانی‌اش را می‌دهم:

- به حدیث زنگ زدم. اونم برام عشوه‌ی خرکی اومد که کار دارم و منم که می‌دونی حرفمو دوبار تکرار نمی‌کنم. بهش گفتم به جهنم نیا! خودمم اعصابم بهم ریخت و نیومدم. قوسی به بدن و گردنش می‌دهد و با جدیت، توأم با دلخوری می‌گوید:

- خوب طفلکی خواسته یه بار برات ناز کنه! تو هم خوب زدی تو برجکش!

گره ابروهایم بیشتر می‌شود. بدون هیچ ندامتی از کارم می‌گویم:

- می‌دونی که من اهل ناز خریدن نیستم. از اینجور دخترای لوس هم کاملاً متنفرم.

بابک خوب می‌تواند با سیاست و فهم حرف‌هایش را پیچ و تاب دهد. هم نمی‌خواهد عصبانی‌ام کند، هم می‌خواهد طوری با حرف‌های نامحسوس قانعم کند که ردخور نداشته باشد.

- خودم بزرگت کردم. می‌دونم، غدر از این حرف‌هایی! ولی باید زیاد روت کار می‌کردم، کم گذاشتم برات، خوب تربیت نکردم!

حوصله‌ی به اصطلاح شوخی، اما در واقع نصیحتش را ندارم. زود چشم باز می‌کنم و با ولوم صدای بالایی نامش را فرا می‌خوانم: بااااااااااا...

این بار بابک است که جبهه می‌گیرد و مقابل کلام تند و برنده‌اش قرار می‌دهد. اجازه نمی‌دهد حرفم را به کرسی بنشانم:

- خوب چیه؟ راست می‌گم دیگه، از این اخلاقت دست بکش. همه رو از دوروبرت پروندی! تا کی می‌خوای به اخلاق گندت ادامه بدی؟

نمی‌خواهم و قادر به عقب نشینی هم نیستم. به قول بابک بدبار آمده‌ام، یا کلاً تأثیر فشارهای روحی اخلاقم را این‌گونه کرده است. «غد ویک دنده.» خلیاتم باب میل همه نیست. با اخم می‌غرم:

- به جهنم! می‌خوام صد سال سیا این دخترای ابله دور و برم نباشن!!!

نمی‌دانم چرا من نمی‌توانم ذره‌ای از درک و شعور بابک را داشته باشم؟ چرا نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و دلی را نشکنم؟!

با لب و لوجه‌ی غنچه شده صدایش را نازک می‌کند:

- خوب چه بهتر! نسلت منقرض می‌شه، ما هم از دستت یه نفس آسوده‌ای می‌کشیم!

با کمی مکث ساعد هر دو دستم را روی میز می‌گذارم و کمی به جلو خم می‌شوم با چشم‌های ریز شده و متفکر به صورتش زل می‌زنم؛

- به جون خودم بابک، تو باید دختر می‌شدی! فکر کنم مامانت اشتباهی تو رو پسر زائیده! با دست روی صورتش می‌کوبد و لب زیرینش را به دندان می‌کشد، پلک‌هایش را چند بار به هم می‌زند:

- ای ور پریده به مامان من توهین می‌کنی؟ با این ناخون‌های مانیکور شده چشای خوشگل‌تو در بیارم بخورم؟

دیگر کنترل خنده از دستم درمی‌رود و با صدای بلند شروع به خندیدن می‌کنم. بلند و کشدار می‌گوید:

- ای جونم! عشقم! وقتی می‌خندی جیگرتر می‌شی!

خنده‌ام را با دو سرفه‌ی کوتاه هم می‌آورم.

سری به تأسف برایش تکان می‌دهم و نگاه گذرای به سراپایش می‌اندازم. پا روی پا انداخته و موشکافانه من و حرکاتم را رصد می‌کند. گویا می‌خواهد چیزی درونم کشف

کند. سری به علامت «چیه» تکان می‌دهم که جدی می‌شود. این همه مقدمه چینی فقط و فقط برای دانستن حقیقتی است که خودم هم گمراهم و چیزی نمی‌دانم.

- آریا از شوخی گذشته، حدیث دختر فوق العاده‌ایه. هم از نظر ظاهر، هم از نظر باطن. ولی تو هنوز بهش یه دوست دارم خشک و خالی هم نگفتی. تو این دور و زمونه کم از این جور دخترا پیدا می‌شه. همشون می‌خوان باهاشون ارتباط عاطفی برقرار کنی، نازشونو بکشی، نه این که مثل میرغضب بالا سرشون باشی!

حرف‌هایش بجا و منطقی است. ایراد از من است. اما نمی‌دانم علت این لحن آرام، اما تلخ و گزنده‌ام چیست؟

- خودت خوب می‌دونی من از این جور رابطه‌ها بیزارم. دوستی من و حدیث هم یه دوستی ساده‌ست. تا حالا هم به هیچ دختری چپ نگاه نکردم، چه برسه که ازشون سوء استفاده کنم! به اصرار تو و خود حدیث، دارم باهاش حرف می‌زنم که اینم از سرش زیادیه. من نه وقت این قرتی بازی‌هارو دارم، نه خودم مایل به این جور رابطه‌ها هستم. حدیث هم اگه ازم خسته شده بره پی کارش.

به سرعت از جایش برمی‌خیزد:

- چرا زود گارد می‌گیری؟ من کی گفتم حدیث از تو خسته شده؟ فقط می‌گم کمی ملایمت به خرج بده.

کلافه از یکی به دو کردن مانیتور را روشن می‌کنم:

- من نمی‌تونم زیاد ملایم باشم.

بابک عصبی می‌گوید:

- د... نه د... این که نشد حرف...

همان طور که طبقه‌ها را می‌گردم چشمم به دختری روی پله‌برقی می‌افتد. تصویر را زوم می‌کنم.

عشق آلوده به انتقام

از دیدن دختری سیاهپوش با چادر عربی نقابدار که به دوربین‌ها خیره شده، پریدن رنگ از رخسارم را حس می‌کنم! دستم می‌لرزد. برای لحظه‌ای ضربان قلبم قطع می‌شود.

با صدای داد بابک به خودم می‌آیم:

- با توام، شنیدی!؟

از روی صندلی می‌پریم. چنان بابک را هل می‌دهم و سمت در می‌دوم که فریادش بلند می‌شود:

- هوی... چته...

نفس نفس‌زنان پله‌ها را تا طبقه‌ی دوم پایین می‌دوم. هراسان این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کنم! حال دست خودم نبود.

جز آن دختر نقابدار متوجه اطرافم و نگاه متعجب کارکنان، حتی مشتریان نبودم!

از در اصلی مجتمع بیرون می‌دوم. کسی را نمی‌بینم. داخل برمی‌گردم و نگاه دیگری به همکف می‌اندازم. برمی‌گردم تا در پشتی بدوم که دستم کشیده می‌شود.

بابک متعجب و نگران می‌پرسد:

- چی‌کار داری می‌کنی؟ چی شده!؟

سعی می‌کنم دستم را از داخل دستش بیرون بکشم:

- هیچی ولم کن.

عصبی می‌غرد:

- برای هیچی همه دارن به دیوونه بازیات نگاه می‌کنن!...

تازه نگاهم به اطرافم می‌افتد. مشتریانی که چند نفر چند نفر تجمع کرده بودند و حرف می‌زدند. کارکنان از بوتیک‌ها بیرون آمده حتی از طبقه‌ی بالا به پایین خم شده بودند.

عشق آلوده به انتقام
سعیدی و ناصری جلو می‌آیند:

-اتفاقی افتاده آقای سائی!؟

دستی دور لبانم می‌کشم و خجالت زده از کارم، دستم را بالا می‌برم:
ممنون. هیچی.

سمت آسانسور قدم برمی‌دارم. پریشانی‌ام به خاطر خواب‌هایم بود یا به خاطر اتفاق دیروز!
اصلاً نمی‌دانم.

با صدای بابک به خودم می‌آیم:

آریا! دنبال کی بودی! چی شده؟

سمت مانیتور می‌روم: بیا... بیا بین.

هر چه قدر می‌گردم چیزی پیدا نمی‌کنم.

بابک مشکوکانه نگاهم می‌کند:

-خوب!

هراسان یک بار به بابک، یک بار به مانیتور نگاه می‌کنم و دوباره فیلم را به عقب
برمی‌گردانم. اما چیزی نمی‌یابم. عصبی می‌گویم:

همین جا بود! خودم دیدمش.

بابک که با کمر روی صفحه نمایش خم شده، می‌گوید:

-کی؟ کی همین جا بود!

بدون معطلی سراغ تنظیمات می‌روم. درست حدس زده بودم پاک شده بود. یکی داشت
باهام بازی می‌کرد.

عشق آلوده به انتقام

خم می‌شوم کیبورد را بو می‌کشم. بوی الکل بینی‌ام را پر می‌کند.

بابک حیران از کارم فقط نگاه می‌کند.

از روی صندلی می‌پریم. بابک وحشت کرده عقب می‌کشد و داد می‌زند:

-دِ مرد حسابی حرف بزن ببینم چی شده!....

چنگی به موهایم می‌زنم:

یکی باهامون درافتاده. یکی که نیت بدی داره...

نگران و متعجب بازوهایم را می‌گیرد:

- یعنی چی؟! این دیگه از کجا دراومد!؟

سر تکان می‌دهم:

- نمی‌دونم. اصلا نمی‌دونم.

- یعنی چی!؟

هر دو دستم را پشت گردنم می‌برم و محکم فشار می‌دهم:

دیروز صبح که مامان خونه تنها بوده یه دختر نقاب‌دار اومده آب خواسته... گفته تشنمه...

بعد گفته از قشم اومدم می‌خوام انتقام خانواده‌مو بگیرم... مامانم شربت آورده. گفته آب

می‌خوام. مامانم شروع کرده به نصیحت. اونم وقتی مامانم می‌خواسته شربت خودشو

بخوره محکم زده زیر دستشو لیوان افتاده شکسته بعد بلند شده از خونه فرار کرده... الانم

من اینجا دیدمش. طبقه‌ی سوم. داشت به دوربین‌ها نگاه می‌کرد. اما الان نیست.

با انگشت اشاره به مانیتور اشاره می‌کنم:

- ببین... برو بو بکش... اومده تو عرض چند دقیقه پاک کرده. بوی الکل میاد.

بابک گیج شده می‌پرسد:

عشق آلوده به انتقام

- مطمئنی!...

- اره... صد در صد... تنظیمات دستکاری شده.

بابک سمت تلفن دست دراز می‌کند:

- پس باید به پلیس خبر بدیم.

سریع مانعش می‌شوم:

نه... هنوز نه.

تای ابروی پهنش بالا می‌پرد:

-یعنی چی! این دیگه شوخی بردار نیست. بزار ببینیم کیه؟ چه قصدش چیه؟

مصمم می‌گویم:

باید اول خودم مطمئن شم. شاید اشتباه می‌کنم. نمی‌خوام آبرو و اعتبارمون زیر سوال بره.

نمی‌خوام سوتفاهمی پیش بیاد.

با ضربه‌ای که به در می‌خورد حرف‌هایمان نیمه تمام می‌ماند. بابک به در اتاق نگاه می‌کند

و با تعجب می‌پرسد:

-آریا منتظر کسی هستی!؟

چند بار انگشتانم را به حالت شانوار لای موهای تیره و حالتدارم می‌کشم تا بهم

ریختگی‌شان درست شوند:

- اره. دختر خواهرمه، چند روزیه اصرار می‌کنه، یکی از دوستاش دنبال کاره و خیلی هم

بهش احتیاج داره. منم قبول کردم بیاد بینم سابقه‌ی کاری داره یا نه.

با صدای دوباره‌ی در، اجازه‌ی ورود می‌دهم:

-بله بفرمایید.

بابک بلوز یقه هفت توسی رنگش را روی شلوار لی تیره رنگش صاف کرده، عقب‌گرد می‌کند؛

- پس آریا من می‌رم. بعدا صحبت می‌کنیم، فعلا.

با داخل شدن مهشید، بابک با او سلام و احوالپرسی پرسید و سریع اتاق را ترک می‌کند.

مهشید با لبخند ناز و دوست داشتنی، برای دست دادن پشت میز می‌آید:

- سلام دایی، خسته نباشی!

دست ظریفش را به نرمی داخل دستم می‌فشارم: علیک سلام عمر دایی، خوش اومدی! سمت صندلی‌ام می‌روم. پشت سرش دوستش آرام سلام می‌دهد، نگاه از مهشید می‌گیرم و به دختر چشم می‌دوزم.

یک دختر نسبتا قد بلند، با روسری لبنانی بسته، مانتوی گشاد و بلند سیاه.

از این‌جور دخترها، واقعا تا سر حد مرگ، متنفرم. اول با چادرچاق‌چور ظاهر میشن بعد هم با دو کلمه فدایت شوم، فورا وا میدن.

ناخودآگاه ابرو درهم می‌کشم. با صدای هیجان‌زده‌ی مهشید که دست از دستانم بیرون می‌کشد و نیم‌چرخ‌ی سمت دوستش می‌زند، فکر و نگاهم را معطوف خودش می‌کند.

- دایی‌جون اینم دوستم مهتاب کیانی.

به زور لبخند می‌زنم تا دلش را نشکسته باشم. آن قدری دوستش دارم که نمی‌خواهم حتی یک لحظه هم از من آزرده خاطر شود. دوستش هم همان‌طور سر به زیر ایستاده است.

سر جایم می‌نشینم و صندلی چرخدارم را کمی به جلو هدایت می‌کنم. برگه‌ای از کشوی میز بیرون می‌کشم. مهشید روی مبل می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد و بی‌حرف نگاهم می‌کند. بی‌آنکه سرم را بلند کنم شروع به سوال و جواب می‌کنم:

- درس که نمی‌خونین؟

با صدای کاملاً آرام و ظریفی جواب می‌دهد:

-نه.

- فروشندگی کردین؟

آرام و یک کلمه پاسخ می‌دهد:

-دوبار.

- مدرک تحصیلتون چیه؟

باز هم یک کلمه جواب می‌شنوم:

- دیپلم.

از جواب‌های یک کلمه‌ای که می‌دهد خونم به جوش می‌آید! وقتی نمی‌تواند جواب سوال‌های مرا درست حسابی بدهد، چطور می‌تواند فروشندگی کند؟

دندان‌هایم را طوری بهم می‌فشارم که فکم منقبض می‌شود. با صدایی که به زور می‌خواهم به خاطر حضور مهشید بالا نرود؛ به صورتش چشم می‌دوزم و آمرانه می‌گویم:

-از صبح زود، ساعت هشت تا ساعت ده شب باید سر کار باشی. چادر چاق چور هم نداریم. مثل بقیه لباس و آرایش!!!

با حرفم فقط یک لحظه سرش را بلند می‌کند. بهت نگاهش را آشکارا می‌بینم. اما نگاهش ثانیه‌ای طول نمی‌کشد و خیلی زود دوباره سرش را پایین می‌اندازد. محکم و با متانت می‌گوید:

- من همین طوری می‌تونم کار کنم.

صلابت لحن و رفتارش متحیرم می‌کند!

اما من بیزارم از کسی که جلوی رویم در بیاید و حرف خودش را بزند. تحکم صدایم متقابلاً بلند می‌شود؛

-منم نمی‌تونم استخدا متون کنم.

صدای شاکی مهشید که تا حالا فقط نظاره‌گر است ، بلند می‌شود؛

- دایییییییی...

دختر بی‌حرف، بی هیچ خواهش و التماسی، از اتاق بیرون می‌رود.

مهشید از روی مبل خیز برمی‌دارد و روبروی میزم می‌ایستد! رنگش به قرمزی می‌زند. حرف‌هایش را ناراحت و پر بغض بیان می‌کند:

- دایی شما به من قول داده بودین؟ چرا این کار رو کردین؟

از درون فوران می‌کنم، ولی در ظاهر به خاطر مهشید، لحنم آرام و با اطمینان بیرون می‌آید:

- نترس اینا همه شون همین طورین. اول ادا و اطوار درمیارن، وقتی هم که خرسون از پل گذشت هر جور که بگم میان و کار می‌کنن!

مهشید با تاسف سرش را پایین می‌اندازد؛

- دایی اشتباه می‌کنی! مهتاب سرش هم بره اعتقاداتش نمیره. خودش هم مغرورتر از این حرف‌هاست که برگرده!

منتظر حرفی از من نمی‌ماند و بدو بدو اتاق را ترک می‌کند.

با حرص ورقی که اسم و فامیل دختر را نوشته‌ام، مچاله و سمت سطل زباله پرت می‌کنم. پوزخندی، چاشنی فکرهای درونم می‌نشانم.

-الان با سر بر می‌گرده! می‌خواد جلوی مهشید خودی نشون بده!

پا روی پا می‌اندازم و منتظر، چشم به در نیمه باز می‌دوزم. هر آن انتظار ورود مهشید و دوستش را می‌کشم.

در کمال ناباوری نه آن روز، نه روزهای دیگر پیدایش نمی‌شود!

فکر کم بود که این دختره و اخم و تخم مهشید هم به آن اضافه می‌شود.

دو هفته از ماجرا می‌گذرد، مهشید نتوانسته راضی‌اش کند تا به مجتمع برگردد.

از گلایه‌های مهشید در این دو هفته حالم گرفته می‌شود. زیاده‌روی کرده بودم و خواهش عزیزترین کسم را با بدی جواب داده بودم. فقط برای آرام کردن دل نازک مهشیدم، می‌گویم: بگو هر جوری دلش می‌خواهد بیاد کار کنه!

اما مگر امکان دارد، آن دختر از من هم غُدتر و مغرورتر است.

سومین هفته بلاخره مهشید می‌تواند راضی‌اش کند برای استخدام تشریف بیاورد.

در طی این سه هفته هیچ چیز مشکوکی نمی‌بینم. مهشید قبل دوستش آمده است تا سفارشات لازم را برای چندمین بار به من دیکته کند:

-دایی جوون، خواهش می‌کنم! دیگه چیزی نگو!!

از این‌همه اصرار و دل‌نازکی مهشید کلافه، دستی روی گردنم می‌کشم و از پشت میزم بلند می‌شوم:

-مهشید عزیزم، این همه دل‌نازکی، تو این دور و زمونه اصلا به صلاح نیست. نباید این‌طوری به همه اعتماد کنی. اونم کسی که اصلا صمنی باهات نداره و فقط یه دوسته!

تنگ آب را از روی میز وسط اتاق بر می‌دارم و برای برداشتن لیوانی تمیز، سمت کنج اتاق قدم برمی‌دارم. مهشید دستپاچه از روی مبل برمی‌خیزد. این چندمین بار است که از روی استرس از روی مبل بلند می‌شود و می‌نشیند:

- دایی این دختر هر کسی نیست! خیلی پاک و معصومه! من بهش اعتماد دارم!

در کابینت کوچک کرمی را باز کرده و لیوانی برمی دارم؛

- نگران نباش. من که گفتم، چیزی نمی گم.

دلش راضی نمی شود و دوباره توصیه می کند: -دایی جون، الان میاد. خواهش می کنم سفته و ضمانت و این چیزا ازش نخواین. مهتاب نه پولداره، نه کسی رو داره که براش چک و سفته بده.

پوفی می کشم و آب لیوان را یکسره، سر می کشم. با تقه ای که به در می خورد مهشید هراسان می شود:

- دایی اومد، یادتون نره چی گفتم.

پلک روی هم می فشارم تا خیالش را آسوده کنم. نمی دانم این دختر چه چیزی دارد که مهشید را این چنین وابسته و مجذوب خودش کرده است. بی حرف پشت میزم می روم. مهشید برای گشودن در روانه می شود. با همان تیپ و قیافه ی قبلی و سر به زیر، وارد اتاق می شود و سلام آرامی می دهد. مهشید خوشحال بغلش می کند:

-خوش اومدی عزیزم بیا تو!

سمت من باز می گردد:

- دایی فرمو می دی؟

عجله اش را درک می کنم. می ترسد دوباره سوالی بپرسم و حرفی بزنم و موجب ناراحتی دوستش شوم. بدون این که به دختر نگاهی کنم، برگه ی فرم استخدام را سمت مهشید می گیرم.

اصلاً از جنس مونث دل خوشی ندارم. همیشه وقت هم صحبتی با آنها طرز بیانم تغییر می کند و بی آنکه بخواهم تندخو و بدخلق می شوم. مهشید قبل دوستش خودش را به من می رساند و برگه را از دستم می گیرد:

خودم را با صفحه نمایش سرگرم می‌کنم تا احساس خفگی کار دستم ندهد. برگه را پر می‌کند و بی حرف با تشکر زیر لبی که مخاطبش بیشتر مهشید است، با هم اتاق را ترک می‌کنند.

چند دقیقه ای نگذشته دوباره در اتاق به صدا در می‌آید. از فکر این که دوباره مهشید است و سفارشاتى دارد، می‌گویم: جانم.

نگهبان با بسته‌ای داخل می‌آید:

-جناب سائی این بسته برای شماست.

متعجب به بسته نگاه می‌کنم:

-کی آورد؟!

- پستی.

تشکر می‌کنم. نگهبان از در بیرون خارج نشده فوراً بسته را باز می‌کنم. با دیدن عکس‌های قدیمی شوکه می‌شوم. اولی عکس زمین خاکی و عکس بعدی دختری چادری و نقاب دار، مقابل آتشی بزرگ. عکس بعدی را ورق می‌زنم. با دیدن زمینی پر از سیم خاردار با تکه پارچه‌های سیاه رنگ بدنم منقبض می‌شود. ضربان قلبم اوج می‌گیرد. این‌ها چه مفهومی دارند خدای من!

در عکس آخر بچه‌ای در قنடاق که صورتش دیده نمی‌شود کنار قبری کوچک حفر شده، می‌بینم. دستانم شروع به لرزیدن می‌کند. نفسم بالا نمی‌آید. عکس‌ها را دوباره نگاه می‌کنم. پاکت را پشت و رو می‌کنم بدون هیچ آدرس فرستنده‌ای.

همه را روی میز پرت می‌کنم و بیرون می‌دوم.

سمت نگهبانی که پاکت را آورد می‌روم: آقا خلیل!

عشق آلوده به انتقام
دستمال گردگیری اش را روی میز می گذارد:

- بله.

بدون این که داخل اتاق نگهبانی بروم می پرسم کی این پاکتو آورد؟ مطمئنی پستی بود؟

متفکر جلو می آید:

- بله... نمی دونم. با موتور اومد کلاه کاسکتشم برنداشت. داد و رفت.

برمی گردم و اطراف را نگاه می کنم.

- طوری شده آریا خان؟

سرم را بالا می برم: نه ممنون.

چه حرفی دارم بگویم! کم کم کار دارد بیخ پیدا می کند!

همان گونه که تمام حواسم را به اطراف است به اتاقم بازمی گردم.

با دیدن جای خالی عکس ها و بوی تند ضد عفونی کننده یا ماده ای نا آشنا شکم به یقین می پیوندد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 8



قانون کارم این است که هر روز صبح، یک کیک با چایی، به کارکنان داده شود، اما نهار و بقیه‌ی چیزها به عهده‌ی خودشان باشد.

یکی دو هفته هر روز کارم چشم دوختن به مانیتور می‌شود. اصلاً به آن پسر اهمیت نمی‌دهد. حتی حرف هم نمی‌زند. مواقعی هم که بوتیک خلوت است، سرش را با موبایل یا جابجا کردن وسایل، گرم می‌کند. خیلی هم خوب توانسته مشتری جذب کند. نمی‌دانم من چرا در مورد این دختر، برعکس بقیه، این‌گونه حساس شده‌ام. ناخواه همه‌ی ذهنم را معطوف خودش کرده است.

با صدای بابک که از صبح ور دل من نشسته و فک می‌زند، به خودم می‌آیم.

- آریا خدا لعنتت کنه. این همه حرف زدم یکیشو شنیدی یا نه؟

ابروهایم را به معنی نه بالا می‌برم. آتش می‌گیرد:

- الهی کسی بهت دختر نده. الهی تنهایی پیر شی، الهی خون دماغ بشی، خودم کفنت کنم
الهییییی!!!

تند و توپنده سمتش برمی‌گردم:

- بسه بابا! خسته نشدی!؟

نفس بلند و آسوده‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- چرا، به مرگ خودت نفسم برید.

سری به طرفین تکان می‌دهم و به حالت قبلی برمی‌گردم. اگر بابک حواس برآیم می‌گذاشت می‌خواستم به حساب کتاب‌های مجتمع و خریدهای استانبول رسیدگی کنم. سکوتش مثل همیشه زیاد دوام نمی‌آورد:

- آریا امروز چیکاره‌ای؟

بدون این‌که سر بلند کنم پاسخش را می‌دهم:

امروز تولد خواهر کوچیکم آیسانه، مثل همیشه خونهی ما برگزار می‌شه. آهی می‌کشد و بیشتر روی مبل ولو می‌شود. زیر چشمی نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- من نمی‌دونم این خواهرای من شوهر کردن یا زن گرفتن؟ هر روز خدا خونهی ما هستن. تولدشونو هم خونهی ما میگیرن. درسته خیلی دوششون دارم، ولی هر روز مهمونی دیگه کلافه‌ام می‌کنه.

انگشت‌هایش را به هم قلاب می‌کند و تکیه‌گاه سرش می‌کند؛

- برو خداتو شکرکن که مثل من، سوت و کور بودن خونه، دقت نمیده.

پوفی می‌کشم و نگاه از صفحه‌ی لب تابم می‌گیرم. فکر کنم امروز تصمیم دارد مانع کار کردنم شود. کمر راست می‌کنم و انگشتانم را به هم گره می‌زنم. خودم را جلو می‌کشم، کش و قوسی به بدنم می‌دهم. به پشتی مبل تکیه می‌دهم و سرم را به طرفش می‌چرخانم:

- خوب پدر، مادر دکتر داشتن هم این حسن‌ها رو داره دیگه!

کج خندی تلخ می‌زند:

- می‌خوام صد سال سیا، این حسنو نداشته باشم. چون تو، اصلاً دلم نمی‌خواد حتی شبا واسه خواب برم خونه! به جان خودم، وقتی بچه بودم مدام گریه می‌کردم، مامان، بابا، من یه خواهر یا برادر می‌خوام. ولی کو گوش شنوا؟! به خاطر خودشون و کارشون منو تنها پرت کردند این دنیا و گفتن، گور پدر بچه، هر جور می‌خواد بزرگ می‌شه.

به بابکی نگاه می‌کنم که دستانش با غم قفل سینه‌اش می‌شود. حرفی بجا و منطقی می‌زند. تنها و بدون هم‌صحبت بودن هم، درد بدی است. برای ترمیم حالش می‌گویم:

- قربون خدا برم که بنده‌هاش هیچ‌گونه راضی نمی‌شن. منم دلم می‌خواد جای تو بودم. تنها، تو سکوت و آرامش. با ضرب، یکی محکم فرق سرم می‌کوبد و از جایش برمی‌خیزد:

- برو بابا، تو هم خلی دیگه!

راست می‌نشینم، تا چند ریچارد بارش کنم که از حرفش دهان نیمه بازم بسته می‌شود و فقط سرم را ماساژ می‌دهم:

-حالا اون تل رو باز کن برات یه چیز با حال دارم.

با تردید موبایل را از کنار لپ‌تاپم برمی‌دارم.

به قول خودش، چیزهای باحالی که برایم می‌فرستد، از نظر من اعصاب خردکن و بی‌مزه هستند

.وقتی بازش می‌کنم از چیزی که می‌بینم شاخ درمی‌آورم. عکسی از من که وارد مجتمع می‌شوم! ولی با دو شاخ بزرگ روی سر، چشمانی قرمز و دم بلند و کلفت و آتشی که از دهان بیرون زده! فریاد می‌کشم؛

بابک، بابک، مرگ خودم اگه کسی اینو دیده باشه خودم چالت می‌کنم!

گوشی را روی میز می‌اندازم و به طرفش خیز برمی‌دارم:

-احمق این چه شوخی‌ایه؟

تا برسم، زود عکس‌العمل نشان می‌دهد و پشت مبل می‌پرد:

- آریا به مرگ خودم کار من نیست کار ستاره‌ست. اون برای این‌که حدیثو بخندونه اینو براش فرستاده. منم دیشب وقتی تو گوشیش دیدم اصرار کردم برام بفرسته.

مشتی به میز می‌کوبم: بابک اعصاب واسم نداشتین. زود پاکش کن.

نیشدار و پرکنایه می‌گوید:

-خوب بقیه هم حق دارن، تو هم اون دختر بدبختو دق دادی بسه دیگه! چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟ به خاطر یه روز نیومدنش الان یک ماهه داری می‌چزونیش.

سمت صندلی‌ام می‌روم. سرم را ما بین دستانم می‌گیرم و با صدای خفهای می‌گویم: بازم شروع نکن. می‌دونی که بحث، بحث این حرفها نیست. عصبی می‌پرسد:

-پس چیه؟!-

مجبور به گفتن واقعیت دلم می‌شوم: نمی‌خوام بیشتر از این وابسته‌م بشه. اگه فکریایی به سرش بزنه که می‌خوام باهاش باشم، یا ازدواج کنم چی؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 9



وقتی حال نزارم را می‌بیند کمی این پا و آن پا می‌کند و کنارم می‌آید:

-اولاً اون هیچ فکری نمی‌کنه، در ثانی، اگه هم کنه، چه اشکالی داره؟ دختر زیبا و به اون پاکی، از کجا می‌خواهی پیدا کنی؟

از تصور صورت پاک و معصوم حدیث، بلوایی در دلم برپا می‌شود. من می‌توانم حدیث را به عنوان همسر داشته باشم؟ حدیث هم می‌تواند با اخلاق کنار بیاید؟! بابک سمج و مصر به نیم رخم زل می‌زند و منتظر جواب قانع کننده‌ای از طرفم می‌ماند. لب به واقعیت می‌گشایم:

بر منکرش لعنت، منم خیلی دوشش دارم. حدیث دختر خیلی مهربونیه، ولی من برای تشکیل خانواده ازدواج وقت ندارم. خودت که بهتر درجریانی؟

کمی گنگ نگاهم می‌کند و فشار ضعیفی به شانهام می‌آورد:

- الان که هیچ فکری در مورد تو نمی‌کنه. خودشم، مگه دیوانه باشه که عاشق تو گنده دماغ بشه!

چشم غره‌ام شاکی‌اش می‌کند:

خوب راست می‌گم دیگه، طفلکی تو این مدت از دستت عاصی شده. الان هم اون قدر گریه و زاری می‌کنه که نگوا!

دلم به حال حدیث می‌سوزد. دلش را شکستم، خیلی رنجاندم اما ماند و چیزی نگفت.

بی رو دروایسی حسی را که تا به امروز از من دیده نشده است، بر زبان می‌آورم:

-دلم برای صدایش تنگ شده!

بابک نمی‌تواند خوشحالی مشهود در صدایش را پنهان کند:- پس منتظر چی هستی؟ یه ندا بدی، به طرفت پرواز می‌کنه!

محبت‌های زیر پوستی حدیث معتادم کرده است، طوری که هنوز هم خواهانش هستم. انگار می‌خواستم فقط با این رابطه ی سرد و عاری از هر گونه حسی، تمام خلاءهای زندگی‌ام را پر کنم. نمی‌توانم واقعیت را از خودم لاپوشانی کنم. حدیث دختر بادب، پراز متانت و وقار، بدون هیچ کم و کاستی خوب توانسته بود تنهایی‌ام را پر کند. هر لحظه فکرم را درگیر خودش کرده و حواسم را سمت خودش سوق می‌دهد. انگار منتظر یک تلنگر از طرف کسی بودم تا به طرف حدیث کشیده شوم که بابک مسبب این تلنگر می‌شود!

قبل اینکه تمام فکرهای متناقضی که ذهن و دلم را مغشوش کرده‌اند از بلند شدن منعّم کنند، برای فیصله دادن به این ماجرا مقابل چشمان حیران بابک بلند می‌شوم و سمت میز وسط اتاق گام برمی‌دارم. برای برداشتن موبایلم کمر خم می‌کنم. بهتر می‌دانم اگر ذره‌ای تعلل به خرج دهم دیدنش را به تعویق می‌اندازم و سرد می‌شوم. تا جایی که قادر به هم زدن این رابطه شوم.

دل شکستن در قاموسم نیست. اگر هم فنا شوم دل نمی‌شکنم. هر چند این حس‌ها و دیدارها زورکی و از روی ترحم است، اما نمی‌دانم چرا با خودم می‌جنگم تا رسمی‌اش کنم و بقبولانم که حس مأورایی به جز دلسوزی برای حدیث دارم. پیامکی که با لغزش سرسری انگشت سبابه ام می‌نویسم و برای حدیث ارسال می‌کنم قلبم را می‌فشارد. «نیم ساعت دیگه، جلوی پارک همیشگی منتظرتم.» صفحه‌ی گوشی از جلوی دیدگانم کنار نرفته پاسخ پیامم می‌رسد؛

-سلام، زود میام.

انگار منتظرم نشسته بود. یک انتظار و توقع دیگری که خودم را هم بیمار کرده بود. شاید دلم می‌خواست دیرتر جواب دهد، این همه اشتیاق و دوست داشتنش دو به شکم می‌کرد. گاهی دو دل می‌شدم، یک حس غریب و محزون که از تفسیرش عاجز بودم، بین خواستن و نخواستن!

تازه متوجه سر بابک می‌شوم که در گوشی رفته است. خوب که مطمئن می‌شود گردن راست می‌کند و چند ضربه روی سرشانه‌ام می‌زند:

-آفرین پسرم، آدم باید به حرف بزرگترش گوش بده. حالا هم برو پسرم، خوش باش.

لبخند آمده روی لبانم را، با چرخاندن سری پر تأسف می‌کنم. ادامه می‌دهد:

-چیه ننه، می‌خواستی حرف‌های عاشقونه بنویسی؟ خوب راحت باش ننه. منم دم پیری فیضی می‌برم.

مشتی کم جان تخت سینه‌اش می‌زنم که قاه قاه خنده‌اش اتاق را پر می‌کند:

بابک عجب موجودی هستی تو!

با ته مایه‌ی خنده‌اش، سمت در روانه می‌شود: -خوب شارژت کردم. مواظب باش پدر برنگردی! تو رو به زور نگه میدارم، دیگه حوصله‌ی بچه‌تو ندارم.

کتم را از آویز گوشه‌ی اتاق بر می‌دارم و بی حرف تنم می‌کنم. می‌دانم هر کلمه‌ای از دهانم خارج شود، حرف‌های رنگین‌تری تحویل می‌گیرم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت10



جلوتر از من سمت در می‌رود: خال قزی، من رفتم پایین، تو هم مراقب اون زبون مثل نیش مارت باش.

برو بابایی نثارش می‌کنم موبایل و کیف دستی‌ام را از روی میز برمی‌دارم. از اتاق خارج می‌شوم در اتاق را قفل می‌زنم. یقین دارم بابک از این طبقه شروع کرده تا پارکینگ و نگهبانان به همه سر می‌زند و سر به سر همه‌ی کارکنان می‌گذارد و همه را می‌خنداند و بعد می‌رود.

به قول خودش وقت بیکاری‌هایش را صرف شاد کردن مردم می‌کند تا آخرتش گلستان شود!

این بشر خدادادی منبع انرژی است. یک انسان کم یاب، یک فرد ممتاز و بی شیشه پیله.

دکمه پارکینگ را می‌زنم و منتظر آسانسور می‌ایستم تا بالا بیاید. صرفاً اگر بابک نبود من آدمی تنها و منزوی، گوشه‌ای از این دنیا زندگی‌ام را سپری می‌کردم. از در شیشه‌ای آسانسور بابک را در طبقه‌ی چهارم می‌بینم.

انگار آن هم برای صحت رفتنم مرا زیر نظر گرفته بود دستی برایم تکان می‌دهد که فقط به خم کردن سرم اکتفا می‌کنم. با پایین رفتن آسانسور، طبقه‌ی سوم از دیدم ناپدید می‌شود.

لبخندی از وجود بابک، روی لبانم نقش می‌بندد.

پارکینگ چشم می‌چرخانم. ماشین آزرای مشکى ام را جای همیشگی‌اش می‌بینم. دست داخل جیبم می‌برم و سویچ را بیرون می‌کشم.

چقدر این کمک کردن‌های زیر پوستی را دوست دارم و به کسی که ازش به ارث برده‌ام می‌بالم. وقتی می‌توانم با سپردن سویچ دست نگهبان، تنها به بهانه دیر شدن، با مقدار ناچیز پولی تشکری کنم که برای من و امسال من ناچیز است و برای آنها یک مبلغ خرید روزانه، شادشان کنم و از شادیشان شاد شوم.

استارت می‌زنم و به مقصدی می‌رانم که برایم مکتوم است. حدیث را می‌بینم، مثل همیشه خیلی شیک و آراسته، با یک مانتوی یشمی که تا بالای زانویش می‌رسد، شال هم‌رنگش، با شلوار جین روشن، موهای صاف اتو شده و آرایشی ملیح، منتظرم ایستاده است.

دختر خوش بر و رو و زیبا با چشم‌های عسلی، ابروهای کمانی، لب و بینی کوچک متناسب. گرچه بینی‌اش را به لطف عمل جراحی کوچک کرده است، اما باز هم زیبا و دلرباست.

جلوی پایش ترمز می‌زنم. حزین در جلویی را باز می‌کند و کنار دستم جای‌گیر می‌شود. دلگیر و مغموم سلامی زیر لبی می‌دهد. من هم خدای غرور! خیلی خشک و رسمی، جوابش را کوتاه می‌دهم. صورتش سمت چرخ می‌خورد. اشک از چشم‌هایش جاری می‌شود. این قدرها هم سنگدل نبودم که گریه کردن یکی را ببینم و ساکت نگاهش کنم. حرف بابک داخل مغزم اگو می‌شود. «تو حتی یه دوست دارم خشک و خالی بهش نمیگی.»

یواش دستم را جلو می‌برم. با سر انگشت قطره اشک جاری شده روی گونه‌اش را پاک می‌کنم. چشمانش گشاد می‌شود. لمس صورتش، محبت یک دفعه‌ایم شوکه‌اش می‌کند! برای اولین بار این عکس‌العمل باور نکردنی از آریای جدید، واقعاً هم غیر منتظره است! برای خودم هم این واکنش دور از انتظار است!

دستم را پس می‌کشم و به نگاه ناباورش، نیمچه لبخندی می‌زنم:

-خوب، چرا گریه می‌کنی؟

عشق آلوده به انتقام
دوباره گریه‌اش را از سر می‌گیرد:

آریا به جون خودت که برام عزیزی، اون روز سرم خیلی درد میکرد. به همین خاطر نتونستم همراهت بیام. خودت بهتر می‌دونی، تو هر جا بگی، من نه نمی‌ارم.

چشم به رفت و آمد مردم می‌دوزم و آرام و بدون هیچ حسی می‌گویم: باشه، باشه. فهمیدم، دیگه گریه نکن. منم اون روز حوصله مهمونی نداشتم، نرفتم.

نمی‌دانم چرا حتی با گریه‌هایش دلم نمی‌لرزد! قلبم به درد نمی‌آید! در همه حال کنارش معمولی، بی‌تفاوت و یکسانم، گویا یک رفیق هم‌جنس خودم، همراهم است!

همیشه تصمیم می‌گیرم مقابل نازها و گریه‌هایش کم طاقت نشوم، اما هیچ‌گاه تصمیمم را نمی‌توانم عملی کنم زود جوش می‌آورم. از کش دادن یک بحث، گریه و زاری و توجیه زیاد، متنفرم. حدیث هم مثل تمام زن‌ها و دخترها مستثنا نیست. همیشه با کش دادن یک موضوع، منجر به بحث‌مان می‌شود!

آرام با نوک انگشتش قطره اشکش را می‌گیرد: -ولی تو الآن یک ماهه حتی جواب تلفن‌هامو نمیدی، چون میدونی من خیلی دوست دارم اذیتم میکنی، این دوری کردنات آزارم میده!!! دست خودم نیست، وقتی بهم کم محلی میکنی خیلی عذاب میکشم.

امروز حالم به لطف حرف‌های بابک مساعد است و گلایه‌های حدیث عصبی‌ام نمی‌کند. دلم هم نمی‌خواهد آزارش بدهم، بیشتر خواستار این هستم که از دلش در بیاورم. کمی ملایمت به خرج می‌دهم، دستش را در دستم می‌گیرم: می‌دونم. منم خاطرت رو خیلی می‌خوام. ولی دلم نمی‌خواه این قدر وابسته‌ام بشی. می‌خوام تو هم منو به عنوان یک دوست ساده قبول کنی، بهم زمان بده هنوز کارهای زیادی رو دوشمه، هنوز نتونستم خودمو پیدا کنم، نمیتونم هر وقت که دلم خواست پیشت باشم.

چشم‌های نازش برق می‌زنند:

باشه هر چی تو بگی، فقط باهام قهر نکن که طاقتشو ندارم!

تبسمی روی لب می‌نشانم و پلک روی هم می‌فشارم. دستش را رها می‌کنم و استارت می‌زنم:

- با یه قهوه چطوری؟

ذوق زده اشک‌هایش را پس می‌زند و لب می‌زند:

- عالی، عالی.

سمت کافی شاپ مورد علاقه‌ام که همیشه دنج و خلوت است می‌رانم. گلایه می‌کند:

-بازم کافی شاپ همیشه!

بدون این‌که گردن بچرخانم می‌پرسم:

-اره، چه طور مگه! راضی نیستی؟

تندخویی و تحکم لحن دست خودم نیست. این‌گونه حرف زدن و این چنین ارتباط برقرار کردن با جنس مونث عادت‌م شده است. دستپاچه جواب می‌دهد:

- هیچی، خیلی هم بهتره! فقط پرسیدم ببینم کجا میریم.

شیشه را بالا می‌دهم و دکمه‌ی کولر را می‌فشارم. گرمی مرداد ماه واقعا کلافه کننده است. به لطف شیشه‌های دودی ماشین، حدیث شالش را از روی موهایش باز کرده دوباره مرتب می‌بندد. آن هم به خاطر من. اگر به خودش بود اصلا نمی‌بست. بستن هم که چه عرض کنم، اگر ایران نبود این را هم نمی‌بست!

به اجبار فرق سرش می‌اندازد که مثلاً حجاب را رعایت کرده است. ذوق زده می‌پرسد:

-آریا! رنگ موهامو دوست داری؟

برای اینکه با دلش راه بیایم و بتوانم تغییری در رفتارم بدهم، نگاه سرسری می‌اندازم:

گله مند راست می‌نشیند:

-مثلا دیدی؟! چند ساعت به خاطر جنابعالی رفتم آرایشگاه، تو هم که انگار نه انگار، یه تعریف خشک و خالی هم بلد نیستی؟

مغزم قصد عصیان کردن می‌طلبد. اما سکوت پیشه می‌کنم تا باز هم به هم نریزم و قلبش را نشکنم. پفی می‌کشم:

-بازم شروع نکن.

تعجیل از صدای بلند و توبیخ گرم، می‌گوید: خوب نظرت برام مهمه که می‌پرسم، ببخشید دیگه چیزی نمیگم.

ترافیک باعث می‌شود حرصم را سر گاز ماشین در بیاورم. آخر مرا چه به داشتن دوست دختر و معاشرت با جنس مخالف!

بابک مرا در منگنه‌ی بدی گذاشته که نه راه پس دارم نه راه پیش. نه می‌توانم از حدیث دست بکشم و دلش را بشکنم؛ نه مثل آدم کنارش باشم و دل به دلش دهم. جلوی کافی شاپ پارک می‌کنم. تعللی در پیاده شدن می‌کند. سمتش برمی‌گردم:

-نمیخوای پیاده شی؟

لحنم سرد و عاری از هرگونه حسی است. اما حدیث بر عکس من خوب توانسته خودش را با اخلاقم وفق دهد و زودتر ناراحتی‌اش را پس بزند. لبخند عریضی روی لبانش می‌نشانند:

- با کمال میل عزیزم. چرا پیاده نشم؟ تو کتکم بزنی، من ازت دلگیر نمی‌شم!

از خودداری حدیث در مقابل رفتار زشت و ناپسندم کمی خجالت زده می‌شوم. شاید من هم اگر درایت و شعور بابک را داشتم الان اطرافم پر بود، اما چه کنم که نمی‌توانم ذاتم را تغییر دهم.

عشق آلوده به انتقام
ذات واقعی‌ام را نمی‌توانستم تغییر دهم.

بی آنکه دستش را بگیرم وارد کافی شاپ می‌شوم و حدیث کنارم هم قدمم می‌شود.

با ورودمان، آراد صاحب کافی شاپ سمتم می‌آید:

سلام آریا خان... خوش اومدین.

دستم را داخل دست دراز شده‌اش می‌گذارم و فشار کوچکی می‌دهم:

سلام، ممنونم.

با دست چپ چند ضربه‌ی کوچک به بازویم می‌زند: چند وقتی نیستی! کجایی؟ مهمونی هم که نیومدی؟

دستش را رها می‌کنم و برای فیصله دادن به سوال‌هایش سمت میز خالی، کنج دیوار گام بر می‌دارم: کمی درگیر بودم نتوانستم پیام.

کنارم آهسته قدم بر می‌دارد:

- حیف شد نیومدی. حالا اشکال نداره. فردا شب شاید مصطفی مهمونی بگیره، میای؟

صندلی کنار می‌کشم و با چشم به حدیث اشاره می‌کنم، بنشینند. سمت آراد بر می‌گردم: اگه کاری برام پیش نیاد، میام. لبخندی می‌زند:

-بگم براتو چی بیارن؟

صندلی چوبی قهوه‌ای روبه‌رویی را عقب می‌کشم و جایگیر می‌شوم: دو تا شیر قهوه ممنون.

چند ضربه با دست روی سر شانهام می‌زند: شما امر بفرما...

عقب گرد که می‌کند دستی روی صورتم می‌کشم. چرا من در این سن این قدر بی‌حوصله و کفری‌ام، نمی‌دانم! گویا از عالم و آدم طلبکارم! آراد خیلی وقت است سعی در صمیمی شدن

دوستیمان دارد، اما من هیچ گوشه چشمی برای صمیمی شدن این دوستی نشان نمی‌دهم. رفیق بازی اصلا با مزاجم خوش نمی‌آید.

پسر کم سن و سالی سینی به دست قهوه‌هایمان را می‌آورد و یکی یکی مقابلمان روی میز می‌چیند. آهنگ ملایمی در حال پخش است که فکرم را به هر سمتی سوق می‌دهد الا نگاه جستجوگر حدیث، که اصلا حواسم به او نیست. کلافه لب باز می‌کند:

آریا!!! نمیخوای حرف بزنی!؟

نگاهم را از فنجان چینی سفید رنگ قهوه می‌گیرم و به حدیث می‌دهم: چی بگم؟

سرخورده از رفتار من، کمی از قهوه‌اش را مزه مزه می‌کند و داخل نعلکی‌اش بر می‌گرداند:

-آریا من حسم به تو، بر عکس حس تو به منه! من هر روز که چشم باز می‌کنم به امید دیدن تو لبخند می‌زنم. یه جورایی بهت اعتیاد پیدا کردم. به جز تو کسی رو نمی‌بینم. به یاد تو، این یک ماهو با قهوه سر کردم تا فکر کنم پیشمی! چند هزار بار به خاطر نیومدنم و همراهی نکردنم، خودمو سرزنش کردم، آخه به جز تو کسی رو ندارم. دوست اول و آخرم تویی!

از ابراز علاقه‌های حدیث اصلا خوشحال نمی‌شوم که هیچ، بیشتر می‌ترسم. می‌ترسم نتوانم مثل خودش که دوستم دارد، دوستش داشته باشم و قلبش را بشکنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت13



ابرو در هم می‌کشم. خودم را خونسرد نشان می‌دهم اما از درون دلهره به جانم می‌افتد.
دلم نمی‌خواهد هیچ‌گونه دلبستگی به وجود بیاید!

-حدیث! این حرفات منو می‌ترسونه! تو به من قول دادی! قول دادی فقط کنارم باشی و هیچ
توقعی ازم نداشته باشی!

بغ کرده آب دهانش را قورت می‌دهد: می‌دونم. ولی دست خودم نیست. دله دیگه! چیکار
کنم.

قاشق کوچک را داخل نعلبکی می‌گذارم و تکیه به صندلی می‌دهم:

نمی‌خوام دلت بشکنه حدیث، بفهم!

پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد. گویا قصد دارد مانع ریزش اشک‌هایش شود. پنجه‌هایم را
لابه لای موهایم فرو می‌برم. در دلم طغیان‌نیست که خودم هم قادر به انکارش نیستم.

مراعات دلش و حضور چند نفر در کافی شاپ را می‌کنم و آهسته می‌گویم:

حدیث من اهل ازدواج و رابطه نیستم. من نمی‌تونم برات همسر خوبی باشم.

پلک‌هایش از هم فاصله می‌گیرند. دستانش را روی میز قفل می‌زند و کمی به سمت
متمایل می‌شود:

-من که نگفتم به این زودی باهام ازدواج کن! فقط کمی باهام راه بیا... توقع زیادیه!؟

دستم سمت فنجان قهوه پیش می‌رود تا با خوردنش کمی حال بد و پریشانم را التیام
بخشم. ادامه می‌دهد و قصد آتش زدن دلم را می‌کند:

وقتی ستاره و بقیه رو می‌بینم با خودم فکر می‌کنم من چه عیب و ایرادی دارم که تو ازم
فراری هستی؟

نوسان نگاهم با نگاه ملالت بارش در کسری از ثانیه با زنگ موبایلم به خاموشی می‌گراید.

با خونسردی تمام از گوشه‌ی چشم نگاهم را به صفحه‌ی موبایلم روی میز می‌اندازم. دست پیش می‌برم تا تماس را برای برقرای ارتباط با مامان لمس کنم. نگاهم به جز صورت حدیث هر سویی می‌رود: جانم مامان؟

از پوفی که حدیث می‌کشد نگاهم روی صورتش کشیده می‌شود. همیشه این جانم هایم برای مامانم، برای حدیث آلرژی می‌آورد. بدلی در نگاهش جان می‌افکند. دستانش را قفل سینه‌اش کرده تکیه به صندلی‌اش می‌دهد.

حواسم را از پی این نگاه غریب و کاملاً ناخوانا می‌گیرم و پی حرف‌های مخاطب عزیز پشت گوشی‌ام می‌دهم. نگاهم به گردش روی میزهای دیگر در می‌آید تا نقطه کلام از دستم در نرود.

پسر و دختری که دستانشان قفل هم روی میز بدون اینکه حواسشان به اطراف باشد در نگاه هم غرق بودند. سمت دیگر پسری که دست دور شانه‌ی دختر حلقه زده، ریز ریز دم گوشش حرف می‌زند.

به جز من، همه لبخندی از سر عشق و رضایت بر لبانشان جا خوش کرده است.

صدای مامان از حال و هوای اطراف، بیرون پرتم می‌کند:

-جانم بی بلا دورت بگردم. امروز تولد خواهرته کمی زود بیا، فدات شم.

تنها من هستم که حس سرخوشی از اینکه بهانه‌ای برای خاتمه به این ملاقات اجباری پیدا کرده‌ام، زیر پوستم می‌دود.

-چشم مامان نیم ساعت نشده خونم.

آتش فشان فوران شده در مردمک‌های رقصان حدیث از نگاه خسته‌ام دور نمی‌ماند.

خسته از رول بازی کردن، خسته از دست به سر کردن ذات واقعی و دلی که حاضر نیست مغور بیاید که این دیدارها و این خواستن‌ها فقط اجباریست. دستی روی صورتم می‌کشم.

حرکات مضطرب و آشفته‌ی حدیث مجال جواب دادن به قربان صدقه رفتن‌های مادرم را نمی‌دهد.

تند تند شیر قهوه‌اش را هم می‌زند و مدام دستی روی چتری‌های بیرون ریخته از شالش می‌کشد:

-آریا هر وقت هم سرت خلوت میشه مامان و خواهرات نمیزارن ما با هم باشیم.

از طرز بیانش، میان ابروهام گره کوری از عتاب ایجاد می‌شود. حس تمرد به خودم و غرور و شخصیتم در وجودم غلیان می‌کند.

معتقد بودم حرمت خانواده‌ام اول باید حفظ شود تا احترام خودم خدشه‌دار نگردد.

احوال مشوشی که حدیث دانسته یا نداسته در وجودم ایجاد می‌کند، خودش را دستپاچه می‌کند.

-آخه می‌دونی، خیلی دلم برات تنگ شده بود، فکر می‌کردم امروز لااقل چند ساعتی کنارت می‌مونم، منم به زور می‌تونم از مامانم اجازه بگیرم پیام دیدنت، خوب منم دل دارم.

بی‌حرف دست به میز تکیه می‌دهم و قصد بلند شدن می‌کنم. سکوت بهترین گزینه برای لب باز نکردنم است. سریع بر می‌خیزد:

-آریا، به جان خودت قصد بدی نداشتم. فقط یک لحظه ناراحت شدم.

لحن لرزان و آرامش، دلم را به درد می‌آورد.

چگونه خودم را نشان داده بودم که این دختر مهربان و زیبا این‌گونه از هر واکنشم دلش آشوب می‌گشت! بی‌اختیار گامی به سویش برمی‌دارم و دستش را می‌گیرم. چشمان آسیمه و در عین حال دیوانه کننده‌اش گشاد می‌شوند.

لب باز می‌کنم تا بیشتر از این دل دختر بی‌گناه را نلرزانم.

-بیا برسونمت خونه، فردا شب میام با هم بریم مهمونی.

#پارت 14



آه عمیقی که می‌کشد، از چشمم دور نمی‌ماند.

قبل اینکه کافی شاپ را ترک کنیم آراد خودش را می‌رساند:

کجا! نیومده دارین میرین!؟

قصد رها کردن دست حدیث را می‌کنم. با قفل کردن دستم میان انگشتان ظریفش مانع رها شدن دستم می‌گردد. نیم‌چرخ سمت آراد می‌زنم.

بله اگه اجازه بدی باید بریم.

لبخند پهنی روی لبانش می‌نشیند:

اجازه‌ی ما هم دست شماست. فقط فردا شب مهمونی اوکیه؟ یادت نره؟

دستم را بالا می‌برم و سرم را به علامت تفهیم تکان می‌دهم: میام، با اجازه.

دستش را به قصد خداحافظی بلند می‌کند. کافی شاپ را همراه حدیث ترک می‌کنیم.

حدیث از حرف‌هایش دل می‌گند و مرا دچار عذاب وجدان بیشتری نمی‌کند. نزدیک ماشین دستم را رها کرده سوار می‌شود. انگار خیالش از بابت دلخور نبودنم آسوده گشته است که لبخندی به لب نشانده است. شاید هم سرخوشی مهمانی فردا شب، دلش را آرام کرده است. اما هر چه هست خوشحالم که آزرده خاطر رهایش نمی‌کنم!

استارت می‌زنم، غرق در افکار ضد و نقیض که هنوز نتوانسته‌ام با خودم راه بیایم رانندگی می‌کنم. صدای حدیث رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند: آریا؟!

چشم به خیابان‌های شلوغ و کلافه کننده، جوابش را، نه با اشتیاق و جانم، بلکه بی هیچ شور و شعفی از لحن ناز و کشدارش، با بله‌ای سرد، می‌دهم. عشوه در لحنش را از دست نمی‌دهد:

- فردا منم می‌بری؟

از آینه‌ی بغل به تاکسی زرد رنگی که برای سوار کردن مسافر قصد سبقت گرفتن می‌کند، نگاهی می‌اندازم. فرمان را کمی به سمت چپ تا جایی که امکانش هست متمایل میکنم تا راهش را برای در آوردن نان حلال در زیر این آفتاب سوزان برای خانواده‌اش، باز کنم. جواب حدیث را به سردی می‌دهم: اره با هم میریم.

مسرور دستی می‌زند و روی صندلی جا به جا می‌شود. کاملاً سمتم می‌چرخد:

آریا! چی بپوشم؟ تو چی می‌پوشی؟ بگو منم باهات ست کنم.

به ذوق بچگانه‌اش لبخندی می‌زنم. دلم نمی‌آید این شوق کودکانه‌اش را تلخ کنم: هرچی دوست داری بپوش. این کارها رو ولش کن. ست کردن یعنی چی آخه، آدم هر لباسی داشته باشه اونو می‌پوشه.

مغموم تکیه به صندلی می‌دهد:

بیخودی پرسیدم. تو که همیشه، سرمه‌ای و سیاه می‌پوشی.

از حرفش خنده‌ام می‌گیرد. بشکنی می‌زند:

- منم می‌دونم چی بپوشم.

گاهی اوقات فکر می‌کردم با یک دختر هفت، هشت ساله یکی به دو می‌کنم. انگار نه انگار که بیست و دو ساله است! جلوی آپارتمانشان پا روی ترمز می‌گذارم. برمی‌گردد سمتم و می‌پرسد:

آریا زنگ بزnm جوابمو باید بدی ها؟!!

لبانم به خنده‌ای باز می‌شود: باشه دختر کم تهدید کن!

لبانش را غنچه می‌کند:

تهدید نیست خواهشه! عشقم، جواب که نمیدی دیونه میشم!

پنجاه‌ای میان موهایم فرو می‌برم و به عقب هدایتش می‌کنم. برای قانع کردنش می‌گویم: -بعضی جاها نمیتونم جواب بدم. هیچ قصد و قرضی برای جواب ندادن هم ندارم.

شادمان در را می‌گشاید و پایین می‌رود: -خدانگهدار عشقم.

از لفظ عشقم، حال غریبی دست می‌دهد. حسی ناشناخته! حسی که از تجربه‌اش ترسی مبهم به دلم سرازیر می‌شود!

مستقیم سمت طلا فروشی می‌رانم. دست خالی نمی‌توانستم به خانه بروم. برای تولد آيسان یک مدال ظریف با سنگ یاقوت می‌خرم و خرسند از امروزم، سمت خانه حرکت می‌کنم. تولد آيسان را به امر مامان، دور هم، مثل تولد همه، سنگ تمام گذاشتیم.

مامان در جمع خانواده استدلال خاصی دارد و اجازه نمی‌دهد کسی از حرفش سر باز کند و نه بیاورد. این حسن را هم مدیون بابا، بزرگ خانواده است که همیشه پشت حرف‌های مامان در آمده و اجازه نداده بی‌حرمتی در خانواده صورت بگیرد.

تولد آيسان با کلی دنک و فنگ ساعت دو نصف شب به پایان می‌رسد. در عرض چند ثانیه روی تختم بیهوش می‌شوم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 15



با صدای آلامر گوشی که هر روز روی ساعت شش صبح کوک شده است، به هر جان کنونی مژه‌های بهم چسبیده‌ام را از هم فاصله می‌دهم. کش و قوسی به تن خسته‌ام می‌دهم. انگار وزن بدنم دو برابر شده، به زور از تخت کنده می‌شوم و خودم را داخل حمام اتاقم، می‌اندازم تا خواب از سرم بی‌پرد.

به قول آیسان، طبقه‌ی بالا، اتاق بزرگ و مجهز و دلباز، تحت سلطه‌ی من بود. به جز اتاق کار بابا، که همیشه بی‌صدا می‌رفت و به کارهایش رسیدگی می‌کرد. اتاق مهمان که اکثراً خلوت بود.

دوش سرسری می‌گیرم و حوله‌ی تن پوش سرمه‌ای رنگم را به تن کرده بیرون می‌آیم. در کل پوشیدن شلوار کتان سیاه رنگ و پیراهن سرمه‌ای که همیشه اعتراض همه را در می‌آورد و سشواری سرسری برای وزوز نشدن موهایم، بیست دقیقه‌ای طول نمی‌کشد. اما همیشه عاصی بودم از خودم، از دیر کردنم.

با عجله خانه را ترک می‌کنم و سمت اداره‌ی اماکن می‌رانم. امروز، روز پر کاری دارم. باید به چند اداره سر بزنم و به کارهای اداری بابا و مجتمع رسیدگی کنم. ساعت نزدیک‌های سه بعد از ظهر خسته و کوفته خودم را مجتمع می‌رسانم. تا مجتمع سر نزنم، نمی‌توانم آسوده به خانه بازگردم.

گرسنگی و ضعف رفتن معده‌ی خالی‌ام، به قدری بر استقامتم غلبه می‌کند که قبل وارد شدن به مجتمع، گوشی را از جیبم بیرون کشیده، سفارش غذا می‌دهم. آسانسور که از هر

طبقه می‌گذرد و بالاتر می‌رود، خیالم از نبود هیچ مشکلی آسوده می‌شود. مستقیم سمت مانیتور می‌روم تا قبل آمدن غذا، سری به بوتیک‌ها و وضعیت کارکنان بزنم. همه مشغول کار خودشانند. چند ضربه‌ای به در می‌خورد، چشم از مانیتور می‌گیرم: بفرما.

یکی از نگهبانان غذا به دست داخل می‌شود:

- سلام آقای سائی، خسته نباشید، غذاتون رو آوردم.

با خوشرویی از مرد روبه‌رویم که همسن پدرم است، تشکر می‌کنم:

سلام حسن آقا، شمام خسته نباشی، ممنونم زحمت کشیدی.

جلوتر می‌آید و ظرف غذا را روی میز می‌گذارد: خواهش می‌کنم آقا! وظیفه ست.

برمی‌گردد و اتاق را ترک می‌کند. دست جلو می‌برم و غذا را از کیف دستی بیرون می‌کشم و درش را می‌گشایم. از بوی برگ مخصوص اشتهایم باز می‌شود. سریع برمی‌خیزم و از کمد گوشه‌ی دیوار، قاشقی بر می‌دارم. چند قاشق پشت سر هم، غذا را می‌بلعم تا به نوک معده‌ام برسد و معده‌ام را از این گرسنگی کشنده نجات دهد. فکرم پی‌پر کردن شکم خالی‌ام، چشمم روی صفحه مانیتور خشک می‌ماند. متوجه کیانی که داخل اتاق پرو می‌رود، می‌شوم.

با دست آزاد کمی تصویر بوتیک را بزرگ می‌کنم. هر چقدر چشم می‌چرخانم و تصویر را به این طرف و آن طرف می‌کشانم، خبری از آن پسر عرفان پیدا نمی‌کنم! هر چند دقیقه که می‌گذرد، از نبودنشان و بوتیک خالی، هزار جور فکر و خیال شیطانی به سرم می‌زند! قاشق را داخل غذا پرت می‌کنم و بیشتر چشم به مانیتور می‌دوزم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-بیا تحویل بگیر مهشید خانم ساده لوح، اینم از کسی که سنگش رو به سینه می‌زدی، خدا شناسه متین و با وقاره، مثلاً این خانم با حجاب با اون پسره لندهور تو اتاق پرو چه غلطی می‌کنه؟ چرا بوتیک رو خالی رها کردن! منو چی فرض کردن!؟ علناً داره تو حیطه‌ی کاری من، چه غلطی می‌کنه؟

مثل یک کوه آتشفشان فوران می‌کنم طوری که اگر کسی جلوی راهم سبز شود با گدازه‌هایی که از درونم برمی‌خیزد، برخورد می‌کند!

از روی صندلی‌ام خیز برمی‌دارم که با صدای بدی روی زمین واژگون می‌شود. در اتاق را بسته و نبسته به طرف پله‌ها حرکت می‌کنم.

در این وضعیت، حال آسانسور و منتظر ماندن را ندارم، احساس خفگی از درونم غلیان می‌کند! از فرط آشفتگی قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌شود و نفس نفس زنان، در دل خط و نشان می‌کشم:

حالی‌شون می‌کنم، تو مجتمع من نمیتونن غلط‌های اضافی کنن! پدرشون رو در میارم! اون دختری بی همه چیز رو هم پرت می‌کنم بیرون! نمیزارم آبرو و اعتبار مجتمع رو به باد بدن.

دستانم را مشت می‌کنم تا شاید کمی از لرزش بدنم و دل خروشانم بکاهد. از تصور مچ گیریشان تا مرز سکت می‌روم. تا برسم طبقه دوم و جلوی بوتیک، از عصبانیت، دنیا برایم تیره و تار می‌شود!

دنیایی که آلوده شده بود و آلودگی‌اش اعتمادها را سلب کرده بود!

قدم به داخل بوتیک می‌گذارم و از خشم و انزجار با صدای بلندی که بیشتر شبیه فریاد است، عرفان را فرا می‌خوانم:

عرفان؟؟

مطمئنم الآن برافروختگی صورت و سرخی چشمانم، حال پریشانم را هویدا می‌کند و شصتشان از خبطی که کرده‌اند، با خبر می‌گردد! اما باید همین اول کاری، چنین فاجعه‌ای را از بیخ و بن ریشه‌کن کنم تا دنیا با چنین آدم‌هایی به کثافت و گند کشیده نشود!

راه گلویم بسته می‌شود و دهانم خشک می‌گردد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 16



عرفان بدو بدو سمت بوتیک می‌آید. دختره از اتاق پرو خودش را ، بیرون پرت می‌کند!

تعجب جای خشم را می‌گیرد!

یعنی عرفان کی رفت بیرون که من ندیدم!؟

شاید من وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم، متوجه نشدم!؟

اما باز هم فکرهای منفی مانع پیشروی تعجب، می‌گردد.

با سلام زیر لبی دختر و صدای بلند عرفان، به خودم می‌آیم . نگاه متعجبم را از صورت کیانی می‌گیرم و به عرفان می‌دهم. راه گلویم باز می‌شود و صدایم بالا می‌رود:

- شما چه غلطی می‌کنین؟ اینجا چرا خالیه!؟..

دستپاچگی عرفان از نگاهم دور نمی‌ماند:

- آقای سائی من حواسم بود، این روبه رو با بچه‌ها صحبت می‌کردیم.

به طرف دختره می‌چرخم و بدون هیچ نرمشی در صدایم می‌پرسم:

-یک ساعته اون تو چه غلطی می‌کنی؟

فقط با تعجب سرش را بلند می‌کند و به نگاه پر خروشم زل می‌زند!

از این که خودش را به ندانستن می‌زند بیشتر خونم به جوش می‌آید.

داد می‌زنم:

عشق آلوده به انتقام
-مگه کری؟ با توام!

از فریادم تکان خفیفی می خورد، اما خودش را نمی بازد. فقط یک کلمه می گوید: هیچی.
از جواب خونسردانه ای که می دهد جا می خورم و پرسیدن سوال دیگر را جایز نمی دانم.
با غیظ به هر دو، هشدار آمیز می گویم:

-از این به بعد اگه اینجا روخالی ببینم هردوتونو اخراج می کنم.

اصلا حال خودم را نمی فهمم. بدون تعلل از ان محیط خفقان بیرون می آیم تا اعصاب
متشنج شده ام کار دستم ندهد.

چند نفر از بوتیک هایشان خارج شده اند و نظاره گرم هستند. اما بی اعتنا، به طرف آسانسور
گام برمی دارم.

طول و عرض اتاق را قدم رو می روم و به موهایم چنگ می زنم! این طرز برخورد برای اولین
بار، بعد چهار سال، واقعا غیر منطقی و تعجب برانگیز است. هر کاری می کنم ذره ای از
عصبانیتم کاسته نمی شود. با ضرب صندلی ام را بلند می کنم و خودم را رویش می اندازم.
مسخره ترین کار و عکس العمل عمرم را مرتکب شده ام که برای خودم هم مضحک است.
در غذا را می بندم و روی میز به عقب هولش می دهم. اشتهایم کور شده و گرسنگی و ضعف
یادم رفته است.

دستی به صورت برافروخته ام می کشم و گردنم را ماساژ می دهم. پفی می کنم و آنی نگاهم
به صفحه نمایش و تصویر زوم شده ی بوتیک می افتد.

چه بی تفاوت و آسوده خاطر گرم صحبت هستند. انگار نه انگار که کاری کرده باشند.
با داغ شدن مغزم، دستم مشت می شود و روی میز فرود می آید.
لعنت به من... باید گوششونو می گرفتم و پرت می کردم بیرون.

مثل دیوانه‌های سرگردان تا شب خودخوری می‌کنم. اما قادر به خاموش کردن مانیتور و چشم گرفتن از آن دو موجود که شکم را برانگیخته اند، نمی‌شوم.

از شانس بدم، بابک هم پیدایش نمی‌شود تا از این فکرهای درهم و برهم و حال آشفته نجاتم دهد. بابک فکرش همیشه بهتر از من کار می‌کند. چون من برعکس بابک، وقتی اعصابم بهم می‌ریزد هیچ تمرکزی در فکر و رفتارم ندارم.

تا بیایم چیزی را درست کنم بدتر، خرابش می‌کنم.

با فکر آنی که به سرم می‌زند بی‌درنگ دستم سمت کشوی میز می‌رود. دوربین کوچک را برمی‌دارم. بین دو انگشت جلوی چشمانم می‌گیرم. خودم را قانع می‌کنم چون بوتیک، لباس بچه و نوزادی است، پس کار گذاری دوربین در اتاق پرو اشکالی ندارد.

تازه مغزم به کار می‌افتد و کل بوتیک‌های مجتمع را خالی و برق‌هایش را خاموش می‌بینم. دستم را برای فهمیدن ساعت بالا می‌برم، چشمانم گشاد می‌شود، یک ربع مانده به دوازده شب!

مجتمع در خاموشی فرو رفته است و من آنقدر در افکارم غرق شده‌ام که گذر زمان را نفهمیده‌ام.

بی تأمل بلند می‌شوم، کلید یدکی بوتیک را بر می‌دارم و خودم را آنجا می‌رسانم.

صدای قلبم از استرس و خشم، شنیده می‌شود، دستانم می‌لرزند. به زور قفل را باز کرده و داخل می‌شوم. دوربین را در گوشه‌ی اتاق جاسازی می‌کنم و به اتاق برمی‌گردم خیس عرق شده‌ام، انگار از سونای بخار بیرون آمده‌ام اما نه از گرما، بلکه از ناباوری اتفاقاتی که، ناخواسته بر سرم فرود می‌آیند!

مانیتور را روشن کرده و دوربین را چک می‌کنم. اتاق پرو، کاملاً در صفحه ظاهر می‌گردد و دلم را به آشوب می‌اندازد. از تصور اینکه فردا چه مشاهده خواهیم کرد، نفسم می‌گیرد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 17



خدایا چرا مشاهده‌ی بعضی صحنه‌ها تلخ و زهرآگین هستند و تا جگر آدم را می‌سوزانند. پنجه میان موهایم فرو می‌برم و تا گردن عرق کرده‌ام امتداد می‌دهم. زمزمه وار، خودم را بابت کاری که انجام داده‌ام توجیه می‌کنم:

-اگه جلوشونو نگیرم کل مجتمع بدنام میشه، اعتبارمون زیر سوال میره، میخوام فردا ببینم این دختره با چه دل و جرأتی میخواد جواب سر بالا بده، اصلا میتونه سرشو بلند کنه؟!!

سویچ را از روی میز چنگ می‌زنم. سریع از مجتمع و هوای خفه‌اش، می‌گریزم. قبل از استارت، سقف ماشین را پایین می‌کشم. سرم به هوای آزاد نیاز دارد تا از منفجر شدن در امان بماند.

بدون شام با حال آشفته به اتاقم پناه می‌برم و اصرارهای مامان را برای خوردن شام، نادیده می‌گیرم.

فقط احوال متشنج و بدم را دوش گرفتن تسکین می‌دهد.

لباس‌هایم را جلوی در حمام از تن می‌کنم و داخل می‌روم. دلم می‌خواهد سرم را به قدری زیر آب فشار دهم تا این تصاویر مبهم و فکرهای شیطانی نقش بسته در ذهنم شسته شوند. احساس کرحتی و سنگینی تمام وجودم را در برگرفته است. به زحمت تن خسته و بی‌رمقم را از آب بیرون می‌کشم. باحوله‌ی تن پوش که به زور تنم می‌کنم، روی تخت می‌افتم. پلک‌هایم ثانیه‌ای روی هم نمی‌افتند. مردمک‌های رقصانم فقط در پیچ و خم

کنافهای سقف تاب می‌خورند و به روزگاری که پیچ و خم‌های دشواریش پایانی ندارد می‌نگرند.

هشدار گوشی‌ام مانند ناقوس مرگ نواخته می‌شود. هشدار برای یک روز پر تنش یا شاید هم روزی مرگ آور...

صدای زنگ که انگار از ته چاله در می‌آید قصد قطع شدن ندارد. نیم خیز می‌شوم تا پی موبایلی بروم که نمی‌دانم کجا ره‌ایش کرده‌ام.

پاهایم را کشان کشان به سمت صدا هدایت می‌کنم و از جیب شلوارم که جلوی در حمام است، می‌یابم و صدای نحسش را می‌برم.

چشمم به پیامک‌ها و تماس‌های بی‌پاسخ حدیث می‌افتد و زهرخند تلخی روی لبانم جاری می‌شود. تازه تصمیم گرفته بودم ذهن و دلم را از شک و تردیدها و بی‌اعتمادی‌ها صاف کنم که این موضوع بیشتر بهم ریختتم و بدبین‌تر شده‌ام.

تمام سیستم بدنم مختل شده است. شب تا صبح فکرهای ناجور مثل خوره، مغزم را خورده و روانی‌ام کرده است.

نمی‌دانم چه‌طور لباس می‌پوشم و چگونه خانه را به سمت مجتمع ترک می‌کنم.

چنین روزی در کل این چند سال کاری‌ام، به ندرت پیش آمده است که اول صبحی ساعت شش و نیم بدون دیدن مامان خانه را ترک کنم.

هنوز کسی وارد مجتمع نشده و فقط در کوچک پشتی مجتمع باز است.

سرگشته از حال بغرنجی که برای خودم ساخته‌ام وارد آسانسور می‌شوم. مستقیم راه اتاقم را در پیش می‌گیرم. قبل از هر چیزی سراغ مانیتور می‌روم که زندگی‌ام را از دیروز کن‌فیکون کرده است.

بوتیک‌ها یکی یکی باز می‌شود و ضربان قلبم به اوج می‌رسد.

انگار منتظر ثانیه های نفس کشیدن و روز مرگم هستم...

بوتیک مورد نظر و منشأ دیوانگی ام توسط عرفان باز می شود.

سرو کله ی کیانی پیدا می شود. طرز حرکاتش نشان می دهد که حالش خوش است.

کم کم خشم غلبه می کند. تا کی می توانم در درون جلیز ولز کنم و از دل و قلوه دادن های آنها آتش بگیرم. زمان از دستم خارج می شود و فقط برای مچ گیری لحظه شماری می کنم. کاسه ی صبرم سرریز نشده، کیانی از روی صندلی بلند می شود.

حس تنفر و انزجار از این دختر مرا به جنون کشانده است. هر قدمی که سمت اتاق پرو برمی دارد، نبضم روی شقیقه هایم سرعت می گیرد!

عرفان از پشت میز تکان نمی خورد. با دست های لرزان دکمه اتصال دوربین اتاق پرو را می زدم.

لرزش دستانم را با مشت کردنشان آرام می کنم، اما هیچ گونه نمی توانم مانع منقبض شدن معده ام شوم. استرس زیاد برایم حکم سم را دارد.

از دیدن کیانی که مشغول پهن کردن روزنامه در کف اتاق پرو است دردی عجیب مثل رعد از معده ام رد میشود و نفسم را حبس می کند!

قلبم سینه ام را می شکافد. کل بدنم نبض می گیرد و بی امان می زند.

دستم را بالا می برم و از روی لباس چنگی به معده ام می زنم و میان پنجه هایم گرفته و می فشارم تا مانع درد بی امانش شوم...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 18



دهانم خشک می شود و ته حلقم می چسبد. اسید معده‌ام بالا می‌آید و طعمی تلخ تر از زهر به کامم می‌نشیند گویی داروی مسکنی را بدون آب بلعیده باشم! از فکر این که قرار است چه اتفاقی بیفتد، نمی‌توانم نفس بکشم!

دیدن قالیچه‌ای که کیانی روی روزنامه‌ها می‌گسترده، دنیا را مقابل دیدگانم تیره و تار می‌کند!

به سمت شالش که دست می‌برد، نفسم در سینه حبس می‌شود و احساس خفگی می‌کنم! از فرط عصبانیت چشم می‌بندم.

دستم سمت دکمه‌های بالایی پیراهنم می‌رود تا شاید با باز کردنشان از این خفگی رهایی یابم.

اصلا چنین چیزی در باورم نمی‌گنجد! این دختر چه می‌کند؟! یعنی تا این حد فساد...

از ته دل و با تمام وجود خدا را صدا می‌زنم، بدون آن که صدایم بلند شود، گوش فلک را پر می‌کند! گویا ناموس خودم است! چند نفس عمیق می‌کشم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگردد و نفسم بالا بیاید. پلک‌هایم را از هم فاصله می‌دهم تا برخیزم و با تمام نفرتم بر سرشان آوار شوم. اما همان لحظه از دیدن تصویر روبه رویم خشکم می‌زند و نفسم می‌گیرد!

دیدن کیانی با چادر نماز سفید شوکه‌ام می‌کند؛ نبض کل بدنم از کار می‌افتد. قلبم تیر می‌کشد و اسید معده‌ام بالا می‌آید

- خدای من... این دختر! داره نماز می‌خونه؟! اونم تو اتاق پرو؟...

پریشان به زور نگاهم را از صفحه می‌گیرم. دست لرزانم روی دکمه قطع می‌نشیند. کیانی با چادر نماز سفیدش در سیاهی صفحه محو می‌شود.

نالان به صندلی تکیه می‌دهم و سرم را میان پنجه‌هایم می‌فشارم.

- لعنت به من، لعنت به هر چی فکر شیطانی و مزخرفه. از دیروز گناهشو شستم. چه فکریایی که در موردش نکردم. چرا دیروز وقتی پرسیدم چیکار می‌کردی؟ جواب نداد! چرا کاری کرد که در موردش فکریهای اشتباهی کنم؟ چرا این قدر زیر نظرش دارم تا ازش یک نقطه ضعفی پیدا کنم؟ چرا مدام باید حواسم به کارهایش باشه؟ وقتی هیچ صنمی با من نداره. چرا؟

با ورود بابک به اتاق، رشته‌ی افکارم پاره می‌شود: سلام بر دیو سیاه..

حال و روز داغونم را می‌بیند و مزاح یادش می‌رود. سریع در را می‌بندد و برای حفظ ظاهر و پرت کردن حواسم با دست روی صورتش می‌کوبد:

- اِوا... خاک عالم، چی شده نه‌نه؟ باز منو دور دیدی پای کدوم بدبختیو گاز گرفتی؟

حالم برای نمایش‌ها و تقلید صداهایش خوش نیست! ساعد دستانم را روی میز قلاب می‌کنم و سر رویشان می‌گذارم.

احوال نامساعد و بهم ریخته‌ام غیر قابل پنهان کردن است و بدون این که حرفی بزنم، بابک را نگران می‌کند تا از موعظه‌ی شوخ طبعی که برخورد گرفته عقب نشینی کند! جلوتر می‌آید و از رنگ صدایش تعجب و نگرانی موج می‌زند.

- چی شده آریا؟ اتفاقی افتاده؟

با صدایی که به زور از گلویم خارج می‌شود، نه می‌گویم.

دستش را روی شانهام احساس می‌کنم:

- پس این چه حال و روزیه داداش؟ مریضی؟ بریم دکتر؟

سر سنگین شده‌ام را با فشار دستش، که به شانهام وارد می‌کند، بالا می‌آورم.

با دیدن صورت سرخ و چشمان پرخونم، بیشتر وحشت می‌کند و ناباورانه می‌پرسد:

- داری نگرانم می‌کنی آریا! درست و حسابی بگو بینم چی شده؟

به زور زبانم را در دهان خشکیده‌ام می‌چرخانم:

-بابک... داغونم...

لبه‌ی پشتی صندلی را می‌گیرد و سمت خودش می‌چرخاند.

-چی میگی آریا... طوریت شده؟ عمو خوبه؟

دلهره‌ای که در چشمان یار قدیمی‌ام موج می‌زند، مرا از سکوت بیشتر و آزار عزیزتر از جانم، باز می‌دارد.

پلک روی هم می‌نهانم تا بتوانم با تلخی و خشکی حلقم، که زبانم را برای جنابندن قاصر کرده، کنار بیایم و حرف‌هایم را بی‌پرده بازگو کنم:

-خبط کردم بابک... اشتباهی که اگه بفهمند، آبرو حیثیت و تمام اعتبارم به باد میره.

نفس عمیق و عصبی‌اش کاملاً مشهود است اما حرفی نمی‌زند تا ادامه دهم و به نگرانی‌اش خاتمه دهم!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 19



-دیروز نبودى. هر وقت کارم گیره نیستى. دعا دعا می‌کردم کاش بابک الان پیشم بود... به صورت داغم دست می‌کشم و به زور ادامه می‌دهم:

-این دختره کیانی که تازه وارده اعصاب واسم نذاشته. دیروز با جواب سر بالاش، نمی‌دونی مجبور شدم چیکار کنم.

بابک، ترسیده می‌پرسد: چیکار کردی!

سری به طرفین می‌چرخانم و پلک روی هم می‌فشارم: وقتی نیم ساعت می‌ره اتاق پرو، خوب منم آدمم شک می‌کنم دیگه! ازش پرسیدم اون تو چیکار می‌کنی؟ چرا بوتیکو خالی میزارین؟ که با جواب سر بالاش، بیشتر به این تردیدهام دامن زد، منم شب تو اتاق پرو دوربین گذاشتم.

چشمان بهت زده‌ی بابک گشاد می‌شود! چیزی نمی‌پرسد و به ادامه‌ی حرف‌هایم گوش می‌دهد.

دوربین گذاشتم بابک... فکرم اشتباه بود... دختره‌ی کله خراب داشت نماز می‌خواند!

بابک با حالت عصبی چند بار دور خودش می‌چرخد و با صدای نسبتاً بلند بازخواست می‌کند:

-آریا واقعا زده به سرت! خودتم نمی‌دونی چیکار می‌کنی، این کارا یعنی چی؟ اصلا، مرد حسابی به تو چه ربطی داره که مردم دارن چیکار میکنن! اصلا میخوان خودشونو آتیش بزنن، بازم تو رو سننه... چرا می‌خواهی دستی خودتو تو مخمصه بندازی!

دستم را بالا می‌برم تا کمی مکث کند!

سرم در حال انفجار است و صدای بلندش بیشتر منفجرش می‌کند.

پف بلندی می‌کشد اما از موعظه‌هایش کناره‌گیری نمی‌کند: خدای من اصلا باورم نمیشه....

کمی صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

آریا من که میدونم این حس‌ها از کجا نشأت گرفته... تو از هشت سال پیش تو دانشگاه، که اون دختره ساغر رو دیدی و اون حرف‌ها رو در موردش شنیدی، اخلاقت به کلی تغییر کرد و به همه‌ی دخترها بدبین شدی، ولی داداش من ،

همه که مثل هم نیستن، اون ساغر بی همه چیز پشت چادر و حجاب آبروی همه‌ی دخترهای با حجابو زیر سوال برد، ولی بازم این دلیل نمیشه که همه‌ی ملتو، تو یه کفهی ترازو بزاری و بسنجی.

به گردن عرق کرده و خشک شده‌ام دست می کشم و با صدای تحلیل رفته‌ام می‌گویم: بابک خواهش می‌کنم! اعصابم خرابه! دارم دیوونه میشم، تو هم واسم کم موعظه کن. با رگهای برجسته پیشانی و صورت برافروخته‌اش داد می‌زند:

- موعظه نیست برادر من، سی سالته، ولی نمیتونی خوبو از بد تشخیص بدی، میدونی چرا؟ چون زود جوشی، خوب فکر نمی‌کنی، همه رو تو چشمت یکی می‌بینی.

وقتی می‌بیند با حرف‌هایش داغونتر می‌شوم کمی آرام می‌گیرد اما ساکت نمی‌شود: یه ذره واقع بین باش، دست از این کارات بردار. اگه دختره بفهمه دوربین گذاشتی و دیدش زدی، میدونی چی میشه؟ میتونه ازت شکایت کنه. ادعای حیثیت کنه. می‌فهمی آریا؟ اعتبارت از دست میره.

دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم و با مشت روی میز می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

- بس کن لعنتی، اعصابم داغونه، توهم سوهان روحم نباش!

ساکت نگاهم می‌کند و با تأسف سری برایم تکان می‌دهد، عقب گرد می‌کند و لبه‌ی مبل می‌نشیند.

سرم را بین دستانم می‌گیرم و با درماندگی می‌گویم:

- حرفات بجا و منطقیه، می‌دونم خبط کردم، خرید کردم، تهمت زدم، افترا بستم، ولی تو دیگه آتیشم نزن! یه راهی جلو پام بذار تا از شر این عذاب وجدان خلاص شم!

کنترل حرکات و حرف‌هایم از دستم خارج می‌شود و رفته رفته صدایم اوج می‌گیرد. دستم به معده‌ی سوزناکم چنگ می‌زند.

از صدای لرزان و خفهام، بابک سر بالا می‌گیرد و وحشت زده، دستانش را به حالت تسلیم بالا می‌برد:

- باشه، باشه آروم باش. با داغون کردن خودت چیزی درست نمیشه.

صدای در، قدم‌های بابک را از رسیدن به من باز می‌دارد و متعجب سمت در می‌چرخد! دوباره به من نگاه می‌کند!

چند بار دستانم را روی صورتم می‌کشم، پلک روی هم می‌فشارم، دم عمیقی می‌گیرم تا کمی حالم سرجایش بیاید. به زور لب می‌گشایم و با صدای گرفته اجازه‌ی ورود می‌دهم:

- بفرمایید...

با باز شدن در و ورود ناگهانی کیانی، به وضوح رنگ پریدگی خودم را احساس می‌کنم! خیلی ناشیانه و ترسیده به بابک که او هم دست کمی از من ندارد و دست پاچه شده می‌نگرم.

با صدای سلام آرام کیانی، چشمان گشاد شده‌ام را از بابک می‌گیرم. طبق معمول سر به زیر است. وقتی جواب سلامش را از من نمی‌گیرد، متحیر سرش را بالا می‌برد!

نگاهی گذرا به من و بابک می‌اندازد و با برداشتی که می‌کند، می‌گوید:

- ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

فرصت برگشتن را از او می‌گیرم:

-نه، بدموقع نیست، کاری دارین؟

نگاه گذرایی به بابک می‌اندازد، به خاطر حضور بابک در گفتن حرفش درنگ می‌کند: آخه...:

- بفرمایید خانم کیانی، ما اینجا غریبه نداریم.

در درونم به خاطر حضور ناگهانی‌اش غوغاست. پس چه بابک آن جاباشد، چه شخص دیگری، نمی‌گذارم حرفش را نزده برگردد.

بابک هم موشکافانه نگاهش می‌کند!

با تمام غرور، درخواستش را اعلام می‌کند: می‌خواستم اگه براتون مقدور باشه، از مدیر عامل مجتمع سوال کنین که با درخواست وام من تا فردا موافقت میکنن یا نه؟

آسوده خیال، به صندلی تکیه می‌دهم و از این که جریان را نفهمیده است، دم عمیقی می‌گیرم.

عجله‌اش برای درخواست وام لحظه‌ای بازدمم را به تاخیر می‌اندازد؛ شتابزده این وام را برای چه می‌خواهد؟ بی معطلی فکرم را به زبان می‌آورم:

- خانم کیانی میتونم بپرسم با این عجله، وامو واسه چی می‌خواین؟

با اقتدار، حرفش را می‌زند:

عشق آلوده به انتقام

- بله. پدرم به یه عمل فوری احتیاج داره، اگه امکانش هست در قبال این وام، از حقوق ماهیانه‌ی من کم کنین!

درنگ نمی‌کنم و می‌پرسم:

چقدر لازم دارین؟

با صدای خفه‌ای می‌گوید:

- ده میلیون...

لحظه‌ای مکث برای جواب، نگاه بابک و کیانی را به صورتم سوق می‌دهد. فوراً به بهانه‌ی یادداشت خودکار برمی‌دارم و همان طور جوابش را می‌دهم:

- هماهنگ می‌کنم و خبر میدم.

با تشکر آرام وزیرلیبی، اتاق را ترک می‌کند.

در را که می‌بندد بابک دستانش را باز کرده روی پشتی مبل می‌اندازد:

- آخیششششششش... قلبم از دهنم بیرون می‌ومد، فکر می‌کردم جریان دوربینو فهمیده واومده مچ گیری! آریا امروز اون دوربین کوفتی رو بردار تا بیشتر از این دردسر نیفتادی.

گره ابروهایم بهم نزدیک می‌شوند و با حالت مشکوکی به طرفش چشم می‌چرخانم:

- نه یادم نمیره شب برمیدارم.

بدون این که حواسم باشد و یا چشم از بابک بردارم سوال ذهنم را می‌پرسم:

بابک فکر می‌کنی واقعاً واسه عمل پدرش وام می‌خواست؟

با دادی که می‌زند:

- آریا!!!!!!...

به خودم می‌آیم و دستانم را به حالت تسلیم بالا می‌برم: -باشه بابا چرا هوار می‌کشی؟

انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید سویم می‌گیرد:

- به جون خودم آریاااا... اگه بخوای فکرهای نامربوط کنی یه بلایی سرت میارم که...

دستانم را پایین می‌اندازم و مشغول جمع کردن صورتحساب‌ها می‌شوم:

- باشه بابا... من غلط بکنم دیگه فکر اشتباه کنم. این یه بار برای هفت پشتم کافیه...

خیال بابک را آسوده می‌کنم اما این طرز فکرها، این بدبینی‌ها، دست خودم نیست. هر کاری هم می‌کنم نمی‌توانم ذهنیتم را تغییر دهم.

- قربون آدم چیز فهم. سرت تو کار خودت باشه. در حالی که پشت به من است قهوه جوش را روشن می‌کند.

از پشت سر، به قامتش چشم می‌دوزم و برای داشتنش خدا را شکر می‌گویم.

همیشه مامن آرامشم و راه چاره‌ی مشکلاتم است. شوخ‌طبعی‌اش گل می‌کند:

-این طوری عاشقانه زل نزن بهم... من بی‌ظرفیتم، دیدی اومدم و کار دستت دادما...

با خنده‌ای که روی لبانم نقش می‌بندد بی‌حیایی‌ی نثارش می‌کنم که بلند زیر خنده می‌زند.

فنجان قهوه را داخل سینی می‌گذارد و میان خنده می‌پرسد:

-صبحانه کوفت کردی!

تلخ خندی روی لبانم می‌نشیند:

-چرا، دیروز صبحانه خوردم...

سینی را کنار قهوه جوش روی میز می‌کوبد و نیم چرخ می‌زند:

عشق آلوده به انتقام

-خاک به سرت نکنم... آخه الاغ، معده درست درمون نداری که از دیروز هم گرسنه بمونی...
الان موقع ناهاره تو صبحونه هم نخوردی!

قهوه تو بخور پا شو بریم یک دست سیرابی مشت، بزنییم به رگ... الان به اون معده‌ی خالی
و زهرماریت سیرابی میسازه، وگرنه باید با دستای خودم تو مرده شور خونه، بشورمت.
راست می‌گویند انگار سوزش معده‌ام که کم‌کم امانم را می‌برد از گرسنگی است.

نه نمی‌آورم و بی معطلی بلند می‌شوم.

-بابک مهمونی شب می‌دونی؟

راهنما می‌زند و فلکه را می‌پیچد:

-اره میدونم، اینم میدونم که صد در صد می‌ای.

از تحکم صدایش لبخند می‌زنم و به خاطر اینکه لجش را در بیاورم می‌گوییم:

-فکر نکنم بتونم پیام، شب می‌خوام دوربینو بردارم!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت21



مشتی به بازویم می‌زند:

-تو غلط می‌کنی با من، مگه دست خودته، خودم از گوشتات میگیرم میبرمت!

داد و هوارش، بی‌حواس روی سرعت ماشین اثر گذاشته و سرعتش را بیشتر کرده است. اما همچنان غر می‌زند:

-مثل پیرمردهای هشتاد ساله شدی بدبخت، مهمونی؟ نه. تفریح و خوش گذرونی؟ نه. رفیق؟ نه. مسافرت مجردی؟ نه. کوفت و زهرمار؟ نه. پس یهویی برو بمیر دیگه..

دستم را پیش برده و آهنگ را با صدای بلند باز می‌کنم. همان طور که غر می‌زند و چشمش به جاده است با صدای بلند آهنگ از جا می‌پرد و سرش به سقف ماشین می‌خورد. این بار منم که قهقهه میزنم و بابک از خشم سرخ می‌شود. دست می‌برد و آهنگ را قطع می‌کند.

-زهرمار... ای حناق... زهرم ریخت...

خنده و شوخی از طرف من به ندرت پیش می‌آید. مسبب این آریای جدید به قول بابک، فقط ساغر عوضی است. وقتی کم کم داشتم حسی به ساغر پیدا می‌کردم با دیدن ذات واقعیش دنیای نوجوانی‌ام ویران شد و این معده درد وحشتناک با وجودم عجین شد. اما هر ثانیه خدا را شکر می‌کنم که احساسم بیشتر نشده، شناختمش.

سیرابی که بابک به زور از کله پزی آشنا گیر می‌آورد، هم حکم نهار می‌دهد هم صبحانه. درد معده ام با خوردن سیرابی تسکین می‌یابد.

شب، بعد رفتن همه با هزار مکافات دوربین را از اتاق پرو برمی‌دارم. نفس راحتی می‌کشم و به ماشین می‌روم. قبل استارت زدن به کل پیام‌ها و پیام‌های حدیث، که از دیروز پر گلایه و دلخوری است فقط می‌نویسم...

-آماده باش دارم میام.

جوابم را فوراً پیامک می‌کند:

استارت می‌زنم و پارکینگ مجتمع را به مقصدی که علی رغم میل‌م است، ترک می‌کنم.

فقط بخاطر نشکستن دل بابک و حدیث، رفتن به مهمانی را به خودم قبولانده‌ام.

از دیدن حدیث که حاضر و آماده منتظر ایستاده، اصلاً تعجب نمی‌کنم. می‌دانم بابک با خبر دادن به ستاره، حدیث هم بی برو برگرد خبردار می‌شود.

این طرف خیابان توقف می‌کنم و منتظر رسیدنش می‌شوم. ارنجم را به لبه‌ی شیشه تکیه می‌دهم و تماشايش می‌کنم.

مانتوی جلوباز قرمز با کفش‌های پاشنه بلند قرمز، خیلی زننده است. موهای تازه رنگ شده‌اش کلا از شالش بیرون ریخته، مدام با دستش کنار می‌زند. طوری با ناز و عشوه راه می‌رود که لحظه‌ای فیلم سینمایی کلاهی برای باران در ذهنم نقش می‌بندد. یاد دیالوگ رضا عطاران بازیگر محبوبم، در نقش ابی می‌افتم که به باران، دختر پولداره، گفت: «چرا مثل بوقلمون راه میری؟» باران هم جواب داد:

«بیچاره مده، مامان گفته اینطوری راه برم.»

ابی بلند خندید و گفت: «پس بوقلمون زاده‌ای.»

حدیث هم درست مثل باران شکل بوقلمونی به خودش گرفته و به زور قدم می‌گذارد.

قبل اینکه سوار شود پشت چشمی برایم نازک می‌کند و لبان آلبالویی رنگش را غنچه می‌کند. نازش را خریدار نیستم اما دلم از درون می‌سوزد. کاش من هم ذره‌ای ناز و عشوه بلد بودم تا این‌قدر عذاب نمی‌کشیدم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

در را باز می‌کند و آرام طوری که ژستش خراب نشود روی صندلی جایگیر می‌شود:

-خوبه حالا ازت خواهش کردم بی جوابم نزاری، وگرنه قیدمو هم میزدی.

راست می‌نشینم و همان طور که حرکت می‌کنم جواب گلایه‌اش را می‌دهم:

-کار داشتم.

بوی ادکلنش به قدری زیاد و زننده است که مشامم را می‌آزارد و باعث می‌شود سقف

ماشین را پایین بیاورم.

الان این آرایش زننده و بوی ادکلنی که تا جگر می‌سوزاند در نظر من گزافه‌ای بیش

نیست.

نگاهی به آینه‌ی ماشین می‌اندازد و گلایه‌اش بالا می‌رود: کار... کار... کار... دورغ و بهانه‌ی

خوبی برای مردای امروزه.

نیش و کنایه‌اش را نادیده می‌گیرم و زیر چشمی حرکاتش را می‌پایم. با حرص و جوش

موهای اتو کشیده‌اش را که باد می‌رقصاند، کنار می‌زند. صبرش لبریز می‌شود و دهان باز

می‌کند:

-آریا این وا مونده رو بده بالا، تمام هیكلم بهم ریخت...

پوزخندی روی لبانم می‌نشیند:

-خیلی گرمه، اونا رو ولش کن هوا رو بچسب...

داغ می‌کند:

دستم روی دکمه می‌رود و سقف را بالا می‌دهم.

از کیف سیاه کار شده‌اش آینه‌ی مخملی قرمزش را بیرون می‌کشد و با اخم و تخم
چتری‌های بهم ریخته روی صورتش را صاف می‌کند:

-میبینم که از حرص دادن من بیشتر خوشحال میشی...-

انگشت اشاره و سبابه‌ام را برای مهار کردن خنده‌ام دور لبانم می‌کشم.

جری‌تر می‌شود:

-خنده‌ت میاد بخند، از وزن و غرورت کم نمیشه...-

امان از زن‌ها، همه از یک جنس هستند هر کاری هم کنی نیش و کنایه می‌زنند.

جلوی آپارتمان اختصاصی شش طبقه‌ی آراد پارک می‌کنم و قبل اینکه حدیث با ناز و غمزه
پیاده شود، موبایلم را از روی پایه‌ی نگه دارنده کنار فرمان برمی‌دارم و پایین می‌روم.

شماره‌ی بابک را می‌گیرم. با اولین بوق پاسخ می‌دهد. اما به جای صدایش، صدای کر
کننده‌ی آهنگ خبر از حضورش در مهمانی می‌دهد.

بی حرف تماس را قطع می‌کنم و گوشی را در جیب شلوار پارچه‌ای سیاهم می‌اندازم.

حدیث دست جلو می‌آورد تا دور بازویم حلقه کند اما ممانعت می‌کنم:

-حدیث جان من، این لوس بازیا رو ول کن خودت بیا...-

پایش را به زمین می‌کوبد.

-آریا....-

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 23



بی اعتنا سمت در روانه می‌شوم و به بابک رسیدنمان را پیامک می‌کنم.

دکمه‌ی آیفون طبقه‌ی دو را می‌فشارم. بی جواب، در سفید با شیشه‌های دودی گشوده می‌شود.

صدای تق‌تق کفش‌های حدیث در پارکینگ روی اعصابم رژه می‌رود. برای خاموشی این ملودی آزار دهنده می‌گوییم:

-حدیث تو با آسانسور بیا، با اون کفش‌ها دیسک کمر می‌گیری.

روی سومین پله دست به دیوار می‌گذارد و سرش را بلند می‌کند تا نگاه برزخی‌اش را نثارم کند: از وقتی سوار ماشین شدم به زور جلوی دهن‌تو گرفته بودی که به لباس و کفش من گیر ندی که موفق نشدی.

شانه بالا می‌اندازم و روبه‌رو می‌چرخم تا بقیه‌ی پله‌های باقیمانده را بالا بروم:

-بدبخت به خاطر خودت گفتم... دلم به حالت می‌سوزه، که کمر درد نگیری... خوبی به زن جماعت نیومده...

غرغرش را پشت سرم می‌شنوم و پاسخی نمی‌دهم:

-اره مرگ خودم.... تو و خوبی! اونم به من! منم اون بدبختی که همتا نداره.

اولین طبقه را طی نکرده صدای موسیقی همه جا را پر می‌کند.

بابک به پیشوا زمان می‌آید و با اشاره جریان دوربین را می‌پرسد که با چشمک خیالش را راحت می‌کنم.

با حدیث هم خوش و بش می‌کند:

-به به حدیث خانم... قدم رنجه فرمودین!

وقتی پاسخی از حدیث نمی‌شنود و او را اخمو می‌بیند؛ متعجب می‌پرسد: چرا با پله... خوب با آسانسور می‌ومدین!

حدیث پفی می‌کشد و نفسی تازه می‌کند:

-به لطف این دوست جنابعالی! من دق نکنم، جای شکرش باقیه...

بابک با لبخند سری به طرفین تکان می‌دهد.

حدیث جری می‌شود و به زور خودش را برای جیغ نکشیدن مهار می‌کند: بله بایدم بخندین... شما هم نخندین کی بخنده، حال و روز من واقعاً جای خنده داره...

کم کم ابروهایم به هم نزدیک می‌شود. سرم را کمی سمتش می‌چرخانم: زیاد دور برندار، بس کن.

ترسیده کمی عقب می‌کشد. نگاه ملتمسانه و نگرانش را به صورت اخم آلودم می‌دوزد تا جلوی توپ و تشرم قرار نگیرد.

صدای بشاش ستاره و آراد جلوی در، مانع کشمکش‌های چشمی ما دونفر می‌شود.

ستاره از دیدن حدیث خوشحال می‌شود: حدیث اومدی... پس کجایی دختر؟

حدیث به زور دل از نگاهم می‌کند و سمت ستاره می‌رود.

آراد نگاه از حدیث می‌گیرد و دستش را سمتم دراز می‌کند:

-سلام آریا خان پس چرا این قدر دیر...

عشق آلوده به انتقام
دست در دستش می‌گذارم:

-سلام... کمی کار داشتم.

-فدای سرت... وقت خوبی رسیدی... بفرمایین تو.

زیر چشمی پچ پچ حدیث و ستاره را می‌بینم و گر می‌گیرم. یقیناً حرف‌های خاله زنگی با هم ردوبدل می‌کنند. بابک برای ورود پیشقدم می‌شود:

بسه دخترا بیایین تو... نرسیده چه پچ‌پچی راه انداختین، خدا به دادمون برسه...

ستاره با هیکل لاغر و قد بلند و قیافه‌ی شرقی، و کت و شلوار کاربنی ساده و شیکش، از حدیث که خواسته خودش را با رنگ و لعاب زیبا کند، سرتراست.

همیشه حدیث با تیپ و قیافه‌ای که برای خودش درست می‌کند، قیافه‌ی ساده و زیبای خواستنی‌اش را از دست می‌دهد.

آراد با تیپ یکنواختش سمت میزها می‌رود:

شما یه جایی انتخاب کنین منم برم، بیام.

همیشه دوست دارد در مهمانی‌ها مشکی پوش باشد. علت این پوشش را نمی‌دانم اما بابک معتقد است برای جلب توجه و بیرون زدن هیکل ورزشکاریش این کار را می‌کند.

سری تکان می‌دهم و آراد فاصله می‌گیرد.

نمی‌دانم چرا حدیث چند ماهی است که رفتارش تغییر کرده است. من به خاطر سادگی و با وقار بودنش درخواست دوستی‌اش را قبول کرده‌ام. اگر از اول این رفتارها را از خود نشان می‌داد هیچ‌گاه قبولش نمی‌کردم!

#عشق_آلوده_به_انتقام



نور رقصان و چراغ‌های خاموش و دود پخش در فضای سالن ابروهایم را به هم نزدیک می‌کند.

خدا می‌داند چقدر از این مهمانی‌های بچگانه‌ی بی‌ریشه و بی‌هدف، بدم می‌آید. اما چه کنم که بی اراده، اصرارها پایم را به اینجاها باز می‌کند. پسر عموی آراد، شروین، با لبخند گشادی سمتم می‌آید.:

به به مهمون افتخاری... چه عجب امروز و تشریف فرما شدین.

صرفاً لبخند و خوش و بش کردنش از سر رضایت قلبی نیست. فقط به رسم مهمان نوازی لبانش کش آمده است.

صدای موزیک بندری زیاد است که به لبخندی اکتفا می‌کنم چون باید دادبزنم تا صدایم را بشنود.

نیشخند مضحکش از نگاه تیزم دور نمی‌ماند. سمت آشپزخانه می‌رود.

بابک ضربه‌ی آرامی به پشتم می‌زند.

- چرا خشکت زده، ریلکس باش، با هر کی مثل خودش برخورد کن...

کلافه دستی به موهایم می‌کشم و همراه بابک روی مبل می‌نشینم: نمیتونم. اون فقط مختص خودته...

می‌خندد و سری به طرفین تکان می‌دهد: خوب یاد بگیر... نیمیری که..

- برو بابااا، حوصله داری.

عشق آلوده به انتقام
کنارم می‌نشیند و در گوشی می‌پرسد:

- حدیث چشمه؟

از یقه‌ی کت مشکی‌ام می‌گیرم و جلو می‌کشم تا بایک راحتتر به گوشم بچسبد و نق بزند!
بی تفاوت لب می‌زنم: مثل همیشه...

دست بر نمی‌دارد: بازم زدی تو برجکش!

بی‌حرف خم می‌شوم و با برداشتن خیاری از میوه خوری، حساب کار دستش می‌آید و با
فحش زیرلبی از کنارم برمی‌خیزد.

چشمم به حدیث می‌افتد که بدون مانتو و شال با ماکسی بلند قرمز رنگش، به طرفم
می‌آید.

کنارم می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد.

می‌دانم قهرش چند دقیقه بیشتر دوام نمی‌آورد.

به شروین و دختر ریزه میزه‌ای که تاپ زرد نیم‌وجبی‌اش بدن سفیدش را به نمایش
گذاشته، نگاه می‌کنم. این شروین بد ذات هر بار با یک دختر دیده می‌شود.

صدای آرام و دلخور حدیث حواسم را از شروین می‌گیرد: آریا؟

لحن آرام و بغض کرده‌اش وادارم می‌کند به طرفش بچرخم.

نگاه سوالی‌ام را به چشم‌های ابری‌اش می‌دوزم.

نگاهش را می‌دزد و با ناخن‌های کاشت هم‌رنگ لبانش ور می‌رود.

آهسته لب می‌زند:

- ازم دلخوری؟...

عشق آلوده به انتقام

پیش دستی را روی میز می‌گذارم. دستش را می‌گیرم.

سرش به ضرب از حرکتم بالا می‌آید.

لبم را به لبخندی انحنای می‌دهم تا خیالش را آسوده کنم و این مهمانی را برایش زهر نکنم.

چشمانش می‌خندند و لبانش کش می‌آید. فشار کوچکی به دستم می‌آورد که ناخن‌های بلندش مانع فشردن دستم می‌شود.

چشم از نگاه مشتاقش می‌گیرم و به دستانمان خیره می‌شوم.

لاک قرمز رنگ و جیغش دلم را می‌زند. کمی به سمتش خم می‌شوم:

حدیث دیگه هیچ وقت خودتو به این سر و شکل در نیار... مثل قبل باش... ساده و باوقار.

لبخندش محو می‌شود:

- بخاطر تو این همه به خودم رسیدم.

سرم را کنار نکشیده دوباره پاسخش را می‌دهم:

به خاطر من همیشه ساده و متین باش.

پلک روی هم می‌فشارد و مژه‌های مصنوعی و بلندش تا گونه‌هایش می‌رسند.

عشق آلوده:

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت25



از دیدن شروین که دست حلقه شده‌اش دور کمر دختر دیگریست و نگاهش به حدیث، کفری می‌شوم.

زیر چشمی حدیث را نگاه می‌کنم که نگاه حسرت بارش را به پسر و دختری که گوشه‌ی پذیرایی بی ملاحظه در آغوش هم می‌خندند، دوخته است. آراد با لیوان پر به طرفمان می‌آید،
آریا: نوشیدنی.

دستم را آرام بالا می‌برم و تشکر می‌کنم: ممنون نمی‌خورم.

تعجب نمی‌کند. کنارم سر پا جلوی آباژور می‌ایستد:

- هنوز هم به خاطر زخم معده‌ت از خوردن معافی!

حرفش را با تکان دادن سر تایید می‌کنم.

با نگاه گذرایی به حدیث می‌گوید:

-پس بلند شین یه دور برقصین.

پا روی پا می‌اندازم و جواب می‌دهم: می‌دونی که اهل رقص نیستم. قهقهه می‌زند:

کی می‌خوای تغییر رویه بدی پسر... از عهد بوق بودن دریا. امروزی باش.. امروزی...

وقتی می‌بینم مخاطبش منم و نگاهش به حدیث، تند بلند می‌شوم.

حدیث سراسیمه برمی‌خیزد: آریا...

آراد خودش را جمع و جور می‌کند: کجا!

عشق آلوده به انتقام
شلوارم را صاف می‌کنم: ما دیگه بریم.

آراد متعجب جلوی نگاهم می‌آید: شما که الان رسیدین! چیزیم نخوردین!
دستم را پشت حدیث قرار می‌دهم و کمی به جلو هل می‌دهم تا راه بیفتد: یه وقت دیگه.
الان کمی بی‌حالم.

بابک با دیدنمان از ستاره دل می‌کند و سمتمان می‌آید: آریا!..

لحن سوالی و متعجبش را درمی‌یابم.

سرم را سمت حدیث می‌چرخانم: برو لباس بپوش زود بیا منتظرم.

تحکم صدایم به قدری هست که اعتراضی نکند و بی حرف و غمگین روانه ی اتاق کنار
آشپزخانه شود. ستاره هم پشت سر حدیث می‌دود.

بابک بیشتر نزدیکم می‌شود: آریا چی شده!؟

بی حوصله دستی روی صورتم و دور لبانم می‌کشم: بابک باید برم، اصلا حوصله ندارم.

فرصتی برای اصرارش نمی‌دهم و سمت در روانه می‌شوم. گلایه‌های آراد را به بابک بابت
بهم زدن مهمونی و زود رفتنم ناشنیده می‌گیرم: این چندمین بارشه داره مهمونی رو به هم
میزنه... یعنی چی!

جلوی در مکثی می‌کنم تا حدیث بیاید.

بابک آراد را دست به سر می‌کند و به من می‌رسد: آریا زشته لااقل صبر میکردی بعد شام
میرفتین... بیچاره‌ها زحمت کشیدن تدارک دیدن.

نیم چرخ می‌زنم و دست حدیث را می‌گیرم و رو به بابک می‌گویم:

-تو خودتو ناراحت نکن خودشون که نیختن، همشو سفارش دادن، سهم منم تو بخور.

از حرص، دندان قروچه‌ای می‌کند و فحش می‌دهد. اشاره به حدیث می‌کنم و لب می‌گزم.

با دست آزادم خداحافظی می‌کنم و از در خارج می‌شوم. .

بی شک آراد به غرورش برخورد که تا دم در برای بدرقه نیامد.

برعکس آمدنمان از پله‌ها که بیشتر لجم به خاطر طرز لباس پوشیدن حدیث بود، سمت آسانسور می‌روم و دکمه‌ی همکف را می‌فشارم.

حدیث لام تا کام حرف نمی‌زند. می‌دانم از ترس سکوت اختیار کرده است. هر از گاهی وقتی طوفانی می‌شوم مظلوم می‌شود و چیزی نمی‌گوید. وگرنه آدمی نبود ساکت و صامت حرف هایم را قبول کند. حتماً اعتراضی می‌کرد.

با متوقف شدن آسانسور دست حدیث را رها می‌کنم و از اتاقک آسانسور خارج می‌شوم.

تمام راه حدیث سکوت می‌کند و من هم میلی به حرف زدن نشان نمی‌دهم. موقع پیاده شدن مظلوم و گله‌مند خداحافظی زیر لبی می‌کند.

فرصت وررود به خانه‌شان را نمی‌دهم. پا روی پدال گاز می‌فشارم و سمت خانه می‌رانم.

بی‌حوصله ریموت را برمی‌دارم و در پارکینگ را باز می‌کنم. در پارکینگ آرام آرام بالا می‌رود و قبل اینکه کاملاً بالا برود با سرعت وارد پارکینگ می‌شوم. از دیدن پارکینگ خالی، نفس آسوده‌ای می‌کشم. شکر امروز خانه خلوت است و خواهرها نیامده‌اند.

چهار پله‌ی پارکینگ را بالا می‌روم و در ورودی پشتی را که مستقیم به راه پله‌ی طبقه‌ی بالا باز می‌شود را می‌گشایم.

آهسته و بی سرو صدا، بخاطر گیرهای مامان، پا روی پله می‌گذارم با شنیدن صدایش از آشپزخانه، درجا، روی پله خشکم می‌زند!

- آدم که از سن ازدواجش گذشت و تنها موند، خودسر میشه.

دست به سینه طرفش می‌چرخم:

- سلام به مادر یکی یه دونه‌م. من تا تورو دارم جرأت نمی‌کنم که خودسر باشم..

نزدیک‌تر می‌شود و ابرو در هم می‌کشد:

-بله دیگه... خودسر نبودنت از اومدنت معلومه. الان یک نصف شبه... اون از دیروز، اینم از امروز. لابد میخواستی بازم مثل دیروز گرسنه و بی شام بخوابی؟

همیشه‌ی خدا نگرانم است. من هم دلم نمی‌خواهد با جواب سربالا دلش را بشکنم: به جون خودم مجتمع بودم. کمی کارهای عقب افتاده داشتم، باید تمومش می‌کردم. بعدش هم به اصرار بابک مهمونی رفتم که به زور یک ربعی تونستم بشینم.

دروغ گویی در ذاتم نیست، حتی مصلحتی!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت26



خوب می‌داند اگر سرم هم برود دروغ نمی‌گویم، الا در مورد خوردن و نخوردن غذا. گیر می‌دهد: پس شام چی؟

با لبخند می‌گویم: یه چیزی خوردم.

با چشم‌های ریز شده و عصبی می‌گوید:

- برو بچه! من تورو بزرگ کردم. تو از بچگی باید زور بالا سرت باشه تا یه لقمه غذا از گلوت بره پایین، به خودت که رحم نمی‌کنی...

کیف دستی‌ام را روی پله‌ها می‌کنم و جلوتر می‌روم. دستانم را دور گردنش حلقه می‌زنم و بوس آبداری از لپ‌های سفید و تپلش می‌گیرم.

قربونش برم، قدش به زور تا زیر سر شانهم می‌رسه. برای بغل کردنش باید کمر خم کنم.

با این چشمای توسی و لب و بینی گوشتی، دل بابامو را برده.

با این که پیرتر شده است اما باز هم زیبایییش منحصر به فرد است.

به قول بابک، باید پیاز داغ لوس شدن را زیاد می‌کردم تا رضایتش را جلب کنم.

- آخه قربون دل مهربونت بشم، چرا خودتو عذاب میدی... اونم به خاطر خورد و خوراک من؟ من که بچه نیستم؟

تکانی می‌خورد و خودش را از آغوشم بیرون می‌کشد. زیر لب می‌غرّد:

- از بچه هم بچه تری. همیشه با اون معده‌ی بیچاره‌ت لجی. اون چهار دختر طفل معصوم هیچ‌کدوم منو به اندازه‌ی تو اذیت نکردن. الان سی‌سالته. باید به جای من، زنت به فکر خورد و خوراکت، رفت و آمدت باشه نه من...

گردنش را رها می‌کنم و ملتمسانه می‌گویم:

-جون من دوباره شروع نکن مامان... دارم تلف می‌شم.

رو برمی‌گرداند:

-اره دیگه، هر وقت من حرف حق میگم تو تلف می‌شی.. ببینم می‌خواهی پیر پسر بشی، کی بهت دختر میده؟ اون موقع وقتی کسی بهت دختر نداد، حالتو می‌پرسم. حالا هم بیا شامتو بخور حوصله‌ی معده دردتو ندارم.

پشت سرش قدم برمی‌دارم. چشم، فدای دل مهربونت...

به طرف سینک می‌روم و در حالی که دستانم را می‌شویم، می‌پرسم: بابا خوابه؟

باز هم طعنه می‌زند:

- میخواستی تا الان بیدار بمونه به خاطر جنابعالی؟ تا نیم ساعت پیش منتظرت بود.
نیومدی رفت خوابید.

صندلی را کنار می‌کشم و می‌نشینم . لیوان وارونه، روی میز را برمی‌دارم و از تنگ آب
شیشه‌ای، پر می‌کنم. نالان می‌گویم:

- مامان مرگ من کنایه نزن دیگه... گفتم که کار داشتم.

تند و با عصبانیت بشقاب را روی میز می‌گذارد:

- آریا من نمیتونم قانعت کنم ،صبح بابات میدونه و تو.

آرام برای خاتمه دادن به بحثی که آن سرش ناپیداست می‌گویم:

- باشه خودم باهاش حرف می‌زنم .

برنج و خورشت قیمه با سبزی و دوغ را روی میز گذاشته و تهدیدم می‌کند:

- آریا تا تهش باید بخوری.

با حرص و جوش به اتاقشان می‌رود.

سرم را چند بار تکان می‌دهم:

- انگار بچه‌ی هفت ساله‌م.

دست پختش حرف ندارد . با بوی غذا اشتهایم تحریک می‌شود و دلی از عزا درمی‌آورم. اگر
متوجه آمدنم نمی‌شد حتماً تا صبح معده‌ام خونریزی می‌کرد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

الهی شکر، از گرسنگی تلف می‌شدم و خبر نداشتم.. لیوان را داخل بشقاب می‌گذارم و بلند می‌شوم. هیچ عادت‌ی جمع کردن میز ندارم. همیشه غرزدن های مادر و خواهرانم را به جان، خریده‌ام و راه خودم را رفته‌ام

به زور پله‌ها را با شکم سنگین شده و چشم‌های خمار، بالا می‌روم. فقط به درآوردن لباس‌های بیرونم اکتفا می‌کنم و روی تخت ولو می‌شوم.

برعکس دیروز که اصلاً نخوابیده بودم سرم به بالش نرسیده بیهوش می‌شوم.

دستم را بالا می‌گیرم ، حدیث با دامن بلند و چین‌دارش چرخ می‌زند، از سرخوشی و لبخند دلنشینی که تنها لبانش از پشت نقاب پیدا است ، می‌خندم... دستش از دستم رها می‌شود و میان جمعیت گم می‌شود... در میان تاریکی و نور رقصان چشم می‌چرخانم.

دختری بلند قد مقابل دیدگانم قرار می‌گیرد. ماسکی که برای صورتش انتخاب کرده است واقعاً برازنده ی یک دختر نیست، لبان سرخش به لبخندی انحنای می‌یابد و دستش را سمتم دراز می‌کند.

نگاهم به چشمان سیاه و درشتش کشیده می‌شود... خاص و ناب... عمق چشمانش مرا در خود می‌بلعد، تا به خودم بیایم و درخواست رقصش را رد کنم، دستانش را دور گردنم حلقه می‌زند، خیره‌ی مردمک‌های سیاهش می‌شوم. عقب عقب می‌رود و بی اراده در آغوشش کشیده می‌شوم. خالم را نمی‌دانم! انگار هیپنوتیزم کرده! ناخودآگاه دستانم دور کمرش حلقه می‌شود، با حرکت من قهقهه می‌زند و سرش به عقب پرت می‌شود. غرق در چشمان و لبان فریبنده‌اش، لحظه‌ای زیر پایم خالی می‌شود. تا به خودم بیایم، کف دستانش روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌نشیند و محکم هلم می‌دهد، در عمق چشمان سیاهش به دره‌ای عمیق و سیاه پرت می‌شوم...

چشمانم باز می‌شود به سقف خیره می‌ماند. با ضربان بی‌امان قلبم قفسه‌ی سینه‌ام بالا پایین می‌پرد، گلویم خشکیده و راهش بسته! خواب‌هایی که منشأ اصلی‌اش را نمی‌دانم! دختری که در میان خواب و رویا تهدیدم می‌کند...

به زور می‌توانم با چنگ زدن ملافه نیم خیز شوم. دم و بازدمم را گم کرده‌ام. هر کاری می‌کنم نمی‌توانم به خودم مسلط باشم. به زور برمی‌خیزم و پنجره را باز می‌کنم تا شاید هوای آزاد بتواند راه نفسم را بگشاید و از این خفگی برهاندم! دستانم را به لبه‌ی می‌گذارم و بیرون دولا می‌شوم. دم عمیقی می‌گیرم و ثانیه‌ای در سینه حبس می‌کنم.

آسمان آبی و صاف، صدای زیبای گنجشک‌ها، بوی بهاری دلنشین، باز هیچ تأثیری در حال بدم ندارد.

بازدمم را به زور و لرزان بیرون می‌فرستم. دلم می‌خواهد فریادی بکشد که کل دنیا را بلرزاند! فریادی که از این نگرانی و تشویش‌ها برهاندش...

غرق در افکار مشوش، تنم را سمت حمام می‌کشانم و بدن داغ شده‌ام را به آب سرد روان زیر دوش می‌سپارم...

به خاطر کار مهم بابا صبح زود از خانه خارج نشدم. خیلی به ندرت پیش می‌آید که من دور میز صبحانه به بقیه خانواده ملحق شوم... با ازدواج کردن خواهرها، مامان و بابا همیشه موقع صبحانه و ناهار تنها هستند اما موقع شام به لطف بلاهای جان، تنها نمی‌مانند.

دستی به موهای نم دارم می‌کشم و وارد آشپزخانه می‌شوم: سلام صبح بخیر...

بابا با خوش رویی جوابم را می‌دهد:

سلام شازده پسر، صبح جنابعالی هم بخیر... چه عجب! ما روی ماه شمارو رویت کردیم.

با لبخند، صندلی کنار مامان را که با اخم و تخم غلیظی مشغول لقمه گرفتن است، بیرون می‌کشم:

- کم لطفی می‌کنین حاج آقا!

با چشم و ابرو به بابا اشاره می‌کنم و دلیل حال پکر مامان را می‌پرسم!

پلک می‌بندد و سر تکان می‌دهد، اما نمی‌توانم ناراحتی جگر گوشه‌ام را تحمل کنم و بی‌تفاوت صبحانه بخورم: مامان نمی‌دونی شب غذای خوشمزه‌ت چقدر چسبید. دستت طلا... با همین غذاهای خوشمزه‌ت دل حاج آقای ما رو بردی، دیگه...

پشت چشمی برایم نازک می‌کند.

- مامان خانم؟ نمی‌خوای این صبحونه بهم بچسبه؟

تیز و برنده نگاهم می‌کند:

- آریااا، زبون نریز که با این حرفها من از حرفم بر نمی‌گردم.

کمی کره برش می‌زنم و در پیشدستی می‌گذارم:

- چشم دورت بگردم. من غلام حلقه به دوش شما وبابا هستم. ولی کمی بهم زمان بده.

نیشدار تشر می‌زند:

- من خیلی بهت زمان دادم، بابات می‌دونه و تو.

می‌گوید و از پشت میز برمی‌خیزد.

بابا به زور لبخندش را پشت صورت مهربانش پنهان می‌کند.

مامان آشپزخانه را ترک می‌کند، بابا لبخندش محو می‌شود و می‌گوید:

- پسر این بار آتیشش خیلی تنده. عجله نکنی سوختی!

#پارت 28



به چشمان مهربان پدرانهاش که من هم از او ارث برده‌ام، زل می‌زنم: بابا شما دیگه چرا؟
شما که از وضعیت کارا بهتر خبر داری...

شانه بالا می‌اندازد و مشغول لقمه گرفتن می‌شود:

این بار خیلی عاصیش کردی.

پفی می‌کشم: این زن جنابعالیه که منو دق داده. بابا من اگه نخوام زن بگیرم باید کیو
بینم؟

لقمه‌ی داخل دهانش را می‌بلعد و کمی به ابروانش تاب می‌دهد: مگه دست خودته؟ ما
هم آرزو داریم. می‌خوای مامانتو دق مرگ کنی؟

فنجان چایی‌ام را، روی میز قرار می‌دهم: خواهش می‌کنم بابا، نکنه حرف‌های مامان روتون
اثر گذاشته؟ می‌خوای دور از جون، مثل زنا غر بزنین؟

بلندبلند می‌خندد و میان خنده‌هایش می‌گوید: پس من تسلیم پسر جون. خودت
می‌دونی و مادرت. بینم می‌تونی از پشش بربیای؟ من که پنجاه ساله از پشش برنیومدم.

عاجزانه تقاضا می‌کنم: بابا خواهشاً منو با زنت درنداز... خودتون یک کاری کنین یکی دو
سال هم دست از سر من برداره. الان موقعیت ازدواج رو ندارم.

عجز نگاه و جدیت کلامم را می بیند و سر تکان می دهد: باشه، باشه. من اگه زیادی مرد باشم و بتونم کاری کنم، فقط چند ماهی می تونم برات وقت بگیرم. می دونی که رستم دستان هم از پس زنش برنیومد... چه برسه به من؟

چایم را سر می کشم و از پشت میز بلند می شوم: بابا دیگه امری نیست؟

الحمدلله می گوید و برای بلند شدن کمی صندلی اش را عقب می راند:

- نه شازده... برو به سلامت.

- خداحافظ.

- خدا پشت و پناهت.

نگاهی به اطراف می اندازم و خبری از مادر گرامی پیدا نمی کنم. پوزخند روی لبانم می نشیند: پس کار مهم بابا این بود! مامان اجیرش کرده بود تا مرا قانع کند. آخ قربونش برم همیشه اگه بخواد حرفشو به کرسی بنشونه قشون کشی می کنه.

بابا هم قربونش برم اگه حرفی بزند همان می شود، اما گاهی اوقات خودش جلوی مامان کوتاه می آید و عزیز بودنش را به همه می ثابت می کند.

طبقه ی بالا برمی گردم و لباس هایم را با لباس بیرون عوض می کنم.

با این که کار مهمی ندارم و امروز سرم خلوت است، اما باز هم عجله ای ترک کردن خانه، عادت شده است.

سری به مجتمع می زنم ولی بدون دید زدن به بوتیک کیانی. تصمیم دارم مثل بقیه ی کارکنان در مورد کیانی هم ریلکس رفتار کنم. اونم فروشنده ای بود مثل بقیه. از بابت خبطی که کرده ام تا سر حد مرگ پشیمانم.

داخل اتاق دور خودم می چرخم. اگر مجتمع بمانم و سوسه می شوم برای دید زدن بوتیک کیانی...

سویچ را از روی میز چنگ می‌زنم و به ده دقیقه نکشیده دوباره با آسانسور پایین برمی‌گردم.

سریع شماره‌ی بابک را می‌گیرم: الو بابک کجایی؟

صدای بشاش و شادش در گوشم می‌پیچد: سرکار... من که مثل شما بیکار و بی‌عار نیستم که پی یللی تللی باشم...

قفل مرکزی ماشین را می‌زنم، برو بابایی نثارش می‌کنم. صدایش بلند می‌شود:

چیه راست نمی‌گم... الان زنگ زدی بگی بریم ددر دودور، منم که مرد کاری...

یک دستم روی گوشی با دست آزادم در را می‌گشایم و سوار ماشین می‌شوم:

بابک جون ننهت زر نزن... میای یا نه...

قاطع می‌گویند: نه

سویچ را می‌چرخانم و استارت می‌زنم. با صدای بلند می‌گویم: به جهنم مممم.

فوراً از ترس قطع کردنم داد می‌زند:

ای جون... برو دنبال همبازی خودت... بای بای...

بوق اشکال لبانم را به خنده وا می‌دارد. سرم را به طرفین تکان می‌دهم. بی‌شک سر پروژه و زمین مشغول است و گرنه نه نمی‌آورد.

با منظورش از همبازی خودت موبایل را قبل خارج شدن از پارکینگ مجتمع جلوی دیدگانم می‌گیرم نام حدیث را با انگشت سبابه لمس می‌کنم.

با برقراری اتصال تصویر خندان حدیث که برایم چشمک می‌زند، روی صفحه نمایان می‌شود.

چه قدر اصرار کرد تا بلاخره تسلیم شدم و گوشی را دستش سپردم تا تصویر خودش و شماره‌اش را در مخاطب‌هایم ذخیره کند.

با دومین بوق پایم را روی پدال گاز می‌فشارم و از پارکنیگ خارج می‌شوم.

چهارمین بوق صدای مظلوم و خفهای بدون سلام و احوالپرسی گلایه می‌کند: از دیشب صد بار تماس گرفتم جواب ندادی. هر وقت من دلتنگتم، باید بدون تو با گریه و زاری سر کنم، ولی وقتی سرت خلوت می‌شه، من باید بدون معطلی جوابتو بدم تا مبادا قهر کنی و عصبی بشی. منم آدمم... منم دل دارم... چرا درکم نمی‌کنی...

کلمه آخرش را با گریه بیان می‌کند.

فرمان را با یک دست گرفته ماشین را کنار می‌کشم و خاموش می‌کنم. با این بحثی که حدیث بدون مقدمه چینی شروع کرده، یقین دارم در ترافیک و شلوغی خیابان‌ها تصادفم حتمی می‌شود. کنار جاده پارک کنم، بهتر از دردرس افتادن است.

هق هق ریزش پشت گوشی تلخم می‌کند، از خودم از کارهایم عصبی می‌شوم.

دستی به صورتم می‌کشم و تا پشت گردنم امتداد داده، نگاهش می‌دارم. این دختر چه گناهی دارد که اسیر من غد و بی‌عاطفه شده است.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت29



خودم را مجاب می‌کنم و با آرام‌ترین و

عاشقانه‌ترین لحن ممکن صدایش می‌زنم: حدیث...

پاسخی نمی‌دهد. صدای ریز ریز گریه‌اش حالم را خرابتر می‌کند.

دستم را از روی گردنم که کم کم رگ‌هایش از حرص برجسته می‌شوند، می‌کشم. شیشه را پایین می‌دهم تا کمی از گرمای درونم کاسته شود.

نمی‌دانم چرا احساس خفگی و دل تنگی می‌کنم! تحمل گریه‌اش را ندارم! شاید دلم به حالش می‌سوزد! شاید خواب‌های کلیشه‌ای و آشفته و بدببیری‌های چند روز اخیر، تأثیر گذاشته است!

هرحسی است، نمی‌دانم...

عاشقش نیستم اما از اینکه نمی‌توانم لاقل ادای عاشق‌ها را در بیاورم عذاب می‌کشم. چرا مثل بقیه نمی‌توانم، آرامش کنم و نازش را بکشم؟ باید بتوانم دل به دلش بدهم. کی بهتر از حدیث؟

به زور خودم را قانع می‌کنم و کمی به صدایم انعطاف می‌بخشم و دوباره صدایش می‌زنم:
- حدیثکم...

اصلاً مأورای اخلاقم، دلم تحمل گریه‌ی هیچ کس به خصوص زن جماعت را ندارد.

از بچگی اگر در چشم مادر و خواهرانم قطره اشکی ببینم، قاطی می‌کنم و زمین و زمان را به هم می‌دوزم.

طفلی مادرم هر وقت گریه‌اش می‌گرفت از دیدم پنهان می‌شد؛ حتی اگر خواهرانم گریه می‌کردند به خاطر من دستپاچه آرامشان می‌کرد

. انگار که فوییا به گریه کردن دیگران دارم. تحملش برایم سخت است.

این بار با حق زدنش طاقت نمی‌آورم و مشتکی به فرمان می‌کوبم و صدایم بالاتر می‌رود:

- بس کن دیگه... فقط به خاطر جواب ندادنم این طوری گریه سر میدی!..

دست خودم نیست زود جوشم. بی حواس حرف‌هایی می‌زنم و کارهایی می‌کنم. بعدا که به خودم می‌آیم به عقم شک می‌کنم. شاید من با همه فرق دارم...

گریه‌ی حدیث قطع می‌شود و صدای ناراحت و غمگینش، گوشم را می‌آزارد:

اینم از آروم کردن و احساس پشیمونیت...

پلک روی هم می‌فشارم و نفسم را کمی در سینه حبس می‌کنم. اما نمی‌توانم دندان روی جگر بگذارم و زهر نشوم: من کاری نکردم که پشیمون شم. خسته بودم و خوابیدم. تو خودتو خیلی لوس می‌کنی و کی می‌خوای بفهمی من از این لوس بازی بدم می‌آید؟

به تته پته می‌افتد و حرفش را پس می‌گیرد: باشه... باشه آریا... تو راست می‌گی... ما هر وقت با هم حرف می‌زنیم، کار به جاهای باریک می‌کشه و همه‌ی تقصیرها رو میندازی گردن من بدبخت، اصلاً من ازت چیزی نمی‌خوام.

فرمان را میان پنجه‌ام می‌فشارم: اصلاً نخواه به درک.

از لحن بلند و سرعت بیانش پی به دستپاچگی‌اش می‌برم:

آریا به جون تو منظوری نداشتم. فقط گفتم... گفتم بیشتر از این اذیت نکنم.

کمی سکوت می‌کند تا شاید از جوابم، دلش قرص شود. وقتی جوابی نمی‌شنود با آه پر سوزی که در صدایش مشهود است، ناچاراً خداحافظی می‌کند.

بدون پاسخ به خداحافظی حزینش، تماس را قطع می‌کنم و گوشی را روی صندلی جلو پرت می‌کنم. فرمان را با دست‌هایم می‌فشارم و سر رویشان می‌گذارم. پشیمان از رفتارم به خدا گلایه می‌کنم؛

خدایا این چه خصلتی است که در نهاد من سرشته‌ای؟ چرا نمی‌توانم مثل آدم با این دختر حرف بزنم! چرا کنترل رفتارم را ندارم، خدایا!!!

کلافه مشتتدی دیگر به فرمان می‌کوبم و راهنما می‌زنم. توان رانندگی ندارم. از بین دندان‌های کلید شده‌ام می‌غرم: خدایا این تناقض بزرگ، میان من و بقیه چیه که به وجودم انداخته‌ای این حصار ضخیم که دورم تنیده و باز نمی‌شه علتش چیه؟ چرا میانه‌ی خوبی با حدیث ندارم و آزارش میدم!

منم دلم عشق می‌خواد، جوونی کردن و عاشق شدن می‌خواد! مونس و همدم می‌خواد. زندگی و خانواده می‌خواد، فقط حس شک و تردید به زن‌ها، باعث می‌شه بهشون اعتماد نکنم و عامل همه‌ی بدبختیام همینه!

حدیث باید کارایی بکنه که اعتماد منو جلب کنه تا عشقش به من ثابت بشه، هر لحظه میام بهش نزدیک و نزدیکتر شم با رفتارش بدبین و بدگمانم می‌کنه و اشوب به دلم میندازه. دچار تضاد و دوگانگی عجیب و بی‌اعتمادی می‌شم.

با ضربه‌ای که به شیشه ماشین می‌خورد سر سنگین شده‌ام را از روی فرمان برمی‌دارم. از شیشه‌ی باز، مرد مسنی کمر خم کرده است: پسرم حالت خوبه...

هوا گرگ و میش است و من آنقدر سربه فرمان خودم را سرزنش کرده‌ام که زمان از دستم در رفته است. مرد دوباره صدایم می‌زند: پسرم...

به زحمت، دستان کرختم را از روی فرمان می‌کنم و به صورتم می‌کشم.

برای راحتی خیال مرد مسن مهربان به زور لب‌های خشکیده‌ام را از هم فاصله می‌دهم: خوبم ممنون.

سری به طرفین تکان می‌دهد و با چشمان پر از تأسف راهش را می‌کشد و از ماشین دور می‌شود. به پشت خمیده‌اش می‌نگرم و دلم آتش می‌گیرد.

#عشق_آلوده_به_انتقام



من هم روزهایی را دارم که کمرم را خم کند. مرگ هم نباشد پیری مثل سلطان بالای سرمان ایستاده تا خم شدن کمرمان را بنگرد.

استارت می‌زنم و با کمترین سرعت، در خیابان‌ها چرخ می‌زنم تا به حال خرابم مسلط شوم.

از دیدن ماشین زهرا داخل پارکینگ آه از نهادم بلند می‌شود. بی حال و دمغ پایین می‌آیم. ناسزایی به خودم و شانس نداشته‌ام زیر لب می‌گویم و پله‌ها را بالا می‌روم.

می‌دانم مامان کوتاه بیا نیست و خودش زهرا را برای به کرسی نشاندن حرف‌هایش، به خانه کشانده است.

کمی پشت در می‌ایستم و چند نفس عمیق می‌کشم و در را می‌گشایم.

زهرا درست روی اولین مبل که از طرز نشستنش معلوم است کاملاً پله‌ها را زیر نظر گرفته تا من یواشکی به اتاقم جیم‌زنم.

از این‌همه تیز بودنش به عنوان خواهر بزرگتر قوسی به لبانم می‌دهم و جلوتر قدم بر می‌دارم: سلام آبجی خانم، پس بقیه لشکر کجان؟

زهرا با خنده، چینی به ابروهای تاتو کرده‌اش می‌دهد: علیک سلام... صبر کن، فردا به همشون می‌گم. حالا خواهرات شدن لشکر؟

هنوز حالم سرجاش نیامده اما به خاطر مادر عزیزم و زهرا لبخندی از روی اجبار به لب‌هایم می‌نشانم. صدایم را با تک سرفه‌ای صاف می‌کنم:

- لشکر نه و سیاه لشکر. حالا امشب کجان؟ چرا تنها؟

حرکتی به گردنش می‌دهد، پای روی هم انداخته‌اش را جابه‌جا می‌کند. کشف معمایی که مادر چرا زهرا را اینجا کشانده برایم کاملاً واضح و روشن است اما خودم را به نادانی می‌زنم تا شاید، بحث باز نشود.

توضیحات زهرا لبخندم را کش می‌دهد:

- زینب خونه‌ی مادر شوهرش، آیلار و آيسان هم رفتن گشت و گذار. حالا بيا بشين ببينم چرا اين مامان منو اذيت مي‌کني؟

کلام پر شیطنت زهرا، نگاهم را سمت مادر که روی مبل با اخم و تخم نشسته است، سوق می‌دهد.

کیف دستی‌ام را همان‌جا روی زمین رها

می‌کنم و بدون معطلی با گامی بلند خودم را به مادر می‌رسانم:

- من به گور خودم خندیدم... من کی باشم که این فرشته‌رو اذیت کنم.

از پشت مبل، دستانم را دور گردنش حلقه می‌زنم بوسه‌ای روی سرش می‌نشانم؛

با دلخوری مشهود در صدایم مخاطبم را زهرا قرار می‌دهم: این خانم گل، نمی‌زاره من کمی سرم خلوت بشه. بعد هر چی بگه، من نوکر و غلام حلقه به دوشش هستم.

با حرص و خصمانه دست‌هایم را از دور گردنش پس می‌زنم و از جایش بلند می‌شود: اره دیگه... الان سه ساله... به قول خودت صبر کردم کارهات تموم بشن. ولی کی تموم می‌شه، الله و اعلم... نه دیگه، صبر کردن هم حدی داره... صبرمو لبریز کردی..

حال داغونم، داغون‌تر می‌شود. اما نباید و ابد هم صبر و حوصله هر چند به ندرت در من دیده می‌شود. اما مقابل مادرم، همیشه از پیش روی اعصابم جلوگیری می‌کنم:

- باشه قربونت برم... هر چی شما بگین. چرا خودتو ناراحت می‌کني؟ بابا کجاست؟

می‌خواهم با گرفتن سراغی از بابا بحث را به بیراهه بکشانم که در جا مچم را می‌گیرد: چیه می‌خوای باباتو واسطه کنی؟ نه خیر کور خوندی! این بار من کوتاه بیا نیستم .

خسته از طفره رفتن دور می‌زنم و خودم را روی مبل می‌اندازم: نه به جان خودم. فقط خواستم بدونم این موقع کجا رفته!

دستش را در هوا تکان می‌دهد. خشمگین‌تر از قبل می‌غرد: با پیر پاتال‌های مثل خودش رفته بیرون شام. تو هم حرفو نییچون. زهرا تو هم اومدی مثل مجسمه منو نگاه کنی؟

طفلی زهرا از جا می‌پرد:

نه مامان جان... آخه، شما که هزار ماشاالله بهم مهلت نمی‌دی.

مامان با عصبانیت سمت آشپزخانه می‌رود. زهرا تونیک گلدار یشمی ساده‌اش را صاف می‌کند و روی مبل کاملاً به طرفم متمایل می‌شود . ساق دستش تکیه به دسته مبل، نصیحت را در دست می‌گیرد:

- آریا، داداش؟ مامان به خاطر خودت می‌گه. تا کی می‌خوای مجرد بمونی؟ اون هم گناه داره دلش می‌خواد عروسشو ببینه ، می‌خواد سر و سامون بگیری.

زهرا حرف می‌زند و تمام فکر من هم دنبال راه چاره برای خلاصی از دستشان می‌گردد. با یک فکر آنی وسط حرفش می‌پریم: پس مهشید کجاست؟ چرا نیاوردیش؟

حرفش را قطع می‌کند و با مکت می‌گوید:

رفته خونه‌ی دوستش مهتاب.

شوکه می‌شوم! چون هیچ کدام عادت به شب بیرون ماندن نداریم:

- این موقع شب!؟

-اره... رفته شبو بمونه پیشش. آخه تنه‌است. امروز پدرشو عمل کردن. مادرش هم مونده پیش پدرش. مهتاب هم تنها بود گفتم مهشید بره پیشش. گناه داره کسی رو ندارن.

زهرا ریلکس حرف می‌زند اما برای من قابل هضم نیست. کسی که اجازه نمی‌دهد دخترش تنهایی قدم از قدم بردارد... حالا راضی شده دخترش خانه‌ی غریبه‌ای که هیچ اصل و نصب و نسبت فامیلی با هم ندارند، برود و شب را هم آنجا بگذرانند!؟

- آجی‌جان شما تو این دور و زمونه بدون هیچ شناختی می‌ذاری دخترت بره شب بمونه خونه‌ی یه غریبه؟ اصلا می‌دونی چه‌طور خونواده‌ای هستن؟ واقعاً از شما بعیده...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت31



طره ای از موهایش را که روی گونه ی تپل و سفید رنگش افتاده، پشت گوش می‌زند و چشم های قهوه‌ای رنگش را در کاسه می‌چرخاند: داداش... ما چند ساله اونارو می‌شناسیم. چند بار با مهشید خونه‌شون رفتم. خونواده‌ی پاک و مومنی هستن. خودت هم مهتابو دیدی دیگه، میشناسیش؟

تعجبم جایش را به بهت و سردرگمی می‌دهد: من می‌شناسم؟ کجا؟

لب‌های گوشتی‌اش به لبخندی باز می‌شود: خوب مهتاب کیانی...یکی از کارکنان مجتمع، خودت استخدامش کردی دیگه.

یک دفعه کیانی با چادر نماز سفیدش، عین صاعقه در ذهنم ظهور می‌کند! یعنی آن دختر و خانواده‌اش تا این حد مورد اعتمادند که خواهر سخت گیر من دخترش را خانه‌یشان تنها رها کرده، آن هم تا صبح؟! اصلا کیانی همان مهتاب بود؟ چرا از اول متوجه اسمش نشدم.

با ذهنی مغشوش از روی مبل بلند می‌شوم و به طرف پله‌ها روانه می‌شوم!

صدای زهرا مجبورم می‌کند روی پاشنه پا بچرخم به طرفش برگردم:

داداش من خوب تونستی دو درهم کنی ها... الان هم می‌خواهی کجا در بری؟

تازه به خودم می‌آیم که چه طوری از دستش خلاص شده‌ام.

برایش دست تکان می‌دهم و با عجله و بدو بدو پله‌ها را به طرف اتاقم طی می‌کنم.

گوشی را روی پایتختی می‌گذارم و تازه یاد کیفم می‌افتم که پایین کنار پله‌ها جا گذاشته‌ام.

پای رفته‌ام به سمت در، نیمه راه بر می‌گردد. اگر پایین برگردم دوباره گیر مامان و زهرا می‌افتم و برگشتنم مصیبت خواهد شد.

بی درنگ جلوی آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق می‌ایستم و دکمه‌های پیراهنم را باز کرده و از تن درمی‌آورم و روی تخت پرت می‌کنم. دیدن عضلاتم جلوی آینه، غم را مهمان دلم می‌کند.

ای کاش باز هم فرصتی داشته باشم و بدنسازی و ورزش را ادامه دهم. چه راحت همه‌ی خواسته‌ها و علایقم را کنار گذاشته‌ام.

تاری به دورم تنیده‌ام که در، دریدنش عاجزم ...

با صدای زنگ موبایل چشم از آینه می‌گیرم و

برای برداشتنش از روی پایتختی کمر خم می‌کنم. از دیدن تصویر حدیث لحظه‌ای خشکم می‌زند. این دختر ذره‌ای غرور و قهر کردن حالیش نیست!

از این عادتش خیلی خوشم می‌آید. مثل دختر بچه‌های شر و شیطون سعی دارد به نحوی خودش را در دلم جا دهد.

نچ نچ زیر لبی می‌گویم و انگشتم روی صفحه لمسی گوشی، کشیده می‌شود: به‌به، حدیث خانم؟

انگار نه انگار چند ساعت پیش بحثمان شده بود با لحنی مهربان حرف می‌زند:

سلام آریا جان. خوبی؟ کجایی؟

لبه‌ی تخت می‌نشینم دست آزادم را به موهایم می‌کشم: ممنون... به لطف شما. خونه. الان هم آماده‌ی خوابیدن. کاری داشتی؟

طوطی وار حرف‌هایش را می‌زند: اره می‌خواستم بگم فردا میای بریم خرید؟

بی‌حوصله جواب می‌دهم: خوب بیا دیگه. من مجتمع هستم، همراهیت می‌کنم.

نازی به صدا و حرف‌هایش می‌دهد دلم را برای سربه سرش گذاشتنش هوایی می‌کند: نه آریا جونم. می‌خوام این بارو از جای دیگه خرید کنم، نه مجتمع شما.

با شیطنت می‌پرسم: اون وقت چرا؟

خنده‌ی نازدارش گوشم را پر می‌کند:

آریا اذیت نکن دیگه، می‌خوام تنوع باشه برام. اون قدر از مجتمع شما خرید کردم...

وسط حرفش می‌پرسم: پس من نمی‌یام.

مثل این‌که تنم برای جر و بحث می‌خاره و از اذیتش خوشم میاد.

دلخور قسم می‌خورد: آریا... جون حدیث. خواهش می‌کنم!!!

- جواب نمی‌دهم.

دوباره کش‌دار و با عشوه صدایم می‌زند: آریا!!!!!!...

دلم به رحم میاد و دست از اذیت کردنش برمی‌دارم: باشه میام.

صدای بلند و خوشحالش باعث می‌شود کمی موبایل را از گوشم فاصله دهم:

عشق آلوده به انتقام
- قربونت برم. عشقمی. نفسمی...

لبخندی روی لبانم می‌نشیند و مهارش نمی‌کنم: ای ای یواش... از این حرف‌های قلمبه
سلمبه نداشتیماا...

آرام و ناراحت زمزمه می‌کند: ولی من می‌خوام حرف دلمو بعد این مدت به زبون بیارم، آریا
عاشقتم، دل و جونمو میدم برات، نمی‌دونی چه حالی دارم، همش تو فکرمی، کنارمی، الان
حس می‌کنم کنارتم.

در همان حال، دراز می‌کشم. حرفهای عاشقانه‌ی حدیث بدجوری برای شنونده بودن قلقلکم
می‌دهد.

-تنها بودن خیلی سخته آریا... این که نفست به نفس عشقت گره نخوره. منم دلم می‌خواد
هر دمی که می‌گیرم، با نفس‌های تو به هم گره بخوره، دلم می‌خواد سر روی بازوت بزارم
و شبو سحر کنم و روی ماهت جلوی چشمم باشه...

حرفهایی می‌زند که مغزم توانایی هضمشان را ندارد. حرفهای بابک در مغزم رژه می‌رود:
هردختری دلش می‌خواد باهش ارتباط عاطفی برقرار کنی. حدیث هم به خاطر این که
خیلی می‌خوادت پا به پات اومده و دم نزده.

برای پاسخ ابراز علاقه‌های حدیث فقط می‌توانم شب بخیری زمزمه کنم و به
عاشقانه‌هایش که بی جواب مانده‌اند خاتمه دهم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت32



تا صبح خواب‌های عجیب غریب، همان کابوس‌ها، همان ابهامات، همان دختر بی‌نام و نشان آزارم می‌دهد و در نهایت صبح با کوفتگی از تخت برمی‌خیزم.

با تک بوقی که درست پشت سر حدیث می‌زنم یک متری از جا می‌پرد و گوشی موبایل را به زور مهار می‌کند تا روی زمین پخش نشود.

شخص پشت خط به قدری حواس حدیث را پرت کرده بود که ده دقیقه توقف مرا، آن هم درست پشت سرش متوجه نشده بود. ذهنم دچار تشویش و دودلی می‌شود.

لبخند تصنعی و قطع کردن بی‌خداحافظی‌اش، بیشتر به شک و شبهه‌هایم دامن می‌زند.

موبایلش را داخل کیف دستی کوچک کرمش، ست کرده با کفش و شالش، می‌اندازد.

مانتوی قهوه‌ای روشنش نسبت به بقیه جای شکر دارد. اینکه زیاد جیغ نیست و مثل اوایل آشناییمان تیپ زده، کمی خوشحالم می‌کند.

چرا این لبخند و اظهار خوشحالی‌اش را نمی‌توانستم واقعی بپندارم: آریا جونم ... سلام.. خوبی...

رد لبخندی برای پرت کردن حواسم روی لبانم می‌نشانم: به مرهمت شما... مزاحم مکالمه‌تون که نشدم!

پای دیگرش را سریع داخل گذاشته و در را می‌بندد: نه... نه اصلاً... این چه حرفیه!

دستپاچگی‌اش را هیچ‌گونه نمی‌توانم تجزیه و تحلیل کنم. دلم نمی‌خواهد منفی‌باف باشم و هر برخوردی را بد برداشت کنم اما اتفاقاتی که روی هم رفته می‌افتد بدبینم می‌کند.

خودش خودش را توجیه می‌کند:

-مامانم بود دیگه... همیشه گیر میده... گیر داده بود، دیر نکن و این حرف‌ها... مادر دیگه...

بی آنکه سوالی بپرسم توضیح می‌دهد. آن هم توضیح دروغی که سعی در انکار فرد پشت خط دارد و می‌خواهد کارش را موجه جلوه دهد.

آنقدر دست و پایش را گم کرده که یادش رفته سوتی داده و «گفته مامانم خونه‌ست!» صدایش فکر مغشوشم را مشغول‌تر می‌کند: آریا برو دیگه... الان ظهر میشه و همه جا می‌بنده... منم خیلی خرید دارم.

از رخ پریشانیش که سعی در پرت کردن حواسم دارد، چشم می‌گیرم و تازه یادم می‌افتد ماشین را روشن گذاشته‌ام.

پا روی پدال گاز می‌فشارم و ماشین از جا کنده می‌شود.

دستش سمت سیستم صوتی می‌رود و آهنگ ملایم قدیمی فضای ماشین را پر می‌کند. معترضانه می‌گوید:

-اه آریا... این آهنگ‌ها چیه گوش میدی آخه... به خاطر همیناس که افسردگی گرفتی.

اگر حدیث و بابک به این سیستم دست نبرند من سالها آهنگ یادم نمی‌افتد.

هر چه قدر آهنگ‌ها را جلو و عقب می‌زند آهنگ جدیدی نمی‌یابد. خسته از گشتن، خاموشش می‌کند:

آریا به جان خودم تو هم کهنه فکری... اینام شد آهنگ.

به ظاهر، نگاهم به جلو و تمرکز به رانندگی است، اما در باطن ذهنم درگیر مکالمه و رفتار حدیث است.

مسیرش را به خوشی می‌گوید:

آریا برو مرکز خرید پالادیوم!

عشق آلوده به انتقام

از آینه‌ی بغل نگاه‌ی به پشت می‌اندازم و راهنما می‌زنم تا خیابان را بیچم. وقتی حرفی یا اعتراضی از من نمی‌شنود، آهسته می‌پرسد:

آریا میری پالادیوم!؟

اجازه نمی‌دهم دوباره ذهنم درگیر فکرهای بیهوده و مزخرف شود و امروزمان هم مثل روزهای قبل به دعوا ختم شود. بلافاصله

سوال دوباره‌اش را بی‌پاسخ نمی‌گذارم:

اره میرم.

مستقیم به پارکینگ می‌روم. حدیث هیجان‌زده دستانش را به هم می‌کوبد و جیغ خفهای می‌کشد: آریا عاشقتم...

شادی‌اش موجب لبخندم می‌شود: اگه می‌دونستم این‌قدر خوشحال میشی زودتر از اینا میاوردمت.

ماشین را خاموش کرده شیشه‌ها را بالا می‌دهم

ناغافل با دستانش که دور گردنم حلقه می‌شود و بوسه‌اش که روی گونه‌ام می‌نشیند، هنگ می‌کنم.

تا به خود بیایم و کارش را هضم کنم، پایین می‌پرد و در را می‌بندد.

شاید کارش به چند ثانیه‌ای نیا انجامید، اما مرا شدیداً تحت تأثیر گذاشت!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت33



انگار دخترم که دست و پایم را گم کرده وبا رفتار غیر منتظره‌اش خود را باخت‌ام.

با ضربه‌ای که به شیشه می‌زند پلک روی هم می‌فشارم ،خودم را به بیراهه می‌زنم و احساساتم را پشت چهره‌ی مغرورم پنهان می‌کنم. با او هم قدم می‌شوم.

شور و هیجانش آنقدر زیاد است که برای یک خرید ساده باور کردنی نیست! برای منی که هیچ چیز خوشحالم نمی‌کند، بچگانه به نظر می‌رسد.

به چند نفری که جلوی آسانسور ایستاده‌اند، ملحق می‌شویم.

دستم را که به آرامی در دست می‌گیرد، باعث می‌شود سر بچرخانم و به نیم‌رخش چشم بدوزم، اما نگاهش به جای دیگری خیره است.

رد نگاهش را می‌گیرم، به زن و مرد میان‌سالی که دست در دست هم صحبت می‌کنند ختم می‌شود.

ممانعتی نمی‌کنم و با کمی تعلل دستش را می‌فشارم.

اینبار گردن می‌چرخاند و نگاهم را با نگاه پر تمنایش غافلگیر می‌کند.

با گشوده شدن آسانسور، نگاه از صورتش می‌گیرم. همراه بقیه داخل آسانسور بزرگ با ظرفیت دوازده نفره می‌شویم.

طبقه‌ی اول، دستم را سمت بوتیک مردانه می‌کشاند.

معترض می‌شوم: حدیث اونجا مردانه ست!...

هیجان زده می‌گوید: می‌دونم. شمام خواهشاً بی‌چون و چرا بیا...

وارد بوتیک می‌شویم ، دختری هم سن و سال خودش به استقبال می‌آید: سلام خیلی خوش اومدین... بفرمایین در خدمتم؟

حدیث با هیجان می‌گوید:

یه پیراهن ساده و سرمه‌ای می‌خوام.

فروشنده با آرایش غلیظ و لب‌های پرتز، لبخندی می‌زند: برای نامزدتون؟ چه سایزی؟

لحظه‌ای چشمان حدیث برق می‌زند و به من نگاهی می‌اندازد:

.....XL-

با گفتن سایز پیراهنم شوکه می‌شوم! اما حدیث نگاه حیرانم را جا می‌گذارد و پشت سر دختر فروشنده راهی می‌شود.

کارهای حدیث فقط منگم می‌کند و باعث می‌شود چیزی از خریدهایش و حتی از شلوغی مرکز، نفهمم!

با کارهایش تنها می‌توانم پیشنهاد رستوران رفتنش را نهی کنم. ظرفیت مغزم را برای امروز کافی می‌بینم.

اما دلم نمی‌آید بدون نهار در این ساعت راهی خانه‌ی نشان کنم: حدیث بریم مجتمع؟ نهار سفارش بدم، هم با هم نهار می‌خوریم، هم یه سری به مجتمع می‌زنیم.

چشم می‌گوید و خریدهایش را صندلی عقب می‌گذارد و خودش جلو می‌نشیند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت34



ماشین را جلوی مجتمع پارک می‌کنم چون بیرون آوردن از پارکینگ معطلی دارد.

کنار هم پله ها را بالا می‌رویم. هم زمان با ما، کیانی با حالت دو از کنارمان می‌گذرد و قبل از ما داخل مجتمع می‌شود.

لحظه‌ای متوجه ما شده، کمی سرعتش را کم می‌کند و خیلی بی‌اعتنا با یک سلام زیر لبی از کنارمان می‌گذرد.

نمی‌دانم چرا از این‌همه بی‌اعتنائیش لجم می‌گیرد! خط قرمزهایی که برای خودم کشیده‌ام که کاری به کارش نداشته باشم، اما با بی‌محل‌اش یادم می‌رود. نمی‌دانم چرا من از این دختر دل‌خوشی ندارم؟ خودش را چه فرض کرده؟ چرا خودش را می‌گیرد و محلم نمی‌گذارد؟

خیلی دور نشده، با صدای نسبتاً بلندی، صدایش می‌زنم: خانم کیانی...

می‌ایستد و آرام به طرفم برمی‌گردد: بله...

با صلابت و اقتدار همیشگی نزدیک می‌شوم: شما تا الآن کجا تشریف داشتین که این موقع می‌ایین؟

پاسخ سوالم را محکم و پر غرور بدون هیچ ترس و نگرانی می‌دهد:

بیمارستان پیش بابام بودم.

از این همه تکبر بی‌جایش متنفر می‌شوم. گره ابرو هایم تنگ‌تر می‌شوند و لحن تندتر: اون وقت می‌تونم بپرسم با اجازه‌ی کی؟

دوباره ساکت می‌شود و جوابم را نمی‌دهد. پیش حدیث احساس حقارت و خواری می‌کنم که آدم حسابم نمی‌کند. صدایم ناخودآگاه بالا می‌رود:

-با شمام خانم...

ابروهای پر پشت سیاهش را به هم نزدیک می‌کند و لب می‌گشاید: باید می‌رفتم. بوتیکو به آقای عرفان سعیدی سپردم.

از لحن صحبت کردنش لجم می‌گیرد! برای من ابرو درهم می‌کشد! آن هم بدون عذرخواهی!؟

به خاطر حضور حدیث فقط دستوری می‌گویم: دفعه‌ی آخرتون باشه که بی‌اطلاع محل کارتون رو ترک می‌کنین.

دست حدیث را می‌گیرم از کنارش با گام‌های بلند می‌گذرم و به طرف آسانسور می‌روم.

نمی‌خواهم جلوی حدیث بیشتر خار شوم و موقعیتم زیر سوال برود. شک ندارم. این دختر توانایی هر کاری را دارد.

اما خودم را بهتر می‌شناسم، می‌دانم جایی، حال این دختره زبان نفهم را خواهم گرفت.

با صدای حدیث به خودم می‌آیم:

این دیگه کی بود آریا؟

بی‌درنگ جواب می‌دهم: یکی از فروشنده‌های مجتمع. آهسته می‌پرسد:

پس چرا مثل امل‌ها رفتار می‌کرد؟

با دندان‌های فشرده پاسخ می‌دهم: نمی‌دونم حدیث. فقط خواهش می‌کنم در موردش حرف نزن که حالم ازش بهم می‌خوره.

دست بر نمی‌دارد: پس چرا استخدامش کردی؟

دستی روی صورتم می‌کشم تا رهن درون آشفته و در حال غلیانم باشد.

حدیث تا جواب قانع‌کننده نشنود دست بر نمی‌دارد. برای همین مجبور به توضیح می‌شوم:

چون دوست صمیمی خواهرزاده‌مه... به اصرار اون استخدامش کردم. حالا قانع شدی؟

عشق آلوده به انتقام
لب هایش لوچ می‌شود:

دلت از یه جای دیگه پره چرا سر من خالی می‌کنی؟

با چشم غره‌ای که نثارش می‌کنم، در آسانسور به دادش می‌رسد و فرصت اعتراض را می‌گیرد.

چشم از نگاه غضبناکم می‌گیرد و با سرعت بیرون می‌رود.

کتم را نرسیده به اتاق از تنم بیرون می‌کشم.

توجهی به حدیث که پشت سرم می‌دود نمی‌کنم. دیوانه بودم و خودم خبر نداشتم.

حدیث معترض صدایم می‌زند: آریا... چت شد؟ دختره عصبانیت کرد؟!

خودم را به باد کولر می‌سپارم و با خشم می‌گویم: غلط کرده با هفت...

هین بلند حدیث فحشی را که از آتش درونم برمی‌خیزد، نیمه تمام می‌گذارد.

کیفش را روی میز می‌گذارد و کنارم می‌نشیند: چته آریا... آرام باش... یه نفس عمیق بکش.

دم عمیقی می‌گیرم و بازدمم را در سینه حبس می‌کنم. برای ساکت شدن حدیث و دیوانه نشدنم پلک روی هم می‌فشارم. آهسته می‌پرسد:

ناهار سفارش نمی‌دی.

با صدای خفه‌ای می‌گویم: خیلی خسته شدم، تو سفارش بده.

از کنارم بلند می‌شود: شرمنده خسته‌ت کردم...

وقتی جوابی نمی‌شنود ادامه می‌دهد: ولی خیلی چسبید. ممنونم آریا، خیلی ممنون.

عشق آلوده به انتقام

آرام لای پلک‌هایم را باز می‌کنم تا به تشکر بغض‌دارش جواب دهم. شالش را از سرش می‌کشد و نگاه از من می‌دزد. برای این که دلش را نشکنم می‌گویم: دست تو هم درد نکنه، بعد این مدت منم یه حال و هوایی عوض کردم.

خوشحال گوشی بیسیم را برمی‌دارد و به سمتم برمی‌گردد:

جان من، راست می‌گی؟

به هیجانش لبخندی می‌زنم: جانت سلامت.

برای اولین بار شرم می‌کند و با ناز نگاهش را از من می‌دزد.

ناهارى که سفارش می‌دهد برایم زهر می‌شود اما او با ولع نوش جان می‌کند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت35



چند روزی از ان موضوع می‌گذرد.

اما من ول کن ماجرا نیستم و مدام با خودم کلنجار می‌روم و دنبال راهی برای تلافی می‌گردم.

بلاخره بعد یکی دو هفته فکر و خیال و سبک سنگین کردن، به این نتیجه می‌رسم، کنفراسی در سینما هفت بعدی مجتمع برگزار کنم.

با این کار یک تیر و دو نشان میزنم. هم در مورد اجناس و قیمت‌ها، با همه‌ی فروشنده‌ها صحبت می‌کنم؛ هم به این دختر می‌فهمانم که من چه کسی هستم و چطور باید حد و حدودش را نسبت به من رعایت کند.

وارد اتاق نگهبانی می‌شوم: آقای سپهری؟

چرخی به صندلی گردانش می‌دهد و به احترامم از پشت میز بلند می‌شود:

بله آریا خان.

دستی دور لبانم می‌کشم و مطمئن می‌گویم: لطفاً به همه‌ی کارکنان اطلاع بدین فردا رأس ساعت دو که مجتمع خلوت‌تره، سینما هفت بعدی باشن.

سری تکان می‌دهد: چشم حتماً.

با تشکری سریع اتاق نگهبانی را ترک می‌کنم. شماره‌ی مهشید را می‌گیرم. صدای پرانرژی‌اش گوشم را کر می‌کند:

سلام خان دایی جان خودم... چه عجب!

لبخند صورتم را پر می‌کند. به نیم‌خیز شدن محمدی از روی صندلی‌اش، به احترامم دست بالا می‌برم و سر تکان می‌دهم.

- سلام نخودچی خودم... چطوری؟

شادتر و کشدار پاسخ می‌دهد: خووووب. صدای شمارو شنیدم عالی‌ترم شدم!

به سلام و خسته نباشید خانم سماواتی فقط سر تکان می‌دهم و روی پله برقی می‌ایستم: حالا وروجک برای فردا ساعت دو می‌خوام دعوتت کنم مجتمع...

حرفم تمام نشده جیغ خوشحالیش گوشم را کر می‌کند: جان من دایی... وای...

نگاه گذرایی به بوتیک کیانی می‌اندازم و شلوغی داخل بوتیک رضایت بخش است

عشق آلوده به انتقام
- آره وروجک دیر نکنی دو اینجا باش.

هیجان زده می پرسد:

- حالا مناسبتش چیه؟

با توضیح ندادن، به کنجکاوی اش دامن می زنم: خودت میای می فهمی.

شاک می شود: دایی...

وارد اتاق می شوم و برای برداشتن وسایلم از روی میز کمر خم می کنم: خداحافظ فضول کوچولو...

جیغش را پشت گوشی رها می کنم و به تماس خاتمه می دهم.

برای این که کیانی درست مقابل چشمانم باشد تا عکس العملش را ببینم؛ به ناچار مهشید را هم دعوت می کنم.

لحظه‌ی موعود فرا می رسد و همه‌ی کارکنان روی صندلی‌ها جایگیر می شوند. روی سکو و پشت به پرده‌ی سینما، رو به همه می ایستم.

اول از همه، به کیانی که صندلی جلو، کنار مهشید نشسته است چشم می دوزم. می خواهم تک تک حرکاتش را زیر نظر داشته باشم.

با تک سرفه‌ای صدایم را صاف می کنم: با عرض سلام و خسته نباشید به خدمت حضار محترم. اکثریت شما مطلع هستید به علت یک سری از مشکلات، الان چهار ساله با وکالت تام از طرف پدرم، همه کاره‌ی این مجتمع منم.

تا این جای حرفم چشمم و همه‌ی حواسم به کیانی می رود فقط چند لحظه سرش را بلند می کند و نگاهش در نگاهم قفل می شود.

خیلی سریع و ریلکس، نگاهش را از نگاهم می دزد و سرش را پایین می اندازد.

تا اتمام صحبت‌هایم دیگر حتی نگاهم نمی‌کند. جوش می‌آورم ورشته‌ی کلام از دستم خارج می‌شود. فقط می‌توانم چند کلمه از اجناس تازه رسیده و مارکدار حرف بزنم و تشکر و قدردانی کنم.

از دو پله‌ی کوچک پایین می‌روم، بابک با دیدنم از روی صندلی‌اش بلند م‌شود و سمتم می‌آید.

چند نفر که اطلاعی از موضوع واگذاری مجتمع، توسط پدر به من خبر نداشتند، ابراز خوشحالی می‌کنند.

اما کیانی نه نگاهم می‌کند، نه حرفی می‌زند.

دلم هوار می‌کشد! از این دختر مگر چه می‌خواهم؟ چرا محتاج توجهش شده‌ام! چرا می‌خواهم به این دختر خودی نشان دهم! این دختر چه چیزی دارد که این قدر به درافتادن با او تحریک می‌شوم؟!

همه از سینما خارج می‌شویم. بابک همان‌طور که کنارم قدم برمی‌دارد دم گوشم وز وز می‌کند و چیزهایی می‌گوید.

اما من تمام هوش و حواسم، پیش کیانی و مهشید است که در مورد چه چیزی حرف می‌زنند. ولی دریغ از شنیدن حتی یک کلمه.

تنها ده دوازده پله‌ی بیرونی را پایین می‌رویم.

سریع سمت آسانسور می‌روم تا به بهانه‌ی منتظر ماندن مهشید به پشت سرم برگردم و رفتار کیانی را ببینم.

چشم به پله‌ها می‌دوزم، خانم تقریباً مسنی که در یکی از بوتیک‌ها کار می‌کند و پایش می‌لنگد، پله‌ها را یکی یکی پایین می‌رود. مهشید و کیانی هم پشت سرش آرام و پچ‌پچ کنان پایین می‌آیند. همه‌ی حواس کیانی به خانم عسگری می‌رود. در عرض یک لحظه پای

عشق آلوده به انتقام

خانم عسگری پیچ می خورد. کیانی بغل دستش می پرد و مانع از افتادنش می شود اما خودش را به زور کنترل

می کند تا روی پله برقی واژگون نشود!

مehشید از ترس دستش را جلوی دهانش می گذارد و جیغ خفه ای می کشد.

چند نفری هم که نظاره گر این اتفاق ناگوارند، جلوتر می روند! بابک هم تند به طرفشان می رود.

عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 36



اما من... مسخ این صحنه، سر جایم میخکوب می شوم.

رنگ کیانی عین گچ دیوار، سفید می شود! خانم پایین پله ها از کیانی تشکر می کند و پیشانی اش را می بوسد.

کیانی زود از جمع جدا می شود و روی پله برقی می ایستد و از دیدم محو می شود، مهشید پشت سرش می دود. هر دو در یک چشم بهم زدن، ناپدید می شوند.

خانم عسگری کنار ما وارد آسانسور می شود. بابک شروع به احوالپرسی می کند:

-خانم عسگری بهترین؟ چیزیتون که نشد؟

نفس لرزانش را بیرون رها می کند و دستی به روسری سیاه رنگش می کشد:

عشق آلوده به انتقام

-نه پسر... اون دختر فرشته‌ی نجاتم شد. خدا عمرش بده وهر چه قضا و بلاست از سر راهش برداره...

حرف می‌زنند و من همچنان شوکه نظاره می‌کنم.

این دختر داشت به خاطر کسی که اصلاً نمی‌شناخت، خودش را به کشتن می‌داد.

بابک که از حرف زدن فارغ می‌شود، کمی خودش را بهم نزدیک می‌کند و کنار گوشم شروع به روزه خواندن می‌کند:

- دیدی آریا؟ دختره چه با دل و جرأت بود؟ دیدی چیکار کرد؟ نزدیک بود خودش رو به خاطر کسی دیگه به کشتن بده.

-واقعا تحسین برانگیزه...

وقتی می‌بیند در حال خودم نیستم و حرف‌هایش را نمی‌شنوم، با ولوم صدای نسبتاً بلندی کنار گوشم می‌غرد:

-آریاااا...

برمی‌گردم و بی‌حرف به صورتش چشم می‌دوزم. نمی‌دانم چه مرگم شده است! تمام وجودم گر گرفته و انگشت‌هایی که دسته‌ی کیفم را فشار می‌دهند، ذق ذق می‌کنند.

- مگه لالی؟ دهنم کف کرد از بس فک زدم. خوب یه ندایی بده؟

فقط می‌توانم بگویم: خوب تو هم لال شو، چرا مثل زنبور وز وز می‌کنی؟

چشم‌هایش گشاد می‌شوند!

-خوب آقای رئیس الآن جلوی اینا نمی‌تونم حالتو بگیرم، ولی بعداً خوب به حسابت می‌رسم.

هر کسی در یکی از طبقه‌ها پیاده می‌شود، من مستقیم دکمه پارکینگ را می‌زنم.

- حالا چرا پارکینگو زدی؟ کجا می خوای بری؟

- میرم خونه، کمی حال خوب نیست.

- تو که همیشه‌ی خدا حالت بده، ولی تو کی این موقع خونه میری که حالا هم دومی باشه؟

- از امروز.

- آریا می‌زنمت ها... کجا...!

با توقف آسانسور، بدون پاسخ به بابک سمت ماشین حرکت می‌کنم. تا کنار ماشین صدایم می‌زند. بی‌اعتنا سوار می‌شوم و با گازی که به ماشین می‌دهم بابک خشکش می‌زند.

تا شب بدون وقفه و بدون هدف خیابان‌ها را دور می‌زنم. تمام فکرم درگیر کیانی است.

همه‌ی حرکاتش... بی‌توجهی‌هایش... از اینکه چرا بر عکس بقیه که وقتی فهمیدند همه کاره‌ی مجتمع منم، ابراز خوشحالی کردند و تبریک گفتند اما او بی‌اعتنا از کنارم گذشت؟ چرا این قدر متفاوته؟

با صدای موبایلم، چشم از خیابان می‌گیرم. از دیدن شماره‌ی خانه، به ساعت مچی‌ام نگاهی می‌اندازم، نمی‌دانم کی ساعت دوازده شب شده! دستم را چند بار به صورتم می‌کشم و جواب می‌دهم.

- جانم مامان؟

- آریا اون ساعت رو چرا بستنی به دستت؟ تو تا کی می‌خوای من رو با دیر اومدن نصف عمر کنی؟

- بیخشید مامان... زمان از دستم در رفته، جلوی خونه‌م... رسیدم.

تماس را قطع می‌کند. می‌دانم اگر برسم دوباره طوفان به پا خواهد شد.

بازهم حرف‌های مامان را به جان می‌خرم و به قول بابک می‌روم تا کپه‌ی مرگم را بگذارم.
بابک هر کاری می‌کند نمی‌تواند زیر زبانم را بابت رفتارم بکشد.

از آن روز چند بار متوجه بابک شده بودم که به بوتیک کیانی سر می‌زند. حسی می‌گفت
بابک می‌خواهد مخ زنی کند. بدون این که به بابک بفهمانم، منتظر می‌شوم تا ببینم کیانی
هم اهل پا دادن است یا نه...

از بابک خیلی مطمئن بودم... در کارش خبره است. می‌تواند مار را از لانه‌اش بیرون بکشد
چه برسد به دخترها...

یکی دو هفته گذشته است اما طاقت نمی‌آورم و می‌پرسم:

-بابک بلاخره تونستی کاری از پیش ببری یا نه؟ این دختره کیانی پا داد؟

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

-تو منو هم زیر نظر گرفتی؟

-تورو نه، ولی مجتمع و کارکنانم رو چرا...

با خنده می‌گوید :

-کجای کاری برادر من، من به این هنرمندی نتونستم حتی نگاهش رو جلب کنم چه برسه
به پا دادن، این دختره استثناست!

حسی دوگانه پیدا می‌کنم... هم خوشحالی، هم تعجب!

با صدای زنگ موبایل از بابک چشم می‌گیرم و به صفحه گوشی نگاه می‌کنم.

-حدیثکم.

-سلام حدیث خانم...

با لحن من که اولین بارم است، بابک صورتش را با حالت بامزه‌ای جمع می‌کند و یواش می‌گوید:

-چندش ...

از کارش خنده‌ام می‌گیرد. پشت چشمی برایم نازک می‌کند و اتاق را ترک می‌کند.

خوب شدن میانه‌ی من و حدیث، ثمره‌ی تلاش بابک است، یک جورایی با حدیث صمیمی‌تر شده‌ام. حتی برای این‌که مامان دست از سرم بردارد، فرصت آشنایی‌اش با حدیث را در مجتمع فراهم می‌کنم. مامان عروس آینده‌ات را انتخاب کردم!

سر از پا نمی‌شناسد، در اولین ملاقات از حدیث خوشش می‌آید. حدیث هم واقعاً حرف ندارد. از هر نظر یک است.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 37



اواخر ماه است و دارم به حساب کتاب‌ها رسیدگی می‌کنم. نمی‌دانم چرا هرچه معادله می‌کنم بیشتر متوجه می‌شوم بوتیک کیانی حساب‌هایش بهم ریخته و هر ماه یکی دو تومان کم می‌آید. باز هم حساب می‌کنم برای چندمین بار. دیگر مطمئن می‌شوم که اشتباه نمی‌کنم.

به طبقه‌ی پایین می‌روم. کیانی و عرفان به احترامم از صندلی بلند می‌شوند. کیانی مثل همیشه به دادن یک سلام آهسته اکتفا می‌کند، اما عرفان چاپلوسی می‌کند؛
-سلام آقای سائی. خیلی خوش اومدین.. اینجا رو با ورودتون روشن کردین..

بی حرف پشت میز کامپیوتر می نشینم و روشنش می کنم. بعد نیم ساعت بررسی، سر بلند می کنم. کیانی هنوز سر به زیر، سر پا ایستاده، عرفان روی صندلی نشسته و پایش را روی پای دیگرش انداخته و به صورتم زل زده است.

- فکر کنم اشتباهی پیش اومده و کمی از حساب کتابها بهم ریخته..

کیانی بی حرف، خیلی ریلکس و بی تفاوت سرش را بلند می کند. نگاهش در نگاه پرسانم قفل می شود.

اما عرفان هول زده و رنگ پریده از روی صندلی برمی خیزد و به تته پته می افتد...

- آقای سائی همه چیز رو به راهه... فکر کنم اشتباه شده...

سکوت اختیار می کنم و با یک خسته نباشید آنجا را ترک می کنم... نباید بی گذار به آب بزنم. نمی خواهم دوباره به کسی تهمت بزنم و افترا بیندم، بعد با عذاب وجدانم بجنگم، باید از اصل ماجرا سردر بیاوم.

چند روزی بوتیک را زیر نظر می گیرم...

به بابک هم می سپارم تا دورا دور مراقب اوضاع باشد. یک ماه تمام، بلاخره دزدی عرفان به من و بابک، ثابت می شود.

آخر ماه است. با حال آشفته به بوتیک قدم می گذارم. روبه روی کیانی و عرفان وسط بوتیک با تلاشی که سعی در کنترل صدایم دارم می پرسم:

-می خوام حقیقت رو از زبون خودتون بشنوم تا خدایی ناکرده به کسی تهمت ناروا زده نشه. اینجا چه خبره؟ چرا هر ماه کم میاریم؟

عرفان فوراً به حرف می آید...

-منم چند وقتی هست این موضوع رو فهمیدم... برای همین این خانم رو زیر نظر گرفتم.

با دست به کیانی اشاره می کند؛

- این خانم... یواشکی مقداری از پول‌های صندوق رو بر می‌داره...

چند لحظه کیانی با چشم‌های بهت‌زده و گشاد به عرفان نگاه می‌کند...

اما خیلی سریع سرش را پایین می‌اندازد

خونم به جوش می‌آید. یعنی این دختر به قدری احمق‌ه که از خودش هم دفاع نمی‌کنه؟ یا چی؟...

صدایم از خشم بالا می‌رود:

-کیانی چه توضیحی داری بدی؟

نگاهش قفل نگاه پر غضبم می‌شود و تنها یک کلمه می‌گوید:

-هیچی...

ناخودآگاه دستم بالا می‌رود و روی صورتش فرود می‌آید..

همان لحظه بابک از راه می‌رسد:

-آریا!!!!!!...

کیانی از حرکت جا می‌خورد. خودش را به زور کنترل می‌کند تا نقش زمین نشود.

بی‌حرف به چشمانم که لرزشش شدیدشان را خودم هم احساس می‌کنم، زل می‌زند...

من هم قادر به برداشتن نگاهم از آن سیاهی براق چشمانش نیستم.

نه اشک می‌ریزد نه حرفی می‌زند... حتی دستش را هم به طرف صورتش نمی‌برد. خیلی ساکت و صامت می‌ایستد...

دستانم مشت می‌شوند... از خشم در حال انفجار بودم... این دختر بازهم در مقابلم کم نمی‌آورد.

عشق آلوده به انتقام

با صدای بابک و دستی که روی بازوم می نشیند به خودم می‌آیم...

- اینجا چه خبره؟ چیکار می‌کنی آریا؟

با غیظ بابک را کنار می‌زنم و با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه است رو به عرفان که مثل مجسمه ایستاده است می‌گویم:

-دنبالم بیا!!!!!!...

به سرعت از بوتیک خارج می‌شوم. متوجه یکی دو نفر از کارکنان و مشتری‌ها می‌شوم که به ما نگاه می‌کنند اما محل‌شان نمی‌گذارم.

به طرف پله برقی پا تند می‌کنم و عرفان هم پشت سرم...

قدم داخل اتاقم نگذاشته بر می‌گردم و یقه‌ی عرفان که درست پشت سرم است، می‌گیرم و محکم به دیوار پشت سرش می‌کوبم..

به صورتش فریاد می‌زنم:

-احمق بی‌همه چیز... فکر کردی من هالوام؟ به مردم تهمت می‌زنی؟

با مشت‌هایی که به صورتش می‌زنم، تعادلش را از دست می‌دهد و به مبل برخورد می‌کند.

دسته‌ی مبل را می‌گیرد تا خودش را از واژگون شدن باز دارد...

با انگشت به مانیتور اشاره می‌کنم و نعره می‌کشم:

-اونو می‌بینی اونجا؟ من هر روز کارای شمارو زیرنظر می‌گیرم... فکر کردی الکیه که هر کاری انجام بدی و هر غلطی دلت خواست بکنی و بعدش به مردم تهمت ناروا بزنی؟

کور خوندی، دمار از روزگارت در میارم، ازت شکایت می‌کنم. اون پول‌هایی‌رو که دزدیدی از حلقومت می‌کشم بیرون....

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 38



گوشی تلفن را از روی میز چنگ می‌زنم و با پلیس تماس می‌گیرم و به التماس‌هایش اهمیت نمی‌دهم.

مکالمه‌ام دقیقه‌ای به طول نمی‌انجامد؛ اما فریادهای دلم از خشم آرام نمی‌گردد.

گوشی را روی دستگاه می‌کوبم و دوباره فریاد از سر می‌گیرم:

-چطور بهت اعتماد کردم! من اگه می‌دونستم یه عوضی هستی عمرا نمی‌ذاشتم یه دقیقه هم اینجا کار کنی!

به گوشه‌ی لب پاره‌اش دست می‌کشد و پوزخندی می‌زند:

-فکر می‌کنی کی هستی؟ منو از چی می‌ترسونی! من کاری نکردم.

با ورود بابک فریادم در گلو می‌ماند.

-آریا با پلیس تماس گرفتی؟

نیشخند مسخره‌ی عرفان عصبی‌ترم می‌کند. تا می‌خواهم به طرفش، حمله‌ور شوم بابک مانع می‌شود:

- چیکار می‌کنی آریا...

واسه خودت مشکل درست نکن. چند وقتی آب خنک بخوره حواسش سر جا میاد.

با هول دادن بابک عقب می‌روم و از خشم مثل گِگ دور خودم می‌چرخم، پنجه لای موهایم فرو می‌برم:

عشق آلوده به انتقام

-بابک این عوضی رو ببر بیرون تا چشمم بهش نیفته...

بدون معطلی دست عرفان را می‌گیرد و از در خارج می‌شود.

تقه‌ای به در می‌خورد و بابک داخل می‌آید:

-آریا پلیس اومده...

دستی به صورتم می‌کشم و سمت در قدم برمی‌دارم:

-راهنماییشون کن بیان داخل.

سروان احمدی با سرباز وارد اتاق می‌شود.

برای دست دادن پیش قدم می‌شوم:

-سلام جناب سروان... خسته نباشین. خوب هستین؟

لبخند مهربانی می‌زند:

-علیک سلام آریا خان! پدر خوبن؟

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و به مبل‌ها اشاره می‌کنم:

-به مرحمت شما، بهترن. بفرمایین.

همان‌طور که سمت مبل می‌رود می‌پرسد:

-مشکلی پیش اومده؟ این پسره که جلوی دره، تو زدیش؟

سرباز کنار مبل سر پا می‌ایستد.

لپ تاپ را از روی میز کار برداشته و کنار جناب سروان می‌نشینم و روی میز مقابلمان

می‌گذارم. شروع به توضیح دادن می‌کنم؛

-چند روزیه فهمیدم هر ماه از حساب بوتیک کم میشه. وقتی خوب مطمئن شدم پسرهی الدنگ قصد داشت گناهشو گردن یکی دیگه بندازه، منم از کوره در رفتم.

لبخندی می‌زند و سرش را به طرفین تکان می‌دهد:

از کوره در رفتن شما جوونا هم خودتونو به دردسر میندازه هم پدر و مادرای بیچاره‌تون
رو...

خودش را لبه‌ی مبل می‌کشانند و با روشن شدن صفحه‌ی لپ‌تاپ شروع به بررسی می‌کند. حساب‌ها را نشان می‌دهم: با حسابی که در می‌آوریم، حدود شش میلیون فقط از بوتیک سیسمونی کم شده.

نگاه دقیقی می‌کند و سری تکان می‌دهد:

-درسته شش میلیون.

نگاهم را به نیمرخ پراقتدار و محکمش می‌دوزم: الآن می‌فرمایین چیکار کنم؟

لپ‌تاپ را می‌بندد و برمی‌خیزد:

- باید بریم کلانتری اونجا تکلیف روشن میشه.

به تبعیت از جناب سروان برمی‌خیزم و بیرون می‌رویم.

بابک مثل عقاب شش دانگ حواسش به عرفان، است. تا ما را می‌بیند جلوتر می‌آید: چی شد؟

نگاه غضبناکم به عرفان که با پررویی و لبخند نگاهم می‌کند، آهسته می‌گویم: هیچی میریم کلانتری.

عشق آلوده به انتقام

سربازی که قصد دستبند زدن به دستان عرفان دارد دلم را به درد می‌آورد و به جوانی و شخصیتش دلم می‌سوزد. دندان روی هم می‌سابم و می‌گویم: جناب سروان آگه امکانش هست نمی‌خواد دستبند بزیند.

کمی به چشمانم خیره می‌شود و پلک روی هم می‌بندد.

دستوری به سرباز می‌گوید:

-دستبند لازم نیست بیارش تو ماشین.

بعد یکی دو ساعت علافی، عرفان بدون ابراز ندامت و عذرخواهی بازداشت می‌شود.

اصلاً کارهایش به قدری غیرمنتظره است که مرا به فکر فرو برده است. نه توضیح می‌دهد، نه گنااهش را نهی می‌کند. نیشخندهایش تنها عکس العملی است که برای جری‌تر کردن من نشان می‌دهد و مرا وادار به بازداشتش می‌کند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت39



راه برگشت، بابک هم مثل من حیران کارهای ضد و نقیض عرفان، است.

خسته از ترافیک، صدایش می‌زنم:

- بابک؟

چشم از بیرون می‌گیرد و گردن به سمتم می‌چرخاند:

جانم داداش.

کلافه از اتفاقات امروز می‌گویم: نمی‌خوام بابا چیزی در مورد امروز بدون و بیخودی نگران بشه.

لبخند می‌زند:

می‌دونم نگران نباش. چیز خاصی نبود که عمورو هم نگران کنیم. عرفان یه دله دزد بیشتر نبود که اونم به خیر گذشت.

شاید با این حرف‌ها می‌خواهد هم خودش را قانع کند هم خیال مرا آسوده سازد اما ندایی درونی گوشزد می‌کند عرفان برایم دردسر خواهد شد!

با هزار مکافات که ترافیک هم به اعصاب متشنجمان دامن می‌زند، مجتمع می‌رسیم.

دستم سمت دکمه‌ی پنجم نرفته، بابک دکمه‌ی طبقه‌ی دوم را می‌فشارد. متعجب سوال می‌کنم:

-مگه بالا نمیای!

تکیه داده به میله‌ی فلزی آسانسور، نگاه به طبقه‌هایی دوخته که آرام یکی پس از دیگری طی می‌شوند؛ منتظر پاسخش می‌مانم.

دستی پشت گردنش می‌کشد:

یه کاری دارم، نیم ساعت دیگه برمی‌گردم.

تعجبم را پشت نقاب بی‌تفاوتی پنهان می‌سازم. طبقه‌ی دوم بعد رفتن بابک، در اتاقک آسانسور بسته می‌شود.

قبل این‌که کاری کنم روی مبل می‌نشینم و چند دکمه‌ی بالایی پیراهنم را باز می‌کنم.

دراز می‌کشم و دست راستم را زیر سرم می‌گذارم.

با احساس سوزش عجیب معده‌ام دست آزادم را رویش می‌گذارم و کمی فشار می‌دهم.

وقتی اعصابم زیاد به هم می‌ریزد اثراتش در معده‌ام نمایان می‌شود.

نمی‌توانم درازکش بمانم. بلند می‌شوم و با یک لیوان آب خنک که شاید معده‌ام را تسکین دهد، پشت میز می‌نشینم.

حس مأورای اراده، دستم را تحت سلطه‌ی خود می‌گیرد و روی دکمه‌ی مانیتور می‌لغزاند. روی بوتیک سیسمونی کلیک می‌کنم. با دیدن بابک روبروی کیانی شاخ درمی‌آورم! فکم منقبض می‌شود و آب را بدون این‌که بخورم روی میز می‌کوبم و سرریز می‌شود!

با خودم می‌گویم:

-اینکه می‌گفت کار دارم؟ پس کارش با این دختره بود که منه الاغ نفهمیدم؟

تصویر را کمی جلوتر می‌کشم و روی کیانی زوم می‌کنم، کیانی را سر به زیر مشغول پاک کردن اشک‌هایش می‌بینم. بابک هم درست روبرویش و خم شده به سمت صورتش، با او صحبت می‌کند.

یک شوک دوباره! پس چرا جلوی من هیچ واکنشی نشان نداد؟ اما جلوی بابک گریه زاری می‌کند؟ پس می‌خواهد جلب توجه کند؟ شاید هم می‌خواهد بابک را مجذوب خودش کند؟ می‌دانستم دیر یا زود وا می‌دهد. می‌دانستم این دختر کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد!

تمام حرصم را روی مانیتور خالی می‌کنم و با کوبیدن مشت‌ی خاموشش می‌کنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم می‌بندم.

لحظه به لحظه سوزش معده‌ام بدتر می‌شود.

عاصی از دست خودم و کارهایم، فکرهای موذی مثل موریانه مغزم را می‌خورد.

چرا باید کارها و رفتارهای این دختر برام اهمیت داشته باشه؟ اصلاً با بابک حرف می‌زنه که می‌زنه؟ می‌خواد بابک رو جذب کنه که بکنه؟ آخه به من چه؟ چرا من دارم جلز و ولز می‌کنم؟ مگه من وکیل وصی دختره‌م؟

با صدای در که به شدت باز می‌شود، پلک‌های بسته‌ام را از هم فاصله نمی‌دهم و در همان حالت می‌مانم.

صدای بلند و مواخذه‌گر بابک هم موجب هیچ گونه واکنشی در من نمی‌گردد.

-چه مرگته آریا؟ چرا با این که فهمیده بودی کار اون عوضی عرفانه، دست روی یک بی‌گناه، اونم دختر بلند کردی؟... چرا صبح اونطوری زدیش که الآن هم جای دستت رو صورتش مونده؟

وقتی بی‌محلی ظاهری‌ام را می‌بیند صدایش رفته رفته اوج می‌گیرد:

-آریا... مگه با تو نیستم! معلومه چیکار داری می‌کنی!؟

از اینکه به خاطر طرفداری از یک دختر غریبه، سرم هوار می‌کشد داغ می‌کنم.

فوراً چشم باز کرده، توپنده به جلو خم می‌شوم و آرنج‌هایم را به میز تکیه می‌دهم:

-به تو چه؟ تو چرا کاسه‌ی داغتر از آش شدی و می‌سوزی؟ نکنه موفق شدی رام خودت کنی؟ نکنه بهت وعده داده؟

تا به امروز بابک را اینطوری ندیده بودم! با صورت برافروخته و رگ گردن باد کرده سمتم یورش می‌آورد و یقه‌ی پیراهنم را چنگ می‌زند. با یک حرکت از روی صندلی بلندم می‌کند و نعره می‌کشد! انگار زور چند برابر به دست آورده باشد:

خفه شو عوضی... فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی چون رییس این خراب شده‌ای هر غلطی که دلت بخواد می‌تونی انجام بدی؟ می‌تونی ضعیف کشی کنی؟

وقتی می‌بیند مات حرکاتش مانده‌ام و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم به عقب هولم می‌دهد و روی صندلی می‌افتم.

مسخ نگاهش می‌کنم!

رو برمی‌گرداند و با صدای تحلیل رفته‌ای می‌گوید:

-فکر نمی‌کردم یک آدم با چندرغازی که به دستش میاد، اینطوری رنگ عوض کنه، به همه از بالا نگاه کنه، دست رو زن جماعت بلند کنه، فکر نمی‌کردم با همه کاره شدنت پست بشی. به بهترین دوستت هم ناروا بگی...

در روی هم کوبیده می‌شود. تازه به خودم می‌آیم و می‌فهمم چه رفتاری کرده‌ام! از این‌که بابک بهترین دوستم، برادرم، این‌گونه در موردم قضاوت می‌کند، تأسف می‌خورم. این حقارتی بود که خودم به خودم هدیه داده بودم.

چرا بهترین دوست چندین ساله‌ام نفهمید که عکس‌العملم دست خودم نبود؟ چرا نفهمید که من هیچ وقت خودم را بالا نگرفته‌ام... من ضعیف‌کشی نکرده‌ام و این حماقتم به دور از توان و بی اراده بوده است! چرا نفهمید که این دختر با کارهایش مرا این‌گونه بهم ریخته است!

با چند ضربه‌ای که به در می‌خورد پوفی می‌کشم و چرخی به صندلی می‌دهم و راست می‌نشینم. نفس‌های عمیق پیایی حالم را جا نمی‌آورد، اما مجبور به اجازه‌ی ورود به شخص پشت در می‌شوم:

-بفرمایید

با دیدن کیانی کنار در نیمه باز دلم می‌لرزد. لرزشی که تا به امروز تجربه‌اش نکرده بودم! خیلی زود خودم را جمع و جور می‌کنم و ابرو در هم می‌کشم: بله خانم کیانی حرفی دارین؟ بی سلام، می‌گوید:

من دیگه نمی‌تونم اینجا کار کنم.

ناخودآگاه بهم می‌ریزم: مگه به دلخواه شماست که هر وقت دلتون خواست استخدام بشین و هر وقت هم خواستین نیاین! من اینجا می‌گم کی کار کنه و کی اخراجه. مصمم بدون هیچ ترسی می‌گویم: ولی من دیگه از فردا نمیام، چه شما بگین چه نگین.

از خودخواهی و تحکم لحنش خونم به جوش می‌آید. کف دست‌هایم را روی میز می‌کوبم و از روی صندلی برمی‌خیزم: ببینین خانم مثلاً محترم، من همه کاره‌ی این خراب شده‌م، من میگم کی باید بری. در ضمن، یادتون که نرفته شما وام گرفتین و باید هر ماه از حقوقتون کم بشه؟ تا بتونین تسویه کنین؟

نزدیکش می‌شوم و با چشمان ریز شده منتظر کات شدنش می‌مانم.

چون اگر در توانش بود وام نمی‌گرفت.

اما خودش و غرورش را نمی‌شکند و با وقاحت پاسخ می‌دهد: چرا می‌دونم. می‌رمو هر ماه اون مبلغ رو به حسابتون واریز می‌کنم.

دیوانه می‌شوم و به سیم آخر می‌زنم.

تند در نیمه باز را بهم می‌کوبم و قفلش می‌زنم.

ترس در تک‌تک اجزای صورتش هویدا می‌شود.

قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شوم:

-چیه ترسیدی؟ صبح وقتی اون عوضی بهت تهمت زد، باید می‌ترسیدی و به جای لال مونی گرفتن از خودت دفاع می‌کردی... یا شایدم برای اون سیلی که من به خاطر خود نفهمت زدم، داری آتیش می‌گیری و می‌خوای جا بزنی و فرار کنی! هان...

هانم فریاد گونه بالا می‌رود.

چه می‌خواهم و چه می‌گویم را خودم هم حالی‌ام نیست!

با هر قدم من عقب‌تر می‌رود. دیوار پشت سرش مانع برداشتن ادامه‌ی قدم‌هایش می‌گردد.

دستم بالا می‌رود و از کنار صورتش به دیوار تکیه داده می‌شود. حصار دستانم رنگ صورتش را مثل گچ، سفید می‌کند و نگاهش را لرزان!

عشق آلوده به انتقام
برعکس حدیث قدش تا گردنم می‌رسد.

چشم‌های سیاهش از ترس دو دو می‌زند! نگاهم روی گونه‌ی سفیدش که جای انگشتانم
قرمزش کرده ، می‌افتد.

ناخودآگاه دستم برای لمس کردن گونه‌اش بالا می‌رود.

با برگرداندن سرش به خودم می‌آیم! تمسخر را چاشنی خرد شدن و کار بی‌اراده‌ام می‌کنم:
چیه قدیسه خانم؟ فکر کردی نجسم؟ نترس از اون بابک که باهاش جیک تو جیکی
پاک‌ترم.

نگاهش قفل نگاهم حرفی نمی‌زند.

نیشخند می‌زنم: بازم که لال‌مونی گرفتی؟ نمی‌خوای از خودت دفاع کنی؟ می‌خوای نشونت
بدم عاقبت لال‌مونی گرفتنت چی می‌شه و نشانش چیه؟

یعنی من هر کاری که دلم می‌خواه باهات انجام بدم...پس تو راضی می‌شی هر کسی هر
طور دلش بخواد باهات رفتار کنه؟

کم کم صورتم بهش نزدیک می‌شود و صدایم آرامتر از حنجره‌ام بیرون می‌آید: می‌دونی من
الآن اینجا می‌تونم هر کاری که دلم بخواد، باهات بکنم و صدات هم به بیرون درز نکنه؟
می‌خوای یه نمونه از کارایی که می‌خوام باهات بکنم نشونت بدم که دیگه لال‌مونی نگیریو
از خودت دفاع کنی؟

فقط دم و بازدم لرزان و پیاپی‌اش پاسخگوی حرف‌هایم می‌شود. لب باز می‌کنم تا ادامه
دهم اما بارش بی‌صدای چشمانش قلبم را آشوب می‌کند.

تمام وجودم گر می‌گیرد و از مظلومیت نگاهش می‌سوزم!

نفس‌های داغش که به صورتم می‌خورد، چشم می‌بندم و از خودم متنفر می‌شوم.

تند از مقابلش می‌گذرم و به طرف در گام برمی‌دارم. کلید را روی قفل می‌چرخانم و با دست لرزان دستگیره را پایین می‌کشم.

از روی خشم و اشمئزاز از خودم، صدایم بالا می‌رود: برو بیروووون...

بی‌درنگ با همان اشک‌هایی که پهنای صورتش را پر کرده است، بیرون می‌دود و به معنای واقعی از دستم فرار می‌کند.

در را می‌کوبم و چند بار پشت سر هم به موهایم چنگ می‌اندازم!

به زور صدای فریادم را در گلو خفه می‌کنم و خدا را صدا می‌زنم.

خدایا چرا زده به سرم!... من چه غلطی می‌خواستم بکنم!

حرکات تند و عصبی‌ام، راه رفتن و چنگ انداختن به موهایم به آرام شدنم افاقه نمی‌کند، سمت آبسردکن گوشه‌ی اتاق می‌روم. چند لیوان آب خنک پشت سر هم به حلقم می‌ریزم که نصف بیشترش روی پیراهنم می‌ریزد. اما چیزی از آتش درونم کم نمی‌کند!!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت41



دستی به صورتم می‌کشم و تا پشت گردن امتداد می‌دهم. ای خدا... داشتم چیکار می‌کردم! چرا من باید بهش بفهمونم که از خودش دفاع کنه؟ اگه... گه اضافی خورده بودم، الان باید چه خاکی به سرم می‌ریختم؟ چرا این دختر آرامشو ازم سلب کرده؟ چرا هر روز میام مجتمعو به کارهاش سرک می‌کشم؟ منی که فقط هفته‌ای یک بار یا فوقش دو بار

میومدم مجتمع، چرا می‌خوام هر طور شده یه آتویی ازش بدست بیارم؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ آخه دردم چیه؟

با صدای زنگ موبایل به خودم می‌آیم و به سمت میز خم می‌شوم.

از دیدن اسم حدیث که روی صفحه‌ی گوشی روشن و خاموش می‌شود، چنگی به گوشی می‌زنم و همه‌ی عصبانیت‌م را روی گوشی خالی می‌کنم و با همه‌ی توانم به دیوار کنار در، می‌کوبانم! هر تکه‌اش به طرفی پرتاب می‌شود.

هم زمان در به شدت باز شده و بابک اول با تعجب به تکه‌های موبایل، بعد به من نگاه می‌کند و با صدای بلندی می‌پرسد: معلومه اینجا چه خبره؟ چیکار می‌کنی؟ مگه با خودت درگیری داری؟

لبم را از داخل به دندان می‌کشم تا با فریاد بیرونش نکنم.

داخل می‌آید و مشکوکانه می‌پرسد:

-چرا بازگریه‌ی این دختره‌ی بدبخت کیانی رو درآوردی؟

لحظه‌ای ترس همه وجودم را فرا می‌گیرد! مضطرب می‌شوم از حماقتی که کرده‌ام به بابک چیزی گفته باشد:

-مگه کیانی چیزی بهت گفته؟

مردد نگاهم می‌کند:

-چیز خاصی پیش اومده بود که بگه؟

دست و پایم را گم می‌کنم:

- نه، نه. چه چیز خاصی؟

مشکوکانه جلو می‌آید:

بهم گفت ازت بخوام با رفتنش از اینجا موافقت کنی! منم گفتم می‌تونه نیاد.

بدون این که دست خودم باشد به طرفش هجوم می‌برم و یقه‌اش را می‌گیرم و به دیوار می‌چسبانم:

- بابک حواست باشه خیلی رو اعصابی، به تو چه ، کی می‌تونه بیاد یا نیاد؟ به تو چه من گریه‌ی کی رو درمیارم؟ مگه اون دختری احمق به من ده میلیون بدهی نداره؟ پس تا بدهیشو صاف نکرده غلط اضافی می‌کنه که می‌خواد بره. تو هم زیاد دور و برش نپلک، که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

کمی هولش می‌دهم و دست از یقه‌اش می‌کشم. دهان باز می‌کند:

-اون وقت چرا باید به حرف جنابعالی گوش کنم، آریا خان؟ مگه چیکارشی که بگی دور و برش باشم یا نباشم؟ نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

تند و با خشم به برمی‌گردم و انگشت تهدیدم را به سمتش می‌گیرم: حرف دهنهت و مزه مزه کن بریز بیرون، من به گور هفت جد و آبادم خندیده باشم که گلوم پیش این دختر امل گیر کنه...

از رو نمی‌رود، به فکر خودش می‌خواهد مرا خلع صلاح کند:

پس دردت چیه؟ چرا بهش گیر دادی؟ چرا از وقتی پاشو گذاشته اینجا زندگیت بهم ریخته؟ خورد و خوراکت شده کیانی؟ چرا مدام زیر نظرش داری؟ نکنه بهت محل نمیده از این می‌سوزی؟

فریاد می‌زنم: خفه شو بابک! اون کیه که به من محل بده یا نده؟

مثل من داد می‌زند:

پس چته؟ چرا نمیزاری مثل بقیه کار کنه؟ چرا اذیتش می‌کنی؟ در ضمن من با هر کی که دلم بخواد جیک تو جیک می‌شم. به تو چه که کیانی باشه یا یه نفر دیگه؟

خوب با حرفهایش می‌تواند مرا از موعظه‌ام عقب بکشاند: بابک حرف دهننتو بفهم. من به خاطر خود خرت می‌گم. اون دختره خیلی مار موزه...

دستی در هوا برایم تکان می‌دهد و پشت چشمی نازک می‌کند: تو به فکر خودت باش نه من. مار موز هم خودتی... اون دختر پاک‌تر از گله... منم خاطرشو خیلی می‌خوا...

با نعره‌ای که ناخودآگاه از گلویم بیرون می‌آید بابک حرفش را می‌خورد: برو بیرون بابک، بیرووووون، نذار حرمت چند ساله مونو به خاطر یه نفهم بشکنم..

بابک با لبخندی پر تمسخر دستش را بالا می‌برد: خر خودتی آریااااا...

لرزش بدنم را نمی‌توانم حفظ کنم. احساس می‌کنم از گوش‌هایم آتش بیرون می‌زند.

از دیدن اوضاع خرابم بابک عقب‌گرد می‌کند تا بیرون برود.

با درد فجیعی که معده‌ام را دربرمی‌گیرد آخ بلندم را نمی‌توانم خفه کنم و به لباسم چنگ نیندازم!

عقب عقب می‌روم و روی مبل ولو می‌شوم.

بابک دستش به دستگیره نرسیده سراسیمه به طرفم می‌دود:

-لعنت به اخلاق گندنت آریا، لعنت به غرور بی جات، پاشو بریم بیمارستان، الان معده‌ت خونریزی می‌کنه...

زیر بازویم را می‌گیرد و به زور بلندم می‌کند.

دردم بقدری نفس‌گیر است که ممانعت نکنم و بی حرف دست دور گردنش حلقه کنم. فقط می‌توانم با صدای خفه بگویم: بیمارستان نه کیلنیک...

بیشتر از هر پیشامدی از بابک شرم‌گینم. از این‌که سرش فریاد زدم و دهانم را بی‌فکر باز کردم.

بابک از بچگی برایم عزیز بوده و هست. با هم بزرگ شده‌ایم. نه مثل رفیق، مثل یک برادر واقعی! از وقتی خودمان را شناخته‌ایم پدر و مادر بابک برای من عمو و زعمو بوده‌اند. مادر و پدر من هم برای بابک. هیچ‌گاه نگاه بدی به یگدیگر نینداخته‌ایم.

با حرف‌ها و توهین‌های صبح من باز هم برگشته بود. حالا هم با دیدن حال وخیمم تنه‌ایم نگذاشت. هیچ وقت با حرف‌های من بیشتر از یکی دو ساعت ناراحت نمی‌شد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت42



بخاطر زخم معده‌ی عصبی که از دوران دانشگاه گریبان‌گیرم شده بود، همیشه مراقبم بود. سعی می‌کرد وقتی ناراحتم یا عصبانی، یک جورایی برایم دلگرمی باشد و دل‌داری‌ام بدهد. همیشه مدیون خودش و کارهایش هستم.

به قدری اوضاعم وخیم بوده که اصلاً رسیدن به کیلینیک و وصل کردن سرم را نفهمیده‌ام! به ته مانده‌ی قطرات سرم وصل شده، نگاهی می‌اندازم. بابک پرده‌ی سفید را کنار می‌زند و کنارم می‌ایستد. پشت سرش پرستاری با روپوش سفید و مقنعه‌ی سیاه، برای باز کردن سرم کنار تخت می‌آید.

سرم را از دکمه‌ی ریلی شکلش می‌بندد و سر وقت سوزن سرم می‌رود.

طرز پوشش موهای رنگ شده‌اش با مقنعه، پوزخندی روی لبانم می‌آورد. حتی چنین آدم‌هایی پوشش زیبایی مقنعه را به گند کشیده بودند.

سر می‌چرخانم تا از حس انزجار و تنفر کار دست خودم ندهم.

عشق آلوده به انتقام
دیوانه شده بودم انگار چرخش دنیا دست من بود.

با صدای بابک به خودم می‌آیم:

-آریا پاشو...

دست در دست دارز شده‌ی بابک می‌گذارم و به کمکش از تخت پایین می‌روم.

بابک که سمت صندوق پذیرش می‌رود من بدون اعتنا مستقیم راه خروجی را در پیش می‌گیرم تا از این حس خفقان رهایی یابم.

جلوی کلینک کنار ماشین برای برگشتن بابک، این پا و اون پا می‌کنم.

همه‌ی مردم به نحوی در تلاطم این زندگی دست و پنجه نرم می‌کنند.

یکی با گریه وارد کلینیک می‌شود، یکی سراسیمه، دیگری آرام و غمگین، حکمتش را شکر...
اگر این زندگی و سرسختی‌اش نبود همه دو دستی این دنیا را می‌چسبیدند و هیچ‌گاه
آرزوی مرگ هم به مغزشان خطور نمی‌کرد. آرزویی که این روزها بیشتر جوانان در
انتظارش نشسته‌اند و دعا می‌کنند هر چه زودتر این زندگی نکبتی را تمام کنند.

با صدای قفل مرکزی ماشین نگاه از در ورودی اورژانس می‌گیرم. دستم روی دستگیره
می‌نشیند تا این بدن چند تنی را روی صندلی ماشین بیندازم.

از ابروهای درهم تنیده‌ی بابک رغبتی برای تشکر ندارم. سرم تکیه به پشتی صندلی پلک
می‌بندم.

کیانی و چشم‌های بارانی‌اش پشت پلک‌های بسته‌ام ظاهر می‌شود و نفسم را به شماره
می‌اندازد.

با توقف ماشین از تصور اینکه چه زودتر به خانه رسیدیم پلک باز می‌کنم و تکیه از صندلی
می‌گیرم.

عشق آلوده به انتقام

اما در کمال تعجب دیدن رستوان که بابک با گام‌های بلند داخل می‌شود، لبخند محوی روی لبانم می‌نشانند.

دستم پیش می‌رود و شیشه را کاملاً پایین می‌دهم. چندین هزار بار برای داشتن چنین دوستی خدا را شکر می‌گویم.

بیست دقیقه‌ی بعد بابک با کیسه‌ی غذا به ماشین برمی‌گردد.

از دیدن دو پرس غذا که بغلم می‌گذارد شاخ در می‌آورم.

شوکه با حالی نزار می‌پرسم:

-این همه رو من بخورم؟!!

کیسه‌ی خالی را صندلی پشت پرت می‌کند و با غضب می‌گوید:

-اره، کوفت کن.

سر تکان می‌دهم و دست آزادم را به حالت تسلیم بالا می‌برم.

با اخم استارت می‌زنند. بدون معطلی چنگال را برمی‌دارم و تکه‌ای کباب در دهانم می‌گذارم.

اگر چیزی نمی‌خوردم به غرور این رفیق ما برمی‌خورد و چون تا الآن درگیر من بوده و به خاطر من این همه اعصابش بهم ریخته است،

تکه‌ای هم سر چنگال می‌زنم و جلوی دهانش می‌گیرم.

سر برمی‌گرداند و با لجبازی می‌گوید:

-نمی‌خورم...

برای اینکه حرف‌ها و حرکاتم را به نحوی از دلش دریاورم می‌گویم:

-باز کن اون گاله‌رو موند تو گلوم...

عشق آلوده به انتقام

مثل میرغضب چشمانش را برایم گشاد می‌کند. دهانش را باز می‌کند و کباب را به دندان می‌کشد.

جلوی در خانه‌ی ما، ماشین را متوقف می‌کند.

دلم نمی‌آید بدون تشکر پیاده شوم:

-خیلی ممنون...

در را باز می‌کنم و پاسخی نمی‌شنوم.

دوباره به سمتش می‌چرخم: راستی قهر کردن اصلاً بهت نمی‌یاد.

تند و با عصبانیت به طرفم می‌چرخد: خفه... برو کپه‌ی مرگتو بزار...

صدایش را آرامتر می‌کند و با چندش نگاهم می‌کند:

مرده‌شورتو بپوش با این تشکر کردنت...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت43



با لبخند پیاده می‌شوم.

حرصش را سر گاز خالی می‌کند و ماشین از جا کنده می‌شود.

دستم را روی معده‌ام که هنوز هم می‌سوزد، می‌گذارم.

دست داخل جیب شلوار کتان مشکی‌ام برده و کلید را بیرون می‌کشم. در را به آرامی باز کرده وارد حیاط می‌شوم.

از روشنایی حیاط و چراغ‌های پذیرایی معلوم می‌شود منتظرم هستند.

تا رسیدن به بالای پله و در ورودی، خمیده طی می‌کنم، اما جلوی در ورودی هال کمر راست می‌کنم تا خدایی ناکرده مامان چیزی نفهمد.

با تک سرفه‌ای صدایم را صاف، نفسم را تازه می‌کنم و در هال را می‌گشایم.

قدم اولم به داخل رسیده و نرسیده، وروجک آيسان بدو بدو خودش را بغلم پرت می‌کند: دایی نزار مامان منو بگیره...

چشمم به آيسان، که خشمگین پشت سرش می‌دود، می‌افتد.

تا به ما برسد، تند و یواش از سامان می‌پرسم:

- چی شده باز... چه آتیشی سوزوندی؟

مثل من آرام می‌گویند:

- هیچی فقط آیلین خیلی جیغ جیغ می‌کرد منم موهاشو کشیدم!!!

آيسان خودش را به ما می‌رساند و فرصت نمی‌دهد؛

- سلام داداش... ول کن بینم این پسرهای بی‌ادب، باید تنبیه بشه.

سامان دست دور گردنم حلقه می‌زند و صورتش را قایم می‌کند.

جز میانجیگری بین این مادر و پسر شیطون، کاری از دستم برنمی‌آید:

- مامانش ببخش...دیگه تکرار نمی‌شه...

آيسان که خیلی آتیشی شده است خشم می‌کند: چی چی رو ببخشش؟ بچه‌ی بی‌ادب فکر می‌کنه باید به کوچیک‌تر و ضعیف‌تر از خودش زور بگه...

با حرف آيسان سيلی زدنم به صورت کيانی، مثل یک فيلم از جلوی چشم‌هايم می‌گذرد و لرزی به تنم می‌اندازد. من هم دست روی ضعیف بلند کرده بودم. من هم بد کرده بودم و در این وسط چه کسی باید تنبیهم می‌کرد؟..

با تلاش آيسان برای گرفتن سامان، به خودم می‌آيم و سامان در بغلم سمت مخالف می‌چرخم: خوب خواهر من ديگه تکرار نمی‌شه... الآن هم ميره از خاله زينب و آيلين معذرت می‌خواد.

سامان با لودگی سرش را بلند می‌کند و می‌گويد: من از کسی عذرخواهی نمی‌کنم. گفته باشم...

آيسان گر می‌گیرد و با یک حرکت بازوی سامان را می‌چسبد و می‌خواهد از بغلم بیرون بکشد: بچه پررو... معذرت‌خواهی هم نمی‌کنی؟ پس منم می‌دونم چه طوری ادبت کنم.

دست آيسان را از روی بازوی سامان پس می‌زنم: آيسان خواهش می‌کنم!!! این چه رفتاریه؟ از تو بعیده، برو... من میارم معذرت‌خواهی بکنه.

آيسان طوری که فقط من بشنوم می‌گويد: اره جون عمه‌ت، اگه تونستی بیار؟ به خودت رفته. غدتر و لجبازتر از خودته...

با چشم غره‌ای به سامان، سمت پذیرایی پا تند می‌کند.

سامان در بغلم ول می‌خورد و می‌پرسد:

-دایی منم مثل شما مرد شدم... چرا باید از یه دختر لوس معذرت بخوام؟

چشمانم گشاد می‌شود و ناباوارنه می‌گويم: این حرفا چیه دایی‌جون؟ آدمای بزرگ هم اگه کار اشتباهی مرتکب بشن باید از طرف مقابل عذرخواهی کنن... تو هم الآن میری از خاله‌ات معذرت می‌خوای. از دل آيلين هم درمباری و میرین با هم، بازی می‌کنین.

عبوس می‌گويد:

عشق آلوده به انتقام

-ولییییی...

از تحکم لحنم لب می‌گزد:

- ولی بی ولی...سامان همین که گفتم...نذار مامانت بیشتر از این از دستت ناراحت بشه.

فورا گردنم را به سمت خودش می‌کشد و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد:

- چشم دایی، هر چی شما بگین...

از بغلم پایین می‌پرد و بدو بدو به سمت پذیرایی می‌رود.

قربونش برم هیکل و قیافه‌اش، علی‌الخصوص اخلاقش به خودم رفته است. با اون پیراهن یقه هفت سرمه‌ای و شلوار زرد تیره واقعا خواستنی‌تر شده است.

هیاهوی خانه این را می‌رساند که فعلا نه خواب دارم نه آسایش!

کفش‌هایم را از پا در می‌آورم و در جاکفشی می‌گذارم.

رو فرش‌ها را قبل این‌که پایم کنم جوراب‌هایم را درآورده و در سبد کنار جاکفشی می‌اندازم.

از صبح پاهای بیچاره‌ام داخل جوراب و کفش عرق کرده‌اند.

سر به زیر به طرف پله‌ها روانه می‌شوم که صدای زینب متوقفم می‌کند:

-کجا خان داداش؟

برمی‌گردم و به ناچار سلام می‌دهم.

لبخند می‌زند:

- علیک سلام.خسته نباشی.نکنه می‌خوای بدون دیدن خواهرات بری بخوابی؟

به طرف پذیرایی متمایل می‌شوم:

عشق آلوده به انتقام

-امروز خیلی خسته‌م وگرنه من فدای خواهرام بشم.

آیسان که از همه چرب‌زبان و پرحرف‌تر است می‌گوید:

-تو کمی بیشتر مارو تحویل بگیر. فدا مدا پیشکشت...

زهرا از آشپزخانه بیرون می‌آید:

-آیسان بازم که این داداش یکی یه دونه‌ی مارو اذیت می‌کنی؟

گردنش را طوری تاب می‌دهد که موهای بلندش روی صورتش پخش می‌شود:

- واه واه... تو هم کشتی مارو با این داداش یکی یه دونه‌ت.

همیشه‌ی خدا سر به سرم می‌گذارند و برای خودشان جای خنده درمی‌آورند.

آیلار از روی مبل بلند می‌شود و به صورت تعظیم، دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و

کمی به جلم خم می‌شود:

-سلام بر والا حضرت...خوش اومدین...

به لبخندی بسنده می‌کنم.

آیلار فقط دو سال از من بزرگتر است و هنوز تصمیم ندارد بچه‌دار شود!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت44



می‌خواهم با بدست آوردن دلشان خودم را به اتاقم برسانم:

- واقعاً معذرت می‌خوام ولی امروز خیلی خسته و هلاکم.

مامان از پشت سرم ظاهر می‌شود و فرصت حرف دیگری را می‌گیرد:

همیشه‌ی خدا خسته‌ای... بذار ببینم وقتی زن گرفتی هم، همین بساطه؟

زینب بلند می‌خندد و سرشانه‌های بلوز حریر قرمز گلدارش را به عقب می‌راند. سمت مامان می‌رود:

- نه مادر من کجای کاری، واسه ما ناز می‌کنه. وگرنه زنش از موهایش آویزونش می‌کنه.

ظرف تخمه را از دست مامان می‌گیرد:

بده من بیا بشین دورت بگردم.

زینب بالعکس خواهرهای دیگر، همیشه رنگ خدادادی موهای خرمایی خودش را حفظ کرده و به ابروهای پهن و یکدست و زیباییش دست نزده است. آن هم از صدقه سری شوهرش که اجازه نداده مواد شیمیایی را به موهایش بمالد و از زیبایی‌اش کم کند.

مامان باز می‌گردد تا حرفی بزند که سریع می‌گویم:

با اجازه‌ی همگی، خوش باشین...

قدم به پله‌ی دوم نگذاشته مامان داد می‌زند: بدون شام کجا؟

دستم را گیر نرده می‌کنم و به عقب می‌چرخم: مامان به جون شما خوردم.

هیچ وقت جانم را قسم دروغ نمی‌خورم. حساب قسم خوردن‌های من دستش آمده است. اگر بخواهم قسم دروغ بخورم به جان خودم می‌خورم که دیگر ول کن ماجرا نمی‌شود. برعکس اگر جان خودش را قسم هم از راست بودن حرفم مطمئن می‌گردد و دیگر حرفی نمی‌زند.

کمی نگاهم می‌کند و خیلی سنگین می‌گوید: باشه پس برو شبت بخیر.

از غم چشمان مادرانه‌اش از خودم بدم می‌آید. به قول خودش خیلی اذیتش کرده بودم. نه به بچگی‌هایم نه به بزرگ شدنم.

شب بخیری رو به جمع دخترها که هر کدام به نحوی مشغولند، می‌گویم و پله‌ها را بالا می‌روم.

فکر کنم باز هم بابا خانه نیست که آیلار مشغول فلش انداختن به تلویزیون و زینب و آيسان هم مشغول تدارکات و چیدن تنقلات روی میز هستند.

کسی که همیشه‌ی خدا با تبلت و لپ‌تاپ مشغول است، زهرای طفلکی است که شاید اینترنت وصل کند و بتواند با پسر دردانه‌اش حرف بزند.

دکمه‌های پیراهنم را تا به اتاق برسم یکی یکی باز می‌کنم.

وارد اتاقم می‌شوم و پیراهنم را با یک حرکت از تنم خارج می‌کنم که بوی الکل و امپول حالم را بد می‌کند. چه قدر از این بو متنفرم. بوی مریضی می‌دهد و کسالت همه وجودت را در بر می‌گیرد.

پیراهن را دستم مچاله کرده سمت در حمام می‌روم. داخل سبد گوشه‌ی رختکن می‌اندازم و شلوارم را از پا درمی‌آورم و جیب‌هایم را خالی می‌کنم، جز کلید منزل و پول خرد، کیف کوچک کارت بانکی، چیز دیگری ندارم که آنها را هم روی میز آینه کنسول پرت می‌کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت45



هیچ رمقی در بدنم برای دوش گرفتن نمی بینم.

سمت کمد دیواری می‌روم. به لطف درهای آینه‌ای کمد دیواری، نگاهم به قیافه‌ی درب و داغون و موهای بهم ریخته‌ام می‌افتد.

در کشویی را به سمت راست هول می‌دهم که تصویر به هم ریخته‌ام لای درها ناپدید می‌گردد.

شلوارک سرمه‌ای‌ام را برمی‌دارم و پا می‌کنم.

حوصله‌ی بستن کمد را هم ندارم. چه برسد به اینکه آبی به دست و صورتم بزنم.

از چشم مامان به دور، اگر ببیند بدون شستن دست و پاهایم به رختخواب رفته‌ام، الم شنگه به پا می‌کند.

روتختی را کنار می‌زنم و با صورت روی تخت می‌افتم. از فکر تعطیلی فردا صورتم را بیشتر روی بالش می‌فشارم و دم عمیقی می‌کشم.

به قدری آمپول‌ها زده در سرم کارساز است که سرم به بالش نرسیده، خوابم می‌برد.

با صدای مبهم مامان که مرا فرامی‌خواند، مغز خواب رفته‌ام به کنکاش می‌افتد... تا صدا را واضح‌تر تشخیص دهد:

آریا... آریا...

حس شنوایی‌ام بیدار می‌شود و صدایش را نزدیک به خودم می‌شنوم: آریا جان... نمی‌خواهی بلند شی...

انگار از بدنم وزنه‌ی صد تنی آویزان است، نمی‌توانم تکان بخورم. کنار رفتن پرده همزمان می‌شود با تابیدن نور به چشم‌هایم.

پلک‌هایم را بیشتر بهم می‌فشارم که نق زدن مامان کل اتاق را برمی‌دارد.

- پاشو لنگ ظهره... واه واه... بوی عرق کل خونه رو برداشته... مگه دیشب دوش نگرفتی... آریا... با توأم...

لحظه‌ای از سرمایی که یکباره به اتاق نفوذ می‌کند پشتم می‌لرزد و بدون اینکه چشم باز کنم دنبال پتو می‌گردم.

به جای پتو ضربه‌ی شصت محکم مامان پشت دستم را نوازش می‌کند و پشت بندش صدای داد و قالش باعث می‌شود پلک‌های بهم چسبیده‌ام را از هم فاصله دهم و به پهلو بچرخم.

- ظهر شد تو هنوز دنبال پتو می‌گردی... پاشو بینم... بابات یه ساعته منتظرته... زود باش خودتو به آب برسون... حالم بهم خورد...

صدای در حمام و بعد شیر آب بلند می‌شود:

-آریا... آبو باز گذاشتم دوباره نخوابی...

دستم را بلند می‌کنم تا خیالش آسوده شود و دست از سرم بردارد.

اما ول کن نیست صدای غرغرش تا هفت پشت خانه آن طرف‌تر را پر می‌کند، فکر کنم طبقه‌ی پایین رسیده اما داد می‌زند که من بشنوم.

- همش تقصیر خودمه... اونقدر لی لی به لالاش گذاشتم شده این... تا لنگ ظهر می‌خوابه... مرد که سر و سامون نگیره و از سنش بگذره، میشه این... به جای اینکه الآن بچه‌هاش از سر و کولش برن بالا و بیدارش کنن... من دارم بیدارش می‌کنم...

پوفی می‌کشم و با دو انگشت چشم‌هایم را می‌مالم تا بتوانم بازشان کنم.

به زور بلند می‌شوم خودم را به وان می‌اندازم.

هنوز معده‌ام روبه‌راه نشده و می‌دانم چند روزی پدرم را درمی‌آورد.

کمر حوله‌ی تن پوشم را باز می‌کنم و روی تخت می‌اندازم.

بعد پوشیدن لباسهایم ، بدون اینکه موهایم را سشوار بکشم اتاق را ترک می‌کنم.

سریع خودم را به صبحانه نرسانم، بی شک معده‌ام را منفجر شده خواهم دید.

پله ها را یکی به دو پایین می‌روم و سریع وارد آشپزخانه می‌شوم.

از دیدن میز صبحانه لبخند بر لبانم می‌نشیند و در دل قربان صدقه‌ی مادر می‌روم.

کسی که بدون هیچ رشوه و بدون هیچ چشمداشتی ، همیشه کنارته و هوادارت...

روی صندلی می‌نشینم و سریع مقدار زیادی کره می‌بُرم و به تکه‌ی کوچکی نان می‌مالم و می‌خورم.

برای گرفتن التهاب کشنده‌ی معده‌ام خوردن کره تنها راه چاره‌ام است.

دو سه لقمه‌ی دیگر به همین منوال می‌گیرم و می‌خورم. کمی که حالم سر جا می‌آید تازه تکیه به صندلی تکیه می‌دهم و شروع به خوردن کره و عسل، خرما و گردو می‌کنم.

خوب که سیر شدم شکری می‌گویم و بلند می‌شوم.

نمی‌دانم این مامان کجا غیبش زد. نان‌های باقیمانده را داخل جا نانی می‌گذارم و درش را می‌بندم تا نخشکند و کره را بخاطر ذوب نشدنش در یخچال می‌گذارم و از آشپزخانه خارج می‌شوم و جمع کردن بقیه‌ی میز را به مامان گرام محول می‌کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت46



عشق آلوده به انتقام

به پذیرایی سرک می‌کشم. کسی را نمی‌بینم. یقین دارم بابا در اتاق کارش باشد. پله‌ها را یکی به دو بالا می‌روم.

جلوی در اتاق کارش می‌ایستم و تقه‌ای به در می‌زنم.

با صدایش لبخند روی لبانم می‌نشیند:

بیا تو پسر.

از اینکه قبل ورودم به اتاقش، در می‌زنم کف‌ری می‌شود. می‌گوید مگه اینجا اداره‌ست.

در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم.

طبق معمول عینک مطالعه‌اش را به چشم زده د کاغذها را زیر و رو می‌کند.

صدایش می‌زنم: بابا.

بی آن‌که سر بلند کند و چشم از کاغذها بگیرد، می‌گوید:

آریا بیا ببین سند زمینی که واسه زهراست، می‌تونی پیدا کنی؟

جلو تر می‌روم بزارین پیداش کنم. حالا واسه چی می‌خواهین؟

عینکش را در می‌آورد تکیه به صندلی‌اش پوفی می‌کشد:

- زهرا می‌گه زمین‌رو با آپارتمان عوض کن.

لای کاغذها چیزی پیدا نمی‌کنم و سمت گاوصندوق داخل کمد دیواری که درش باز است

می‌روم: زهرا با این عجله آپارتمانو می‌خواد چیکار؟

دستی به صورت خسته‌اش می‌کشد:

- می‌گه کارهای مهدی درست شده و دو سه ماه بعد قراره برگرده. خوب مادره دیگه دلش

می‌خواد پسرش مستقل باشه.

پوشه‌ی سبز رنگ را بیرون می‌کشم و سمت بابا می‌گیرم: طفلکی مهدی... زهرا هم دست پرورده‌ی مامانه می‌دونم که بیچاره نرسیده براش نقشه کشیده.

بابا بلند می‌خندد و از روی صندلی‌اش بلند می‌شود:

از مادر خودت خبر نداری. منو مأمور کرده خوب گوشتو بیچونم تا بلاخره سر عقل بیای. از داخل پوشه سند و بیرون می‌کشم و منتظر بابا می‌مانم.

پرده را کنار می‌زند و پنجره را باز می‌کند:

- به‌به چه هوایی! یک ساعته می‌گم چرا ذهنم نمی‌کشه و دارم عصبی میشم... نگو زندان‌بان این در و پنجره رو بسته و کرکره‌هارو پایین کشیده.

از حرف طعنه‌دارش لبخندم پررنگ می‌شود. همیشه مامان پشت سر من و بابا می‌آید و در و پنجره‌ها را محکم می‌بندد و پرده‌ها را می‌کشد که گرد و خاک وارد نشود. عادتش همیشه‌گی‌اش است. گاهی به خاطر کارهایش بابا زندان‌بان خطابش می‌کند و داد مامان را درمی‌آورد و خودش می‌خندد.

برمی‌گردد و سند را در دستم می‌بیند:

خدا به این مادرت یه خورده انصاف بده... یه ساعت می‌گم مغزم داغ کرده و نمی‌تونم اینو پیدا کنم.

به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند.

با اینکه موها و ابروهای پرپشتش سفید شده و به ندرت موهای سیاه رنگ درش دیده می‌شود اما شادابی و طراوتش را از دست نداده است. چهره‌ی بشاش و همیشه خندان‌ش امیدوارم می‌کند. از هم سن و سال‌های خودش بهتر مانده است فقط اگر دیسک کمر امانش دهد. تنها چروک زیر چشمان قهوه‌ای و پیشانی بلندش، پیری‌اش رابه چشم می‌آورد.

- آریا زود برو خونه‌ی زهرا... مدارکاش یادش رفته بیاره... بیار. الان وکیل میاد. فقط زود برگرد.

- باشه چشم. پس خودش کجاست!؟

سند را روی صندلی‌اش می‌گذارد و مشغول جمع کردن کاغذهای روی میز می‌شود:

نمی‌دونم... برو ببین با مادرت کجا دارن برات نقشه می‌کشن.

صدایم ناخودآگاه بالا می‌رود:

- یا جده‌ی سادات... بازم؟

تمام اوایراق و سند و کاغذهای اداری را دسته جمعی از زیرش روی میز می‌کوبد تا منظم داخل پوشه بگذارد:

- اره دیگه. تا زن نگیری همین آش و همین کاسه است.

سرم را تکان می‌دهم و سمت در قدم برمی‌دارم: خدا خودش به دادم برسه...

اتاق را ترک می‌کنم و همان‌طور که زیر لب به خودم آه و ناله می‌کنم دستم را روی نرده می‌گذارم و پله‌ها را پایین می‌روم.

همیشه‌ی خدا مامان و زهرا فکراشونو روی هم بریزن فاتحه‌ی هممون خونده است.

پذیرایی خبری از آنها نمی‌یابم. به آشپزخانه سرک می‌کشم. روی میز همان‌طور دست نخورده مانده است. یعنی کجا رفتن؟! به ناچار صدایشان می‌زنم.

مامان... مامان... زهراجان، خواهر عزیز!

صدای زهرا از اتاق مامان بلند می‌شود:

-بله داداش... تو اتاق مامانم... بیا اینجا.

از راهرو کنار آشپزخانه که به دو تا اتاق ختم می‌شود، می‌گذرم.

اتاق سمت راست با پنجره‌ی بزرگ و نورگیر که به حیاط باز می‌شود، اتاق مامان و بابا است.

چون پدر بزرگوار معتقد است اگر نور صبحگاهی صورت آدم را نوازش نکند آدم دچار مریضی و افسردگی می‌شود.

به قول مامان، من هم پسر همان پدر، هر چه ریخته را درو کرده‌ام. اتاق بزرگ و دلباز را به خاطر نورگیر بودنش من صاحب شده بودم

اتاق روبه روش هم یک اتاق کوچک که خواهرای گرام کوچولوهایشان را بعد از ظهرها می‌خواباندند.

در نیمه باز اتاق را هول می‌دهم داخل می‌شوم. مامان و زهرا را مثلاً مشغول لباس تا کردن می‌بینم.

به خاطر من خودشان را به زحمت انداخته و کمد همیشه تر و تمیز مامان را می‌چینند که نشان دهند مشغول کار هستیم، نه توطئه چینی برای تو.

لبخندم را نمی‌توانم پنهان کنم:

-بله دیگه... بابا راست می‌گه اینجا دارین برام چاه می‌کنین؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت47



مامان طبق معمول دستپاچه سعی در ماستمالی کردن ماجرا می‌شود.

عشق آلوده به انتقام

- چاه دیگه کجاشه؟ چی داری می‌گی؟

زهرها هم به کمک معلمش می‌شتابد:

- مامان فکر کنم آریا سرش ضربه خورده.

نوچ نوچی می‌کنم و سر به سرشون می‌ذارم؛

- نه دیگه... ضربه‌ای در کار نیست! عاقل عاقلم... لطفا پشت سرم نقشه نکشین که من

هنوز ازدواج بکن نیستم...

مامان بلوز را روی تخت پرت می‌کند و دادش به هوا می‌رود..

- آریا!!!!!!...

لبانم را غنچه می‌کنم:

- جان دلم...

عصبی می‌غرد:

-لوس نشو آریا... با هم حرف زدیم...

دستانم را به حالت تسلیم بالا می‌برم:

- شوخی کردم قربونت برم...عصبانی نشو...

برای خاتمه دادن به بحث سمت زهرا که لب تخت نشسته برمی‌گردد:

- آجی کلیدت رو بده که رئیس بزرگ امر کردن برم مدارکتو بیارم، الان وکیل میاد...

بلند می‌شود و کیفش را از روی آینه کنسول طلایی برمی‌دارد و بعد کمی گشتن ، بلاخره

کلید را می‌یابد و سمت می‌گیرد:

- اینم کلید...مدارکم تو اتاق کاره، کشوی سمت چپ...داداش همه جارو بهم نریزی‌ها... اگه پیدا نکردی زنگ بزن....کفشاتو هم در بیاری‌ها...

کلید را از دستش می‌گیرم و سمت در می‌روم:

- باشه آبجی خانم! تو هم با اون وسواسی بودنت مارو کشتی.

سریع سمت پله‌ها می‌روم که باز هم طبق معمول به مجسمه‌ی بزرگ اسب کنار پله‌ها، برخورد می‌کنم. نزدیک به واژگون شدنش، دو دستی می‌گیرمش.

این چندمین بار است که جلوی شکستن این دکور با ارزش مادر عزیز را می‌گیرم. آخه من نمی‌دونم قدیم، این دکوراسیون‌ها نبود، نمی‌شد زندگی کرد.

دستانم را رها کرده پوفی می‌کشم و یکی به دو پله‌ها را بالا می‌روم.

شلوار جین نفتی، بلوز آستین کوتاه یقه هفت سرمه‌ای به تن کرده و برس را از جلوی آینه برمی‌دارم و موهایم را به پشت شانه می‌زنم. از مالیدن ژل و واکس و این چیزها به مو متنفرم.

با چشم دنبال سوییچ می‌گردم و در نهایت روی زمین کنار میز آینه کنسول پیدایش می‌کنم.

دیشب از فرط خستگی و بیحالی اصلا نفهمیدم چیکار کردم و وسایلهایم را کجاها پرت کردم.

به خاطر ترافیک از راه میانبر، کوچه به کوچه خودم را جلوی آپارتمان می‌رسانم. ماشین را کنار خیابان پارک می‌کنم.

در ورودی نیمه باز را هول می‌دهم و وارد حیاط می‌شوم...

کیوان، پسر کوچک آقای ملایری، همسایه‌ی طبقه‌ی دوم مشغول توپ بازی است. جلو می‌روم و دستی به موهای لخت و خوش رنگش می‌کشم.

- چطوری مرد کوچک؟...

به جز لبانش چشمانش هم می‌خندند:

- سلام عمو آریا...

- سلام به روی ماهت...

توپ را برمی‌دارم و داخل تور والیبال نصب شده روی دیوار، می‌اندازم:

- کیوان جان باز هم که والیبال یادت رفته... تند تند پیر و توپو داخل تور بنداز... زود باش
بینم مرد قوی.

چشمی می‌گوید و دنبال توپ می‌دود.

مستقیم سمت آسانسور می‌روم و دکمه‌ی طبقه سوم را می‌فشارم.

اصلا فراموش نمی‌کنم، آقای ملایری و همسر متین و باوقارش برای داشتن یک فرزند، چه
سختی‌هایی کشیدند و بعد شش سال خدا این پسر خوشگل را به آنها هدیه داد.

با رفت و آمد به خانه‌ی زهرا و چند بار رفتن به اداره‌ی آقای ملایری، به شخصیت خوبش
پی بردم و با او دست رفاقت دادم، با این‌که سنش از من بزرگتر است اما تواضع و
فروتنی‌اش قابل توصیف نیست.

با توقف آسانسور در طبقه‌ی سوم بیرون می‌روم. کلید را از داخل جیب شلوارم بیرون
کشیده، داخل قفل در می‌اندازم.

در را که باز می‌کنم صدایی از داخل خانه توجه‌ام را جلب می‌کند.

ابروهایم در هم می‌شود و گوش‌هایم تیز...

صدای ضربه زدن به جسمی مثل صدای نواختن...

در را کامل می‌کنم و به داخل قدم می‌گذارم...

جا کلیدی خالی نصب شده کنار در... امکان نداشت کسی خانه باشد. زهرا گفت کسی خانه نیست!...

قدمی دیگر برنداشته صدای ترانه خواندن دختری، هوش از سرم می‌پراند...

تمام دنیا یک طرف تو یک طرف عزیزم عزیزم...

تمام خوبا یک طرف تو یک طرف عزیزم عزیزم

آهسته و پیوسته مهرت به دل نشسته جونم به جونت بسته عزیزم عزیزم

طلسم نا امیدی تو قلب من نشسته، حالا جونم به جونت بسته عزیزم عزیزم...

با قدم‌های شل وارفته و تعجیبی باور نکردنی از راهروی دو متری کوچک به داخل پذیرایی قدم می‌گذارم.

از دیدن دختری قد بلند با شلوار تنگ سیاه و پیراهن قرمز، موهای بلند و سیاه به رنگ شب، که خیلی صاف دورش ریخته و تا زیر باسنش می‌رسد، پشت به من سر پا دارد ترانه می‌خواند. هنگ می‌کنم و مغزم از کار می‌افتد!

هیچ واکنشی جز خشک شدن، در ورودی پذیرایی، نمی‌توانم بکنم!

نگاهم سمت مهشیدی می‌چرخد که روی دو زانو، پشت میز نشسته و به میز ضربه می‌زند، مثل نواختن.

صدای دختری که هنوز صورتش را ندیده‌ام..

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت48



سر مهشید با خنده بالا می‌رود. از دیدنم شوکه لبخند روی لب‌هایش می‌خشد.

چشم‌هایش گرد شده و دستش متوقف می‌شود.

دختر با توقف دست‌های مهشید لال می‌شود.

مهشید با نگاهی متعجب به دختر که هنوز من صورتش را ندیده‌ام، از پشت میز برمی‌خیزد: دا... دایی...

تعجبش را درک می‌کنم تا به حال من با کلید و سرزده وارد خانه‌یشان نشده‌ام.

دختر تکان شدیدی می‌خورد اما بر نمی‌گردد. شاید هم هنگ کرده است.

مهشید به تته پته می‌افتد: دایی... شم... ا... چطوری... اومدی تو...

این بار دختر باورش می‌شود و شتابزده سرش سمت من می‌چرخد.

موهای صاف و سیاه چون ابریشمش به رقص درمی‌آید. تاب می‌خورد و چند تاری روی صورت آشنای سفیدش زیبایی منحصر به فردی می‌آفریند.

برای لحظه‌ای قلبم را احساس نمی‌کنم.

دیدن دختری آشنا با رنگ و لعابی باور نکردنی منجمدم می‌کند. غیر ممکن است این

تصویر چون نقاشی، همان مهتاب کیانی باشد!

نگاهم قفل دو گوی سیاه متلاطم می‌شود، صدای جیغ مهشید، کیانی را از جا می‌پراند: دایی...

مهشید قدمی سمتم برداشته کیانی تکان شدیدی می‌خورد و سمت اتاق پرواز می‌کند.

دویدنش مثل یک آهوی گریز پا که موهای بلندش را به پرواز درمی‌آورد، عقل از سرم می‌باید.

مهشید ناراحت از دویدن دوستش چشم از من می‌گیرد و سمتش می‌دود: مهتاب...
مهتاب...

وارد اتاق می‌شوند و من مثل مجسمه نمی‌توانم تکانی به دست و پاهایم بدهم.

صدای مهشید را که او را قانع می‌کند، می‌شنوم: مهتاب به جون مادرم من خبر نداشتم
داییم میاد. اصلاً نمی‌دونم چه طوری بدون در زدن اومد تو.

کیانی بی‌حرف، لباس پوشیده و محجبه بیرون می‌آید.

مثل نسیم... مثل یک رویا طوری از کنارم می‌گذرد که پلک روی هم می‌بندم.

چه مرگم شده ، نمی‌دانم!

مهشید پشت سرش می‌دود ولی نمی‌تواند منصرفش کند.

ناامید از کریدور باز می‌گردد و کنارم می‌ایستد. بغ کرده و دلخور می‌نالد:

دایی خواهش می‌کنم یه چیزی بگین؟... آخه چه جوری اومدین داخل؟

وقتی پاسخی از من نمی‌شنود بیشتر پریشان می‌شود! بازویم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد:
دایی اتفاقی افتاده؟ مامانم طوریش شده؟ چه طوری اومدین تو!

نگرانی‌اش مرا به خودم می‌آورد. دست دور شانهاش می‌اندازم و بغلم می‌کشم. به سرش
بوسه می‌زنم: دایی فدات بشه چرا گریه می‌کنی؟ مامانت خونه‌ی ما صحیح و سالم
نشسته... کلید و داد گفت پیام مدارکشو ببرم. مامانت نگفت شما خونه‌این... منم به جون
خودت نمی‌دونستم! وگرنه بدون در زدن نمی‌ومدم تو... گریه‌اش را نمی‌تواند مهار کند:

- دایی مامانم هم نمی‌دونست ما خونه‌ایم... قرار بود من برم خونه‌ی مهتاب... وقتی دیدم
مامان خونه نیست اصرار کردم مهتاب بیاد اینجا ،اون خیلی خجالتیه ، به زور آورده
بودمش... الان چیا فکر میکنه درباره‌م، خدا می‌دونه. می‌دونم دیگه پاشو اینجا نمی‌زاره...
دیگه باهام حرف نمیزنه.

شانه‌هایش را می‌گیرم و کمی از خودم جدایش می‌کنم: نترس من درستش می‌کنم...
همین جا باش و گریه هم نکن. الآن برمی‌گردم.

گویا بیشتر از همیشه خودم مشتاق برگشتنش هستم! با سرعت از خانه بیرون می‌زنم. سوار
آسانسور هم نمی‌شوم و پله‌ها را یکی به دو پایین می‌روم.

طوری نفس نفس می‌زنم که بالا پایین شدن سینه‌ام، به خوبی دیده می‌شود.

از دیدن حیاط خالی از در خارج می‌شوم و به این طرف و آن طرف خیابان نگاه می‌کنم.
کیانی را سر به زیر، انتهای کوچه می‌بینم.

پشت سرش می‌دوم و صدایش می‌زنم: خانم کیانی...

نمی‌دانم صدایم را نمی‌شنود، یا خودش را به نشنیدن زده است!

چه مرگم شده است را خودم هم نمی‌دانم. این حرکات را از خودم بعید می‌دانم! شاید برای
عکس‌العمل خودم، ناراحتی همیشه، بهانه‌ی خوبی بود، اما در واقع دل خودم وادارم کرده
است پیدایش بروم و از ناراحتی درش بیاورم.

طوری راه می‌رود که انگار او هم می‌دود و قصد فرار دارد!

به دویدنم، سرعت می‌بخشم و بلندتر از قبل صدایش می‌زنم: خانم کیانی با شمام.

با کمی مکث می‌ایستد اما بر نمی‌گردد.

زنی چادری همراه دختر بچه‌ی کوچکش نگاهی به مهتاب و بعد به من می‌اندازد و به
راهش ادامه می‌دهد.

خودم را به او می‌رسانم و روبرویش می‌ایستم.

به علت دویدنم و نفس نفس زدنم، دست روی قفسه سینه‌ام می‌گذارم و دم عمیقی
می‌گیرم تا نفسی تازه کنم و بتوانم حرف بزنم. به زور و نفس نفس زنان می‌گویم:

عشق آلوده به انتقام

-واقعا عذر می‌خوام...خواهرم برای بردن مدارکش، کلید داده بود... من نمی‌دونستم شما و
مehشید خونه‌اید...

اصلاً نگاهم نمی‌کند. چه برسد به این که پاسخم را بدهد!

قدم جلو می‌گذارد تا از کنارم بی‌حرف بگذرد که سد راهش می‌شوم:

- خواهش می‌کنم برگردین پیش مهشید، خیلی ناراحته!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت49



ابرو در هم می‌کشد و بر عکس همیشه درست به چشمانم زل می‌زند. محکم و پر از نفرت
می‌غرد:

دیگه اینجا شما رئیس نیستین و منم زیر دستتون نیستم که امر و نهی کنین و هر کاری
دلتن خواست انجام بدین.

لحظه‌ای دلم فرومی‌ریزد! با نگاه لرزانش قلبم تکان شدیدی می‌خورد! از یاد اتفاقات دیروز و
کار احمقانه‌ام احساس شرم می‌کنم.

اری لرزش چشمانش دیروز را تثبیت میکنند.

چشم هایش کاری با دلم می‌کنند که از مغزم فرمان نگیرم و خودکار عمل کنم: خانم کیانی من واقعا بابت رفتار دیروزم ازتون عذر می‌خوام. من هیچ قصد و قرضی نداشتم و ندارم. خواهش می‌کنم منوببخشین..

خودم هم از واکنش و طرز بیانم شوکه می‌شوم! اما با کشیدن دو انگشت روی لبانم تلاطم درونم را پنهان می‌سازم.

چون پیاده‌رو را اشغال کرده بودیم، مردی مسن برای گذشتن، از روی جدول‌های کنار پیاده‌رو می‌گذرد و لاله الا الله گویان رد می‌شود. ذکرش را عمدا بلند می‌گوید تا ما بهتر بشنویم.

شاید زمانه فرق کرده باشد. امان از این افراد مسن که به هر کسی از راه می‌رسد گیر می‌دهند و جوانان را جری‌تر می‌کنند. اصلاً خواهرمه... یا نامزد... قرار نیست که هر کی با هر کسی حرف زد، کار خلاف شرع انجام داده باشد.

نمی‌دانم کیانی در نگاهم ندامت را می‌بیند یا چه احساسی می‌کند که سرش را پایین می‌اندازد و آرام می‌گوید:

- من با مهشید تماس می‌گیرم.

دیگر برای گذشتن از مقابل نگاهم عجله به خرج می‌دهد و مجبورم می‌کند، دستم را روی دیوار ساختمان سفید بگذارم و جلوی راهش را بگیرم.

نگاه بهت زده‌اش بالا می‌آید و در نگاه پر تمنایم قفل می‌شود: خواهش می‌کنم الان برگردین پیش مهشید.. خیلی خوشحال میشه.

بدون این که حرفی بزند و پاسخی دهد نگاهم می‌کند. گویا قصد کالبد شکافی نگاهم را دارد یا می‌خواهد صحت حرف‌هایم را از صورتم بیابد.

صدای ماشین‌ها و گهگاهی موتورهای در حال گذر، به من گوشزد می‌کند تا زیاد جلب توجه نکرده‌اید و صدای عالم و آدم را درنیاورده‌اید به این کشمکش نگاه‌ها خاتمه بدهید.

هر چیزی هست زبان و مانده‌ام را مجبور به چرخیدن می‌کند: خانم کیانی می‌تونم بیرسم شما چرا این قدر از من بدتون میاد وازم فراری هستین؟

ابروهای سیاه و دست نخورده‌ی کمانی‌اش بهم نزدیک می‌شود و با تحکم می‌گوید:

- من از کسی فراری نیستم.

نمی‌دانم چرا دست‌بردار نیستم:

- پس از من متنفرین؟

یک کلمه می‌گوید: نه.

این نه گفتن محکمش به دلم می‌نشیند طوری که دوست دارم فقط حرف بزنم.

چند دختر مدرسه‌ای با لباس‌های طوسی و مقنعه‌ی سفید، پیچ‌پیچ کنان و با خنده از کنارمان می‌گذرند. طوری که من مجبور می‌شوم دستم را از روی دیوار بردارم و خودم را سمت دیوار بکشم.

نگاه از دخترها می‌گیرم و آهی می‌کشم. در عالم و خیال بچگی‌شان فکر می‌کنند خوشی به بزرگتر شدن است. وقتی با چشم، حرف زدن جوان‌ها و دختر پسری را می‌بینند دهانشان آب می‌افتد. نمی‌دانند هر چه قدر بزرگتر شوی این لبخندها و این شادی‌ها ذره ذره پر می‌کشند و غم و غصه ناخواسته دور تا دورت را احاطه می‌کند و حتی نمی‌توانی برای دلخوشی اطرافیانت یک لبخند ساده بزنی!

کیانی هم مثل من نگاهش پشت سر دخترها کشیده می‌شود.

حرف‌هایی که از دهانم خارج می‌شوند حتی برای خودم هم باور نکردنیست:

- پس چرا هیچ وقت باهام هم‌کلام نمی‌شی؟ بر عکس دیگران؟

ناباورانه به نگاهم زل می‌زند. اما سریع چشم می‌دزد و می‌گوید:

- من با کسی زیاد ارتباط برقرار نمی‌کنم، به غیر از مهشید...

بدون هیچ غرضی می‌پرسم:

اونوقت بابک چی؟ اون مستثنا از این حرفه؟

متعجب می‌پرسد:

- بابک کیه؟ من بابک نمی‌شناسم!.

دیوانه شده‌ام یا شاید چیزی به سرم برخورد کرده است؛ نمی‌دانم! چون ادامه می‌دهم:
چرا می‌شناسین... دوست و رفیق من... همون که تو مجتمع باهاش هم صحبت می‌شین.

از فرط خشم، نه تنها ابروهایش گره می‌خورد بلکه چشمانش گشاد می‌شود و لحنش
توپنده‌تر می‌گردد:

اولا! اون آقا یکی دو بار در مورد مجتمع و کارهایش ازم توضیح خواست که منم جواب
دادم. دوما! من چرا باید به شما توضیح بدم که با کی حرف می‌زنم یا نمی‌زنم؟

زیاده روی کرده‌ام و فقط می‌توانم ماستمالی کنم. دست به جیب شلوارم می‌برم و با دست
آزادم پنجه لای موهایم فرو کرده و شانوار به عقب هدایتشان می‌کنم: هیچی. توضیح
ندین... همین طوری پرسیدم.

تند و باعجله از کنارم می‌گذرد مثل کسی که قصد فرار دارد:

- پس خدانگهدار...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت50



سراسیمه راهش را می‌گیرم: کجا؟ ما که باهم حرف زدیم.

نگاه متعجبش را بالا می‌گیرد.

سر تکان می‌دهم: منظورم مهشیده. الآن برنگردین پیشش من نمی‌تونم آرومش کنم.

بهش قول دادم برتون گردونم.

کلافه می‌شود: خوب.. چیزه... من..

دستم را بالا می‌گیرم: هیچی نیست دیگه. کافیه شما برگردین پیش مهشید... منم مدارکو

برمی‌دارم و میرم، همین.

به اجبار عقب گرد می‌کند و من هم با لبخند رضایت که بر لبانم نقش می‌بندد، پشت

سرش راه می‌افتم. درست جلوی در می‌ایستد.

تعجب می‌کنم: خوب چرا وایستادین!

من و من می‌کند:

به مهشید می‌گم بیاد پایین بریم خونه‌ی ما.

با ملایمت می‌گویم: برو بالا.

دست دست می‌کند:

- نه شما بفرمایید من همین‌جا هستم.

دو هزاریم می‌افتد! پس می‌خواهد من مدارکو بردارم و بزنم به چاک بعد خانم بره بالا.

خنده‌ام می‌گیرد و به زور خودم را کنترل می‌کنم.

آهسته می‌گویم: نترس نمی‌خورمت. مهشید بالاست نمیزاره.

سرش به ضرب بالا می‌آید و چشم‌های گرد فریبنده‌اش را به نگاه پرشپنتم می‌دوزد.

ترس از فرار دوباره‌اش در را باز می‌کنم: شوخی کردم. بیا لااقل تو حیاط و ایسا من مدارکو بردارم و بیام. این طوری تو کوچه زشته.

مجبور می‌شود پشت سرم وارد محوطه آپارتمان شود.

سر می‌چرخانم و بدو داخل می‌روم.

دیگر در پاهایم قدرتی برای طی کردن پله‌ها نمی‌بینم. وارد آسانسور می‌شوم. از دیدن لبخند نشسته بر لبان و برق چشم‌هایم در آینه، هنگ می‌کنم. مثل پسر بچه‌ها شده‌ام. باز شدن درهای آسانسور فکرم را می‌پراند.

مehشید درست روبروی آسانسور با دیدنم جلو می‌آید:

دایی! چی شد؟ نیومد! می‌دونستم نمیاد.

آن قدر خاطر دوستش برایش عزیز است که این‌گونه دلش به آشوب بیفتد!

بغلش می‌کنم: یعنی این قدر دوستش داری؟!

بغ کرده می‌گوید: خیلی دایی... نمی‌دونی چیکارا برام کرده.

لبخندی می‌زنم و سمت واحدشان می‌برم: اینطوری اومدی بیرون. نمیگی یکی از همسایه‌ها میاد بیرونو بد میشه.

عصبی نگاهم می‌کند: دایی!... مهتابی شد... رفت!

نیمچه لبخندی به عجل بودنش می‌زنم: پایین منتظره من گورمو گم کنم بعد بیاد بالا.

لبخند پهنی می‌زند:

دور از جون این چه حرفیه... پس شما زود باشین برین دیگه...

چشم‌هایم گشاد می‌شود: یعنی گم شم.

عشق آلوده به انتقام
سرخوشانه می‌خندد: دایی..

سمت اتاق می‌روم: باشه رفتم.

سریع مدارک را برمی‌دارم و از اتاق خارج می‌شوم. همان‌طور که به در نزدیک می‌شوم نگاهی
به مدارک می‌اندازم تا کم و کسری نباشد. صدای مهشید نگاهم را بالا می‌کشاند: -دایی
برداشتین؟

جلوی در خروجی منتظر رفتنم ایستاده است.

با تبسمی نزدیکش می‌شوم و گونه‌اش را با دو انگشت می‌فشارم: آره وروجک دارم میرم...
اما یادت باشه به وقتش تلافی می‌کنم.

بلند می‌خندد:

چشم. حالا شما برین.

سر تکان می‌دهم و سمت آسانسور می‌روم.

از دیدن کیانی سر به زیر که با نوک کفش اسپرتش به سنگ فرشهای حیاط ضربه می‌زند و
اصلا حواسش به اطراف نیست، شیطنتم گل می‌کند. صدای آواز خواندنش به یادم می‌افتد.

نزدیکش می‌شوم و از پشت سر، کنار گوشش آرام می‌گویم: صدای محشری داری....

ترسان از جا می‌پرد و با چشم‌های گشاد به طرفم می‌چرخد.

راستی راستی ترساندمش... رنگش پریده اما سعی دارد با گزیدن لب زیرینش ترسش را
مخفی کند.

لبخند می‌زنم و شانه بالا می‌اندازم تا به شوخی‌ام پی ببرد و زیاد خودش را اذیت نکند.
دیگر پی به مغرور بودنش برده‌ام.

با چشمکی که می‌زنم گونه‌های سفیدش گل می‌اندازند.

از دیدن صحنه‌ی روبرویم صدای قهقهه‌ام به هوا می‌رود.

عکس‌العملم برای خودم هم تعجب‌آور است، چه برسد به کیانی بیچاره که خجل سر پایین می‌افکند و از کنارم به سمت ورودی آپارتمان حرکت می‌کند.

تا به حال پیش نیامده من از دختری تعریف کنم و این‌گونه از ته دل بخندم.

حالم وصف نشدنی است. احساس شادمانی و احساس زندگی... حالم به‌گونه‌ای است که نمی‌توانم برای خودم هضمش کنم.

از در خارج می‌شوم و در طول مسیر لبخند از لبانم فاصله نمی‌گیرد.

با حضور وکیل سلام می‌دهم و برای دست دادن جلوتر می‌روم: سلام... خیلی خوش اومدین...

آقای صالحی به احترامم نیم‌خیز می‌شود که دست روی شانهاش می‌گذارم و اجازه‌ی برخاستن را نمی‌دهم: خواهش می‌کنم آقای صالحی راحت باشین... شرمندهم نکنین.

آقای صالحی وکیل خانوادگی پر اعتماد بابا، حدوداً ده، دوازده سالی از من بزرگتر است.

مدارک را دست بابا که مبل کناری‌اش نشسته و در حال مطالعه‌ی کاغذی است می‌دهم: بفرما بابا اینم مدارک.

قدردان نگاهم می‌کند:

-ممنون پسر... خواهرتو صدا بزن خودت هم بشین.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت51



چشمی می‌گویم و برای صدا زدن زهرا سمت آشپزخانه می‌روم.
زهرا را مشغول چیدن فنجان چای در سینی است.-آبجی خانم...
آخرین چایی را با احتیاط داخل سینی می‌گذارد و به سمتم می‌چرخد:
-جانم داداش... تونستی مدارکو پیدا کنی؟

جلوتر می‌روم و از ظرف میوه‌خوری گیللاس برمی‌دارم و در دهان می‌گذارم،
-بله آوردم زود باش خودتم بیا...

زهرا روسری سیاه با حاشیه‌ی طلایی‌اش را مرتب می‌کند و سمت در آشپزخانه قدم بر
می‌دارد:

-داداش سینی چایی رو بردار بیا...

سر تکان می‌دهم و با لبخند سینی را از روی کابینت برمی‌دارم: چشم ارباب... حالا مامان
کجاست؟

بی آنکه به طرفم برگردد جواب سوالم را می‌دهد:

- رفت مانتو روسری بپوشه.

چایی را اول به آقای صالحی تعارف می‌کنم و بعد بابا....

تعویض مدارک زمینی که به اسم زهرا بود با یک واحد آپارتمان در نیاوران کامل می‌شود و
با امضای بابا و زهرا به اتمام می‌رسد.

مامان بعد احوالپرسی با آقای صالحی به ما ملحق می‌شود.

عشق آلوده به انتقام
تنظیم سند یک ساعت طول می‌کشد.

زهر را بعد امضا سمت آشپزخانه می‌رود و با ظرف شیرینی، لبخند به لب باز می‌گردد.

تا شب خودم را سرگرم می‌کنم دلم می‌خواهد دو سه روزی به مغزم استراحت دهم و کارها و رفتارهای ضد و نقیض را بسنجم.

کیانی با صدای دلنشین و اندام محشر و موهای به رنگ شبش تمام معادلات را در مغزم بهم ریخته است و نمی‌توانم تصمیم‌گیری برای این حال ناآرامم کنم. سه روز از رفتن به مجتمع صرفاً خودداری می‌کنم تا فکرم را از کیانی به سمت مخالف سوق دهم.

هیچ تماسی از طرف بابک با من گرفته نمی‌شود و سراغی نمی‌گیرد. می‌دانم یک قهر تعزیری در انتظارم است و تا خودم پیشقدم نشوم بابک به لوس بازیش ادامه می‌دهد.

بعد سه روز با اینکه افکار مثل خوره به جانم افتاده بود و شب‌ها را با بیخوابی و تشویش به صبح رساندم، اما برعکس هر روز سر حال و سرزنده به مجتمع می‌رسم.

پاهایم بدون فرمان مغزم مرا سمت بوتیک کیانی می‌کشاند.

از دیدن کیانی و دو تا مشتری که دو بچه‌ی شیطون دارند، لبم به لبخندی گشوده می‌شود.

کیانی پیراهن صورتی به دست دارد و برای دختر کوچولوی تقریباً چهار ساله با موهای کوتاه و خرمایی، چشم‌های روشن و لب و لوچه‌ی آویزان، اندازه می‌گیرد و تعریف و تمجید می‌کند، لحظه‌ای برمی‌گردد و متوجه حضور من می‌شود.

با سلام زیر لبی و خم کردن سرش، دوباره مشغول به کار می‌شود.

فقط به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم و سمت میز می‌روم و روی صندلی چرخدار می‌نشینم.

نگاهم روی کیانی ثابت مانده است. درست نیم ساعت با مشتری‌های خانمی که از قضا هم خیلی سمج هستند فک می‌زنند.

عمیق و بی فکر تماشایش می‌کنم. انگار به موجودی کشف نشده خیره شده‌ام.

بلاخره با فروش موفقیت آمیز، با احترام بدرقه‌شان می‌کند.

اوففف... گفتنش از خستگی مرا به خود می‌آورد و لبخندی که نه تنها روی لبانم بلکه از ته قلبم فوران می‌کند:

- دختر تو زیبون داشتی و رو نمی‌کردی؟

چون پشت به من کنار لباس‌ها ایستاده با صدایم می‌ترسد و دست روی قلبش می‌گذارد و به سمتم برمی‌گردد:

- !... شما هنوز این جایین؟

شور و شوق جوانی و نوجوانی‌ام گل می‌اندازد. شاید این حرکات برای سن من دیر شده اما دست خودم نیست و کار دل دیوانه است.

با لبخند و چشم‌های ریز شده می‌پرسم: واقعاً که... من به این گندگی رو اینجا ندیدی؟

خجالت‌زده دست سمت لبه‌ی مقنعه‌اش می‌برد و صافش می‌کند:

نه ببخشید. فکر کردم رفتین.

پا روی پا می‌اندازم و ژست خاصی به خودم می‌گیرم. صندلی را می‌چرخانم و می‌گویم: دست شما درد نکنه . نکنه خیلی ریزه میزهم که به چشم نمی‌یام!؟

خنده و شوخی‌هایم باور نکردنی است. خنده‌اش می‌گیرد و چیزی نمی‌گوید.

انگار جلوی معلم یا استادش در دانشگاه ایستاده است و مواخذه می‌شود.

من هم خرسند از این حرف زدن‌ها و شرم و حیای دخترانه‌اش، یکریز بلغور می‌کنم.

- کیانی؟ من نمی‌دونم چه حکمتی تو کاره که تو فقط جلوی من بدبخت حرف نمی‌زنی؟

به جون خودم اول فکر کردم لالی؟ یا یه موردی داری که حرف نمی‌زنی؟

عشق آلوده به انتقام

متحیر از حرف‌هایم به صورتم چشم می‌دوزد!

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-خوب چیکار کنم. الان چند ماهه که این جایی. من از زبون مبارک شما جز سلام و بله چیزی نشنیدم. فقط به استثناء اون شویی که داشتین برای مهشید اجرا می‌کردین.

از یادآوری آن روز درجا گونه‌هایش گلگون می‌شوند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت52



از این که دوباره مسبب خجالت و سرخ شدنش می‌شوم، بلند می‌خندم.

صدای بابک خنده‌ام را قطع می‌کند:

- رو آب بخندی.

خنده زهرم می‌شود.

به بابک که درگاه در مثل میرغضب من را نگاه می‌کند؛ چشم می‌دوزم.

از نگاه کردنم شاکی می‌شود. دستش را از لبه‌ی در برمی‌دارد و داخل می‌شود:

- چیه... اخم و تخم و عربده کشیدنات برای منه؟ ولی خنده‌هات برای از ما بهترن؟

پایم را از روی پای دیگرم بر می‌دارم و ابرو درهم می‌کشم تا به اراجیفش کش ندهد و آبرویم را نبرد: چرند نگو بابک...

عشق آلوده به انتقام
صدایش را بالا می‌برد:

-حرف راست هم شد چرند. نه جون عمت. من حال تو یکی رو بد می‌گیرم، اساسی...
وسط بوتیک می‌ایستد و با حالت تعظیم دست روی سینه‌اش می‌گذارد و کمی به جلو خم
می‌شود:

- سلام عرض می‌کنم خانم کیانی.

کیانی سربه زیر فقط جواب سلامش را می‌دهد. از دستانی که در هم می‌فشارد کاملاً
خجالتش مشهود است. بابک از رو نمی‌رود و می‌پرسد:

-خانم کیانی نمی‌خواهین راز موفقیتتون رو به ما هم یاد بدین؟

کیانی سرش را بالا می‌گیرد و سوالی نگاهش می‌کند؛ بابک جلوتر می‌آید:

- اینکه به ما هم یاد بدی چه طور تونستی این اژدهای دو سر و بخندونی؟

دیدم اگر همین‌طور بنشینم و به چرندیات بابک گوش بدهم اعتبار و آبرویم از دست
می‌رود.

تند از روی صندلی بلند می‌شوم. با گامی بلند از پشت میز خارج شده و مچ دستش را
می‌گیرم و سمت خروجی می‌کشانم.

صدایش را نازک و بچگانه می‌کند و داد می‌زند: جون من با من کاری نداشته باش. مامانی
غلط کردم.... نفهمیدم. کیانی منو از دست این غول بی شاخو دم نجات بده!

با حرص و دندان‌های کلید شده اخطار می‌دهم:

بابک خفه می‌شی یا خودم خفه ت کنم؟

کیانی مات و مبهوت به ما نگاه می‌کند.

از در که خارج می‌شویم بابک لال می‌شود تا توجه مردم را جلب نکند. دیگر شعورش به این حرف‌ها قد می‌دهد. اما زیاد نمی‌تواند خوددار باشد و جلوی آسانسور نرسیده می‌گوید:

- چیه دوباره من و دیدی هاپو شدی؟

از این که وسط خوشی‌ام آوار شده بود واقعاً کفری می‌شوم:

- اره... لال شو بابک.

انتظار آسانسور را نمی‌کشم و سمت پله برقی می‌روم. پشت سرم می‌آید. قدم به اتاقم نگذاشته توییخ گرانه می‌گویم: بابک تو همیشه باید مثل اجل معلق فرود بیای؟

در را می‌گشایم و کلید را روی میز پرت می‌کنم. پشت سرم داخل می‌آید و در را پشت سرش می‌کوبد:

اره دیگه... حالا شدیم اجل. تو که رو به موت بودی؟ تو که چند روزه خودتو خونه حبس کردی؟ تو که تا چند روز پیش، سایه‌ی این دختره‌ی بدبختو با تیر می‌زدی؟ حالا چی شده باهش بگو بخند راه انداختی؟

برای درآوردن لجش، بی‌اعتنا می‌گویم: به تو چه؟ مگه تو باید از همه چیز باخبر بشی؟

ناگهانی به طرفم می‌پرد و از پشت سر دست دور گردنم حلقه می‌کند و فشار کوچکی می‌دهد:

آریا به جون ننه‌م، اگه خرم کنی، یا بخوای طفره بری، خودم با همین دستا... همین جا چالت می‌کنم... فهمیدی!...

دستش را از گردنم باز می‌کنم و به عقب هولش می‌دهم: تو که قهر بودی؟ پس به توجه؟

می‌خواهد حمله کند که دستانم را سد راهش می‌کنم و با خنده می‌گویم: به جون بابک همین طوری می‌خندیدم...

از حرص قرمز می‌شود. چشمانش را گشاد کرده و انگشت تهدیدش را سمت صورت‌م می‌گیرد: خر و الاغ هر دو ، با همدیگه خودتی... نگی میرم بیرون و از خود کیانی می‌پرسم!

می‌دانم تا اصل ماجرا را نداند دست بر نمی‌دارد. خودم را روی مبل پرت می‌کنم.

هاج و واج به لم دادنم نگاه می‌کند و عقب‌گرد می‌کند. زود لب باز می‌کنم تا مبادا به سرش بزند و پیش کیانی برود:- هیچی کیانی با چند تا از مشتری اون قدر حرف زد که منم بعد رفتن مشتریا بهش گفتم فکر می‌کردم شما لالین... اونم خجالت کشید منم خندیدم ، همین!

برمی‌گردد و مشکوک با چشمانی ریز شده و ابروان به هم نزدیک به چشمانم زل می‌زند! تحمل بی‌تفاوتی‌ام را نمی‌کند و می‌گوید: خودتی آریا!!!!...

با حرص و جوش خوردنش انرژی می‌گیرم. با پیراهن خردلی یقه هفت و شلوار کتان سرمه‌ای بیشتر به پسر بچه‌ی دوازده ساله شبیه است تا مرد بیست و نه ساله... شانه‌ای به نگاه ریز شده‌اش می‌اندازم: باور نکن... میگم به جون خودت همین بود.

انگار از ایستادن و خط و نشان کشیدن خسته می‌شود و خودش را کنارم روی مبل می‌اندازد: جون منو قسم نده... جونم رو از سر جوب پیداش نکردم که... پدر و مادر بیچاره‌ام برای تولید و به اینجا رسوندنم کلی زحمت کشیدن، که دوباره مثلمو نتونستن پرورش بدن...

محکم روی سر شانه‌اش می‌کوبم که بیشتر روی مبل ولو می‌شود:

-برو بابا خیلی تحفه‌ای.

#عشق_آلوده_به_انتقام



برایم دهن کج می کند:

نه که خودت مالی هستی.

همیشه حاضر جواب است! برای جری کردنش می گویم: نه پس تو الاغی هستی.

اما این بار منم که با جواب‌هایم لجش را در می آورم و دادش را بلند می کنم:

- آریاااااااااا....

این حال خوشم را نمی دانم مدیون کیانی‌ام یا داشتن دوست خوبی مثل بابک!

لب‌هایم را غنچه می کنم: جوووووونم...

چشم‌هایم گشاد می شود. با خنده‌ام روی زانوهایش می کوبد و کولی‌بازی درمی آورد:

ای چیز جیگر بگیری... آریااااا... زن بهت ندن... الهی عقیم شی... الهی ...

دستم را جلوی دهانش می گذارم و صدایش را خفه می کنم. دست و پا می زند تا رهایش کنم.

با مکت دستم را از جلوی دهان و بینی اش می کشم.

له‌له‌کنان داد می زند:

- می بینم که.. خیلی کبکت خروس می خونه؟

چشمکی به صورت شش تیغ و لبانی که زور می‌زند تا به خنده وا نشود ، می‌زنم: پس چی؟ می‌خواستی رو به موت باشم؟

این بار بابک است که در مقابل جواب‌های بی سر و ته من کم می‌آورد و پنجه لای موهایش فرومی‌برد تا آرامشش را حفظ کند.

می‌دانم تمام تلاشش از چرخاندن کلمات، فقط زیر زبانم را کشیدن است:

- نه اصلا... فکر می‌کردم با کیانی لج باشی.

جابجا می‌شوم. دستانم را پشت سرم قلاب می‌کنم و به مبل تکیه می‌دهم: چرا باید لج باشم؟

شانه بالا می‌اندازد:

- هیچی دیگه... خوب منم عرعر، باور کردم... ولی بماند. من اگه تورو نشناسم باید برم بهشت زهرا بتمرکم.

این بار من شانه بالا می‌اندازم: خوب چیکار کنم. هر جا دوست داشتی برو. منم گه گذاری بهت سر می‌زنم.

بلاخره توانستم به خود واقعی‌اش برگردانم.

بابک هر کاری هم بکند نمی‌تواند بیشتر از یک ساعت نقش بازی کند و بی‌تفاوت از کنار ماجرا بگذرد. مشت آرامی به پهلویم می‌کوبد و به جانم می‌افتد.

مثل دو بچه هشت ساله... اگر کسی در را باز کند و ما را در این حال ببیند قبض روح خواهد شد.

بابک له‌له‌کنان گوشه‌ی مبل می‌افتد، من هم برای خوردن آبی با همان ته‌مانده‌ی خنده بلند می‌شوم. سوالش متوقفم نمی‌کند:

- آریا... ننه جونت از شوهر دادنت منصرف شد!؟

لیوان را از آبسردکن پر می‌کنم. لبانم از فکر خبیثانه‌ام به کج‌خندی متمایل می‌شود .

همان‌طور که لیوان را سمت دهانم می‌برم، از بغل میز می‌گذرم و درست مقابلش می‌ایستم و یکباره آب را روی صورتش پرت می‌کنم.

از جا می‌پرد و هاها کنان دستانش را بالا می‌برد. با فریاد دست روی صورتش می‌کشد تا چشم باز کند:

لعنتی... گندت بززن...

با فکر این‌که بلند شود و به حسابم برسد، لیوان را با عجله روی میز می‌گذارم و اتاق را ترک می‌کنم. روی پله برقی می‌پریم و طبقه‌ی چهارم، سمت بوتیک لباس مردانه روانه می‌شوم.

خنده ام را به زور کنترل می‌کنم و داخل می‌شوم.

آقای سعادت مشغول نوشتن فاکتور، با دیدنم برای عرض ادب، دست به سینه بلند می‌شود؛ - - سلام آقای سائی. خوش اومدین.

جلوتر می‌روم و برای دست دادن پیشقدم می‌شوم : سلام. خسته نباشین.

خودکار را دست دیگرش می‌دهد و گرم و صمیمی دستم را می‌فشارد:

- ممنون. شما هم خسته نباشین.

سمت مبل سیاه رنگ روبروی در می‌نشینم تا بیرون و پله‌برقی درست در تیررس نگاهم باشد و رفتنش را متوجه شوم.

آقای سعادت کاور لباس کت و شلوار را دست زنی تقریباً مسن می‌دهد و دعای خیر می‌کند: حاج‌خانم مبارکشون باشه... انشالله خوشبخت بشن.

بابک روی پله‌برقی همان‌طور که لبانش تکان می‌جند و دست راستش موهای سرش را می‌تکاند، سمت پایین می‌رود.

خودم را کنترل می‌کنم تا زیر خنده نزنم.

- چه خبر آریا خان؟ آقای سائی خوبن؟

فکر و نگاهم را از بابک و رفتنش می‌گیرم و بلند می‌شوم:

- بهترن. ممنون. فروشتون چطوره؟

لبخندی می‌زند و از پشت میزش بیرون می‌آید:

- شکر! بدک نیست. حالا کجا! می‌خواستم برم سفارش قهوه بدم.

دستم را برای تشکر دراز می‌کنم: قربانت. فقط می‌خواستم یه دوری بزنم. محکم دستم را می‌فشارد و لبخند می‌زند:

- خوشحال شدم. به پدر سلام برسونین.

دستم را رها می‌کنم: شما هم همین‌طور. با اجازه.

تا دم در بوتیک می‌آید و بدرقه‌ام می‌کند.

سمت پایین می‌روم تا سری به بوتیک کیانی بزنم. از دیدنش به سرم می‌زند تعقیبش کنم.

تا ایستگاه مترو پیاده پشت سرش می‌روم.

از در عقبی مترو سوار قسمت مردانه می‌شوم. اما با نگاه نامحسوس زیر نظرش می‌گیرم تا هر وقت پیاده شد من هم پیاده شوم. تقریباً آخرهای ایستگاه پیاده می‌شود. پشت سرش آرام قدم برمی‌دارم، سر به زیر وارد محله‌ی قدیمی پایین شهر می‌پیچد. چند کوچه‌ی باریک را رد می‌کند. می‌خواهم پشت سرش بیچم که از دیدن کوچه‌ی تنگ و بن‌بست منصرف شده، پشت دیوار قایم می‌شوم.

#عشق_آلوده_به_انتقام



کمی سرم را خم می‌کنم تا خانه‌ای که وارد می‌شود را شناسایی کنم. در دلم هم دعا می‌کنم کسی سر نرسد و پنهانی دید زدنم را نبیند و مشکوک نشود.

دختر بچه‌ی کوچک بدو بدو بغل کیانی می‌پرد. خم می‌شود و به سرش بوسه می‌زند. و از کیفش، کیکی که ما هر روز صبح در مجتمع می‌دهیم را بیرون می‌آورد و دست دختر می‌دهد. دختر کوچولو با خنده یک گاز گنده به کیک می‌زند و با تشکری خندان داخل یکی از خانه‌ها می‌شود.

به علت باریک و تنگ بودن محله، کاملاً در دیدم هستند. کیانی کمی می‌ایستد و وارد خانه‌ی روبرویی می‌شود.

همان جا به دیوار تکیه می‌دهم و آه عمیقی می‌کشم.

خدایا اصلاً فکرش را نمی‌کردم کیانی آن کیک را که روز اول کاری‌اش در کیفش گذاشت برای دختر همسایه بیاورد.

همان جا به دیوار تکیه می‌دهم و آه سوزناکی می‌کشم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا به خودم بیایم و کمی فکرم آزاد شود.

با همان مترو تا آخر ایستگاه برمی‌گردم و مستقیم سمت ماشینم می‌روم و از پارکنیگ خارج می‌شوم.

بد جور دلم هوای یک مسافرت چند روزه را کرده، تا از تمام فکر و خیال‌ها رهایی یابم...
فکرهایی که با آمدن کیانی پیچیده تر شده است...

سلانه سلانه به طرف پله‌ها می‌روم. با صدای مامان از آشپزخانه، پاهایم متوقف می‌شود.

- آریا بدون شام کجا؟ بیا شامت رو بخور.

حوصله‌ی بالا رفتن ولباس عوض کردن را ندارم... همان جا کیف و سویچ را روی میز کنار پله می‌گذارم و سمت آشپزخانه می‌روم.

- سلام.

بابا لبخند به لب روی صندلی به سمتم می‌چرخد.

- سلام شازده پسر. می‌خواستی از دست مامانت جیم بشی و بدون شام بخوابی؟!

اصلا حال و حوصله‌ی شوخی‌های بابا را هم ندارم. کیانی بد جور افکارم را بهم ریخته و همه‌ی معادلاتم در موردش به کل اشتباه از آب در آمده است. تبسمی به شوخی‌های پدرانه‌اش می‌زنم.

به طرف سینک ظرفشویی می‌روم و دستانم را می‌شویم. بازهم صدای اعتراض مامان بلند می‌شود.

- آریا تو منو دق دادی با این کارات. صد بار نگفتم لباس عوض کن. موقع شام دستات رو هم اونجا نشور؟

- مامان خواهشاً گیر نده. به جون خودم خیلی خسته‌م.

با صدا در تابه را رویش می‌کوبد و با غر بشقاب خورشت را سمت میز غذاخوری می‌برد؛

- توکه همیشه‌ی خدا، یا خسته‌ای، یا به قول خودت داغون. ما که سی ساله حال خوش تو رو ندیدیم. بچه هم که بودی همیشه نق می‌زدی.

بابا اعتراض می‌کند...

- بسه خانم. این قدر به این پسر گیر نده.

شیر را می‌بندم و آب دستانم را می‌تکانم و با حوله‌ی کوچک خشک می‌کنم.

- اشکالی نداره بابا جون. بزار هر چی دل تنگش می‌خواد بگه. به ما هم گیرنده به کی بده؟

تنگ دوغ را روی میز می‌کوبد؛

- شما پدر پسر... منو جون به سر کردین.

با حرص برایم بشقاب و لیوان می‌آورد و با اخم پشت میز می‌نشیند. به صورت اخم آلودش نگاه می‌کنم و تشکر می‌کنم.

- قربون دستت.

صدای بابا نگاهم را سمت خودش سوق می‌دهد.

- خوب آریا خان چه خبرا؟

چشمک می‌زند، یعنی کاری به کارش نداشته باشم...

پلک‌هایم را باز بسته می‌کنم.

- هیچی. سلامتی شما. همه چیز رو به راهه.

دیس برنج را بر می‌دارد و برای خودش برنج می‌کشد.

- فردا یا شاید هم پس فردا، می‌خوام به مجتمع سر بزنم.

دیس را که به طرفم می‌گیرد از دستش می‌گیرم؛

- هر وقت خواستین با هم میریم...

یکی دو کفگیر برنج می‌ریزم و دیس را به دست مامان می‌دهم. بی‌حرف می‌گیرد و در بشقابش می‌کشد. از خورشت قورمه سبزی که بویش کل خانه را برداشته، می‌کشم اصلاً اشتهایی به خوردن ندارم و به زور یکی دو قاشق می‌خورم.

- آریا خیلی پکری. اتفاق خاصی که نیفتاده؟

عشق آلوده به انتقام

نگاهم را از بشقابم می‌گیرم و به چشمان پرسشگر بابا می‌دوزم.

- نه اصلا. همه چی روبه راهه...

یک لیوان آب سر می‌کشم و از پشت میز بلند می‌شوم.

- مامان دستتون درد نکنه. خوشمزه بود .

با این که از دستم دلخور است اما نمی‌تواند به خورد و خوراکم بی‌اعتنا باشد.

- مگه تو چند قاشق خوردی که فهمیدی چه طمعی داره؟ اون دو کفگیر که کشیدی سر جاشه؟

باز هم به دروغ متوسل می‌شوم؛

- با بابک عصر یه چیزهایی خورده بودیم. زیاد اشتها نداشتم.

رو برمی‌گرداند و زیر لب می‌گوید

- اره جون خودت. تو گفتی و منم باور کردم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت55



فرصت اعتراضی دوباره را نمی‌دهم و سریع آشپزخانه را ترک می‌کنم.

اما صداش را می‌شنوم:

- تا سر وسامون نگیره همین بساطه.

جر و بحثشان را تا به پله‌ها برسم گوش می‌کنم:

-خانم بس کن. تو کار و زندگی نداری بجز گیر دادن به این بچه؟

- طوری میگی بچه انگار هفت سالشه. الان سی سالشه. این قدر لیلی به لالاش گذاشتی که حرف‌های منم اثر نمی‌کنه.

- من روقاطی نکن. به من چه اصلا شما مادر و پسر زبون همو خوب بلدین .

کیف دستی و سوییچ را برمی‌دارم. پله‌ها را بالا می‌روم و دیگر ادامه‌ی بحثشان را نمی‌شنوم.

با همان لباس‌ها به پشت روی تخت می‌افتم. حتی نمی‌توانم رو تختی را کنار بزنم. تا نصف شب به صفحه‌ی سیاه رنگ تلویزیون نصب شده به دیوار روبروی تختم خیره می‌مانم.

اصلا یادم نمی‌آید آخرین بار، در این چهار سال کی برنامه‌ی تلویزیونی دیدم. منی که عاشق برنامه‌های ورزشی بودم، حتی وقت نکردم، خودم هم ورزش کنم.

این روزها همه‌ی فکرم شده کیانی.

خدایا این دختر چه دلی داره؟ از کار آن روزش در مجتمع، که نزدیک بود به خاطر یک نفر دیگه از پله‌ها پایین بیفته این هم از کار امروزش، ما با این همه ثروت از کسی خبر نداریم که کسی سرشو گشنه زمین میزازه، یا سیر.. اما این دختر با آن همه نداری، با آن کیک کوچک و بی‌ارزش... دل بچه‌ی همسایه‌رو چطوری شاد می‌کنه و به فکرشه.

خدایا چه حکمتیه؟ ما انسانهارو چه‌طوری آفریدی که یکی‌مون این جوری، اون یکی هم اون‌جوری؟

در دل خودم را توجیه می‌کنم. آریا مگه خودت شخصاً بابا رو ندیدی که چندین بار به فقرا کمک کرده...

صدایی وسط فکرم می‌پرد. کسی رو با چشم ندیدم که از خودش بگذره... این دختر یک چیز دیگه‌ست. اصلاً باورش هم تو عقلم نمی‌گنجه... که یک انسان، یک جوان امروزی، تا این حد فداکار و خوب باشه.

با همان لباس‌ها و با درگیری‌های ذهنی نمی‌دانم کی به خواب می‌روم.

صبح با دنده‌های خشکیده از خواب می‌پریم.

گردنم از پریدن ناگهانی‌ام رگ‌به‌رگ می‌شود. دستم را بالا می‌برم تا ماساژ دهم که کتف خشکیده‌ام تیر می‌کشد.

خواب‌های درهم‌حالم را متشنج می‌کند.

لباس‌های دیشبم و وضعیت خوابیدنم کج‌خندی روی لبانم می‌آورد.

در دل می‌نالیم: ببین به چه روزی افتادم.

بین اوهامی از خواب‌های آشفته از تخت پایین می‌آیم. تن عرق کرده‌ام را به آب می‌رسانم تا رگ‌های سفت شده‌ام باز شوند.

هر کاری می‌کنم دختر نقاب‌دار در خواب‌هایم، زیر دوش هم لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمی‌شود.

سشوار را از کشوی آینه کنسول بیرون می‌کشم و به برق می‌زنم. آینه به جز تصویر خودم چشمان آتشین سیاه دختر رویاهایم را پشت سرم به تصویر می‌کشد. گوشه‌هایم به جای صدای سشوار صدای قهقهه‌ی بلند آن دختر ناشناخته را می‌شنود. با حرص سشوار را خاموش می‌کنم و روی میز می‌اندازم.

کم مانده عقل از سرم بپرد. با عجله برای رهایی از این کابوس‌ها، شلوار نوک مدادی با بلوز یقه هفت یشمی‌ام را به تن می‌کشم و سریع با برداشتن کیفم اتاق را ترک می‌کنم. کل اتاق یک تصویر را برایم تداعی می‌کند؛ دختر نقاب دار مرموز.

از بی سر و صدا بودن خانه پله‌ها را آرام پایین می‌روم.

از دیدن مامان که سعی دارد لقمه را در کیسه فریزر بگذارد و سر به زیر از در آشپزخانه بیرون می‌آید، ذهن خسته‌ام معطوف محبت بی دریغش می‌گردد.

همیشه تونیک آستین کوتاه و شلوار آبی رنگش را دوست دارم. با این لباس‌ها خیلی دوست داشتنی‌تر می‌شود.

آرام نزدیکش می‌شوم. انگار شب خودش نبود که برایم حربه می‌آمد و خط و نشان می‌کشید و با اخم و تخم جواب‌هایم را می‌داد.

تا سرش را بلند کند، خودم را بهش می‌رسانم و خیلی ناگهانی دستانم را دور شانه‌هایش حلقه می‌زنم.

هینی می‌کشد با خشم نگاهم می‌کند:

-سر صبحی خواب‌نما شدی! ترسیدم.

با لبخند گونه‌اش را می‌بوسم: چند بار بگم خودتو به خاطر من اذیت نکن؟

کنایه می‌زند: تو جور دیگه منو اذیت نکن، این‌که اذیتی برام نداره.

دستانم را رها می‌کنم: من فدای اون دل مهربونت بشم... چشم... من نوکرت هستم. عروستو هم میارم.

با دستان پر مهرش صورتم را قاب می‌گیرد. خم می‌شوم تا بتواند پیشانی‌ام را ببوسد.

با بوسه‌ای که بر پیشانی‌ام می‌زند چشمان مادرانه و پر محبتش پر اشک می‌شود؛

- نمی‌خوام بدون دیدن دامادیت از این دنیا برم... می‌خوام سر و سامون گرفتنتو ببینم.

تنگ به آغوشم می‌کشم و می‌گویم: خدا نکنه...ده تا نوه‌هاتو هم می‌بینی.

چند ضربه به پشتم می‌زند: برو برو...پررو نشو... مگه می‌خوام مهدکودک باز کنم.

با لبخند ازش جدا می‌شوم: چرا که نه.

ابرو در هم می‌کشد و لقمه را داخل دستم می‌گذارد. همان طور که به طرف در خروجی قدم

برمی‌دارم دستم را بالا می‌برم:

نا امیدت نمی‌کنم. خدا نگهدار....

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت56



با تمام وجودش مثل همیشه به خدا می‌سپاردم

- خدا پشت و پناحت.

تازه بابا یادم می‌افتد و عقب‌گرد می‌کنم: راستی مامان بابا امروز نتونست باهام بیاد؟

- نه بیدارش کردم گفت کمی کسلم بعداً میرم.

وقتی جلوی مجتمع ترمز می‌کنم از دیدن حدیث شاخ درمی‌آورم! ابروهایم درهم می‌شود

و بدون این‌که چشم از حدیث که جلوی در قدم رو می‌رود بگیرم، پیاده می‌شوم و سوییچ

را به نگهبان می‌سپارم. به خاطر حدیث داخل پارکینگ نمی‌شوم.

چند پله را یکی به دو بالا می‌روم و بدون هیچ سلام و احوالپرسی و هیچ گونه نرمشی در

لحتم می‌پرسم:

- حدیث!... اول صبحی این جا چیکار می کنی؟

می ایستد و تعجبش را خیلی سریع به لبخندی عمیق تبدیل می کند و چشمانش از خوشحالی برق می زند؛

- سلام... -

به جای جواب سلامش کوبنده می گویم: پرسیدم این جا چرا اومدی؟

این بار اخم می کند و ابروهای نازکش به هم نزدیک می شود:

- منم فهمیدم چی پرسیدی. چند روزه نه جواب تلفنامو میدی نه دیدنم میای.

با لحظه ای مکث دستش را بالا می برد و با بالا پایین کردنش به کل هیکم اشاره می کند و می غرد:

- حالام که خودم اومدم اینم از استقبال کردنته؟

سریع به خاطر این که آبروریزی نشود و نگاه همه سمتان کشیده نشود بسرعت دستش را می گیرم: باشه بیا بریم بالا توضیح میدم. اینجا جلوی همه بده. دارن نگاهمون می کنن.

بیشتر دور می گیرد:

به من چه؟ تو همش من و سر می دوونی... باز من مقصرم؟

سعی می کند دستش را از داخل دستم بیرون بکشد که سفت تر و محکم تر می چسبم.

چند قدم به طرف ورودی مجتمع هدایتش می کنم و می گویم:

حدیث به جون تو ناخوش بودم. اون روز که بهت گفتم گوشی موبایلم شکسته، همون روز خودمم معده دردم عود کرد.

شاک می شود:

- من دیگه این حرفها حالیم نیست.

می‌خواهم جوابش را بدهم که با صدای سلام کیانی درست پشت سرمان، مثل برق گرفته‌ها دست حدیث را ول می‌کنم و کنار می‌کشم.

کیانی مثل همیشه بی‌توجه به من و حدیث وارد مجتمع می‌شود. اما نگاه موشکافانه‌ی حدیث به رفتار ناگهانی‌ام به خوبی احساس می‌شود.

خودم هم از کارم متعجب می‌شوم. نمی‌دانم چرا ترسیدم کیانی در مورد اشتباه فکر کند!

کیانی که روی پله برقی از دیدم محو می‌شود فرصت زیاد حلاجی کردن را به حدیث نمی‌دهم. دستش را می‌گیرم و سمت آسانسور می‌کشانم.

سنگینی نگاهش را احساس می‌کنم اما خودم را در حین حرکت آسانسور، مشغول دید زدن طبقات، نشان می‌دهم. نگاهم به طبقات و ذهنم دنبال راه چاره و فرار از سوال پیچ کردن‌های حدیث است!

شکر که صبوری می‌کند تا به اتاق من برسیم.

خودش را روی مبل می‌اندازد و با دست صورتش را می‌پوشاند و شروع به گریه می‌کند.

پوفی می‌کشم و در را روی هم می‌بندم.

جلوتر می‌روم و روبه رویش روی مبل تکی می‌نشینم.

دلداری دادن و ناز کشیدن درست و درمانی هم بلد نیستم. کلی با خودم کلنجار می‌روم تا لب از لب باز کنم: حدیث به جون خودم کمی درگیر بودم. تو چرا زود زود از دستم شاکی می‌شی؟

دستانش را از صورتش برمی‌دارد و بینی‌اش را بالا می‌کشد:

خوب چیکار کنم... من این قدر دوست دارم... ولی تو همش بهم بی‌محلی می‌کنی... اگه من باهات تماس نگیرم، یا به دیدنت نیام... تو اصلا یادت نمیفته که حدیثی هم وجود داره یا نه؟

دستانم را از آرنج تا زده روی زانوهایم می گذارم و کمی به جلو خم می شوم: این حرفها رو نزن که ناراحت می شم. خودت هم اشکاتو پاک کن. مثل بچه ها هی می زنی زیر گریه... می داند از گریه بیزارم. اما باز هم تقی به توقی می خورد گریه سر می دهد. از طرز بیانم مثل همیشه شاکی می شود:

- اینم از دلداری دادنته... منو باش که عاشق کی شدم.

با خنده قوطی دستمال کاغذی را روی میز به طرفش سر می دهم: اوه اوه اوه، یعنی تو عاشق من شدی!؟..

پشت چشمی برایم نازک می کند و با حرص دستمالی از قوطی بیرون می کشد:

- نه بابا عاشقی کیلویی چنده؟

عقب می کشم و پا روی پا می اندازم. دست راستم را روی دسته ی مبل تکیه می دهم.

لبانم به لبخندی کش می آید:

- ای شیطون....

دوباره بینی اش را بالا می کشد:

- آریا مسخره ام نکن.

با خنده دستانم را بالا می گیرم: باشه تسلیم... پس بلند شو. امروز برام یک چایی کدبانویی درست کن ببینم اصلا چای دم کردن بلد ی یا نه! دستمال کاغذی را پای چشم هایش می کشد. اما خیلی آرام و با احتیاط، که آرایش غلیظش کمرنگ نشود.

#عشق_آلوده_به_انتقام

زود همه چیز را فراموش می‌کند و خوشحال می‌شود:

پس که چی؟ الآن برات یک چایی لب‌سوز و لب‌دوز خوش‌رنگ بدم که هر روز صبح آرزو کنی ای کاش حدیث اینجا بود و برام چایی دم می‌کرد.

بلند می‌شود و راه دور کولر را از روی میز برمی‌دارد و روشنش می‌کند:

- آریا تو خفه نمی‌شی هر روز و هر روز تو این اتاق میشینی.

بادی به غبغب می‌اندازم و روی مبل لم می‌دهم: درسته یکی دو ساعت به زور وقت میکنم اینجا سربزمنم و تا شب به کارهای بیرون رسیدگی می‌کنم... ولی بشینمم چرا باید خفه شم... خدا هم ما مردا رو آفریده که از جون و آسایش خودمون بگذریم تا شماها راحت باشین. بگردین و خوشی کنین...

کنایه ام را می‌گیرد و کتری چای‌ساز به دست برمی‌گردد.

چینی به بینی‌اش می‌دهد و با لبخند می‌گوید: احياناً وظیفه‌تون نیست آقا؟...

نوچ نوچ می‌کنم و سر تکان می‌دهم: چرا خر حمالی وظیفه‌ی ما بیچاره هاست و خانمی مال شما...

بلند می‌خندد و سرش را تاب می‌دهد:

- آریا به جان خودم آینده‌ت جلوی چشم‌امه... یه پیر خرفت و غرغو...

چشم‌هایم از پررویی‌اش اندازه‌ی بشقاب می‌شود! چشمکی به چشمان گرد شده و دهان نیمه‌بازم می‌زند و سمت شیر آب می‌رود.

با ته مایه‌ی خنده‌اش می‌گوید:

-غش نکنی آقا پسر... حالا کو تا پیری...

دستانم را از پشت سرم رها می‌کنم و به طرف میز و ظرف شکلات‌خوری چوبی گرد خم می‌شوم: پررویی در ذات شما دختر است...

شیر آب را می‌بندد و سمت کابینت کوچک شکلاتی می‌رود. کتری چای ساز را روی چای ساز قرار می‌دهد و روشنش می‌کند.

سمت من متمایل می‌شود:

- شما مردا به ما لطف دارین... از بس خوبین و مهربون... دیگه نمی‌دونیم این خوبیا رو کجای دلمون بزاریم...

شکلات را باز کرده داخل دهانم می‌گذارم.

اگه جواب نمی‌داد به حدیث بودنش شک می‌کردم. بلند می‌شوم تا چای دم بکشد، کمی به کارهایم برسم.

با حرف حدیث لحظه‌ای احساس می‌کنم تنگ بزرگی آب یخ را روی سرم خالی می‌کنند: تمام تنم یخ می‌بندد. پاهایم کنار میز متوقف می‌شود و هراسان سمت حدیث می‌چرخم تا ردی از شوخی در صورتش پیدا کنم. اما نگاه مصمم و صورت بی‌تفاوتش ناامیدم می‌کند.

چرا اما وقتی حرف از خواستگاری و ازدواج می‌زند دنیا بر سرم آوار می‌شود.

متعجب از نگاهم می‌پرسد: حرفی بدی زدم!

لحن دلخور و پشیمانیش مرا به خود می‌آورد.

دستی به صورتم می‌کشم و تا پشت گردنم امتداد می‌دهم. لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و برای پیش نیامدن یک سوء تفاهم دیگر لب باز می‌کنم: حرفت بد نیست... اما نه الان موقعش بود. نه من آمادگی این حرفو داشتم.

کمی نگاهم می‌کند و کم‌کم نگاه متعجبش به دلخوری تبدیل می‌شود. ابروهایش به هم گره می‌خورد. با حرص شالش را روی موهایی که کلاً بیرون ریخته‌اند درست می‌کند و انتهای راست شالش را به شانه‌ی چپش می‌اندازد:

- تو که همیشه‌ی خدا آمادگی نداری... چهار ساله... هنوز آمادگی پیدا نکردی!

چینی به پیشانی می‌دهم و صورت ته ریش دارم را می‌خارانم. به سمت صندلی‌ام می‌چرخم تا بتوانم خودم را کنترل کنم و این بحث را ادامه ندهم.

اما دست بر نمی‌دارد:

- آریا با تو بودم هاااا... پس کی می‌خوای وقت کنی و به منو خواسته‌هام اهمیت بدی!؟

انگار باز هم دلش می‌خواهد تا طوفان به پا نکرده از هم جدا نشویم.

روی صندلی‌ام می‌نشینم و از دسته‌هایش درست پشت میز هدایت می‌کنم: حدیث بهتره کش ندی... نمی‌خوام ناراحت کنم.

در لب تاپ را بالا می‌دهم. احساس می‌کنم گوشم می‌خارد. از انگشت کردن در گوش بیزارم. حالم را بهم می‌زند. برای همین کف دستم را روی گوشم می‌گذارم و تکان می‌دهم و رها می‌کنم و با دو انگشت لاله‌ی گوشم را می‌کشم.

حدیث تا نیشش را نزند و گند به اعصابم نکند، ول‌کن نیست:

- ناراحت کردن من که برای تو مثل آب خوردنه....

با نگاه تیز و برنده‌ام فرارش را برقرار ترجیح می‌دهد: من میرم. خودت برای خودت چایی دم کن.

در پشت سرش بسته می‌شود، پفی می‌کشم و هر دو آرنجم را تا زده تکیه به میز می‌دهم و سرم را بین دستانم می‌گیرم و فشار کوچکی می‌دهم. کیانی و نگاه گذرایش در حین ورودش به مجتمع در ذهنم مجسم می‌شود.

عشق آلوده به انتقام

چه می‌خواهم؟! چه مرگم شده است نمی‌دانم! لحظه‌ای پیش با حدیث بودم اما تمام فکر و ذکرم پی کیانی دو دو می‌زد. خودم هم در خودم درمانده‌ام!

لحظه‌ای به سرم می‌زند و دستانم را از سرم آزاد می‌کنم و گوشی تلفن را برمی‌دارم و شماره‌ی منزل زهرا را می‌گیرم.

با دومین بوق صدای ناز مهشید در گوشم می‌پیچد:

- سلام دایی جون خودم. چه عجب؟

لبخند بر لبانم می‌نشیند و با دو انگشت دور لبانم می‌کشم. با تک سرفه‌ای صدایم را صاف می‌کنم: سلام و روجک خودم، خوبی؟

مثل همیشه صدایش پر انرژی و بشاش است؛ - ممنون، شما چطورین؟

تکیه به صندلی می‌دهم و پا روی پا می‌اندازم: شکر خدا، خواهر گرام کجاست؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت58



- طبق معمول خونه‌ی شما. فکر کنم با عزیز برات توطئه می‌چینن.

دستی روی صورتم می‌کشم و روی چشم‌هایم متوقف می‌کنم: ای وای بازم؟...

خنده‌ی بلند مهشید گوشم را پر می‌کند. گوشی را کمی از گوشم فاصله می‌دهم و لبانم از خنده‌ی بی‌ریایش کش می‌آید.

عشق آلوده به انتقام
می‌خندد و می‌گوید:

- پس که چی؟ دایی تا ازدواج نکنی مامان منم خونه نشین نمی‌شه. مدام باید خونه‌ی
شما باشه.

آهی می‌کشم: خدا صبر ایوب بهم بده از دست این مادر ودختر....

با خنده می‌گوید: آمییییییین...

آمینش را از قصد و بلند و کشار تلفظ می‌کند تا مرا هم به خنده وا دارد.

با مقدمه چینی می‌خواهم سوالی که ذهنم را مشغول کرده است، بپرسم:

- حالا ببینم شیطون بلا... تو چیکار می‌کنی؟ تنهایی؟

- بله تنهام. با درسام دارم سرو کله می‌زنم.

با کمی مکث صدایش می‌زنم: مهشید؟

لحنش رنگ تعجب می‌گیرد:

- جانم دایی!

بزاق زیاد شده‌ی دهانم را از سوالی که می‌خواهم بپرسم، فرو می‌دهم: پدر کیانی... همین

دوستت که عمل کرد... خوب شده؟

رنگ صدایش تغییر می‌کند و ناراحت می‌گوید: نه دایی. چه خوب شدنی.. طفلی مهتاب یه

چشمش اشکه... یه چشمش خون. دکترا گفتن عملش دیر انجام شده... به خاطر همین

فلج شده و خونه نشین.

متعجب پایم را از روی پایم می‌اندازم و راست می‌نشینم و می‌پرسم: چرا!!؟ اون که وام

گرفت از من... برای عمل پدرش!

- بله دایی، می‌دونم. ولی بابای مهتاب باید یک سال پیش عمل می‌کرد، نه حالا... به خاطر این‌که مهتاب نتونست پول جور کنه، خیلی عذاب کشید. الان هم طفلکی عذاب وجدان گرفته که اگه می‌تونستم زودتر پول جور کنم، این اتفاق نمی‌افتاد. واقعاً ناراحت می‌شوم: پس که این‌طور... خدا خودش شفاش بده.

متعجب می‌پرسد:

- آمین... دایی چرا پرسیدین!

برای این‌که مهشید کنجکاو نشود و فکرهای اشتباهی نکند، می‌گویم:

-هیچی... می‌خوام هر وقت عیادت پدر کیانی بری منم باهات بیام. از بچه‌های مجتمع شنیدم که حال پدرش خوب نشده. گفتم منم به عنوان رئیس کارش و هم، دایی دوستش برم عیادت. اشکالی که نداره؟

خوشحال جواب می‌دهد: نه اصلاً... خیلی هم خوب میشه. ما هم با مامان و بابا تصمیم داریم امروز بریم. پس ساعت ده دم در خونه‌ی ما...

اصلاً انتظارش را نداشتم! گوشی را دست به دست می‌کنم: به این زودی!...

صدایش شوکه به گوشم می‌رسد:

- دیگه چه دیر و زودی دایی... مگه نمی‌خوایین برین دیدنش!؟

با انگشت صورتم را می‌خارم و از گیج بازی خودم کفری می‌شوم: اره می‌خوام برم... اما شاید امروز نتونم.

آه گفتن بلندش در گوشی می‌پیچد و پشت بندش دلخور می‌گوید:

- دایی، منو باش که خوشحال شدم... خوب بیا دیگه!؟...

لبخندی روی لبانم می‌نشیند و صندلی را چرخ می‌دهم، سمت پنجره‌ها متوقف می‌کنم:
باشه. پس شب می‌بینمت. فعلا...

جیغش باعث می‌شود گوشی را از گوشم فاصله دهم:

آخ جووووون... پس بای بای...

با بوق اشغال سرم را به طرفین تکان می‌دهم و و گوشی را سر جایش می‌گذارم.

کی می‌خواهد بزرگ شود و الله و اعلم...

بی‌هدف کاغذهای روی میز را ورق می‌زنم و خسته از این که فکرم پی جایی دیگر و نگاهم
روی کاغذها کنار هولش می‌دهم و پوفی می‌کشم. دستانم را پشت سرم قلاب می‌کنم و به
صندلی تکیه می‌دهم. با خودم می‌گویم:

پس میگم چرا حال این دختر همیشه گرفته است. هیچ وقت نمی‌خنده و شاد نیست...
پس مشکلش پدرشه!

دختری این چنین مقاوم، مثل مرد بالا سر خانواده و کمک خرج پدر، واقعا تحسین کردنی
است.

خسته از فکر و خیال‌های بی سر و ته، برمی‌خیزم و سوییچم را برمی‌دارم.

امروز سر و کله‌ی بابک هم پیدا نشد تا لاقل با او خوش باشم.

این روزها به خاطر نقشه‌ی راه یک روستا سرش خیلی شلوغ است.

همیشه از این که پدر و مادرش دکتر هستند گلایه می‌کند و می‌گوید: حالم از هر چی
دکتره بهم می‌خوره.

برای همین هم خودش مهندسی راه سازی را انتخاب کرد.

داخل آسانسور می‌شوم و مستقیم دکمه‌ی طبقه‌ی اول و هایپرمارکت را می‌زنم.

به لطف اجناس خوب، فروشگاه شلوغ است و جای سوزن انداختن نیست.

به خاطر ازدحام جمعیت، آشپزخانه‌ی فروشگاه می‌روم. مثل همیشه بوی روغن داغ تازه و جلز و ولز کردن سیب‌زمینی‌های سرخ کرده، مستم می‌کند. جلوتر می‌روم یک عدد سیب زمینی از سبدش بر می‌دارم و در دهانم می‌گذارم.

آقا بهزاد سبد استیل پر سیب زمینی را از دسته اش می‌گیرد و در جای مخصوصش می‌گذارد:

- سلام آقای سائی. خسته نباشین.

سیب زمینی را تند می‌جوم و فرو می‌دهم: سلام شما هم خسته نباشین... واقعاً بهزاد خان، شما این سیب‌زمینی‌های خوشرنگ و لعاب رو، چرا نمی‌خورین، من موندم!؟. من به جای شما باشم هر سه وعده، به جای غذا یک بشقاب از اینا می‌خورم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت59



لبخند می‌زند و سبد سیب زمینی بعدی را در روغن داغ، می‌ریزد:

- آریا خان خدا محبت سیب زمینی رو از دلم برداشته، وگرنه الان بدنم قند و شکر و روغن تولید می‌کرد.

به شوخ طبعی‌اش می‌خندم و می‌خواهم راه بیفتم که سراغ بابک را می‌گیرد:

- بابک خان امروز نیستند؟

لبخندم عریض تر می شود. بابک کل دنیا را شیفته‌ی خودش کرده است چه برسد به کارکنان مجتمع.

- امروز کار داشت... خسته نباشید .

سراغ بقیه‌ی قفسه‌ها می‌روم. تا به امروز نه بابا، نه من، اجازه نداده‌ایم با مواد غذایی کهنه و تاریخ گذشته یا استفاده از روغن مانده، اعتبار فروشگاه زیر سوال برود.

به خوردن همان چند تکه سیب‌زمینی، اکتفا می‌کنم و بهانه‌ای می‌شود تا فکرم درگیر ناهار و معده‌ی خالی نباشد.

از قسمت میوه فروشی ، مقداری میوه می‌خرم

تا شب وقتی عیادت پدر کیانی می‌روم، دست خالی نباشم. مشغله‌ی کاری‌ام به قدری زیاد است که تا شب فکرم را از سمت کیانی پرت کند.

فلکه‌ی آزادی را دور می‌زنم و سمت

خانه‌ی زهرا می‌رانم. راهنما می‌زنم و کنار خیابان پارک می‌کنم. موبایل را از روی داشبورد برمی‌دارم صفحه کلید را لمس می‌کنم، از مخاطبین، شماره‌ی منزل زهرا را پیدا کرده، تماس را برقرار می‌کنم. با دومین بوق صدای سرزنده‌ی مهشید در گوشی می‌پیچد:

- سلام دایی جون... ما آماده‌ایم.

لبخند روی لبانم می‌نشیند. شیشه را کاملاً پایین می‌کشم و در را تکیه‌گاه آرنجم می‌کنم و گوشی را کنار گوشم می‌گیرم : سلام جغله... من پایین دم درم. به بابات بگو، ماشین من هست. لحن کشدار و بلندش گوشم را پر می‌کند: - چشمممممم...

دهانه‌ی گوشی را بدون این‌که از دهانش فاصله دهد، زهرا را صدا می‌زند:

- مامان... دایی پایین منتظر مونه... زود باش... بابا دایی می‌گه ماشین نیار... ماشین من هست.

موبایل را از گوشم فاصله می‌دهم تا پرده‌ی گوشم پاره نشود.

صدای بلند زهرا مثل دخترش مهشید، بلند می‌شود:

- بگو بالا نمیای؟

مهشید می‌خواهد دهان باز کند که به او

فرصت نمی‌دهم: شنیدم... بگو نمیام. در ضمن، تو کی می‌خوای بزرگ شی؟ آدم گوش‌ی به دست، داد می‌زنه؟ گوشم کر شد.

خنده کنان می‌گوید:

- من هیچ وقت بزرگ نمی‌شم دایی... اومدیم.

با خنده سرم را تکان می‌دهم و تماس را قطع می‌کنم.

گوشی را بین دو انگشتم، تکان می‌دهم و نگاهم را به خیابان خلوت، روشن با نور چراغ تیر برق و چراغ‌های جلوی ساختمان‌ها، می‌دوزم.

دل به دلم نیست. مثل دخترها دلهره به جانم افتاده است. از کیانی و عکس‌العملی که نشان خواهد داد، واهمه دارم.

مردی با کیسه‌های خرید، خیابان را می‌پیچد و سر به زیر، در افکاری عمیق پیاده‌رو را به مقصدی که بی‌شک خانه‌شان و کنار زن و بچه‌اش است، طی می‌کند. شاید روزی روزگاری، این حال و این طرز راه رفتن در فکری داغون، حال من باشد...

با باز شدن در ماشین افکارم پراکنده می‌شود.

گردن می‌چرخانم و به مهشیدی نگاه می‌کنم که مثل دختر بچه‌ها با شوق و ذوق و خنده سوار می‌شود و سلامی بلند بالا می‌دهد:

- سلام بر دایی خودم.

با شال سفید و مانتوی آبی رنگش واقعاً خواستنی شده است. خم می‌شوم و با دو انگشت
پیش را می‌کشم: دوباره علیک... چه طوری جغله؟

سرش را عقب می‌کشد و لپ قرمز شده‌اش را ماساژ می‌دهد و لبانش را غنچه می‌کند:
-خوب خوب... توپ توپ...

این همه سرزندگیش به من هم انرژی می‌دهد.

زهرا هم صندلی پشت، کنار مهشید جای‌گیر می‌شود:

- سلام داداش. چرا نیومدی تو؟

دستم را در دستش می‌گذارم: سلام آجی خانم... ممنون آخه دیر وقته. از این هم دیرتر
بریم خونه‌ی مردم، بد می‌شه.

مهشید هیجان‌زده مجالی به مادرش نمی‌دهد: نه دایی بد کجاشه... من به مهتاب خبر
دادم میاییم... اونا هم مثل ما دیر می‌خوابن... نگران نباش.

دست از دست زهرا می‌کشم و کاملاً روی صندلی، به عقب و صندلی پشت می‌چرخم.

نگاهم را به برق چشمان مهشید می‌دوزم و می‌پرسم: گفتی منم میرم؟

این واکنش و سوال برای خودم کاملاً مجهول است، اما مهشید بی‌تفاوت پاسخ می‌دهد:

- نه نگفتم تا مهتاب از دیدن رئیسش شاخ در بیاره...

می‌گویند بلند زیر خنده می‌زند. زهرا هم می‌خندد. اما من مضطرب می‌شوم. نمی‌دانم چرا
من ناخودآگاه از کارها و واکنش‌های آن دختر اضطراب دارم.

با باز شدن در جلویی، راست می‌نشینم.

آقا محمد، شوهر خواهر عزیز و گرام سوار می‌شود.

عشق آلوده به انتقام

با دستی که روی چشمانم می‌کشم و هم زمان به طرف موهای گیج‌گاهم امتداد می‌دهم،
برای عرض ادب پیشقدم می‌شوم: سلام آقا محمد، خوب هستین؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت60



روی صندلی جایگیر می‌شود. کمی به طرفم متمایل شده با من دست می‌دهد:

- علیک سلام آریا خان... به مرحمت شما... آقا جون، خانم بزرگ، خوبن؟

دستش را رها می‌کنم و استارت می‌زنم: به لطف شما. بد نیستن.

آقا محمد برعکس زهرا، کمی پیرتر شده است. بیشتر موهایش سفید و صورت گندمیش کمی چروک برداشته است. مهشید چشم‌های قهوه‌ای‌اش را از بابایش و لب و بینی گوشتی‌اش را از زهرا به ارث برده ولی آقا محمد بینی استخوانی و لبهای باریکی دارد. ریش و سیبل هم جا افتاده تر نشانش می‌دهد.

محمد و زهرا در مورد پدر کیانی بحث می‌کنند.

اما تمام فکر من پی کیانی و دیدن ناغافل من، و عکس‌العملی که نشان خواهد داد، می‌رود.

با صدای مهشید از آینه‌ی جلو به صورتش چشم می‌دوزم:

- دایی تا این جا رو خوب اومدی... ولی سر این خیابون، باید بیچی سمت راست.

شکر که مهشید، از افکارم خارج می‌کند و نمی‌گذارد درست دم محله شان بروم.

اگر می‌فهمیدند من خانه‌یشان را بلام چه فکری می‌کردند؟ باید چه توضیحی می‌دادم؟

می‌گفتم کیانی را تعقیب کرده‌ام و می‌دانم کجا زندگی می‌کند؟

برای رد گم کنی، از مهشید آدرس می‌پرسم: مهشید، دایی از کدام طرف؟

خودش را جلو می‌کشد:

از چراغ قرمز بعدی بپیچ سمت راست...

دنده عوض می‌کنم و از آینه‌ی بغل نگاهی به سمت راست می‌اندازم و راهنما می‌زنم تا کم کم آماده‌ی دور زدن باشم: چشم خانم خانما.

دم محله‌یشان مهشید از میان صندلی‌ها خودش را جلو می‌کشد:

- دایی همین جا کنار خیابون پارک کنین، محله شون باریکه، نمی‌تونین ماشینو داخل محله بیارین.

تبسمی می‌کنم: چشم... شما امر بفرمایین...

غافل از این که دایی‌اش به این محل آمده است و می‌شناسد.

چند ضربه به سرشانه‌ام می‌زند و صدایش را کلفت و لوطی‌وار می‌کند:

- شما سرور مایین آقا بزرگ...

زهرا و محمد به شیطنت‌های دخترشان فخر می‌کنند و می‌خندند.

با این که مهشید نوزده سالش است، اما هنوز هم شیطنت‌های بچگی در وجودش دفن نشده‌اند. همه را به نوعی شیفته‌ی خودش کرده است.

با لبخند از ماشین پیاده می‌شویم.

خنده‌ی آنها شاید از ته دل باشد، اما لبخندهای من تنها برای حفظ ظاهر است و بس...
ته دلم غوغایی به پا است و دلم شور می‌زند انگار که قرار است اتفاقی رخ دهد.
مehشید جلوتر از ما داخل محله پا تند می‌کند.

دزدگیر ماشین را نزده، از کاپوت ماشین میوه‌ها را بر می‌دارم و دزدگیر را می‌فشارم.
خودم را به ان‌ها می‌رسانم و پشت سر محمد قدم بر می‌دارم. مهشید زنگ در را می‌فشارد.
به دقیقه نمی‌کشد که در باز می‌شود و مهشید با سلام پر نشاطی داخل می‌شود.
پشت سرش زهرا و بعد محمد...

به علت این‌که حیاط خانه‌یشان پله می‌خورد، کسی که پشت در است دیده نمی‌شود.
اگر کیانی باشد که با آن صدای آرام و نازکش باز هم صدای سلام و احوالپرسی‌اش هم
شنیده نمی‌شود.

کسی که پشت در است بدون این‌که متوجهم گردد، می‌خواهد در را روی هم ببند.
ماشالله این زهرا و محمد تعارف هم حالیشان نیست. قدمی جلو می‌گذارم و با دست مانع
بسته شدن در می‌شوم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت61



در دوباره کاملا باز می‌شود و نگاه کیانی بالا می‌آید.

از دیدنم نگاهش رنگ بهت و سردرگمی می‌گیرد. صورت سفید و گردش را با چادر گلدار سفیدش قاب گرفته، ناباور به صورتم چشم می‌دوزد از حالت تعجب کردنش لبخند روی لبانم می‌نشیند.

انگار قصد نداشت از شوک بیرون بیاید، تعلق را جایز نمی‌دانم و با همان لبخند سلام می‌دهم.

انگار سلامم کار ساز می‌شود و به خودش می‌آید.

چادر را که زیر گلویش با دست چسبیده، سفت تر می‌چسبد تا مبادا از سرش بیفتد:
- سس... سلا... م.

حضور من واقعا برایش غیر منتظره بود که این‌گونه لکنت گرفته است.

برای این‌که جو سنگین پیش آمده را عوض کنم و خیالش را آسوده، از در بی‌تفاوتی و شوخ طبعی وارد می‌شوم: نمی‌خواهین دعوت‌م کنین داخل؟

با دستپاچگی کنار می‌رود:

- بفرمایین....

دو پله‌ی جلوی در را پایین می‌روم.

حیاط کوچک که به زور پنجاه متری می‌شود، با یک حوض کوچک سیمانی و شیر آب، چند گلدان شمعدانی قرمز گوشه‌ی حیاط، یک در کوچک آهنی که فکر کنم آن‌جا هم دستشویی باشد.

سه پله‌ی روبرویم که به ورودی اصلی خانه ختم می‌شود بالا می‌روم. می‌ایستم و کیانی به تبعیت از من می‌ایستد و سرش را بالا می‌گیرد. کیسه‌ی میوه‌ها را سمتش می‌گیرم: چیز قابل‌داری نیست.

لب تر می‌کند و با نگاه دوخته به زمین زمزمه می‌کند:

- چرا زحمت کشیدین؟

برعکس کیانی که حرفش را به زور می‌شنوم، بلند می‌گویم: چه زحمتی... قابل شمارو نداره.

به قدری خجالت می‌کشد که دست خشکیده‌ام در هوا را متوجه نمی‌شود:

دستم خسته شد. نمی‌خوایین بگیرین؟

به خودش می‌آید و سریع دستش را از زیر چادر بیرون می‌آورد. برای گرفتن دسته‌های کیسه دستش را جلو می‌آورد. با گرفتن کیسه‌ها انگشت‌های سرد و یخ زده‌اش با دستم برخورد می‌کند. مثل برق به تمام رگ‌هایم نفوذ می‌کند و همه‌ی وجودم یخ می‌زند.

یک لحظه تلاقی نگاهمان، دلم را می‌لرزاند.

هول زده کیسه‌ها را از دستم خارج می‌کند و می‌گوید:

- بفرمایین تو... از بابت میوه‌ها هم ممنون... لطف کردین.

مسخ دست یخ شده و گونه‌های گلگون شده‌اش، کفش‌هایم را از پا درمی‌آوردم و داخل می‌روم. راهروی خیلی باریک که به اتاق سمت چپ منتهی می‌شود. کیانی با دست اشاره می‌زند:

- شما بفرمایین داخل... بابا اینا اونجا هستن...

داخل می‌روم و زیرچشمی کیانی را می‌بینم که داخل در کناری می‌شود. فکر کنم آشپزخانه باشد.

یاالله می‌گویم و سلام می‌دهم. زن تقریباً مسنی به احترامم بلند می‌شود:

خواهش می‌کنم حاج‌خانم... شرمندهم نکنین.

صورت چروکیده‌اش را بیشتر با چادر سرمه‌ای حاشیه‌دارش می‌پوشاند:

- دشمت شرمنده. خیلی خوش اومدی پسر. قدم رنجه فرمودی.

کنار آقای کیانی که کنج اتاق روی تشک آبی و پتوی یشمی کشیده، قدم برمی دارم. کمر خم می‌کنم و دستم را برای دست دادن دراز می‌کنم: خدا بد نده آقای کیانی؟

دست لرزانش را بلند می‌کند و در دستم می‌گذارد:

- ممنون پسر. خدا اجرت بده. خوش اومدی.

دستش را نرم می‌فشارم و با مکثی کوتاه رها می‌کنم. با چشم دنبال جایی برای نشستن می‌گردم.

مهشید و زهرا کنار پنجره، محمد بغل آقای کیانی، تکیه داده به کمد دیواری کوچک قهوه‌ای و زنش سمت دیگر آقای کیانی، من هم روبروی آقای کیانی به پشتی قرمز گلدار تکیه می‌دهم و دو زانو می‌نشینم.

چشم به مردی می‌دوزم که خیلی لاغر نحیف با موها و ریش‌های نامرتب، رنگ پریده، که قادر به نشستن نیست، آرام آرام با محمد صحبت می‌کند. واقعا چنین حال و روز یک مرد خانه، بزرگ خانه، نان آور خانه دلم را به درد می‌آورد.

نگاهم روی زنی چرخ می‌خورد که رنگ و رویش بی شباهت با شوهر مریضش نیست و رنگ رخسارش از سر درونش خبر می‌دهد در حال صحبت با زهراست.

لحظه‌ای قیافه‌ی کیانی را با پدر و مادرش مقایسه می‌کنم. اصلا هیچ‌گونه شباهتی به پدر و مادرش ندارد. پدرش چشم‌های توسی رنگ تیره با لب و بینی استخوانی. مادرش هم چشم‌های روشن و لب و بینی گوشتی بزرگ... نمی‌دانم کیانی با این قیافه‌ی جذابش به چه کسی رفته است؟

با ورود کیانی سینی چایی به دست، نگاهم سمتش پر می‌کشد. خیلی آرام و متین اول به طرف محمد می‌رود و چایی تعارف می‌کند:

- بفرمایید.

محمد تشکری می‌کند و چایی همراه نعلبکی برمی‌دارد. پدرش با دست برای نخوردن اشاره می‌کند. به طرف زهرا و مهشید می‌رود.

وقتی سینی چای روبرویم قرار می‌گیرد، نمی‌دانم چرا قادر به دست بلند کردن و برداشتن نمی‌شوم و می‌گویم: ممنون. میل ندارم.

سرش را بلند می‌کند و به چشمانم زل می‌زند و طوری که فقط من بشنوم می‌گوید:

- نترسین چایی فقرا خیلی هم بدمزه نیست.

با حرفش آتش می‌گیرم و قلبم از کار می‌ایستد. آب دهانم خشک می‌شود. در چشم‌های سیاهش حالتی شبیه نفرت، مظلومیت و بدبینی موج می‌زند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت62



قادر به هیچ‌گونه تعبیری نیستم. می‌خواهد کمر راست کند که سریع دست دراز می‌کنم و یکی از چای‌ها را برمی‌دارم.

پوزخند روی لبانش بیش از پیش داغونم می‌کند.

کنار مهشید می‌رود و سینی را روی زمین می‌گذارد و دو زانو می‌نشیند. مهشید با شادی شروع به پچ پچ می‌کند.

احساس خفقان کل وجودم را می‌گیرد! نه می‌توانم دهان باز کنم و حرفی بزنم، نه در توانم است سر بلند کنم. حتی نمی‌توانم به صورت کسی نگاه کنم. انگار حرف کیانی را همه شنیده‌اند که از خودم شرم می‌کنم. با برنداشتن چای، بدجور دلش را آزرده‌ام.

می‌خواهم با بلند کردن سرم از فکر و خیال در بیایم که وضعیت اسفناک سقف بیشتر قلبم را می‌فشارد. همه‌ی سقف اتاق بر اثر نم دادن باران و برف زرد شده و گچ‌هایش ریخته‌اند. حتی در بعضی جاهایش آجرها دیده می‌شود!

سنگینی نگاهی وادارم می‌کند چشم از سقف بگیرم و به کسی که این‌گونه به من زل زده است، چشم بدوزم.

نگاهم قفل نگاه معنادارش می‌شود. بزاز دهانم را به زور فرو می‌دهم تا پوزخندی که روی لبانش می‌نشیند، زهرش خفه‌ام نکند.

ناخواسته عکس‌العمل‌هایم احساس منفور ترحم را در دلش برانگیخته که این چنین با نگاه غم‌آلود نگاهم می‌کند!

گوش‌هایم کر و زبانم قفل شده است. چیزی از عیادت مریض نمی‌فهمم جز این که باعث شکستن دلی شده‌ام. ته دلم طوفانی به پا می‌شود. از نگاهش می‌ترسم و از نفرت چشمانش می‌لرزم.

به زور چشم از سیاهی چشمانش می‌گیرم و به چایی در دستم و بخارش که بلند می‌شود، می‌دوزم.

نمی‌دانم چرا مهشید با گوش‌هایم اشور می‌رود و من را از سیاهی تاریک این نگاه، نجات نمی‌دهد. انگشتانم گرمای استکان چایی را حس نمی‌کند. اما دلم بدجور از نگاه کیانی آتش می‌گیرد و سوزش تا مغز استخوانم می‌رود.

هیچ وقت دوست ندارم با نگاهم، رفتارم، حرفم، دلی را بشکنم. همیشه از دل شکستن وحشت دارم. اما در کمال ناباوری و علی‌رغم

میلم دلی را رنجانده و شکسته‌ام.

با صدای محمد به خودم می‌آیم:

- ما دیگه رفع زحمت کنیم... دیر وقته؟

چایی را با ضرب و بدون قند سر می‌کشم. استکان را زمین می‌گذارم و بلند می‌شوم.

مزه‌ی چای زیر زبانم، با مزه‌ی تمام چای‌هایی که خورده‌ام فرق می‌کند. طعمی شبیه به شیرین یا تلخ یا طعم تنفر.

همه که برای رفتن بلند می‌شویم کیانی و مادرش هم برای بدرقه‌ی ما از جایشان برمی‌خیزند. به زور چند قدم به طرف آقای کیانی برمی‌دارم و دست می‌دهم: خدا کمک کنه. بیخشید که مزاحم شدیم.

دستم را می‌فشارد و با صدای خسته و نزاری می‌گوید:

- شرمنده کردین پسر... ممنون که قابل دونستین.

دلم از حرفش می‌گیرد و نمی‌توانم حرفی بزنم.. آخرین نفر من از در خارج می‌شوم.

فکرم مشغول حرف کیانی چرخ می‌خورد که چه حرفی بزنم و بدون حرف بیرون نروم.

زهرها مادر کیانی را قسم می‌دهد بیرون نیاید و پیش شوهرش برگردد. اما خود کیانی تا دم در اصلی برای بدرقه‌یمان می‌کند.

قدم به پله‌ی اول می‌گذارم و قبل از خارج شدنم، کمی به طرف کیانی متمایل می‌شوم و طوری که فقط خودش بشنود می‌گویم: چایی برنداشتمو خیلی بد تعبیر کردیو دلمو سوزوندی... ولی اینو بدون با اون دلی که من ازت سراغ دارم تو از همه‌ی دنیا ثروتمندتری...

مهلت هیچ حرفی را نمی‌دهم و از مقابل چشمان بهت‌زده‌اش می‌گذرم. اما سیاهی شب که رنگ چشمانش است لرزی دوباره به جانم می‌اندازد.

عشق آلوده به انتقام

کل مسیر را حتی یک کلام نمی‌توانم حرف بزnm. مهشید و زهرا و محمد یکریز از وضعیت آقای کیانی می‌گویند.

من فقط شنونده‌ام. آن هم شنونده‌ی ضربان قلبم...

صدای کیانی در گوشم طنین انداخته و نگاهش در مقابل نگاهم ، هر لحظه نفس کشیدن را برایم سخت‌تر می‌کند . این دختر بدجور داغونم کرده است.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت63



با فکرهای مزخرف جلوی خانه ترمز می‌زنم.

تا صبح کابوس‌های وحشتناک رهايم نمی‌کند.

*

کیانی گریه میکند. به طرفش می‌روم و می‌خواهم دلداری‌اش دهم که با صورتی وحشتناک سرش را بالا می‌گیرد و قاه‌قاه می‌خندد. به طرفم هجوم می‌آورد و هولم می‌دهد. از روی پرتگاهی که درست پشت سرم است به پایین پرت می‌شوم.

*

با وحشت از خواب می‌پریم. چند لحظه روی تخت می‌نشینم و دستم را چند بار روی صورتم می‌کشم. نمی‌توانم آرام شوم. کنار پنجره می‌روم و به سیاهی آسمان زل می‌زنم. به قدری محو آسمان تاریک و پرستاره می‌شوم که کم کم هوا روشن می‌شود.

فکر و خیال لحظه‌ای رهایم نمی‌کند در دل می‌گوییم:

یعنی تعبیر خوابم چیه؟ خدایا خودت بخیر بگذرون. یعنی این قدر چایی برنداشتن منو به دل گرفته؟ من قصدم از بر نداشتن بد یا توهین نبود. خدایا خودت از دلم باخبری می‌دونی ترسیدم با برداشتن چای کیانی به حال درونیم پی ببره. باید امروز دوباره برم پیشش تا بلکه از دلش در بیارم.

دستم را بالا می‌برم. به انگشت‌هایم که به انگشتان کیانی برخوردند و وجودم را لرزاندند چشم می‌دوزم.

اون دختر چرا با دیدن من اون طوری یخ زده بود؟ چرا نگاهش هزار تا حرف داشت؟ چرا من با نگاهش ذوب می‌شم؟ چرا می‌خوام از دلش در بیارم؟ چرا خوابش رو دیدم؟ چرا؟ چرا...!

و هزاران چرای دیگر که مغزم را به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رساند.

با حال زار آماده می‌شوم. همان‌طور که دکمه‌ی آستینم را می‌بندم پله‌ها را پایین می‌روم.

- آریا پسرم بیا صبحونه. بابات هم می‌خواد باهات بیاد مجتمع.

تعجب نمی‌کنم. گفته بود می‌خواهد به مجتمع سر بزند.

- سلام صبح بخیر.

- سلام به روی ماهت... صبح تو هم بخیر.

بابا خنده می‌کند:

- علیک سلام شازده پسر... می‌بینم که مادر و پسر آتش بس گفتین!

من داغون و بیحال تر از آنم که جواب شوخی پدر را بدهم. به تبسمی تصنعی بسنده می‌کنم و پشت میز صبحانه می‌نشینم.

مادر عزیزم که می‌دانم انرژی‌اش از کجا نشأت گرفته تخم‌مرغ آب‌پز را سمتم می‌گیرد و رو به شوهر عزیزش می‌گوید:

- پس که چی آقا... نکنه فکر می‌کنی تا آخر عمر باید با پسر یکی یه دونهم بجنگم؟

پدر جان عزیز با قاشق کوچک ضربه‌ای به تخم‌مرغش می‌زند:

- نه ارباب... من همچین توهینی به شما و عزیز دردونه‌ت نکردم.

- پس حواست باشه‌ها... چون گل پسرم بلاخره روی مامانشو زمین ننداخت... قراره به زودی داماد شه... انشاا...

پدر نگاه گذرایی به صورتم می‌اندازد و دست‌هایش را بالا می‌برد:

- انشاا... ما که بخیل نیستیم.. می‌خوای منم داماد شم؟ تا ببینی هیچی از پسر ت کم ندارم؟

مادر ابرو درهم می‌کشد و یک نیشگون کوچک از بازوی شوهرش می‌گیرد:

- مگه جرأتشو هم داری؟..

پدر گرام که شوخ طبعی‌اش گل کرده ، دستش را بالای سرش می‌برد و با خنده که واقعا از ته دل است می‌گوید:

من جلوی شما از مورچه هم ضعیف‌ترم! ارباب... شما سرورمایی... مارو چه به این کارا...

به دلخوشی‌شان غبطه می‌خورم. یعنی اگر من بخواهم با حدیث ازدواج کنم مثل پدرم عاشقش میشوم؟ می‌توانیم دلخوش باشیم؟

با صدای مامان به لقمه‌ای که در دستش به طرفم دراز کرده است نگاه می‌کنم:

-سر سفره هم من برات لقمه بگیرم؟

از دستش می‌گیرم: نه مادر من، خودم می‌خورم. با بی‌اشتهایی برای این‌که گیرش نیفتم به زور چند لقمه می‌خورم و بلند می‌شوم: بابا برم ماشینو بیرون بیارم، شمام بیایین.

سری تکان می‌دهد و دستانش را برای شکر گفتن رو به آسمان بلند می‌کند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت64



کل مسیر تا مجتمع را بابا فقط سعی می‌کند مرا به حرف بیاورد:

- آریا طوری شده؟ مامانت چیزی گفته؟

پشت چراغ قرمز روی ترمز می‌زنم و دستی به صورتم می‌کشم: مجبور شدم بهش قول بدم.

حرفم را می‌گیرد:

- مجبور نباش، ولی، باید سر و سامونم بگیری. نباید خودتو همش درگیر کار کنی.

هیچ‌گاه نصیحت نمی‌کند، گویا حال نامساعدم بدجور نگرانش کرده که شروع به پند و می‌کند. من حرفی برای گفتن نمی‌یابم و فقط گوش می‌دهم. مشکلی که مرا بهم ریخته جای توضیح ندارد.

جلوی مجتمع پیاده می شویم. از نگهبان گرفته تا کارکنان با دیدن پدر ابراز خوشحالی می کنند.

تمام طبقات را نظارت می کند. نوبت به بوتیک کیانی می رسد. کنار می ایستم تا پدر وارد بوتیک شود. لبهی کت سرمه‌ای اش را صاف کرده با تک سرفه‌ای داخل می شود. کیانی با تک سرفه‌ی پدر متوجهش می شود و دست از مرتب کردن لباس‌ها می کشد و سمت در می چرخد.

با کمی مکث، نگاهش را از صورت پدر سمت من سوق می دهد و سلام زیر لبی می دهد.

پدر با محبت جواب سلامش را می دهد و می گوید:

- سلام خسته نباشی دخترم.

من هم فقط در مقابل جواب سلامش به تکان دادن سرم اکتفا می کنم.

نمی دانم چه مرگم شده است! قلبم هر لحظه با دیدنش به تالاپ تولوپ می افتد و اعصاب بهم ریخته‌ام را آشفته‌تر می کند. از چیزی که وا همه دارم و دلم نمی خواهد به ندای قلبم گوش دهم سراغم می آید. فقط می خواهم همان آریای همیشگی باشم و به این شکل بمانم.

تغییر حالت نگاه کیانی به صورت پدر شوکه‌ام می کند! دست از کنکاش کردن دل و مغزم می کشم و نگاهم را به نگاه سرخ و لب پایینی اش که زیر دندان می جود ، معطوف می کنم! حالت‌های عصبی و رنگ رخسارش، خبر از درون آشفته‌اش می دهد. اما چرا!!؟

لبخند پر محبت پدر و خسته نباشیدش را موقع خروج بی جواب می گذارد و تنها دستانش مشت می شود که از نگاه تیزم دور نمی ماند!

اما این چراها است که کل مغزم را از هر چیزی انحراف می دهد و باعث می شود بی وقفه به صورتش زل بزنم. لحظه‌ای چشمش به بیرون و پشت سر بابا خشک می ماند. از تلاقی نگاهش با نگاه پرسشگرم سریع خودش را جمع و جور می کند و سمت میزش می رود.

نگاه دلخور و غضبناکش را به دلخوری از کار دیشبم تعبیر می‌کنم. بدون معطلی برای تنها نگذاشتن پدر بی‌حرف بوتیک را ترک می‌کنم.

تمام فکرهای ضد و نقیض در مغزم جولان می‌یابد و چیزی از همراهی پدر متوجه نمی‌شوم.

وقتی به خودم می‌آیم که بابا دست روی شانهام می‌گذارد و می‌گوید:

- تبارک الله پسر... کل مجتمع خیلی ازت راضین، الحق که شیر مادرت حلال باشه، کسی ازت گله و شکایتی نداره که هیچ، بلکه ازت خیلی قدردانی هم می‌کنن، رو سفیدم کردی.

چشم به طبقه‌ی همکف و فروشگاهی که کنار پله‌ها ایستاده‌ایم می‌چرخانم. دست روی گردنم می‌کشم و می‌گویم: شرمندهم نکن حاج‌آقا! من پسر شما و دست پرورده‌ی شما.

- ممنون آریا، ممنون..

تشکر دوباره‌ی پدرانه‌اش دلم را قرص، امیدم را امیدوارتر می‌کند که کارم را به نحو احسن انجام داده‌ام.

با صدای بابک هر دو به سمتش برمی‌گردیم:

- آخ عمو... این که نمی‌تونه هندونه‌های به این سنگینی رو زیر بغلش نگه داره...

نزدیک‌تر می‌شود و پر نشاط و کشدار سلام می‌دهد: سلام خان‌عموی بنده...

بابا لبخند می‌زند و دست دراز شده‌اش را با محبتی عمیق که از برق چشمانش نشات می‌گیرد، بی‌جواب نمی‌گذارد:

- سلام پسر پر انرژی خودم... خوبی؟

بابک دست آزادش را روی سینه می‌گذارد و کمی به جلو خم می‌شود:

- ارادتمندیم. فدای شما عمو. شما چطورین؟ بهترین؟

بابا با همان لبخند پدرا نه دستش را رها می‌کند:

- خدا نکنه پسر... ما هم بهتریم. شکر.

بابک با چشم به من اشاره می‌کند و رو به بابا می‌گوید:

- عمو شما نمیگین آریا خیلی بی‌جنبه‌ست و این همه هندونه زیر بغلش سنگینی می‌کنه؟

به اطراف نگاهی می‌اندازم. به علت صبح زود بودن، مجتمع کم و بیش خلوت است و چند نفری در رفت و آمد هستند. راحت پس گردنی‌ای نثارش می‌کنم: اصلا تو از کجا حرفای مارو شنیدی؟

گردنش را ماساژ می‌دهد و نالان می‌گوید:

- دیدین؟ دیدین عمو؟ می‌گم این بی‌جنبه‌ست باور نمی‌کنین... زورش به من بدبخت می‌رسه...

لبخند بابا پر می‌کشد و نگاهش خاص می‌شود: - از خدا می‌خوام هیچ وقت از بابت دوستی، شما دوتا رو به امتحان نکشه، همیشه پشت هم، همراه هم نگهتون داره.

غم نشسته در صدایش از چشم من و بابک دور نمی‌ماند!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت65



همیشه این دعا را برای بابک و من می‌کند. با خودم فکر می‌کنم شاید در گذشته اتفاقی
برایش افتاده است که وقتی دعایمان می‌کند آهی از ته دل می‌کشد و یاد آن روزها
می‌افتد!

اما فقط حدس و گمان است، مطمئن نیستم!

بابک برای عوض کردن اوضاع از در شوخی وارد می‌شود:

- عمو من که هیچ وقت از پشت این جم نمی‌خورم، آخه هنوز بچه‌ست و زیاد تعادل راه
رفتن نداره. می‌ترسم زمین بخوره.

مچ دستش را می‌گیرم و کمی فشارش می‌دهم: کم و راجی کن... این وقت صبح چرا پیدات
شد؟

حرف بابا از جواب دادن منعش می‌کند:

- بچه‌ها من میرم... شما خوش باشید.

سریع دست بابک را رها می‌کنم: بابا هر جا می‌خواهین برسونمتون؟

دو قدم باقیمانده به پله را طی می‌کند:

نه، می‌خوام اول صبحی کمی قدم بزنم... شما به کارتون برسین.

بابا هیچ وقت اهل تعارف نیست. اگر می‌گوید نه، یعنی اصراری در کار نیست.

تا پایش به پله برقی می‌رسد، می‌گویم: پس مراقب خودتون باشید.

دستش را به علامت خدا حافظی بلند می‌کند و روی پله می‌ایستد:

- شما هم همین طور.

بابک صدایش را پس کله‌اش می‌اندازد:

- عمو نگران بچه‌تون نباشین، من مراقبشم، نمی‌زارم زمین بخوره...

عشق آلوده به انتقام

مچ دستش را می‌گیرم و فشار می‌دهم: خفه.

بابا روی پله‌برقی، از دیدم ناپدید می‌شود.

دادش بلند می‌شود:

- ای ای... شکستی ور پریده... عمو... عمو...

اگر دستم را جلوی دهانش نگذارم، تخته گاز می‌رود. حتی شده برای درآوردن لچ من کل مجتمع را خبر می‌کند.

با ادا و اطوارهای بابک، از لبخند یکی دوتا از فروشنده‌ها بی نصیب نمی‌مانم.

دستم را از جلوی دهانش پس می‌زنم و شروع به تند تند نفس کشیدن می‌کند.

می‌دانم فیلم بازی می‌کند:

- آه... خفه شدم لندهور...

از لای دندان می‌غرم: به جای خفه شدن، لال شی الهی ما هم یک نفس آسوده بکشیم!
این‌جا چیکار می‌کنی اول صبحی؟ دلمون خوش بود که روی نحستو صبح زود نمی‌بینیم.

حساسیت مرا بیرون و محل کار می‌داند و از قصد بلندتر می‌گوید:

- خودت که لالی، الهی پیر شی، اول صبحی نمی‌بینی چطوری به عمو انرژی بخشیدم...
ولی توی الاغ قدر منو نمی‌دونی که....

مدام چشم و ابرو می‌آیم و چشم گشاد می‌کنم تا خفه شود. اما انگار نه انگار...

با دست کنارم می‌زند:

- الان هم زود اون قیافه‌ی بابا قوریتو از جلوی چشمم بکش کنار... روز شادم و خراب
نکن... می‌رم خرید شکم...

با دست روی شکمش می‌کشد:

- بعد این که خرید کردم، می برم با دوستای مهندسش نوش جان می کنیم... تو هم برو به درک... خوشگل مامانی...

همان طور که می گوید، فاصله می گیرد با پله برقی به طرف فروشگاه می رود.

نگاهش می کنم و لبخندی کنج لبهایم می نشیند.

وقتی کاملاً از رفتنش مطمئن می شوم بی تعلل به طرف بوتیک کیانی می روم. منظورم از رفتن چیست را نمی دانم! اما می دانم که چند صباحی است وجودم از مغزم فرمان نمی گیرد و بیشتر تصمیماتم دلی گرفته می شود!

از دیدن حالت نشستن کیانی حیران قدمی داخل می گذارم!

یعنی آن قدر کارم آزاده اش کرده است که این گونه پریشان است؟

سرفه‌ی مصلحتی می کنم تا کسی وارد بوتیک نشده و مجتمع شلوغ نشده، بتوانم حرف بزنم.

سریع سرش را از حصار دستاش بیرون می آورد و از روی صندلی بلند می شود.

عرض ادبی می کنم تا چشمان قرمز و غمگینش خونی تر نشود: سلام خسته نباشی. با زحمتهای ما خانم کیانی؟

به زور خودش را جمع و جور می کند تا جوابم را بدهد این را از پلک روی هم نهادن و فرودادن آب دهانش می فهمم.

-زحمت کشیده بودین...

جلوتر می روم و روبرویش، روی صندلی می نشینم. پا روی پا می اندازم.

با دست کیانی را دعوت به نشستن می کنم.

بی حرف با کمی این پا و آن پا کردن می نشیند.

عشق آلوده به انتقام

دستی دور لبانم می‌کشم و لب تر می‌کنم تا بتوانم حرف بزنم: خانم کیانی، خدایی ناکرده مریض که نیستین؟! امروز کمی چشماتون قرمز شده؟

چشم می‌دزد و نگاهش را روی سرامیک کف بوتیک می‌دوزد:

- کمی سردرد دارم.

این بار برعکس همیشه، از سر به زیرپیش خوشحال می‌شوم که راحت‌تر می‌توانم حرفم را بزنم: می‌خوای بری خونه و استراحت کنی؟

فرصت به ادامه‌ی پیشنهادم نمی‌دهد:

- نه لازم به استراحت نیست. خوب می‌شم.

به چشمان سیاه و منقلبش چشم می‌دوزم که نگاه می‌دزد و مرا به خود می‌آورد.

آهی که می‌کشم تعبیرش برای خودم نامفهوم است. توضیحی که می‌دهم بی‌شبهت به عذرخواهی نیست، دلیلش برای خودم هم گنگ است و ناآشنا!...

- من بابت دیروز، به علت برنداشتن چایی که دچار سوء تفاهم شدین، می‌خوام توضیحی بدم. اصلاً من قصد بدی نداشتم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت66



همان‌طور که با انگشتانش بازی می‌کند آرام می‌گوید:

- منم معذرت می‌خوام بابت حرف دیشبم... منم قصد توهین نداشتم... یه لحظه از دهنم پرید... من از ترحم بیزارم... نمی دونم چرا اون حرفو زدم!

دلم غنچ می‌رود. مثل یک پسر تازه به دوران رسیده دست و پایم را گم می‌کنم: من از شما عذر می‌خوام که باعث چنین فکری شدم. من خودمم از ترحم کردن به دیگران متنفرم... ولی من همچین نیتی نداشتم. چون چای میل نداشتم... برنداشتم. با لبخند سرش را بلند می‌کند:

- پس با حرف من چایی هم به زور خوردین؟

باز هم لبخندش، نگاهش، دلم را زیر و رو می‌کند. باز هم در نگاه سیاهش غرق می‌شوم و در مقابلش کم می‌آورم. باز هم خیره در صورت خواستی و دلنشینش از خود بی خود می‌شوم.

با برخاستن ناگهانی‌اش از روی صندلی، تازه متوجه خیرگی‌ام می‌شوم.

به تبعیت از او بلند می‌شوم. با صدایی که به زور از گلویم خارج می‌شود می‌گویم: موفق باشی.

برای لو نرفتن حال درونم با گامی بلند شتابزده بیرون می‌روم. تمام حواسم پی قلبی می‌رود که گروپ گروپ صدای تپش‌های بی‌امانش گوشم را پر می‌کند.

نمی‌دانم چگونه خودم را داخل اتاقم می‌اندازم و دکمه‌های بالای پیراهنم را تندتند باز می‌کنم. کولر را روشن می‌کنم. گرگرفته‌ام و کل بدنم نبض می‌زند. این حال دیگر قابل انکار نیست!

دارم می‌سوزم. من هیچ وقت در مقابل هیچ دختری این حال نبودم. حتی حدیث!...

هیچ وقت دنبال حدیث، و پی ناراحتی‌اش نبوده‌ام. حتی چند هزار بار به او توهین کردم. اما باز هم حدیث برای عذرخواهی پیشقدم می‌شود. هیچ وقت چنین احساسی به او نداشتم. هیچ وقت با نگاه حدیث آتش نگرفته‌ام. حتی یک بار هم دلم را نلرزاند!

فکر و ذهنم دنبال چراهاست و قدم رو می‌روم.

چرا خود به خود به طرف این دختر کشیده می‌شوم! چرا ازش دوری نمی‌کنم! چرا فکر و ذکرم به جای حدیث پی مهتاب می‌رود!

در به شدت باز می‌شود و بابک به معنای واقعی داخل اتاق می‌پرد:

- احوال شاه پسر... روبه راهی؟...

حالم مساعد جواب دادن نیست. بدون حرف روی مبل می‌نشینم. از دیدن حالم شاکی می‌شود:

- ای تو روح آریا... بازم که اون ابروهای لامصب گره خورده؟ دو ساعت پیش که بهتر بودی؟

به خاطر تیز بینی بابک که پی به حال درونم نبرد، دستی روی صورتم می‌کشم و می‌گویم:
نه... من خیلی هم روبه راهم...

با چشم‌های ریز شده سمت صورتم خم می‌شود:

- اره جون عمهت... از قیافت معلومه چه قدر روبه راهی... منو باش اومده بودم بریم ددر دودور...

تند برمی‌خیزم: چه بهتر... بریم.

با چشم‌های گشاد می‌گوید:

- برشیطون لعنت... بریم...

کتم را برمی‌دارم و تند تند دکمه‌هایی را که دقایقی پیش از سوزش آتش درونم باز کرده‌ام می‌بندم: بابک من از پارکینگ میام... ماشین داری؟

چشمکی می‌زند:

اره که دارم... دو تا هم مهمون ویژه همراهمه...

متعجب انگشتم روی دکمه‌ی آسانسور، گردن می چرخانم: کیا!

چشمکی برایم می‌زند و با باز شدن درب آسانسور داخل آسانسور هولم می‌دهد:

- بیا خودت ببین. کنار ماشین منتظرن.

طبقه همکف بابک از آسانسور خارج می‌شود:

- زود بیا. معطل نکنیا...

دکمه‌ی پارکنیگ را می‌زنم و برو بابایی نثارش می‌کنم.

مسئول پارکنیگ با دیدنم دستی برایم تکان می‌دهد:

- سلام آقای سائی خسته نباشین.

متقابلاً دستی به احترام و عرض ادب بلند می‌کنم: سلام. شمام خسته نباشین.

دزدگیر را می‌زنم و منتظر ماشین پرادوی سفیدی می‌شوم که سعی در خارج شدن از کنار ماشینم دارد. با تک بوقی برای تشکر از کنارم می‌گذرد.

سوار می‌شوم و قبل استارت زدن دم عمیقی برای تسط خاطر می‌گیرم. با توکل به خدا استارت می‌زنم.

کنار ماشین بابک درست جلوی مجتمع پا روی ترمز می‌فشارم. در عقب ماشین بابک باز می‌شود و حدیث لبخند به لب با مانتوی زرد گشاد جلو باز و شال و کفش سیاه، پیاده می‌شود.

آرنج لب شیشه تکیه می‌دهم و انگشت دور لبم می‌کشم تا از مهمان ویژه‌ی بابک، سرم را به شیشه نکوبانم.

ستاره دوست بابک شیشه جلو سمت کمک راننده را پایین می‌کشد و با لبخند برایم دست تکان می‌دهد. به زور خونسردی‌ام را حفظ می‌کنم و برایش دست تکان می‌دهم. امروز اصلاً موقع خوبی برای دیدار با حدیث نبود... اصلاً هم نبود.

اما وقتی مورد عمل انجام شده قرار گرفته‌ام، چه کاری می‌توانم انجام دهم!

حدیث در جلو را باز می‌کند و با خوشحالی کنارم می‌نشیند. در دل بابک را لعنت می‌گویم و بدون حتی نیم نگاهی، پشت سر ماشین بابک راه می‌افتم. صدای شاداب حدیث و اصطلاح غیر منتظره‌اش اخم‌های درهمم را بیشتر به هم نزدیک می‌کند:

- سلام عشقم...

دوباره آریای قبلی می‌شوم و صدای خشمگینم را به طرفش پرتاب می‌کنم: صد دفعه بهت نگفتم منو عشقم صدا نکن...

لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود و خودش را جمع می‌کند:

- باز چی شده آریا؟ تو که خوب شده بودی؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت67



سرعت را بیشتر می‌کنم و شیشه را کاملاً پایین می‌دهم.

زیاده‌روی کرده‌ام اما دلم هم نمی‌خواهد حرفی را که زده‌ام، پس بگیرم و ماستمالی کنم. باید توجیه شود و این‌قدر خودش را به من تحمیل نکند: هیچی... فقط از این لوس بازی بدم می‌آید... از تیکه کلام‌های لوس متنفرم...

لحنش رنگ تعجب می‌گیرد:

-آریاااا...-

دست بالا می‌برم که دیگر ادامه ندهد.

می‌فهمم بالا کردن دست، یعنی خفه شو و حرف را کش نده.

خودم بهتر می‌دانم که می‌خواهم دق و دلی‌ام را سر یکی خالی کنم. آن هم بیچاره حدیث که به تورم افتاده است. حدیث بی‌حرف روی صندلی کز می‌کند.

ماشین بابک را دنبال می‌کنم و از تلاطم درونم می‌لرزم. جلوی سینما پشت ماشین بابک کنار خیابان پارک می‌کنم.

با خودم غر می‌زنم: حالام وقت سینماست؟

حدیث با اخم و تخم پیاده می‌شود و در را به هم می‌کوبد. با حرص سمت ماشین بابک قدم بر می‌دارد.

با تعلل پیاده می‌شوم. قبل از این‌که من برسم و حرفی بزنم حرف حدیث را می‌شنوم:

- آقا بابک اگه اشکالی نداره من می‌خوام برگردم! منصرف شدم از گشت و گذار و سورپرایز کردن بعضیا...-

با دست مرا نشان می‌دهد و بعضی‌ها را چنان کشدار ادا می‌کند که بابک با تعجب می‌گوید: -بازم زدین به تیپ و تاپ هم!؟-

سوییچ را دست راستم بین انگشتانم به بازی می‌گیرم و نزدیک‌تر می‌شوم.

- من که نه، اینه که همیشه‌ی خدا آوار می‌شه تو اوقاتم.

حرف حدیث و لحن تندش برایم گران می‌آید! نمی‌توانم خودداری کنم و جوابش را ندهم:

من دعوتت نکردم که بخوام خودشیرینیم کنم! اگه دلت نمی‌خواد راه باز و جاده دراز...
تویی که وبال گردنمی... من که صد بار گفتم دست از سرم بردار... تویی که به زور می‌خوای
خودتو بیخ ریشم ببندی...

بابک تند بازویم را می‌گیرد:

- ساکت باش آریا... چه خبرته؟ مگه چی گفت!

تند و با حرص بازویم را از دست بابک بیرون می‌کشم، گویی عقم را از دست داده‌ام،
بی‌آنکه اهمیتی به نگاه رهگذران دهم دوباره فریاد می‌کشم: تو لی‌لی به لالاش می‌زاری...
فکر می‌کنه کیه؟ هنوز خبری نشده زبون درآورده واسم.

سیل اشکش جاری می‌شود و ستاره دستش را دور شانه‌هایش حلقه می‌زند. با اخم رو به
من می‌گوید:

- آقا آریا کمی مراعات کنین، این چه طرز صحبت کردنه؟ بده که حدیث دوستتون داره؟

از وقتی با حدیث آشنا شده‌ام دیگر به این کلمه آلرژی پیدا کرده‌ام، می‌خوام صد سال سیا
دوسم نداشته باشه...

به سرعت عقب‌گرد می‌کنم و سمت ماشین برمی‌گردم. به آریا آریا گفتن‌های بابک اهمیت
نمی‌دهم.

رفتار و حرکاتم دست خودم نیست! بسرعت سوار می‌شوم و استارت می‌زنم. تمام حرصم
را سر گاز خالی می‌کنم. ماشین با صدای بدی از جا کنده می‌شود. با یک دست فرمان را
هدایت می‌کنم و دست دیگرم را روی صورت و گردن داغم می‌کشم.

حدیث حرفی نزده بود اما من طوری سینما رفتن را برایش زهر کردم گویی می‌خواهم برای همیشه از سر بازش کنم!

با کف دست چند بار، محکم روی فرمان می‌کوبم. از پشت حنجره‌ی گرفته از بغض، خودم را لعنت می‌فرستم: لعنت به من... لعنت به کیانی... لعنت به هرچی فکرهای مزخرفه...

با ویبره‌ی گوشی دستم متوقف می‌شود و کمی جابجا می‌شوم. سریع از جیب شلوارم بیرون می‌کشم. با دیدن نام بابک بی‌جواب روی صندلی پرتش می‌کنم.

پوفی می‌کشم و راهنما می‌زنم تا خیابان را دور بزنم. جواب ندادنم از روی عصبانیت یا دلخوری از بابک نیست، بلکه روی جواب دادن به رفیق دیرینه‌ام را ندارم. چون تلاشش برای خوشحال کردنم را، با دستمزد بدی برگرداندم.

در مسیری که رانندگی می‌کنم حتی خیابان‌ها و مسیرش هم آرام نمی‌کند.

لواسان... شاید تنها یک کلمه در زبان باشد اما برای من یک طبیعت بکر بهشتی و آرام بخش روح و جسم است.

با صدای قیژ ویبره‌ی موبایل برای چندمین بار چشم می‌چرخانم و از دیدن تصویر حدیث که روی صفحه‌اش خودنمایی می‌کند، دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و فکم منقبض می‌شود!

شاید چنین دختری آرزوی هر مردی باشد، اما من... نه... هرگز!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت68



همیشه برای گناه نکرده‌اش خودش را کوچک و عذرخواهی می‌کند.

به نظر من غرور برای هر جنسی لازم است، چه مرد باشد چه زن... حدیث ذره‌ای غرورش را حفظ نمی‌کند. شاید بیشترین لجم را این کارش برمی‌انگیزد! شاید اگر مثل کیانی آدم حسابم نمی‌کرد، الان برایش پرپر می‌زدم!

نمی‌دانم!... مغزم در حال انفجار است. یعنی دارم به خاطر کیانی پرپر می‌زدم؟! اصلاً می‌خواهمش؟!... یا تنها در صدد خود نشان دادنم!

کل مسیر را، با مقایسه‌ی کیانی با حدیث سپری می‌کنم.

ماشین را پارک کرده قدم به قدم خودم را به رود و درخت تنومند کنارش می‌رسانم.

تنفس در هوای تمیز و بوی مطلوب بهاری‌اش ریه‌هایم را باز، تنفسم را آرام و منظم می‌کند.

لب رود تکیه بر درخت چمباتمه می‌زنم و خیره به رود روان، زندگی را از نظر می‌گذرانم.

زندگی که همه را به نحوی در خود گرفتار کرده است. فکریایی که برگرفتاری می‌افکند و نجات و رهایی از آن‌ها تنها گم شدن در مسیر سرنوشت خواهد بود. سرنوشتی که خواه یا ناخواه رقم می‌خورد و ما را در جاده‌های پر پیچ و خمش هول می‌دهد.. بدون در نظر گرفتن تمایل ما بر زندگی...

اجباری که قلمش بدون دستور گرفتن از انسانی که خود از خاک بر زمین نهاده، روی برگه حرکت کرده است و ما را روی پستی و بلندی هایش می‌غلتاند و در جایی که مهر زده شده متوقف می‌سازد. مهر پایان کارنامه‌ی آخرتمان با پلک فرو بستن و بریدن دم و بازدممان به اتمام می‌رسد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 69



تنها صدایی که گوشم را نوازش و به قلبم آرامش تزریق می‌کند، صدای آرام آب روان و جیک‌جیک پرندگان است...

گذر زمان از دستم در می‌رود و معطوف طبیعت می‌شوم.

با نزدیک شدن ماشین جیپ سیاه، افکار موزیانه در سرم، گسیخته می‌شود....

برمی‌خیزم و پشتم را می‌تکانم و به مسافرانم می‌نگردم.

سه پسر جوان شاید کم سن و سال تر از من هستند، بوق می‌زنند و کسی که صندلی کمک راننده نشسته است، دستی از شیشه‌ی باز برایم تکان می‌دهد.

ناآشنا هستند و غریبه. اما پاسخ ادبشان را با بلند کردن دستم، می‌دهم.

شاید برای تفریح آمده‌اند و لذت بردن از جوانی و مجرد بودنشان... شاید هم توریست هستند و برای گشت و گذار و دیدن مناظر و زیبایی ایران زمین پا به این بهشت نهاده‌اند.

با گذرشان به مسیر فرعی داخل درختان، به خودم تکانی می‌دهم و سمت ماشینم حرکت می‌کنم.

سوار می‌شوم و قبل استارت زدن موبایلم را از روی صندلی چنگ می‌زنم و به تماس‌های بی‌پاسخ حدیث و بابک، آن هم نه یک بار و دو بار، چندین بار، نگاه می‌کنم.

چند شماره‌ی ناشناخته که تماس گرفتن را به وقت دیگری موکول می‌کنم.

گوشی را روی صندلی برمی‌گردانم و استارت می‌زنم و با سرعت برای دیر نشدن، حرکت می‌کنم.

انگشتم روی سیستم می‌رود و روشنش می‌کند.

فلشی که به زور بابک روی سیستم مانده است...

تمام تمایلاتم به هر چیز دلخوشی بود، چند سال پیش در دانشگاه دفن شد و از من یک فرد جدید ساخت.

با صدای خواننده‌ی خارجی که کل ماشین را برمی‌دارد، صدایش را کم می‌کنم و بعد چند تا رد می‌کنم تا لااقل آهنگ ایرانی و آرامتری پیدا کنم.

صدای مهستی این همه زحمتم برای هواخوری و پراندن فکرم از سوی کیانی را بر باد می‌دهد.

کیانی با آن تیپ و قیافه‌ی محشرش جلوی چشمانم نقش می‌بندد و ذهنم را دوباره سوی خودش می‌کشانند.

به جای آهنگ پخش شده در سیستم، مغزم پر آهنگی که کیانی می‌خواند، پر می‌شود و تپش‌های قلبم را به اوج می‌رساند.

داخل آسانسور می‌شوم و سربه‌زیر، دستم برای فشردن دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم پیش می‌رود....

به خاطر کم‌خوابی و حال آشفته‌ام سرم تیر می‌کشد و با سر درد شدیدی مواجه می‌شوم... اما معده‌ام اجازه خوردن هر گونه مسکنی را ممنوع کرده است.

با حضور یک نفر که با عجله داخل آسانسور می‌پرد... نگاهم را بالا می‌گیرم و دکمه‌ی پنجم را نمی‌توانم فشار دهم...

از دیدن کیانی راست می‌ایستم. و به نیمرخش چشم می‌دوزم...

دکمه‌ی فروشگاه را می‌زند در حالی که سر به زیر است.

حضور نزدیکش آرام می‌کند. ناخودآگاه لبخند مهمان لبانم می‌گردد. اصلاً متوجه من نمی‌شود. به قدری سر به زیر و محجبه است که آدم خود به خود عقب بکشد و مراقب رفتارش باشد.

به قدری خودش را به دیواره‌ی شیشه‌ای آسانسور چسبانده است که ناخودآگاه من هم عقب می‌روم...

اما هر کاری می‌کنم نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم.

- سلام از ماست خانم کیانی....

سرش به ضرب بالا می‌آید که از شدتش من در گردنم احساس رگ به رگ شدن، می‌کنم.

- ا... شمایی آقای سائی؟ عذر می‌خوام که ندیدمتون...

لبخندم کش می‌آید و دلم غنچ می‌رود...

- بازم که منو با مورچه اشتباه گرفتین....

می‌خندد و با حالت بامزه‌ای سرش را کج می‌کند.

- نگین این حرفو... بزنم به تخته شما واسه خودتون قوریل...

از سوتی‌ای که می‌خواهد بدهد، تند دستش را جلوی دهانش می‌گذارد.

خنده‌ام به هوا می‌رود و میان خنده می‌گویم؛

- خجالت نکشین، هر چه دل تنگتون می‌خواد بگین، از نظر مبارک شما قوریل هم بشم،

واسم شیرینه....

دوباره سر پایین می‌اندازد...

- معذرت می‌خوام.... من قصد توهین نداشتم.... از دهنم پرید....

عشق آلوده به انتقام
دستی دور لبانم می‌کشم...

- گفتم که اشکال نداره... راستی می‌شه بپرسم کجا بودین؟

با این حرف می‌خواهم فکرش را پرت کنم.

- راستش صبح با عجله از خونه زدم بیرون... قاشق یادم رفت برا غذا بزارم... برای همین
می‌خوام برم فروشگاه تهیه کنم...

آسانسور طبقه‌ی پایین و فروشگاه درش باز می‌شود. دست دراز می‌کنم و طبقه‌ی پنجم را
می‌زنم. متعجب نگاهم می‌کند.

- با اون قاشق‌های کوچیک یک بار مصرف که غذا نمی‌چسبه...

لبانش به پایین انحنای پیدا می‌کند

- دیگه چاره چیه... بهتر از گشنه موندنه ...

پلک روی هم می‌بندم و حرفی که روی زبانم می‌آید را می‌گویم.

- اگه ناراحت نمی‌شی، من اتاقم قاشق هست، بریم بدم خدمتتون؟

خجالت‌زده می‌گوید.

- نه ممنون... شما خودتون لازمتون می‌شه...

- قاشق اضافی دارم تعارف نمی‌کنم.

سر به زیر می‌گوید:

- ممنون.

#عشق_آلوده_به_انتقام



از این که توانسته‌ام سوءتفاهم پیش آمده را برطرف کنم و به حرف بگیرم، در پوست خود نمی‌گنجم.

با توقف آسانسور طبقه‌ی پنجم، جلوتر از کیانی بیرون می‌روم: دنبالم بیا...
بی‌حرف دنبالم می‌آید.

مستقیم سمت کمد کوچک می‌روم و یک قاشق تمیز برمی‌دارم. جلوی در ایستاده و داخل نمی‌آید.

یک آن دلم غمگین می‌شود. کار آن روزم اشتباه محض بود.

سمتش می‌روم. لباس‌های سیاه همیشگی‌اش آه آه از نهادم برمی‌آورد. لب روی هم می‌فشارم تا از بروزش جلوگیری کنم.

با تشکر کردن از مقابل چشمانم می‌گذرد و دلم مدهوش بدرقه‌اش می‌کند. تا از دیدم محو نشده نمی‌توانم چشم از رفتنش بردارم.

برمی‌گردم و خودم را روی مبل می‌اندازم.

هوش و حواسم و دلم به کار نمی‌رود. مبادلات مغزم به غیر کار، پیش کیانی پر می‌زند.

لحظه‌ای به خود می‌آیم که خودم را مسخ شده جلوی بوتیک، می‌بینم.

به چپ و راست نگاهی می‌اندازم که مبادا نگاه دیگران را متوجهم شوند.

یک آن از این که همه عکس‌العمل مرا می‌بینند، به خودم می‌لرزم و شرمم می‌شود.

سریع وارد بوتیک می‌شوم. به کیانی که سر به زیر پشت میزش مشغول خوردن غذا است، خیره می‌شوم.

چه زود موقع ناهار رسید. یعنی این همه ساعت و گذر زمان من فقط فکر کرده بودم! خاک به سرم! قرار بود برم بانک!

سرزنش و توجیه با دیدن لب‌های چرب شده‌ی کیانی، یادم می‌رود.

جلوتر می‌روم: نوش جان...

دیگر افسار زبانم را هم ندارم!

تند سرش را بلند می‌کند. مات و مبهوت برای ثانیه‌ای با همان لب‌ها که از روغن غذا برق می‌زنند و قلبم را در سینه می‌کوباند، نگاه می‌کند!

به خودش می‌آید و قابلمه‌ی کوچکش را روی میز می‌گذارد. همان طور که دور لبانش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند از روی صندلی بلند می‌شود:

- بله آقای سائی... امری داشتین؟

به خودم می‌آیم: من چه کاریه! مگه حرفی دارم!؟

فوراً برای پرت کردن حواسش می‌گویم: بشین غذا تو بخور. بعداً می‌گم.

گویا فهمیده که بی‌مورد آمده‌ام و می‌خواهد ضایع کند:

- نه من خوردم. شما امرتون رو بفرمایین!؟

مغزم دنبال حرفی برای گفتن می‌گردد تا از مخمصه نجات پیدا کنم.

حرفی که ندارم! چی بگم! داشتم با خودم سبک سنگین می‌کردم که با سوالش از حلاجی زیاد نجاتم می‌دهد:

- نکنه مهندس ازتون خواسته بیاین واسطه بشین؟

متعجب می‌پرسم: واسطه‌ی چی؟!؟

از پشت میزش بیرون می‌آید:

هیچی. آخه مهشید اصرار داشت پیام مهمونی برادرش که برمی‌گرده... من قبول نکردم.

گفت داییم رو واسطه می‌کنم. برای همین پرسیدم!

از این‌که خودش راه چاره جلو پایم می‌گذارد، خوشحال می‌خندم.

همان‌طور که به طرف میز می‌روم سری تکان می‌دهم:

اره داشت یادم می‌رفت ها... اون جغله از...

با صدای شلیک خنده‌ی کیانی حرف به دهانم می‌ماند! دختری که با خنده‌ی بی‌ریایش

قلبم را از جا درمی‌آورد!

وقتی می‌بیند نگاهم قفل خنده و لبهای کوچک غنچه‌اش است، لب پایینی‌اش را به دندان

می‌کشد، خودش را جمع و جور می‌کند. خجالت‌زده با گونه‌های سرخ عذرخواهی می‌کند:

- معذرت می‌خوام. شما به مهشید می‌گین جغله؟

ضربان قلبم را زیر گلویم حس می‌کنم. بدجور گر گرفته‌ام. این دختر دیوانه ام می‌کند!

چند بار دستم را روی صورتم می‌کشم تا بلکه از التهاب درونم کاسته شود.

بی‌حرف پشت میز روی صندلی می‌نشینم.

خدا را شکر می‌گویم که یک زن با دو دختر بچه وارد بوتیک می‌شود و من را از نگاه‌های

خیره کیانی که بدجوری آتشم می‌زند، نجات می‌دهند.

کیانی به طرف خانم می‌رود و با خوشرویی و لبخند منحصر به فردش خوشآمد می‌گوید: -

سلام خوش اومدین.

به صورت خواستنی و زیباییش خیره می‌مانم.

حتی بدون آرایش و لباس‌های رنگی هم زیباتر است.

وقتی متوجه می‌شوم با نگاه خیره‌ام دستپاچه می‌شود و نمی‌تواند خوب با مشتری حرف بزند از خودم و نگاه‌هایی که دست خودم نیست خجالت می‌کشم.

به خودم تشر می‌زنم و نگاه می‌دزدم.

شدی نوجوان تازه به دوران رسیده. انگار نه انگار که سی سالته...

چشم به غذای نصفه نیمه‌ی روی میز، می‌دوزم. غذا بدجور چشمک می‌زند. به قاشقی که احساس می‌کنم عطر لب‌هایش مانده و سوسه می‌شوم. بدون توجه به اطرافم قابل‌مه را برمی‌دارم و محتویاتش که استانبولی است را با طمع شیرین قاشق نوش‌جان می‌کنم. وقتی غذا تمام می‌شود و نگاهم بالا می‌رود تازه متوجه نگاه خیره‌ی کیانی می‌شوم!

با چشم‌های گرد شده مبهوت نگاهم می‌کند!

اصلاً نفهمیده‌ام کی مشتری رفته و چند دقیقه است که کیانی به من خیره شده است.

مثل بچه‌های خطاکار می‌خندم و خودم را تبرئه می‌کنم: آخه خیلی خوش مزه بود!

متعجب لب می‌گشاید:

- ولی دهنی بود!...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت71



با آرامش بلند می‌شوم و روبرویش می‌ایستم. کمی سرم را سمت صورت زیبایش خم می‌کنم.

با صدای آرام و چشم‌هایی که خوب می‌دانم ملتهب شده به چشم‌های سیاه و لرزانش زل می‌زنم و می‌گویم: به خاطر طمع شیرین لب‌ات غذا خوشمزه بود دیگه!!!

در جا صورتش گل می‌اندازد و نگاه می‌دزدد. از خود بیخود شده و حرکات و حرف‌هایم دست خودم نیست. نفس سنگین شده‌ام اجازه‌ی خودداری بیشتر را نمی‌دهد. احساس شدیدی به بغل کردن و چلوندش، دیوانه‌ام می‌کند. وحشت از این فکر شیطانی و مرموز، با گامی بلند از بوتیک خارج می‌شوم.

اهل این حرف‌ها و این حرکت‌ها نیستم! کیانی من را مست و دیوانه‌ی خود کرده است! بدون آن‌که حواسم به اطراف باشد، مثل یک فراری داخل آسانسور می‌پریم که سینه به سینه‌ی بابک درمی‌آیم!

از دیدنم شوکه داد می‌زند:

پسره‌ی خل، چرا موبایلتو جواب نمی‌دی!...

با تشری که می‌زند من هم برای پنهان کردن حال خرابم، جیب‌هایم را می‌گردم: موبایل هم‌راهم نیست... فکر کنم مونده اتاقم!

چشم‌هایش ریز می‌شود و با حالت مشکوکی می‌پرسد:

- پس الان کدوم گوری تشریف داشتی؟

دست روی سینه‌اش می‌گذارم و دکمه‌ی طبقه‌ی بالا را می‌زنم: به تو چه؟ مگه مفتشی؟

تا به خودم بجنبم مچ دستم را می‌پیچاند:

- آریا به مرگ خودم لهت می‌کنم... اون از دیروز که از دماغمون ریختی و رفتن زهرمارمون کردی و گند زدی تو اوقاتمون... اینم از امروزت...

به زور خنده‌ای می‌کنم. حقیقت را می‌گویند. خیلی بد کردم از همه بیشتر به این رفیقم بی‌احترامی کردم.

با شوخی می‌خواهم از دلش در بیاورم: گند می‌زنم به هیكلت... تو هم دفعه‌ی آخرت باشه که منو با اون دختره‌ی احمق، سورپرایز می‌کنی و مهمون ویژه جلوه میدی... اونم شد مهمون؟ من با چه زبونی بهت بگم دلم نمی‌خواد زود زود ببینمش... دستش از دور مچم باز می‌شود.

با متوقف شدن آسانسور، نگاه بهت زده‌اش را پشت سرم جا می‌گذارم و سمت در می‌چرخم.

در باز می‌شود و مردی همراه زن و دخترش که منتظر باز شدن آسانسور ایستاده‌اند، کنار می‌کشند تا ما خارج شویم.

چند پله‌ی آخر را بابک به زور دندان روی جگر می‌گذارد و پشت سرم می‌آید. اما نرسیده به در اتاقم می‌ترکد:

- چیزهای تازه می‌شنوم! تو که تا چند روز پیش باهاش خوب بودی؟ به مادرت معرفیش کردی؟ حالا دوباره چی شده که هار شدی!

در را می‌کشایم و وارد اتاق می‌شوم:

خودم کردم که لعنت بر خودم باد! من از اول هم به اصرار تو و مامانم این خبط رو کردم. وگرنه من هیچ حس خاصی به حدیث ندارم... چه برسه که بخوام باهاش ازدواج کنم...

همان‌طور که حرف می‌زنم مثل یک آدم آهنی خودکار، پشت میز می‌روم و روی صندلی‌ام جایگیر می‌شوم.

دستم روی دکمه‌ی مانیتور می‌رود و روی بوتیک کیانی زوم می‌کند.

ظاهر شدن کیانی حرف‌ها و حتی وجود بابک را از فکرم می‌پراند.

پشت میز نشسته و دستاش را از آرنج تا زده و روی میز گذاشته ،سرش را بین دستانش گرفته است.

از دیدن حالت نشستنش یک لحظه دلم هری می‌ریزد.نکنه بازم اشتباه کرده‌ام! نکنه نسنجیده باعث ناراحتیش شدم! دلم ای وایی سر می‌دهد.با پس گردنی بابک از جا می‌پریم:

- ای تو روح... تو، تو نخ این دختری!؟

با دست گردنم را ماساژ می‌دهم و فریاد می‌زنم: دستت بشکنه بابک... به تو چه آخه... نمی‌دانم این فغانم از دست خودم است یا بابک که گیر می‌دهد:

- آریا منو دق نده، منو سر ندوون، اگه گلوت پیش این دختر گیر کرده، رک وراست، مثل آدم جوابمو بده؟...

کمی به صورت برافروخته و دستانی که به عصبانیت در هوا تکان می‌خورد می‌نگرم! با خودم فکر می‌کنم! باید این دل وامانده کمی خالی شود یا نه!...

دهان باز می‌کنم: مثلاً که چی؟ آقا بزرگ؟...

دست روی صورتش می‌کشد و یک دور دور خودش می‌چرخد:

-نخودچی، مثلاً خبر مرگت ،مثلاً خاک عالم به سرت، مثلاً رودل کنی، مثلاً خودم کفنت کنم...

می‌ایستد و به چشمانم زل می‌زند:

- پس بگو چرا دیروز گاز می‌گرفتی؟! نفهم... اگه این‌طوره که باید حدیث بدبختو دیگه منتظر نزاری...

چرخى به صندلى ام مى‌دهم و از لبه‌ى ميز مى‌گيرم كمى خودم را جلو مى‌كشم، با برداشتن، كاغذى خودم را مشغول نشان مى‌دهم: من كسى رو منتظر نداشتم. خودش سيريش شده. همان‌طور كه در اتاق قدم رو مى‌رود و دستش را در هوا تكان مى‌دهد با صدای نسبتاً بلندی مى‌گويد:

- آخه اُمل نفهمم... چند سالی اون دختره‌ی بیچاره رو علاف خودت كردی و پشت سرت كشوندى، منتظرش گذاشتی، كاری كردی پات وایسته... حالا انتظار داری حدیث... دختر به اون دل نازكى... بهت بگه: آریا جان... فدای سرت كه باهام بازی كردیو الان هم منو نمى‌خواى، يكی ديگه رو مى‌خواى... برو به سلامت!...

مى‌ایستد و این بار از خشم و صورتی قرمز، داد مى‌زند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت72



نه الاغ... نه... اون دختره بدجور قلبش مى‌شكنه ، گناهِش پاگيرت مى‌كنه، تاوان میدی ، بدجورم تاوان میدی آریا... به خودت بیا...

صبرم لبریز مى‌شود! هم از نفهمی و اشتباه خودم، هم از نصیحت‌های بابک.

از روی صندلى بلند مى‌شوم و مثل خودش داد مى‌زنم:

من كسى رو امیدوار نكردم ، من به كسى قولی ندادم، من باهاش بازی نكردم، از اول هم به توى احمق و خود نفهمش گفتم، ما به درد هم نمى‌خوریم. این شما بودین كه

میخواستین حرفتونو به کرسی بنشینین، نه من... الان هم نمی‌خوامش... منو حدیث مال هم نیستیم....

دستش را به طرف صورتم می‌گیرد و مشکوک می‌پرسد:

-اون وقت با کیانی جورین؟ اون وقت تو و اون مال همین؟

لرزی که دلم می‌کند مأورای باورم است! خودمم مطمئن نیستم! کیانی من را قبول می‌کند یا نه!...

سرشکسته و غمگین چند قدمی عقب برمی‌دارم و دوباره روی صندلی می‌افتم.

آهم بدون دستور گرفتن از مغزم، از دلم خارج می‌شود: بابک من بدجور دلمو بهش باختم. همه‌ی فکر و ذکرم شده کیانی. نمی‌تونم یک روز بدون فکر کردن بهش بخوابم.

نرم می‌شود یا دلش به حالم می‌سوزد ،

نمی‌دانم!

جلو می‌آید: آخه بی‌شعور، الان باید بگی؟

مشتی که روی میز می‌کوبم و داد می‌زنم، غیر ارادی و از زور دلهره است: بابک بس کن... مغزم داره سوت می‌کشد... خودمم، امروز مطمئن شدم که خیلی می‌خوامش...

با حرفی که می‌زند روی صندلی‌ام وا می‌روم: -اونم گوشه چشمی بهت نشون داد؟

سر تکان می‌دهم: نه دیگه... منم از این می‌سوزم. اون روز که خونشون چایی برداشتم فکر کرد از سر ترحم و از سر نداریشون برداشتم، خیلی ناراحت شد. الانم اگه بفهمه می‌خوامش فکر می‌کنه ترحم می‌کنم... نه چیز دیگه...

متعجب می‌پرسد:

- تو کی خونه‌ش رفتی اون وقت؟

یوفی می‌کشم و چنگی به موهایم می‌زنم، بابک وقت گیر آوردی توضیحات می‌خوای!..

گوشه‌ی میز حالت نشستن به خود می‌گیرد و دستانش را برای نیفتادن روی زانویش قفل می‌زند:

- هیچ کارت که مثل آدمیزاد نیست، خوب باید توضیح بدی که بفهمم چی به چیه دیگه.

با انگشتهایم کمی موهایم را می‌کشم و رها می‌کنم. تکیه به صندلی‌ام توجیحش می‌کنم: با خواهرم اینا رفته بودیم عیادت باباش. خوب می‌دونی که دوست صمیمی مهشیده.

انگشت اشاره‌اش را نوک بینی‌اش می‌کشد:

- اره دیگه... تو هم از سر انسان دوستی و به خاطر مهشید رفتی!

شوخی همراه با کنایه‌اش را نادیده می‌گیرم.

دستانم را از آرنج تا زده روی میز قلاب می‌کنم و سرم را روی دستانم می‌گذارم.

با صدای خفه می‌گویم: نه به خاطر دل خودم رفتم. دل صاحب مردهم منو کشوند خونه‌شون ولی ای کاش نمی‌رفتم که الان هم احساس کنه بهش ترحم می‌کنم.

صدای بلند شدنش را از قدم‌هایی می‌شنوم که دور می‌شوند. به حالت چندشی می‌گوید:

- مثل تازه به دوران رسیده‌ها نکن که حالم بد می‌شه. سی سالته. می‌خوای بشینی و کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست بگیری و ناله سر بدی که منو می‌خواد یا نه؟

سرم را بلند می‌کنم و با ناامیدی می‌گویم: پس چه گلی به سرم بگیرم؟

کتری چای‌ساز به دست سمتم برمی‌گردد و شانه بالا می‌اندازد:

- هیچی... روراست باش... بهش بگو که ازش خوشت اومده.

سمت شیر آب برمی‌گردد که صدایم را بلند می‌کنم: راه چاره‌ت بخوره تو سرت. اونم می‌پره بغلم و میگه منم تورو می‌خوام. نه آقا، نه. اون دختره خیلی مغروره. اون از اوناش نیست

که با یک چشم و ابروی من با سر بره تو شکمم. من می‌ترسم، می‌ترسم بدجور پسم بزنه. طوری که دیگه نتونم بلندشم.

شیر را می‌بندد و همان‌طور که در کتری را می‌گذارد می‌گوید:

- پس بهش زمان بده، یواش یواش پیش برو، حدیثو هم یک‌جوری مجاب کن که دلش نشکنه. اون خیلی بهت وابسته شده، خیلی عاشقته!

با دو دست به صورتم می‌کوبم: بابک دست رو دلم نزار که خونه. من از اولم، از عاشق شدنش می‌ترسیدم... از شکستن دلش واهمه داشتم... حالا چطوری بگم که نشکنه؟

چای‌ساز را برق می‌زند و به طرف مبل روانه می‌شود:

- خوب به من چه، می‌خواستی عاشق یکی دیگه نشی...

دیوانه می‌شوم: بابک شوخی نکن. تو منو به حدیث نزدیک کردی. حالام خودت درستش کن.

خودش را روی مبل پرت می‌کند. دستانش را پشت سرش قلاب می‌کند:

- خوب چرا همه‌ی کاسه کوزه‌هاتو سر من بدبخت می‌شکنی؟ برو خودت بگو...

فریاد می‌زنم: بابکککک...

دستانش را به صورت تسلیم بالا سرش می‌برد: خوب بابا! چرا عربده می‌کشی؟ درستش می‌کنم، حنجره‌ت پاره شد. هنوز بین این دختره نظرش راجع به تو چیه بعد، ببینم منم چیکار می‌تونم بکنم.

حرفی را که از ان وحشت دارم، به زبان

می‌آورم: خوب منم از این می‌ترسم دیگه؟

چشم غره‌ای می‌رود:

عشق آلوده به انتقام
- پس زودتر برو بمیر...
#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت73



قوطی دستمال کاغذی را با حرص به طرفش پرت می‌کنم. روی هوا می‌گیرد و چشمکی حواله‌ام می‌کند:

- چیه حرف حق تلخه؟ عرضه نداری یه دختر رو رام کنی؟

دندان قروچه‌ای می‌کنم: نه! تو، تو این کارا باعرضه‌ای...

انگشت روی شقیقه‌اش به حالت ادای احترام می‌گذارد:

- ارادت داریم قربان، پس یه کمی بیا بهت آموزش بدم.

از پس، تیکه انداختن‌هایش برنمی‌آیم: بابک پاشو گورتو گم کن، وگرنه بد می‌بینیا...

تند برمی‌خیزد و شلوار لی آبی تیره‌اش را صاف می‌کند. یقه هفت زرشکی‌اش را با ژست خاصی به عقب می‌راند. سمت در روانه می‌شود و صدایش را کلفت می‌کند:

- پس بای بای هاپو خان...

در که بسته می‌شود، راست می‌نشینم. دکمه‌ی اتصال مانیتور را می‌زنم. این روزها صفحه نمایش هم مثل دل من روی کیانی کلیک کرده است.

در حالت نشسته، دستانش را بغل گرفته و به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شده است.

چه قدر این روزها تجربه‌ی تپیدن قلبم برای جنس مخالف، برایم خوشایند است.

دوست دارم به ندای تازه‌ای که از قلبم برخاسته گوش دهم. ثانیه به ثانیه ببینمش تا این دل تکانی بخورد و مرا با لذت عاشق شدن، آشنا سازد.

با ورود کسی تند از جایش برمی‌خیزد و با لبخند سلام می‌دهد. صدایش را ندارم، ولی از حرکت لب‌هایش کاملاً می‌فهمم چه می‌گوید.

باجلو آمدن کسی به دوربین دقت می‌کنم.

از دیدن بابک چشم‌هایم چهارتا می‌شود!

- این دیگه اونجا چرا رفت؟ نکنه حرفی بزنه!

کیانی از پشت میز بیرون می‌آید.

بابک با لبخند به طرف میز می‌رود و با چشمک و لبخند از دوربین گوشه‌ی بوتیک برایم دست تکان می‌دهد. چون کیانی پشتش به بابک است و طرف صندلی کنار در می‌رود، حرکت بابک را نمی‌بیند.

فوراً صفحه نمایش را خاموش کرده و شتابزده اتاق را ترک می‌کنم. نباید اجازه بدهم بابک با دلک بازی‌هایش، چیزی را لو بدهد و برایم مشکل ایجاد کند. برای این که تندتر به طبقه‌ی پایین برسم از پله‌برقی استفاده می‌کنم.

بابک از دیدن من در درگاه در بلند زیر خنده می‌زند. کیانی بیچاره شوکه می‌شود و به بابک چشم می‌دوزد. چشم غره‌ای می‌روم که دستانش را به حالت تسلیم بالا سرش می‌برد و می‌گوید:

- ببخشید یاد یه جک افتادم...

کیانی سر به زیر سلام می‌دهد.

من نمی دانم اگر این سلام دادن نبود مردم چه می گفتند؟ باید لال هم دیگر را نگاه می کردند؟

بابک دست روی سینه می گذارد و نیم خیز می شود:

- آریا خان خوش اومدی... قدم رنجه فرمودی... اینجارو نورانی کردی...

جلوتر می روم و بدون هیچ انعطافی در لحنم می گویم: خفه شو بابک... مگه تو کارو زندگی نداری که هر روز اینجا پلاسی؟

چشمکی می زند:

- نه قربان... از مقام بالا برام یک مأموریتی پیش اومده که باید هر چه زودتر به انجام برسه... شما که بهتر می دونی؟

کیانی با تعجب یک بار به من، بار دیگر به بابک نگاه می کند!

قلبم دوباره خودش را به در و دیوار سینه می کوبد. تند طرف بابک می روم و بازویش را می گیرم. سعی می کنم از روی صندلی بلندش کنم که مقاومت می کند. صدای لوس دخترانه درمی آورد:

- نه نه... آقا ازدها منو نخور... خواهش می کنم ولم کن...

با خنده ی بلند کیانی، دستم از دور بازوی بابک رها می شود و مسخ خنده اش می شوم!

حالا نخند و کی بخند!

وقتی متوجه بابک و زل زدنش به کیانی می شوم، تند جلوی چشم هایش قرار می گیرم.

با خواهش در نگاه و کلامم می گویم: بابک جون هر کسی دوست داری برو بیرون...

چند بار سرش را چپ و راست تکان می دهد و با تأسف از روی صندلی بلند می شود.

کیانی خنده‌ی بلندش تبدیل به ریز ریز خندیدن می‌شود. بابک با خنده خداحافظی می‌کند و بیرون می‌رود.

روبروی کیانی قرار می‌گیرم و به چشم‌های سیاهش زل می‌زنم: این خنده‌ها دیونه‌م می‌کنه. تعجب در سیاهی‌هایش می‌نشیند. مات چشم‌هایم می‌ماند!

جرأتی دوباره پیدا می‌کنم و می‌گویم: دوست دارم... خیلی دوست دارم... می‌خوام مال من باشی. صورتش گلگون می‌شود و سر به زیر می‌اندازد. با صدای آرام ولرزان می‌گوید:

- شوخی نابجایی بود، آقای سائی...

دستپاچه، دستی روی صورت گر گرفته‌ام می‌کشم: چرا تو همه‌ی کارهای منو بد برداشت می‌کنی؟ من شوخی نمی‌کنم. جدی جدیم. از ته قلبم می‌خوامت.

خنده هیستریکی می‌کند:

- آقای سائی مزاح نفرمایید. شما کجا و ما کجا؟

زبانم با درد برای اولین بار نامش را فرامی‌خواند: مهتااب!...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت74

◇ ◇ ?? ◇ ◇

خودش هم شوکه می‌شود و نگاهش قفل نگاهم می‌گردد! اما زود خودش را جمع و جور می‌کند و نگاهش را سمت دیگری سوق می‌دهد. با غیظ می‌گوید:

- بین آقای سائی من از اوناش نیستم... بازم برام مشکل درست نکنین... بزارین به زندگیم برسم.

دلم می‌گیرد، برای توجیه کردنش تلاشم را می‌کنم: چه مشکلی؟ مگه کسی تا حالا بهت ابراز علاقه یا دوستی نکرده؟
خیلی قاطع جواب می‌دهد:
- نه...

از این همه قاطعیتش دلگرم می‌شوم و خوشحال. خودم را نمی‌بازم و دوباره می‌گویم: پس خوشحالم که اولین و آخرین نفر خودم هستم.
آشفته می‌شود و به زور می‌خواهد خودش را کنترل کند:

- بین آقای سائی!... اگه نمی‌خواین من این‌جا کار کنم راستو حسینی بگین؟ هر روز با یک برنامه‌ی تازه اعصاب منو بهم نریزین.

اشاره‌اش به چند ماه پیش و جریان عرفان است، و تهمتی که زد.

مصمم‌تر از خودش جواب می‌دهم: چه اینجا، چه اون سر دنیا من تورو می‌خوام و دوست دارم.

به قول بابک ابراز علاقه‌ام هم مثل آدمیزاد نیست!

فرصت مخالفت را نمی‌دهم و از مقابل چشم‌های افسونگرش می‌گریزم.

زیر لب شکر می‌گویم که کسی وارد بوتیک نشد و راحت توانستم حرف دلم را بازگو کنم.

می‌دانستم این‌طور برخورد می‌کند. عکس‌العملش را حدس زده بودم. با خودخوری بالا می‌روم.

من نباید زودتر بهش می‌گفتم. همش تقصیر بابک شد. نداشت یواش یواش جلو برم. اگه از اینجا بره چی؟ اگه فکرهای نامربوطی کنه چی؟

بابک روی مبل دراز کشیده می‌بینم. بی‌اهمیت در را روی هم می‌کوبم. با صدای در جهشی بلند می‌شود و می‌نشیند:

- چی شد؟ شیری یا روباه؟

با حرص دستی به صورت برافروخته و گردن گر گرفته‌ام می‌کشم و داد می‌زنم: همش تقصیر توی کودنه... اگه نمی‌رفتی اونجا، منم هنوز بهش نمی‌گفتم... می‌ذاشتم یواش یواش خودش بفهمه...

تند و با عجله بلند می‌شود و با ناراحتی می‌پرسد:

- چی گفت آریا؟

همان طور که با انگشتانم به موهای سرم چنگ می‌زنم و راه می‌روم، عصبی می‌غرم: هیچی، گفت بازی جدیدته، گفت نمی‌زاری اینجا کار کنم، گفت من از اوناش نیستم، فکر کرد می‌خوام بازیش بدم، می‌دونستم بد برداشت می‌کنه، می‌دونستم از دستم میره، با حال آشفته‌ام بابک برمی‌خیزد و روبرویم می‌ایستد. دست‌هایش را روی بازوهایم می‌گذارد و مرا وادار به ایستادن می‌کند:

- آریا بس کن، تو کار خوبی هم کردی که رک و راست حرف دلتو زدی، اگه آرام آرام پیش می‌رفتی در موردت بد برداشت می‌کرد، فکر می‌کرد می‌خواهی طرح دوست بریزی، ولی حالا مطمئن میشه که نظرت دوستی نیست و خواسته...

کمی قانع می‌شوم: ولی...

مهلت نمی‌دهد:

- ولی بی ولی... تو نگران نباش. فقط بسپار به اون بالایی... اگه مصلحت باشه خود به خود جلو میره.

لرز به دلم می افتد: اگه نباشه!؟

بی تفاوت می گوید:

-اگه هم نباشه که دیگه هیچ... به صلاح نبوده.

قلبم می لرزد و پریدن رنگم را احساس می کنم. با ناامیدی و پرتما لب باز می کنم: ولی بابک من می میرم، الآن می فهمم که خیلی می خوامش، عاشقشم، خیلی زیاد.

کمی به چشمانم زل می زند و سر تکان می دهد: - دیگه یکی دو روز نرو سراغش. بهش مهلت فکر کردن بده. درست می شه. توکلت به خدا باشه.

خودم را روی مبل می اندازم و سرم را بین دستانم می گیرم: چطوری!... من دارم دیوونه میشم.

دست روی شانهام می گذارد و کنارم می نشیند: - مرد حسابی مگه بچه ای!

سرم را بی حرف تکان می دهم.

بابک هم از آریای جدید متعجب می شود!

چیزی برای گفتن نمی یابم. راست می گوید. خودم از کار خودم خجالت می کشم.

خنده ی ریزش را می شنوم و سر می چرخانم!

دستانش را بالا می برد و با همان خنده می گوید:

- خوب شد تو این مدت عاشق نشدی... وگرنه خاک به سر من می شد.

شاک می شوم: چرا!

چینی به پیشانی اش می دهد:

عشق آلوده به انتقام

- اونوقت باید جمعیت می‌کردم که اون وقت از درس و دانشگاه می‌افتادم.

دندان قروچه‌ای می‌کنم و محکم از بازویش به عقب هولش می‌دهم و بلند می‌شوم.

روی مبل ولو می‌شود و قهقهه می‌زند:

- از دست رفتی آریا....

دلم قهوه می‌خواهد تا کمی آرام شوم..

کلید چای‌ساز را می‌زنم و شیشه‌ی قهوه ترک را از کابینت بیرون می‌کشم.

بدون آن‌که سر برگردانم می‌پرسم: تو هم کوفت می‌کنی؟

با خنده می‌گوید:

- چه جورم...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت75



مقداری قهوه داخل قهوه جوش می‌ریزم و فنجان‌های قهوه را داخل سینی می‌گذارم.

صدایم می‌زند:

- آریا!...

صدای قهوه‌جوش همراه با صدای بابک بلند می‌شود:

- چیه...

داد می‌زند و مثل هر روز از حرص خوردنش لذت می‌برم:

- چیه و مرض، ادب و نزاکت هم که نداری به حول قوه‌ی الهی، یه دختر بینوا به چیه تو دل خوش کنه آخه...

قهوه می‌ریزم و سینی را برمی‌دارم. سمتش می‌روم: نه بابا، باید مثل تو دلک می‌شدم تا بعضیا برام لهله بزندن...

بادی به غبغب می‌اندازد و اِهم اُهمی می‌کند:

- ما اینیم دیگه... انرژی بودن کار هر کسی نیست... خدادادی عشقم...

سینی را روی میز می‌گذارم و روی مبل روبرویش می‌نشینم:

- نترکی... حرفتو بزن پاشو بریم من یه چند جایی کار دارم.

خم می‌شود و شکلاتی از روی میز برمی‌دارد: چی چی رو کار دارم! اول ماشین منو می‌بریم مکانیک بعد میریم دنبال کارهای تو،

کمی از قهوه‌ام را مزمزه می‌کنم: خوب فردا می‌بریم!

تند قهوه‌اش را برمی‌دارد:

- نه به جان آریا، امروز و هم نبرم آقای دکتر پوست از کله‌ام می‌کنه موتورش بدجور به صدا دراومده...

قهوه‌ام را مزمزه می‌کنم: خوب موتور بدبخت نیومده پایین برو خداتو شکر کن، مگه اون ماشین کوه و دشته که تو هر جا دلت می‌خواد گازشو می‌گیری میری...

قهوه‌اش را سر می‌کشد و داخل سینی می‌کوبد و از روی مبل برمی‌خیزد:

عشق آلوده به انتقام
- موعظه نکن ببینم ... بلند شو...

فنجان قهوه‌ی نصفه نیمه‌ام را از دستم می‌کشد و روی میز می‌گذارد:

- هوای اینجا کمی آلوده ست و تو قاط زدی...

دستم را می‌گیرد و به زور بلندم می‌کند.

با خنده می‌گویم: نه به جان خودت تنها جایی که هوا هست این جاست، ریه‌هام باز همیشه به مرگ خودت...

بلند می‌خندد. به گفته‌ی بابک به زور خودم را نگه می‌دارم و یک روز مجتمع نمی‌روم.

خودم را با کارهای اداری مجتمع و بخش تولید سرگرم می‌کنم. اما تنها یک روز می‌توانم دوام بیاورم که مجتمع نروم.

جواب تلفن‌های حدیث را نمی‌توانم بدهم. حدیث یک اشتباه بود. باید با دوری کردنم و جواب ندادن کمی از خودم دورش می‌کردم. راهی جز بی‌محلی در وهله‌ی اول، قبل این که رک و راست باهاش حرف بزنم، ندارم.

متن تمام پیام‌ها و پیام‌هایش جز عذرخواهی و غلط کردم، نیست.

مثل تازه به دوران رسیده‌ها با وسواس لباسی انتخاب می‌کنم و روی تختم می‌اندازم.

پیراهن سرمه‌ای و شلوار آبی نفتی پوزخند روی لبانم می‌آورد! من که جز ترکیب رنگ‌های سرمه‌ای و سیاه و نفتی و نوک مدادی، لباسی نداشتم که در انتخاب و تنوع رنگ‌هایش گیر کنم.

شکر می‌کنم که بابا چند روزی مامان را با خودش پیاده‌روی می‌برد.

چون این روزها حرف زدن از ازدواج، کل سیستم مغزم را بهم می‌ریزد.

هنوز خودم در چه کنم چه کنم‌ها گیر افتاده‌ام و نمی‌توانم تصمیمی بگیرم.

تا مجتمع می‌میرم و زنده می‌شوم. حتی کسی روز خواستگاری هم این حال مرا ندارد، که من این گونه دارم نفس کم می‌آورم.

با تمام قلبم می‌خواهمش. تمام روحم مهتاب را طلب می‌کند. من در اوج جوانی تا به این سن، نه حسی به کسی داشته‌ام... نه این حالی شده بودم! بی‌قراریم وصف نشدنی است. تا با خودم سبک سنگین کنم و رفتارم را عادی نشان دهم، سه ساعتی طول می‌کشد اما باز هم نمی‌توانم لرزش وجودم و تپش قلبم را مهار کنم.

باید می‌رفتم پیشش، باید از نزدیک حضورش را حس می‌کردم.

نمی‌توانم صبر کنم و سمت بوتیک کیانی می‌روم.

حتی به این فکر نمی‌کنم که بقیه‌ی کارکنان مجتمع که هر لحظه با ورودم به بوتیک کیانی و حرف زدنم، چه برداشتی خواهند کرد!

تمام فکرم را مهتاب مشغول خودش کرده است و کنترلی در رفتارم ندارم. تنها فکرم دیدنش است، نه توجه نگاه‌هایی که دنبالم هستند.

از دیدن مشتری داخل بوتیک نفسی می‌گیرم و خوشحال از اینکه می‌توانم تا رفتن مشتری به خودم مسلط شوم کنار میزش می‌روم.

سلام کردنمان با تکان دادن سر و سلام رد و بدل می‌شود و طبق معمول روی صندلی می‌نشینم.

هیچ گاه فکر هم نمی‌کردم گذر زمان و دیدارهای گاه و بیگاه کار دستم دهد و ندانسته پا در باتلاقی باور نکردنی بگذارم و مجبور به دست و پا زدن شوم.

کیانی خیلی بی‌حوصله مشتری را بدرقه می‌کند و کیسه‌ی خریدهایش را دستش می‌دهد.

می‌دانم این نوشتن و قلم خورد کردن‌هایش که بی‌فکر در دفتر حساب‌ها سر خم کرده است، تنها برای فرار از نگاه من است.

با خودم کلنجار می روم و حرفی پیدا می کنم: کارها چگونه؟ تنهایی که سختتون نیست؟
سرش را بالا می گیرد و با طمانینه پاسخ می دهد:

- شکر بد نیست. منم تنهایی راحتترم.

چشمهایش غم عظیمی در خود پنهان کرده است که کاملاً برایم ناشناخته است! یک غم
بزرگ!...

با نگاهش دلم ریش می شود. با پایین انداختن سرش و برداشتن موبایلش از روی میز و
عقبگرد کردنش سمت صندلی کنار در، از درون آهی عمیق می کشم که فقط خودم دردش
را می فهمم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت76



با سوالی که می پرسم ، می خواهم از حال و هوای گرفته، درش بیاورم: جشن که خونه
مehشید میابین؟

جشن خانهای ما برگزار می شود. اما عمداً خانهای مهشید می گویم تا نه بیاورد.

تحکمش در نه گفتن دلم را می لرزاند!

با عجله می پرسم: می شه بپرسم چرا؟

بی اعتنا بدون این که سرش را بالا بیاورد می گوید:

- چون من جاهای شلوغ نمی رم.

مهشید را بهانه‌ی خواسته‌های قلبی‌ام می‌کنم: ولی مهشید خیلی ناراحت می‌شه.

گویا تصمیمش را گرفته است. مصمم پاسخ می‌دهد: یه جوری از دلش درمیارم. اون خیلی دختر خوبی... همیشه منو درک می‌کنه.

این بار دل آشوب خودم به حرف می‌آید: ولی من نمی‌تونم درکتون کنم.

تند نگاهش را از موبایلش می‌گیرد و به من چشم می‌دوزد!

با تمنا در نگاه دوباره‌ام می‌گویم: چرا باید نیابین...

نگاهش را می‌دزد و می‌گوید:

- من هم دلایل خودمو دارم.

دست دور لبانم می‌کشم و فکم منقبض می‌شود تا بلکه این قلب لامصب و زبان نفهم خودداری کند و این قدر مرا کوچک نکند. اما مگر امکانش هست: اگه منم از شما خواهش کنم، بازم تشریف نمی‌ارین؟

می‌خواهد جواب دهد که با ورود کسی، از جایش بلند می‌شود و سلام می‌کند.

با صدای سلام دادن آشنایی، نگاهم از کیانی، به فردی که روحم را برای ثانیه‌ای از جسمم پرواز می‌دهد، می‌کشاند!

با عکس‌العملش قلبم از کار می‌افتد و تمام خون بدنم به صورت و مغزم هجوم می‌آورد و داغ می‌کنم!

حدیث با لبخندی که در همین لحظه برایم نفرت‌انگیزترین لبخند دنیا به حساب می‌آید، نزدیکم می‌شود:

- سلام عشقم... اینجایی؟ در به در دنبالت می‌گشتم؟ که گفتن اینجا پیدات کنم.

دهانم خشک می شود و دستانم روی میز مشت می گردد. تنها حسم جلوی مهتاب، خفت و خواری، چیزی بیش نیست. از حدیث چشم می گیرم و به مهتاب نگاه می کنم.

همان مهمان آشنا گوشه‌ی لبانش، خفهام می کند. پوزخندی که دلم را به آتش می کشد.

حدیث هم نمک روی دردم می پاشد تا جگرم را بیشتر بسوزاند:

- آریا عزیزم، نمی‌خواهی از دوست دخترت استقبال کنی!

نمی‌توانم کاری کنم. حدیث با پررویی تمام روبروی مهتاب می‌رود، دست دراز می‌کند می‌گوید:

- من حدیث دوست دختر آریا جان، قراره به زودی ازدواج کنیم.

لبخند کم‌جان مهتاب از نگاه بی‌قرارم دور نمی‌ماند. دستش را در دست حدیث می‌گذارد:

- من کیانی مسئول این بوتیک، امیدوارم خوشبخت بشین.

قلبم مثل بمب ساعتی می‌ترکد.

دیگر تحملم ته می‌کشد و از روی صندلی بلند می‌شوم. سر به زیر، با حالی داغون بوتیک را ترک می‌کنم و مستقیم به طرف پارکینگ می‌روم.

حدیث هر چه قدر با کفش‌های پاشنه بلند پشت سرم می‌دود و صدایم می‌زند، اهمیت نمی‌دهم.

خودم را در برهوت بدون هیچ احدالناسی می‌بینم و از ترس می‌دوم تا خودم را نجات دهم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

حالم از خودم، از حدیث، از دنیا و آدمایش به هم می‌خورد. از دورنگی انسان‌ها... از این‌که نمی‌توانم ذات واقعی‌شان را درک کنم. از حدیثی که کارش را به عمد، تعبیر می‌کنم. از دختری که به عنوان دوست دخترم با هر مدلی ظاهر می‌شود. با تمام وجود برای انتخاب حدیث به خودم لعنت می‌فرستم. اگر جواب حدیث را همان بار اول می‌دادم این گونه در پس زدنش دست و پا نمی‌زدم.

با صدای زنگ موبایلم فوراً از جیبم شلوارم در می‌آوردم. با دیدن اسم حدیث که روشن خاموش می‌شود روی صندلی پرتش می‌کنم.

تمام خشمم را روی گاز ماشین و دستانم خالی می‌کنم و شروع به بد و بیراه گفتن، به خودم و حدیث می‌کنم. قطع نشدن صدای موبایل برای بار چهارم، روی مخم می‌رود.

زود به موبایل چنگ می‌زنم و تماس را برقرار می‌کنم. با فکر این‌که حدیث است، فرصتی برای مخاطب پشت خط نمی‌دهم و داد می‌زنم: چیه دختره عوضی سیریش؟ چی از جونم می‌خوای؟ هاااااااااا...

با صدای مرد، موبایل را جلوی چشمانم می‌گیرم: اسم بابک روی صفحه خودنمایی می‌کند! به قدری داغونم که صدایش را تشخیص نمی‌دهم و به شماره نگاه می‌کنم.

کنار گوشم می‌گیرم و صدایش را می‌شنوم:

-آریا، آریا چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با دست راست رانندگی می‌کنم. آن هم چه رانندگی؟ بیشتر پرواز می‌کنم تا رانندگی. تمام حرصم را روی پدال ماشین خالی می‌کنم.

برای شنیدن حرف‌های بابک و پیچیدن خیابان گوشی را دست به دست می‌کنم.

برای این که به فریادهای بلند و نگران بابک خاتمه دهم با ناله می‌گویم: بابک دختره‌ی عوضی هر چی رشته بودم، پنبه کرد!

به ترافیک می‌خورم و پشت بند حرفم پوفی می‌کشم!

با کف دست روی فرمان می‌کوبم. بابک متوجه حرفم نمی‌شود:

- آریا چی داری می‌گی؟! درست حرف بزن بینم؟ کی چی‌کار کرده!؟

دستی به صورت گر گرفته از خشم درونم می‌کشم و آرام آرام پشت ماشین‌ها حرکت می‌کنم: حالم خرابه، باید بینمت...

سریع پاسخ می‌دهد:

- من الان خونه‌م، بیا اینجا...

زود مخالفت می‌کنم: نه خونه نه، بیا بیرون.

نه فکر می‌کند، نه برای کمک کردن به من تعلل می‌کند:

- کجایی بیام پیشت؟

تو این گیر و دار و ترافیک، مردی جلوی ماشین می‌پرد تا از خیابان رد شود.

پایم را محکم روی ترمز می‌فشارم تا به او نزنم. از حرص دست روی بوق می‌گذارم و زیر لب جد و آبادش را از خشمم مستفیض می‌کنم. اما انگار مثل من به قدری داغون است که دستی برای جواب بد و بیراه‌هایم تکان می‌دهد و آن طرف خیابان می‌دود.

نگاهم پشت سرش کشیده می‌شود.

با صدای بابک به خودم می‌آیم:

- آریا، آریا، کجایی!؟

عشق آلوده به انتقام

راه می‌افتم: پشت فرمون تو خیابونا.

سریع می‌گویند: پس بیا سر کوچه.

یک کلمه جواب می‌دهم: اومدم.

گوشی را قطع می‌کنم روی صندلی می‌اندازم.

به این طرف و آن طرف نگاه می‌کنم و راهنما می‌زنم. به قدری به هم ریخته‌ام که راهم را هم نمی‌دانم.

اولین فلکه را می‌پیچم. باید با یکی حرف می‌زدم. آن یک نفر، همیشه برایم بابک بوده و هست. دم محله نرسیده قامت ورزیده و همیشه شیک پوشش را می‌بینم که به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. منتظر من است اما با دلهره.

این را حرکاتش که مدام دست در موهایش فرو می‌برد، مشخص می‌کند.

جلوی پایش روی ترمز می‌زنم. در جلو را باز می‌کند. سریع گوشی موبایلم را از روی صندلی چنگ می‌زنم. در را نبسته مواخذه‌ام می‌کند:

- باز چه گندی زدی آریا؟...

یک تلنگر، کافی می‌شود برای ترکیدن و حرف‌های ناگفته‌ام.

کاملاً روی صندلی به طرفش می‌چرخم و انگشت اشاره‌ام را روی سینه‌ام می‌کوبم و صدای بلند می‌شود: من؟ من گند زدم؟ یا اون دختره‌ی بی همه چیز؟

متعجب از حال پریشانم کاملاً ستم می‌پرسد: حدیث!...

لحنت تند و نفس‌هایم منقطع می‌شود: آره اون عوضی، گند زد به همه چیز.

ابروهایش گره می‌خورد:

-اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی؟

آتش می‌گیرم و فغان می‌کنم. با کف دست روی فرمان می‌کوبم: اره بایدم خودتو بزنی به نفهمی، همون دختری که سنگشو به سینه می‌زدی، اون آب زیر کاه، اون شیطان صفت، اومده مجتمع، جلوی مهتاب، اون قدر عشقم، عشقم کرد که دختره هم، با یه پوزخندی که هزاران معنا داشت، نگاه چندشی بهم انداخت که هفت پشتم لرزید.

راست می‌نشیند و کمی ولوم صدایش بالا می‌رود:

حالا چرا سر من نعره می‌کشی؟ آروم باشو راه بیفت ببینم.

به نیمرخ اخم‌آلودش که به روبرو زل زده نگاهی می‌کنم و با چند نفس عمیق، دستم را روی صورتم می‌کشم و ماشین را به حرکت درمی‌آورم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت78



کوچه را نیپچیده لحن آرامش را می‌شنوم...

- بین آریا، حدیث اصلا از چیزی خبر نداره، که تو کی رو دوست داری یا نداری، شاید اومده بوده جریان چند روز پیش رو از دلت دربیاره که با کیانی هم مواجه شده....

از این که مدام حدیث را بی‌گناه و مظلوم جلوه دهد تا به چشم من خوب بیاید حرص می‌خورم اما برای نشکستن دلش می‌گویم:

- نه من مطمئنم اون از قصد اون طوری کرد.... چون هیچ وقت اون طوری‌ها هم عشقم، عشقم نمی‌کنه، برگشته به مهتاب می‌گه قراره ازدواج کنیم، اصلاً گیریم که بخوایم ازدواج کنیم اصلاً به مهتاب چه، اصلا از راه نرسیده چرا به مهتاب می‌گه قراره ازدواج کنیم، انگار

مهتابو می‌شناسه! مثل کسایی رفتار می‌کرد انگار می‌خواد به طرف مقابلش حرص بده یا می‌خواد کنارش بزنه، نمی‌دونم، نمی‌دونم.

-شاید یک لحظه فکر کرده دوست دختر تازه پیدا کردی و از حسودیش این‌طور حرف زده.
پوزخند صداداری می‌زنم...

گیریم که پیدا کردم، اصلا من به گور خودم وهفت جد و آبادم خندیدم که بخوام با حدیث ازدواج کنم. بابک دستش را روی بازویم می‌گذارد :

-حالا چرا خودتو خفه می‌کنی؟ آروم باش... هنوز که اتفاقی نیفتاده؟

رفته رفته سرعتم بالا می‌رود و از ماشین‌ها سبقت می‌گیرم.

- چه طور آروم باشم. مهتاب دیگه دیدش نسبت به من عوض شد... من می‌دونم... من از نگاه آخرش همه چیز رو خوندم....

بابک هم صبرش لبریز می‌شود و می‌توپد:

- آریا فلسفه‌بافی نکن. از نگاهش خوندم. چی چی روخوندی؟ واسه من پیشگو شدی یا دختر؟

چشم غره‌ای به کنایه‌هایش می‌روم. از رو نمی‌رود.

-چیه خب، راست می‌گم دیگه، هنوز چیزی معلوم نشده داری خودتو می‌کشی، باهاش حرف بزن، همه چیزو راست و حسینی بهش توضیح بده. بگو که فقط باهاش یک دوست ساده بودی. الان هم اونه که دست از سرت بر نمی‌داره. منم به کیانی توضیح میدم. اون دختر عاقلیه. مطمئن باش حرفاتو درک می‌کنه..

برای پاسخ حرف‌های عاقلانه‌اش چیزی نمی‌یابم جز خط و نشان کشیدن.

- به ولای علی، اگه این دختره حدیثو یک بار دیگه تو مجتمع یا بیرون، یا هر جا، سر راهم ببینم نابودش می‌کنم. با دستای خودم خفه‌ش می‌کنم.

عشق آلوده به انتقام

بیچاره بابک! اگر من جای او بودم می‌گفتم:

- به جهنم، می‌خوای ببین، می‌خوای نبین، اصلاً به من چه؟

اما بابک آقایی را در حق من تمام می‌کند.

- نمی‌بینی، من به ستاره می‌گم مجابش کنه. خودمم باهاش حرف می‌زنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت79



پوفی می‌کشم و شیشه را کاملاً پایین می‌دهم تا کمی باد به سرم بخورد. بابک قصد پیاده شدن می‌کند:

- آریا منو همین جا پیاده کن، خودت هم برو خونه و نگران هیچی نباش، همه چیز درست می‌شه.

تک سرفه‌ای می‌کنم تا کمی را حنجره‌ام از خفگی باز شود: کجا! می‌رسونمت.
مخالفت می‌کند:

- نه باید جایی برم همین‌جا نگو دار...

اصرار نمی‌کنم و از آینه بغل به ماشین‌ها نگاهی می‌اندازم.

راهنما می‌زنم و کنار می‌کشم. قبل پیاده شدن، طرفم برمی‌گردد و دستش را روی بازویم می‌گذارد:

- غمت نباشه داداش، خودم همه چی رو راست و ریست می‌کنم.

دهان خشکیده و لبان بهم چسبیده‌ام اجازه نمی‌دهد، حتی یک کلمه تشکر یا خداحافظی کنم. مکث می‌کند و با گفتن «مراقب خودت باش» پیاده می‌شود.

دست چپم را از آرنج تا زده تکیه به شیشه می‌دهم و با انگشت سبابه و شصتم دور لبانم می‌کشم. با بی‌حالی شروع به رانندگی می‌کنم.

خیابان‌ها را دور می‌زنم. از جلوی بانک که رد می‌شوم ناگهان چک تولیدی تک‌پوش یادم می‌افتد.

روی ترمز می‌زنم و دنده عقب می‌گیرم و آرام‌آرام جلوی بانک پارک می‌کنم.

کیف دستی‌ام را از روی صندلی عقب برمی‌دارم و پیاده می‌شوم. با شلوغی بانک پاس کردن یک چک وقت‌گیر می‌شود.

مستقیم سمت شرکت واردات ماهان می‌رانم تا قرار داد وارد کردن جنس‌ها را ببندم و خیالم را برای فردا آسوده کنم.

طوری سرگرم کارها می‌شوم که نمی‌دانم کی هوا تاریک می‌شود و من جلوی مجتمع به انتظار مهتاب می‌ایستم. نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم. پنج دقیقه مانده به یازده شب.

یکی یکی چراغ‌های مجتمع خاموش می‌شود و کارکنان از پله‌ها سرازیر می‌شوند.

فقط چراغ‌های نمای بیرون مجتمع روشن می‌مانند. چشمم به در خروجی و پله‌ها خشک می‌ماند. با دیدن مهتاب که سر به زیر بیرون می‌آید دوباره قلبم طبل رسوایی‌اش را محکم می‌کوبد.

من دیگر نه تنها پیش خودم بلکه پیش بابک هم رسوا شده‌ام. من این دختر را با دل و جان می‌خواهم و قادر به انکارش نیستم.

وقتی خیابان را به این طرف می‌گذرد، استارت می‌زنم. طوری در فکر و خیال سر به زیر قدم برمی‌دارد که متوجه اطرافش نمی‌شود.

ماشین را به حرکت درمی‌آورم و آهسته کنارش بوق می‌زنم.

توجهی نمی‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

چشمم پی نیمرخ جذابش و متانت و وقار وجودش، دوباره بوق می‌زنم. باز هم اهمیت نمی‌دهد و کمی راهش را کج می‌کند.

تا کسی از بغل رد می‌شود و کمی جلوتر مسافر سوار می‌کند.

آنها هم کارکنان مجتمع هستند و نیم‌نگاهی به عقب و من و کیانی می‌اندازند و سوار می‌شوند. حتی ذره‌ای برایم اهمیت ندارد که ببینند یا بخواهند حرف در بیاورند.

شیشه‌ی سمت کمک راننده را پایین می‌دهم و کمی هم به طرف شیشه خم می‌شوم تا صدایم را بشنود: خانم کیانی!

نمی‌شنود. بلندتر صدایش می‌زنم: خانم کیانی!

می‌ایستد و نیم‌نگاهی به طرف ماشین می‌اندازد.

وقتی مرا می‌بیند کاملاً سمت ماشین می‌چرخد و با بهت نگاهم می‌کند! دستم روی فرمان، بیشتر به طرف پنجره متمایل می‌شوم:

-خسته نباشین... بیاین بالا می‌رسونمتون.

به این طرف و آن طرف نگاهی می‌اندازد:

- نه ممنون خودم می‌رم.

مثل فراری‌ها تند برمی‌گردد و به راه می‌افتد.

گویا مزاحمش شده باشم قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد!

فرمان را زیر پنجه هایم می فشارم و دم عمیقی می گیرم. کمی فکرم را به کار می اندازم. با ماشین دنبالش کردن باعث سوء تفاهم خواهد شد! هم برای خودم ایراد دارد و هم باعث نگاه بقیه می گردد.

سریع پیاده می شوم و تا دور نشده صدایش می زنم: خانم کیانی؟ مسیرم این طرفه، لطفا سوار شین برسو نمتون.

بدون این که بایستد با لحن تندی می گوید:
-گفتم که خودم میرم.

نه انگار بی فایده است. به اصرار متوسل می شوم: ولی من با شما حرف دارم.

نمی دانم تا کجا قصد دارد برود و مرا هم دنبالش بکشاند. تند می شود:

-ولی من با شما حرفی ندارم.

گویا با من سر جنگ دارد. طرز بیان حرف هایش به مزاجم خوش نمی آید اما نمی دانم چرا دست بر نمی دارم: خواهش می کنم مهتاب! لج نکن.

تند برمی گردد که باعث می شود بی درنگ متوقف شوم. انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا می برد و جلوی صورتم تکان می دهد:

- اولاً حد و حدود خودتونو بدونین، مهتاب نه و خانم کیانی. دوماً من فقط یکی از فروشنده های شمام، قرار نیست که هر جا امر کردین غلام حلقه به دوشتون باشم. در ثانی، دیگه جلوی راهم سبز نشین. وگرنه بد می بینین.

در بهت حرف هایش می مانم. اما فقط چند ثانیه، واقعاً این دختر مرموز عقل از سرم پرانده است.

این بار مسیر را به عقب باز می گردد. فکر کنم دنبال تاکسی است.

پشت سرش پا تند می کنم. خودم را به او رسانده و می توپم:

عشق آلوده به انتقام

این چه طرز حرف زدنه؟ این دل لعنتی منو پشت سرت می‌کشونه، قصد اذیت ندارم، بفهم که عاشقتم..

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت80



می‌ایستد و با ابروهای درهم می‌خواهد حرفی بزند که مهلت نمی‌دهم. با دست روی قلبم می‌کوبم: گفتم که این قلب لامصب نمی‌زازه حرف دندون شکنی بهت بزنم و گورمو گم کنم! چند ثانیه به چشم‌هایم زل می‌زند! حرفی می‌زند که تمام وجودم ویران می‌شود:

- مگه قلب شما کاروانسراست که هر کسی از راه میرسه، اونجا اتراق کنه؟

خیلی بد حال‌گیری می‌کند. از حرفش آتش می‌گیرم! حالم خراب می‌شود و نفسم بند می‌آید. دوئل نگاهمان در تاریکی شب عجیب کشنده می‌شود.

اگر دهان باز نمی‌کردم سگته کردنم حتمی بود: قلب من اگه به قول شما کاروانسراست، الان باید اندازه‌ی موهای سرت دوست دختر داشتم و ازدواج هم کرده بودم... ولی می‌خوام اینو بدونی من به زور بابک، با حدیث که صبح دیدیش، حرف زدم و می‌زنم، اونم نه اونطور که توفکر میکنی، در ضمن الان سی سالمه، خبط نکردم، اشتباه نفرتم، دوست اول و آخرم حدیثه، بدون هیچ حسی و فقط و فقط در حد دوستی!

کم کم بغض مانع لحن تندم می‌شود و رنگ صدایم غم می‌گیرد. نگاه مهتاب رنگ می‌بازد و رنگش می‌پرد.

بالا پایین شدن سخت سبک گلویم مانع بزرگ حرف زدن را از راه حنجره‌ام برمی‌دارد: قلبم فقط به عشق تو زنده شده، اما فکر می‌کنم بدجور اشتباه کرده!

کلمه‌ی آخر با جان کندن از دهانم خارج می‌شود. اما دلم نمی‌خواهد بعد عمری از این بیشتر جلوی یک دختر، خوار و ذلیل شوم. خودم را به ماشین می‌رسانم و بی درنگ، سوار می‌شوم. تمام حرصم را روی در خالی می‌کنم و محکم به هم می‌کوبم.

هنوز در آینه مهتاب دیده می‌شود که در جا خشکش زده است.

پوزخند می‌زنم و زیر لب می‌گویم: فکر می‌کنه بازم منت کشی می‌کنم، به دست و پاش می‌افتم ولی کور خونده، من آریام، چند ساله به هیچ دختری نگاه هم نکردم، چه برسه به منت کشی.

چند ضربه‌ی محکم به فرمان می‌کوبم و فریاد می‌کشم: اه، لعنتی، می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ که خیلی مغروری؟ خیلی خودخواهی؟ چی رو می‌خوای برسونی؟

خدایا خودت می‌بینی که در آتش عشقش می‌سوزم. نمی‌توانم فراموشش کنم. نمی‌توانم به این راحتی دست از سرش بردارم. نمی‌توانم از خانه‌ی دل بیرونش کنم، خدایا چرا مهتاب؟ چرا حدیث که خاطرمو می‌خواد نه؟

دستان لرزانم اجازه‌ی پیشروی نمی‌دهد! ماشین را کنار می‌کشم. کارم به قدری ناگهانی می‌شود که صدای بوق ممتد و ناسزاهای دیگر راننده‌ها را بشنوم و توجهی نکنم.

پیشانی‌ام را روی فرمان می‌گذارم و پلک می‌بندم. تپش‌های قلبم را نه تنها روی شقیقه بلکه زیر گلویم، احساس می‌کنم و از درون می‌سوزم. آخر سر به این نتیجه می‌رسم باید هر طور شده از فکرم و دلم بیرونش کنم.

سه روز تمام سرم را با کارهای بیرون، و کارهای برگشتن مهدی گرم می‌کنم.

صبح‌ها با عجله وارد مجتمع می‌شوم و زود هم بیرون می‌زنم تا مبادا مهتاب را ببینم و دوباره هوایی شوم. هر طور شده باید فراموشش کنم و این دانه‌ی تازه جوانه زده، در قلبم را بخشکانم. من آدم خواهش و تمنا نیستم. نمی‌توانم خودم را بیشتر از این تحقیر کنم.

در این چند روز از حدیث هم خبری نمی‌شود. بابک هم چند بار دیدنم می‌آید، اما حرفی از حدیث یا مهتاب نمی‌زند. مطمئنم که زنگ نزدن‌های حدیث کار بابک و ستاره است. اما با این حال زیاد خوشحال نیستم.

از صبح زود همه‌ی آماده شدن و رفتن به فرودگاه، پیشواز مهدی در خانه به راه است.

جلوی آینه‌ی قدی اتاقم، یقه‌ی پیراهنم را درست می‌کنم که داد مامان را می‌شنوم:

-آریا دیر شد. زود باش.

بلندتر می‌گویم تا صدایم را بشنود: اومدم مامان. نترس به موقع می‌رسونمت.

همان‌طور که کتم رابه تن می‌کنم از اتاق خارج می‌شوم. مامان از دیدنم به سینه‌اش می‌کوبد: -قربون قد و بالات برم. انشا... کت و شلوار دومادیتو بپوشی.

از حرفش غم عالم یکباره روی سرم آوار می‌شود. چهره‌ی مهتاب با آن لبخند ملیحش مقابل چشمانم نقش می‌بندد.

با صدای بابا به خودم می‌آیم:

-شازده پسر یعنی حرف مادرت این قدر به دلت نشست که ماتت برد؟

به زور لبخند می‌زنم: نه حاج آقا، فکر می‌کردم به قول شما مامان خانوم آتش بس اعلام کرده، ولی الان به این نتیجه رسیدم که نه، تا منو بدبخت نکنه دست‌بردار نیست.

مامان رو برمی‌گرداند و روسری‌اش را صاف می‌کند:

- واه واه، خیلی هم دلت بخواد، منو باش فکر می‌کردم از خر شیطان اومدی پایین، ولی انگار اشتباه می‌کردم، هنوز سوارشی. بزار این جشن مهدی تموم بشه، من می‌دونم و تو....

#پارت 81



بابا می‌خندد:

-از دست رفتی پسر، بدو که دیرمون شد.

مامان همان‌طور که کفش‌های بابا را از جا کفشی برمی‌دارد و جلوی پایش جفت می‌کند،
غر می‌زند:

-مرد تو هم به جای این که تو جبهه‌ی من باشی هی موشِ بدوون، نزار این پسر سر عقل
بیاد.

بابا کفش‌هایش را به پا می‌کند:

-به من چه... شما و پسرتون خودتون می‌دونین. منو قاطی نکن، لطفا. من طرفدار هیچ
جبهه‌ای نیستم.

مامان ابرو درهم می‌کشد و در را باز می‌کند:

-هر وقت کم آوردی اینو بگو. خوب بلدی والا...

بابا سر تکان می‌دهد و همان‌طور که مرا مخاطب قرار می‌دهد، پشت سر مامان بیرون
می‌رود:

آریا ماشینو بیار بیرون، جلوی در سوار شیم.

چشمی می‌گویم و سمت پارکینگ می‌روم.

حس مبهمی اجازه نمی‌دهد فکرم به کارهای روزمره باشد. به قول مادر این روزها در خودم هستم.

نگاهم به سالن انتظار اما ذهنم درگیر رفتارهایم است. چشم می‌چرخانم. سالن انتظار فرودگاه را خانواده‌ی ما و یکی دوتا از فامیل‌های محمد اشغال کرده است. خانواده‌ی ما با چهارخواهر، بچه و شوهراشون، واسه خودش یه ایله.

بیچاره محمد جز خواهر و پدر و مادرش کسی را ندارد. بابک و پدر و مادرش، خاله و دخترهای قرتی‌اش، هم جزوی از ما به حساب می‌آیند.

غرق در افکار، سرانجام، پرنده‌ی آهنی به زمین می‌نشیند و مهدی جان به خاک وطنش پا می‌گذارد.

مهدی از بس تیز هوش بود ابتدایی را جهشی خواند. برای همین در سن بیست و شش سالگی با مدرک فوق به ایران برمی‌گردد تا به قول خودش، به مملکتش خدمت کند.

برادر بزرگ محمد وقتی برای ادامه تحصیل به فرانسه می‌رود و دلش را گرو دختری فرانسوی می‌دهد، آنجا ماندگار می‌شود و مهدی ما را هم برای ادامه‌ی تحصیل آنجا می‌کشاند و شکر خدا مهدی با موفقیت باز می‌گردد.

دیدن مهدی که برایمان دست تکان می‌دهد لبخند را مهمان لبانمان می‌کند. مهشید به هیچ کس مجال بروز احساسات را نمی‌دهد و بغل مهدی می‌پرد و اشک شوق می‌ریزد. مهدی به زور خودش را نگه می‌دارد تا اشک‌هایش جاری نشود. مثلاً برای خودش مردی شده است.

بلاخره بعد یک ساعت، خسته و کوفته، مهدی به من می‌رسد. خیلی مردانه در آغوشش می‌کشم و زیر گوشش می‌گویم: بلاخره از هفت خان رستم رد شدی؟

یواش می‌گوید:

- دایی به جون خودم باید تو حمام چند ساعت صورتمو بسابم. تف بارونم کردن.

با لبخند از او جدا می‌شوم: خیلی هم دلت بخواد، چند ساله داریم صورت نحستو از پشت شیشه مانیتور می‌بینیم، انگار فیلم هندی نگاه می‌کنیم. حالا خیال هم داری تف مالی نشی؟

بغلم می‌کند و می‌گوید:

- دایی به خدا دیگه داشتم کم می‌آوردم.

محکم‌تر بغلش می‌کنم: منم دیگه داشتم می‌اومدم پیشت.

مehشید با جیغ جیغ خودش را به ما می‌رساند: بازم شما همدیگرو پیدا کردین؟ ولی کور خوندین، من نمی‌زارم.

مچ دست مهدی را می‌گیرد و سمت خودش می‌کشد. مهدی بلند می‌خندد:

- خواهری ابراز دلتنگیت فقط پنج دقیقه بود!

مehشید با پررویی جواب می‌دهد:

-پس که چی؟ همون یک ذره هم برات خیلیه داداشی.

همگی به شوخی‌های مهشید و مهدی می‌خندیم. بابا، آیلار، آيسان و بچه‌ها را کنار می‌زند و جلوتر می‌آید:

- بسه دیگه بچه‌ها. فرودگاه‌رو گذاشتیم رو سرمون، بریم خونه حرف بزیم.

به بابا نزدیک می‌شوم و با خنده کنار گوشش می‌گویم: خوب بابا جون، نتیجه‌ی عشق شما به مامان شده این، دیگه ما چیکار کنیم، هر جا بریم باید قشون‌کشی کنیم.

با آرنج آرام روی شکمم می‌کوبد:

-زبونتو گاز بگیر، بگو ماشاا... ، الآن مامانت بشنوه، دونه دونه موهاتو از سرت می‌کنه که چرا به دخترای نازدوونش، قشون می‌گی...

دستم را روی شکمم می‌گذارم و با خنده کمی به جلو خم می‌شوم: وای که خدا اون روز رو نیاره...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت82



به حالت نمایشی گیج‌گاهم را می‌خارانم.

بابا دست به جیب شلوارش می‌برد و راه می‌افتد. نگاه گذرای به بقیه می‌اندازم و

به تبعیت از پدر، پشت سرش راه می‌افتم.

مehشید و زهرا هر کدام از یک سمت دست به بازوی مهدی حلقه زده‌اند و همان طور یکریز حرف می‌زنند. کشان کشان به سمت خروجی حرکت می‌کنند. بیچاره مهدی شکل اسرا شده و. کت قهوه‌ای اسپرتش کج و کوله شده است.

از حق نگذریم خواهرزاده‌ام از نظر ابهت و تیپ و قیافه به خودم رفته است. ناکس چه قدر هم با شلوار کتان کرم و بلوز قهوه‌ای یقه هفت، ست کرده و واقعاً از یک پسر هالیوودی و اروپایی زیباتر و خوش قد و قواره‌تر است.

قدم‌هایم را کندتر برمی‌دارم تا ازدحام، مردان و زنان که آن‌ها هم مثل ما از برگشتن مسافرانشان سرخوشانه و متبسم از در سالن خارج می‌شوند، کمتر شود.

بینی‌ام می‌خارد. با دو انگشت بینی‌ام را می‌گیرم و کمی فشار می‌دهم که با تنه زدن کسی، کمی به جلو پرتاپ می‌شوم.

نیش باز علی که از بغل دستم می‌گذرد، مجال برگشتن و پرخاش را نمی‌دهد:

-نترس بهشون نمی خوری راه بیفت...

منظورش را در هوا می‌گیرم. گیر دادن و بهم می‌گن وسواس فکری از جنس مخالف داری.

سری به طرفین می‌چرخانم و پشت سر حمید که به ادا و اطوارهای علی می‌خندد، از در خارج می‌شوم. مهشید دسته‌ی چمدان مهدی را چنان سفت گرفته و همراه خودش می‌کشانند که انگار چمدان فرار خواهد کرد. هر کسی با خانواده سمت ماشین خودش روانه می‌شود

از قصد ماشین را کیپ ماشین محمد می‌رانم.

مهشید از صندلی پشت به جلو خم می‌شود و تند تند بوق می‌زند. بابا شیشه را پایین می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید:

-محمد بدبخت شدی، دیگه هیچ کس طرف دختری نمی‌یاد، می‌مونه رو دستت...

یک چشمم به خیابان و رانندگی و چشم دیگرم، به ادا اطوارهای مهشید چرخ می‌خورد.

از بغل سر محمد سمت پنجره گردن می‌کشد:

-حاج بابا، خودم واسه خودم دبه خریدم.

مهدی از پس گردنش می‌گیرد و داخل ماشین می‌کشانند. قهقهه‌ی بابا و مامان بالا می‌رود و من هم با بوق ماشین عقبی کنار می‌کشم و راه را باز می‌کنم. بابا کمی شیشه را بالا می‌برد:

این دختر یه تیکه جواهره. خوش به حال مردی که این جواهر نصیبش میشه.

انگشت لای موهایم می‌برم و کمی پوست سرم را می‌خارانم. مامان از صندلی پشت گردن می‌کشد:

- به مامانش رفته، یعنی دختر من.

بابا کف دستانش را بهم می‌کوبد و بلند می‌خندد. مامان رو برمی‌گرداند:

عشق آلوده به انتقام
- والا، مگه خنده داره؟!

ریز ریز می‌خندم و با کشیدن انگشت دور لبانم برای قهقهه نزدن، می‌گویم: حرف راست
مگه خنده داره بابا، جواهرن، از بزرگتر بگیر، طبقه، طبقه برو پایین.

مشت کم‌جان مامان را که از پشت سر به بازویم می‌زند نوش جان می‌کنم:

- لال نشی آریا، مگه ما چمونه؟ ببین باباتو! مثل جونای بیست و دو ساله می‌مونه . از
جواهری منه دیگه، که این‌قدر خوب مونده.

بابا از خنده سرخ شده و مدام کف دستانش را روی زانوانش می‌کوبد. اما نمی‌تواند
خنده‌اش را مهار کند.

شیطنت می‌کنم تا صدای مادر را در بیاورم: پس بزنم به تخته... باید دوباره دوماش کنم.

خشمگین می‌غرد:

- آریا حواست به رانندگیت باشه وگرنه بد می‌بینی...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت83



کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن سفیدم را می‌پوشم و جلوی آینه می‌ایستم.

از بی‌خوابی چشمانم به قرمزی می‌زند.

مهدی و مهشید تا صبح علی‌الطلوع دلک بازی در آوردند و نگذاشتند کسی بخوابد.

به خاطر کوچک و آپارتمانی بودن خانه‌ی محمد، قرار شد سور و سات جشن خانه‌ی ما برگزار شود. خواهرهای گل هم فرصت طلبی کردند و شب را ماندگار شدند.

چشم از آینه می‌گیرم و شیشه‌ی ادکلن را برمی‌دارم و زیر گردن و مچ دستانم می‌زنم. از یاد آوری مهتاب که بی شک به جشن نخواهد آمد، آهی می‌کشم و مایوسانه از در خارج می‌شوم.

اکثریت مهمان‌ها آمده‌اند. روی همه‌ی میزها آجیل، میوه و شیرینی و نوشیدنی چیده شده و چند خدمتکار هم شربت و دسر و بستنی تعارف می‌کنند.

بی‌حوصله روی مبل روبروی در ورودی می‌نشینم و به تلاش بقیه چشم می‌دوزم.

حمید و علی فقط پیچ‌پیچ کنان مسیر حیاط و خانه را طی می‌کنند.

محمد و زهرا جلوی در مهمان‌ها را تحویل می‌گیرند و خوش‌آمدگویی می‌کنند.

با سبز شدن آیلار و آيسان مقابل چشمانم، به صورت بشاش و خندانان زل می‌زنم.

این دو ناقلا که فاصله‌ی سنی کمی با هم دارند و هر کسی نشناسدشان فکر می‌کند دوقلو هستند. آيسان مهربان می‌گوید:

- داداش چرا تنها؟

آیلار به بازویش می‌زند و با لحن معنادار و نیش باز می‌گوید :

- پس با کی؟ مامان بیچاره این همه خودشو می‌کشه که ازدواج کن، خوب برا همین وقتاست دیگه!

پلک باز و بسته می‌کنم و با انگشت سبابه‌ام چشمم را می‌مالم:

شما دوتا شروع نکنین که اصلا حسش نیست...

آيسان ايش بلند بالايى مى گويد و قرى به گردنش مى دهد كه موهاى حالت دار خرمايى اش تاب مى خورد. از من رو بر مى گرداند:

- كى تو حوصله دارى كه حالا بشه دوميش؟!

آيلار سرشانه هاى كت قرمزش را كمى به پشت هدايت مى كند و نيچه لبخندى مى زند؛

- داداش خودتو ناراحت نكن، آيسانو كه مى شناسى، دلش مهربونه ولى زبونش تند و تيزه!

آرنج هايم را به زانو هايم تكيه مى دهم و كمى به جلو خم مى شوم ، دستى روى ته ريش هايم مى كشم : فدائى خواهرائى گلم، اونم تقصيرى نداره، من زيادى عنقم.

دستش روى شانهام مى نشيند:

- تو داداش يكي يه دونه ي مائى.

تا سر بلند كنم و پاسخ محبت خواهرانه اش را بدهم با بوسه ي کوتاه از پيشانى ام غافلگيرم مى كند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت_84



با لبخند از کنارم مى گذرد.

سرى تكان مى دهم پيشانى ام را پاك مى كنم تا اگر جاى رزش مانده باشد، آبرويم نرود.

سمت شوهرش مى رود.

سر می‌چرخانم و از دیدن مهشید دستم روی پیشانی‌ام خشک می‌شود.

مهشید دست مهتاب را سمت من می‌کشاند.

این کار بی‌دلیل مهشید را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. مرا مدیون خودش کرد، بدون آن که خودش بداند.

با لبخند خوشحالی می‌گوید:

-دایی ببین کی اینجاست؟

خوشحالی بی‌ریا مهشید با آن بلوز فسفری و شلوار سفید، موهای بافته شده‌اش مثل یک دختر بچه‌ی بازیگوش، واقعاً تحسین برانگیز است. در این زمانه چنین دخترانی واقعا کیمیا هستند.

مقابلم می‌ایستند و مهتاب سر به زیر سلام می‌دهد.

قلب لامصب خودش را در سینه‌ام می‌کشد.

هر آن فکر می‌کنم پیراهنم را بشکافد و بیرون ببرد. می‌ترسیدم صدایش را همه بشنوند و رسوا شوم!

با کمی تعلل برمی‌خیزم و جواب سلامش را با قورت دادن آب دهانم با زور می‌دهم.

تب و تاب قلبم، جای انکار ندارد. مهشید دوباره دست مهتاب را می‌کشد و اجازه‌ی خوش و بش یا حرف دیگری را نمی‌دهد.

بی‌حرف دنبالش کشیده می‌شود. بدون پلک زدن نگاهم پشت سرشان حرکت می‌کند.

نزدیک خواهرها می‌رسند که با نشستن دستی روی شانهم به خودم می‌آیم.

خودم را جمع و جور می‌کنم و به مهدی چشم می‌دوزم:

- دایی دوست مهشیدو دیدی؟

از لحن گفتارش ترس به دلم می‌افتد، لبه‌ی کتم را کنار می‌زنم و انگشتان دست راستم را داخل جیب شلوارم می‌برم. ابرو درهم می‌کشم و با چشمان ریز شده می‌پرسم: آره چه طور؟

چشمکی نثارم می‌کند و با انگشت گیجگاهش را می‌خاراند:

- بد تیکه‌اییه دایی...

لحظه‌ای اراده‌ام را از دست می‌دهم و فغان می‌کنم.

بدون آن‌که حواسم به جا و مکان و اطرافم باشد، یقه‌ی پیراهن سفیدش را می‌چسبم و از میان دندان‌های بهم چسبیده می‌غرم: حرف دهن‌تو بفهم! رفتی اون سر دنیا عوضی شدی برگشتی! چشم به ناموس مردم می‌ندازی؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ خجالت نمی‌کشی!

دستش روی مچ دستم می‌نشیند! متعجب نگاهش در نگاهم قفل می‌ماند:

- دایی منظوری نداشتم.

از کار بی‌اراده‌ی خودم پشیمان می‌شوم. دستم را رها می‌کنم و بی توجه به اطراف سمت حیاط می‌روم.

از کار ناگهانی‌ام، به خودم سرکوفت می‌زنم: من چه غلطی کردم؟ چرا با مهدی این‌طور حرف زدم! چرا وقتی می‌بینمش نمی‌تونم خودمو کنترل کنم! چرا من لعنتی بازم از دیدنش دیوونه شدم!

با فکری داغون، بدون توجه به بقیه، خودم را پشت ساختمان و حیاط خلوت باریک می‌رسانم.

نباید کسی از حالم خبردار شود. چند لحظه راه می‌روم و به خودم بد و بیراه می‌گویم تا بتوانم به حال پریشانم مسلط شوم.

انگار با چنگ زدن به موهایم و ماساژ دادن پس‌گردنم، حالم خوب نمی‌شود.

با صدای زنگ موبایلم می‌ایستم و از جیب کتم بیرون می‌کشم.

اتصال را لمس می‌کنم و نزدیک گوشم می‌برم.

دهانم به پاسخ باز نشده، هوار بابک گوشم را پر می‌کند: کجایی مرد ناحسابی!... بیا مهمونات و تحویل بگیر...

لحظه‌ای ته دلم خالی می‌شود و گوشی را دست به دست می‌کنم! مضطرب می‌پرسم: کدوم مهمونا؟

خنده‌اش بالا می‌رود و میان خنده می‌گوید:

- من و پدر و مادر دکترم...

نفس آسوده‌ای می‌کشم. با نوک کفش سنگ ریزه‌های جلوی پایم را، به جلو پرتاب می‌کنم.

خنده‌اش را مهار می‌کند و می‌گوید:

نترس عزرائیل جونتو نیاوردم، بدو بیا...

منظورش را می‌گیرم. حدیث را می‌گوید.

با بوق آزاد، گوشی را داخل جیبم می‌اندازم. نفس عمیقی از هوای شبانگاهی می‌گیرم و سمت خانه حرکت می‌کنم.

چشمم سمت بابا کشیده می‌شود که دور میز با دوستان هم سن و سال خودش، بگو بخند راه انداخته است.

از در ورودی وارد می‌شوم و نگاهم به بابک می‌افتد.

با اون کت و شلوار کرم رنگ راه راه، پیراهن سورمه‌ای که به چشم‌های خاکستری و صورت سفید و کشیده‌اش بیشتر می‌آید، به طرفم قدم برمی‌دارد:

- سلام بر رفیق، شفیق گمشده‌ی ما، کدوم گوری تشریف داشتی؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت_85



دست داخل دستش می‌گذارم و آهسته می‌گویم: سر قبر تو... چرا دیر کردین؟

دستش را از دستم بیرون می‌کشد و ساعت مچی‌اش را روی مچش می‌چرخاند:

-هی، عرضم به حضورتون، طبق معمول آقای دکتر از بیمارستان دیر اومدن.

نگاهم را در کاسه‌ی چشمانم می‌چرخانم و دست داخل جیبم فرو می‌برم: از دست تو

بابک... طوری می‌گی آقای دکتر، که اگه کسی بشنوه فکر می‌کنه هفت پشت غریبه‌رو

می‌گی، نه باباتو...

سری به علامت سلام به فرد پشت سرم که نمی‌بینمش، تکان می‌دهد و زیر لب زمزمه

می‌کند:

-دست رو دلم نزار که خونه، غریبه بود نمی‌سوختم...

از بازویش می‌گیرم و سمت پدر و مادرش که مشغول احوالپرسی با مادرم هستند،

می‌کشانم: بیا توام... بازم تریپ دخترانه برندار که حسش نیست.

دستم را برای ادای احترام سمت پدر بابک دراز می‌کنم و با تکان دادن سر، به مادرش هم

عرض ادبی می‌کنم: سلام عمو، زن عمو جان، خیلی خیلی خوش اومدین....

گوشه‌ی چشم‌های چروکیده‌اش چین می‌خورد و لبان گوشتی‌اش به لبخندی پر محبت باز می‌شود:

- سلام شیر پسر... احوال شما... کم پیدایین؟ پاسخ لبخندش را با لبخند می‌دهم: خجالت‌م ندین عمو، ما همیشه هستیم، شمایی که دیگه سری به ما نمی‌زنین.

با صدای زن عمو دستم را رها می‌کنم و به طرفش متمایل می‌شوم:

- پسرم خوبی؟

دست روی سینه‌ام می‌گذارم: ممنون زن عمو، به مرحمت شما.

عمو با خنده می‌پرسد:

- راستی! این پیری کجاست؟ نمی‌بینم

- بیرون پیش دوستاش، به دور از چشم شما بدجور بخور، بخور و بگو بخند راه انداخته.

عمو پنجه به تارهای سفید موهایش که سن و سالش را به رخ می‌کشد فرو می‌برد.

با خنده از ما جدا می‌شود:

الان میرم آوار می‌شم رو سرش تا این همه خوردنو از دماغش دربیارم.

مادر زود چغولی شوهرش را می‌کند:

- آره امیر آقا نذارین زیاده‌روی کنه... من که از پشش بر نمیام لاقل شما چیزی بگین.

دستی با لبخند رو هوا تکان می‌دهد:

- چشم... شما نگران نباشین.

مادر با زن عمو به بقیه‌ی خانم‌ها ملحق می‌شوند.

چشم دور تا دور پذیرایی می‌چرخانم تا با دیدنش فقط برای لحظه‌ای به تلاطم قلبم خاتمه دهم. صدای بابا کنار گوشم مرا به خود می‌آورد:

- چیه دنبال گمشده می‌گردی؟

برمی‌گردم و با تعجب نگاهش می‌کنم!

نگاه سوالی‌ام را سریعتر پاسخ می‌دهد:

- به مغزت فشار نیار، اره تابلو نگاه می

کردی؟ ببین اون گوشه داره با دخترا گپ می‌زنه.

به نقطه‌ای که با چشم و ابرو نشانم می‌دهد، نگاه می‌کنم. مهتاب می‌خندد. باز هم برای بار هزارم دلم می‌لرزد. عرق سردی روی ستون فقراتم راه پیدا می‌کند.

با صدای مهشید که در میکروفون داد می‌زند: همه‌ی جوانا دست و هورا، برای رقص، دلم برای هوار زدن و پر کشیدن سمتش می‌تپد.

همه‌ی دخترها از کنار مهتاب پراکنده می‌شوند و با جیغ و هیجان وسط سالن می‌روند. ولی مهتاب از جایش تکان نمی‌خورد. با حجاب کاملش فقط بیننده است.

با دست بابک که محکم پشتم می‌کوبد، از جا می‌پریم:

- من برم عشق و حال. تو هم برو پیش یار...

هنگ کرده به رفتنش نگاه می‌کنم.

یعنی برم پیش مهتاب؟ اگه دلخور شد؟ اگه گذاشت رفت چی؟...

چشم به مهتاب، در مغزم سبک سنگین می‌کردم که بروم کنارش یا نه، که یکدفعه یکی از پسرهای فامیل محمد، به مهتاب نزدیک می‌شود. نمی‌دانم چطور خودم را کنارشان می‌رسانم و از پیشنهادش به مهتاب، خون در بدنم منجمد می‌شود.

- خانم خانم ها، افتخار رقص نمیدی؟؟

فرصتی برای لب گشودن به مهتابی که مرا دیده و سرش را پایین انداخته ، نمی‌دهم:

اگه مایل به رقص باشه که اجازه‌ی تورو نمی‌خواد!

تند عقب می‌چرخد و با عذرخواهی از کنارمان می‌گذرد.

من نمی‌دانم محمد این فامیل‌ها را امروز از کجا پیدا کرده است!

با صدای ناز و دلنشین مهتاب، چشم از قامت لاغر و استخوانی و اما ژيگوند آن پسر می‌گیرم:

- ببخشید من خودم زبون دارم!

به چشمان سیاه و ملیحش نگاه می‌کنم که با آن خط چشم باریک، ملیح‌تر و زیباتر شده است.

بی‌اراده لحنم شوخ می‌شود: بر منکرش لعنت... از زبون شما بدجور مستفیض شدیم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت_86



ابروهایش به هم نزدیک می‌شود و با جابجا کردن کیف دستی کوچکش ، ست با کفش‌های سیاهش ، می‌خواهد از کنارم بگذرد.

تکانی به خودم می‌دهم و راه فرارش را می‌بندم: من تو عمرم حتی از بابام هم خواهش نکردم. ولی از تو تمنا می‌کنم به حرف‌هام گوش بدی!

شوکه می‌شود، اما سریع سرش را پایین می‌اندازد!

کیانی مات و ساکت روبرویم ایستاده و من، باید مراقب کلماتی که از دهانم خارج می‌شود، باشم تا فراریش ندهم: به قول شما، خانم کیانی.

مکثی می‌کنم که دستی به لبه‌ی شالش می‌کشد و کم‌کم نگاهش بالا می‌آید: ببینید، من نتونستم خوب و واضح منظورمو برسونم...

صدای آهنگ و بقیه، به قدری زیاد است که برای حرف زدن ولوم صدایم را بالا ببرم و کمی به طرف صورتش متمایل شوم. باز هم من لب باز نکرده زود گارد می‌گیرم:

- لازم به توضیح نیست... آقا بابک و ستاره خانم، همه چیزو توضیح دادن.

نگاه متعجبم، لبخند روی لبانش که با رژ کالباسی دلربا تر شده، می‌آورد.

برای پرت کردن حواسم از روی لبان خیره کننده‌اش چشم می‌گیرم و می‌گویم: خدا بابکو خیر بده.

به جز مهتاب، نه اطرافم را می‌بینم، نه توجهی به نگاه دیگران دارم. مهم مهتاب است و مهتاب. از سوالش جا می‌خورم:

- یعنی این قدر سخت و مشکل بود حرف زدن؟

با انگشت اشاره به طرز نمایشی گونه‌ام را می‌خارانم: حرف زدن نه، ولی قانع کردن شما، از هفت خان رستم گذشته هم سخت‌تر بود!

لحظه‌ای نگاهش به طرف در کشیده می‌شود. لبخندش رنگ می‌بازد و رنگ نگاهش تغییر می‌کند. رد نگاهش را می‌گیرم و به قامت پدرم جلوی در می‌رسم.

دوباره سمت مهتاب باز می‌گردم و برای معارفه می‌گویم: اون مردی که به سمت راست میره با کت و شلوار آبی نفتی، بابامه.

به جای جواب و ابراز خرسندی، دستان لرزان و مشت شده‌اش، نگرانم می‌کند!

متعجب می پرسم: حالتون خوبه؟ مشکلی پیش اومد؟

کم کم سرش را بالا می گیرد و با چشمانی به خون نشسته لرزان پاسخ می دهد:
-خوبم... یه لحظه سرم تیر کشید.

این دومین بار است که با درد لحظه ای سرش، این گونه آشفته می بینمش!

دلواپس می پرسم: می خواین براتون آب قندی، چیزی بیارم؟

کمی با دست گیجگاهش را می فشارد و لب تر می کند:

نه ممنون، لازم نیست، الان خوب می شم.

چشمان نگرانم، هنوز روی صورت و دستانش ثابت مانده که دستی بازویم را می گیرد.

به پشت سرم برمی گردم و از دیدن حدیث تا مرز سکت می روم:

-سلام عشقم... خوبی؟

مثل کسی که مرتکب جرمی شده است، ترسیده نگاهم روی صورت حدیث خیره می شود.

حدیث با آرایش غلیظ، موهای صاف و اتو کشیده که دورش ریخته، با بلوز دامن سفید و سرخابی، لبخند می زند.

نگاه مات و مبهوتم چرخ می خورد و روی پوزخند مهتاب ثابت می ماند!

نمی توانم تکان بخورم. حدیث به حرف می آید و رو به مهتاب با تمسخر می گوید:

- ای... شمام دعوتین؟ من نمی دونستم کارکنان مجتمع رو هم دعوت می کنن.

مهتاب با آرامش خاصی پاسخ می دهد:

-عزیزم سوء تفاهم نشه، من به عنوان دوست صمیمی مهشید اینجام، نه زیر دست کسی!

زیر دست کسی را عمداً پرننگ تر ادا می کند تا به من طعنه بزند.

مامان از دور خودش را با لبخند به ما می‌رساند:

ا- ...عروس گلم ، پس چرا دیر اومدی؟

حدیث بازوی مرا رها می‌کند و به آغوش مادرم می‌رود:

- سلام مادر جون... ببخشید تو ترافیک موندم.

با چشمانی گشاد شده، مادرم و حدیث را نظاره می‌کنم!

اینا یعنی با یک بار آشنایی که مسببش هم خود احمق هستم، این طوری عروس و مادر، مادر جون می‌کنند؟ یعنی پیش خودشون بریدن و دوختن، فقط منم که مثل کبک سرم تو برفه. یعنی خاک تموم عالم به سرم شده با غلطی که کردم!.

در دلم لعنت بر کسی که سورپرایز کردن را مُد انداخته می‌فرستم.

مهتاب پر تمسخر به مادرم می‌گوید:

- حاج‌خانم با اجازه‌تون من دیگه رفع زحمت کنم. ممنون از بابت دعوتتون.

مادر حدیث را رها می‌کند و قدمی دیگر به مهتاب نزدیک می‌شود:

- کجا دخترم؟ هنوز که شام نخوردی؟

مهتاب تبسمی شیرین می‌کند و دستش را برای دست دادن جلو می‌برد:

- ممنونم. مامان و بابا تنهان... انشا... عروسی آقای سائی...

اشاره‌اش به من و حرف‌های معنادارش آتشم می‌زند.

دختر احمقی نیست. همه‌ی حرف‌هایش با کنایه و حساب شده از دهانش خارج می‌شود.

وقتی «با اجازه» می‌گوید و با قیافه از کنارم می‌گذرد، تازه به خودم می‌آیم.

عشق آلوده به انتقام

مادر دستی به دامن سیاهش می‌کشد و با لبخند، کنار حدیث هم‌قدم می‌شود و پیش
بقیه‌ی مهمانان می‌رود.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت87



حرکت مهتاب به سمت در، مرا به دنبالش می‌کشاند. به خاطر مهمانان و آشنایان اجازه‌ای
به نامتعادل شدن قدم‌هایم نمی‌دهم.

دلم نمی‌خواهد آشفستگی‌ام جلب توجه کند.

لبخندی به خادمی مسئول تولید می‌زنم و از کنار میزشان می‌گذارم.

درون ناآرامم اجازه‌ی خودداری نمی‌دهد.

وقتی کاملاً از تیررس مهمانان دور می‌شوم آرام می‌دوم و راهش را سد می‌کنم؛ خانم کیانی!

کارم به قدری ناگهانی است که برای برخورد نکردنش می‌ایستد. با خشم ابرو درهم می‌کشد
و می‌غرد:

- ببین آقای سائی، از اومدن به مهمونی زهرمارم شد. دست از سرم بردار...

حرفی را که می‌زند مغزم حلاجی می‌کند خواسته‌اش دیگر دور از توانم است. اگر هم
می‌خواستم، نمی‌توانستم دست از سرش بردارم. بزاز دهانم را فرو می‌دهم: ولی من
نمی‌تونم ازت دست بکشم.

برای حال پریشانم و صدای بغض‌دارم، پوزخند صداداری می‌زند!

سوزش جگرم را به تمسخر می‌گیرد:

- راستی؟ دو تا دوتا؟... زیادیتون نشه؟

کلافه می‌شوم. عصبی از لحن زننده‌اش دور خودم می‌چرخم و دستی روی صورت گر گرفته‌ام می‌کشم: مهتاب با حرفا و کنایه‌ها آتیشم نزن...

نگاهش خاص می‌شود. اما نمی‌تواند تیزی و نفرتش را مخفی کند.

متوسل به توضیح و تبرئه می‌شوم: تو که گفתי بابک بهت توضیح داده؟ به جون بابام من از چیزی خبر ندارم! خود نفهمم، به خاطر اینکه مامان دست از سرم برداره یه بار حدیثو معرفیش کردم فقط یه بار! به قول خودش فکر می‌کنه عروسشه، واسه همینم دعوتش کرده!

قسم می‌خورم چون دل افسار گسیخته مجبورم می‌کند!

نگاهش را قفل نگاهم می‌کند:

- چرا که نه، اتفاقا دختر خیلی خوبیه، خیلی هم به هم می‌ایین.

لحنش را آرام‌تر می‌کند، طوری که از نفرت و انزجار کلامش می‌لرزم:

- از اینا مهم‌تر! خیلی هم عاشقته...

تند شدن لحنم، عصیان قلبم، گلویم را می‌سوزاند: مهتاب...

تیزی نگاهش برای لحظه‌ای عقب‌نشینی می‌کند! اما حاضر نمی‌شود تغییری در حالاتش بدهد.

نگاهم را در کاسه‌ی چشمانم برای آرام شدن قلبم، به بهانه‌ی دید زدن اطراف، می‌چرخانم.

به زور راه گلویم را برای گفتن صاف می‌کنم. اما گویا تلاطم درونم اجازه‌ای به صاف شدن و پایین ماندن ولوم صدایم نمی‌دهد: بس کن... چرا خودتو به نفهمی می‌زنی؟ من تورو می‌خوام. دِ لامصب چه طوری بهت بفهمونم؟

بی‌اهمیت به جلز و ولز کردن من، خیلی عادی و کاملاً ریلکس کیفش را دست به دست می‌کند و با پوزخندی می‌گوید:

-ولی من تورو نمی‌خوام.

صدای شکستن قلبم از بی‌رحمی‌تنم را می‌لرزاند! علت رفتارم برای خودم هم مجهول است. صدای ملتسم، دلم را به درد می‌آورد: ولی من عاشقتم...

هیچ تغییر فیزیکی در حال مهتاب نمی‌کند.

همان نگاه، همان کج‌خند!

انگار داخل سینه‌اش به جای دل، سنگ وجود دارد، هیچ نرمشی در لحن و رفتارش ایجاد نمی‌شود:

- حدیث عاشقته، نه من.

دم عمیقی از عصبانیت می‌گیرم و بازدمم را با مشت کردن دستانم، بیرون می‌فرستم تا از خشم حرفی نزنم: ولی من ازش متنفرم. عشق اون یک طرفه‌ست.

زهرخندی روی لبانش می‌نشیند: عشق تو هم یک طرفه‌ست.

جا نمی‌خورم. چون خودم هم به این عشق یک طرفه واقف بودم.

به مردمک‌های سیاه رنگش زل می‌زنم و قاطع می‌گویم: می‌دونم. ولی من تورو می‌خوام... عاشقم نباش. کنارم باش.

برای لحظه‌ای چشمانش بی‌قرار می‌شود. نگاهش را از نگاهم می‌دزد:

- من اون آدمی نیستم که تو فکر می‌کنی.

با کیف دستی‌اش از بازویم می‌زند.

قدمی فاصله نگرفته بی‌فکر دستش را می‌گیرم و با گامی بلند از کنار درختان، پشت ساختمان می‌کشانمش .

دست سرد و یخ‌زده‌اش در دست گر گرفته‌ام، قلبم را منجمد می‌کند. مقاومتش را نادیده می‌گیرم. پشت ساختمان با خشم دستش را از دستم بیرون می‌کشد. می‌ایستم و سمتش برمی‌گردم! از بین دندان‌های کلید شده‌اش و وجود لرزانش هوار می‌کشد:

- دفعه‌ی آخرت باشه که به من دست می‌زنی. فهمیدی!

از وضعیت آشفته و لرزانش، کف هر دو دستم را بالای سرم می‌برم: باشه ، باشه... اشتباه کردم! معذرت می‌خوام! آروم باش.

نفس نفس می‌زند و لحظه‌ای پلک روی هم می‌بندد. از بستن چشمانش جرأتی دوباره پیدا می‌کنم و قدمی دیگر سمتش برمی‌دارم.

نزدیکی‌ام را احساس می‌کند و سریع چشم‌هایش را می‌گشاید!

یک قدم بلند به عقب برمی‌دارد که پشتش به دیوار ساختمان برخورد می‌کند و دیوار مانع قدم بعدی‌اش می‌شود.

با صدای تحلیل رفته و آرامی به خاطر ترسی که به وجودش ریخته‌ام لب می‌زنم: چرا یه فرصت بهم نمیدی؟ چرا ازم فرار می‌کنی!؟

آب دهانش را قورت می‌دهد اما از رو نمی‌رود:

-من دلیلی برای فرصت دادن نمی‌بینم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 88



این بار من می‌غرم نه از خشم، بلکه از این همه بی‌رحمی و سنگدلی‌اش: آخه چرا؟
صدای بلندم از درد، به آنی‌شانه‌هایش را می‌پراند. اما غرور و مقاومتش را حفظ می‌کند.
شانه بالا می‌اندازد:

- نمی‌دونم.

- ولی من می‌دونم، برای این‌که خودخواهی، برای این‌که کوری و این همه عشق رو
نمی‌بینی. برای اینکه می‌خوای نابودم کنی تا بفهمی چه قدر می‌خوامت.
طوری بهش نزدیک شده‌ام که کامل به دیوار چسبیده است. این نزدیکی خودم را هم
می‌آزارد، اما قادر به پا پس کشیدن نیستم.

سیاهی‌هایش با نگاه کلافه و لرزانم جفت می‌شود:

- اگه بگم به خاطر من از همه بگذر، می‌گذری؟

بی فکر از روی عشق و جنون، با تحکم و یقین نسبت به عشقی که دارم، می‌گویم:

- می‌گذرم! از کل دنیا می‌گذرم!

چشم‌هایش می‌خندد:

- حتی از بابات؟

یک لحظه از حرفش شوکه می‌شوم!

عشق آلوده به انتقام
احساس می‌کنم قصد امتحان کردنم را دارد.

نگاهم در نگاه مصممش دو دو می‌زند. بی‌تفکر و قلباً پاسخ می‌دهم: حتی از بابام!
تعجب ، پوزخندش را محو می‌کند و لبهایش نیمه‌باز می‌ماند. لب‌های وسوسه کننده و
سیاهی چشمانش، اراده‌ام را سست کرده. اما مراقبم دیگر دست از پا خطا نکنم!
سرم جلوتر می‌رود: کل دنیارو زیر پات می‌زارم فقط کنارم باش. اولین کسی هستی که این
دل رو لرزوندی...

دست روی قلبم می‌گذارم: این لرزشو می‌خوام تا آخر عمرم احساس کنم، اونم فقط با تو...
لرزش صدا و تغییر لحنم، باعث می‌شود هراسان، دست روی سینه‌ام بگذارد و به عقب
هولم دهد!

مانند پرنده‌ای گیر افتاده در قفس، از کنارم پر می‌کشد!

قادر به سر پا ایستادن نیستم ، کنج دیوار سر می‌خورم. بی‌اهمیت به کثیف شدن
لباس‌هایم به دیوار تکیه می‌دهم. قلب پر تپش تنفسم را سنگین کرده است . پلک روی
هم می‌فشارم!

سنگینی سینه‌ام تکانم می‌دهد. سرم را میان دستانم می‌گیرم و محکم شقیقه‌ام را
می‌فشارم.

در خلوت خودم ، ناله سر می‌دهم: هیچ حسی بهم نداره، خدایا ذره‌ای هم بهم فکر نمی‌کنه،
اصلاً راضی نیست باهام رو در رو شه! چی کار کنم! چرا به دلم انداختیش! چرا؟
با صدای ناگهانی بابک لب‌هایم چفت هم می‌شود:

-آریا به همون خدا قسم، من نمی‌دونستم حدیث می‌ادا! من بهش چیزی نگفتم.

حیران دستانم را از روی شقیقه‌ام رها می‌کنم و به حضور ناگهانی بابک چشم
می‌دوزم! حضورش را متوجه نشده بودم!

عشق آلوده به انتقام
وقتی بی حرفم می بیند می گوید:

- باور نمی کنی؟

سرم را به دیوار تکیه می دهم و با صدایی که انگار از ته چاه درمی آید به نگرانی اش خاتمه می دهم: می دونم داداش، مادرم دعوتش کرده بود.

تعجب در صدایش کاملا مشهود می شود:

- آخه چرا؟ چه طوری!؟

سرم را به طرفین می چرخانم: خود احمقم باعث و بانیش هستم. خودم بهش به عنوان عروس مثلا آینده اش معرفی می کردم.

دستش روی شانهام می نشیند:

- کاریه که شده. دیگه این طوری غمبرک زدن لازم نیست. بازم درستش می کنم.

باز هم می خواهد خوب بودنش را ثابت کند، آن هم برای منی که ،اصلا به هیچ دردش نخورده ام. هیچ گاه کاری برایش نکرده ام.

برای تشکر گردن می چرخانم: ممنونم بابک. مهتاب گفت که با ستاره رفتی پیشش و همه ی ماجرا رو توضیح دادی.

لبخند مردانه ای می زند:

کاری نکردم. داداشمی . از اینا بیشتر هواتو دارم.

آهی می کشم و به آسمان تاریک و صاف چشم می دویم:- ولی بازم خراب شد. بازم ناامیدش کردم. بازم بهم شک کرد. بازم از دستم لیز خورد. نتونستم اعتمادشو جلب کنم. نتونستم مجابش کنم.

فشاری به بازویم می دهد و توبیخ می کند؛

- بس کن آریا! تو که این طوری نبودی؟ اهل جا زدن نبودی؟ پاشو خودتو جمع کن مرد، پاشو. الآن یکی ببینه می‌خوای چه جوابی بهش بدی؟ چی بگی؟ بگی به خاطر یه دختر این طوری کمر خم کردی؟

واقعا بریده‌ام. نه از کسی، بلکه از بی‌عرضگی‌ام!

آهی می‌کشم و با دو انگشت چشمانم را می‌فشارم: اره بابک، میگم، اون هر دختری نیست، اون تمام وجودمه، شده قلب و روحم، فکرش همه چیو ازم سلب کرده!!!

دست روی زمین می‌گذارد و از جا برمی‌خیزد: باشه بابا. ولی این طوری با این وضع که نمی‌تونم بدستش بیاری. پاشو برای به دست آوردنش تلاش کن. پاشو...

دستم را در دستش می‌گیرد و با یک حرکت بلندم می‌کند. پشت شلوارم را می‌تکانم و کتم را صاف می‌کنم. خنده‌ای می‌کند:

- بهتره دستی به موهات بکشی، نه لباست... انگار از دعوا برگشتی!

به لبخند معنادارش چشم می‌دوزم.

با شیطنت ادامه می‌دهد:

اونم دعوا با جنس مخالف...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت89



شیطنت می‌کند و چشمک می‌زند و لبخند روی لبانم می‌آورد.

سری به تاسف تکان می‌دهم. مثل زن‌ها می‌گوید:

- والا...

انگشتانم را برای مرتب کردن موهایم، لابلایشان فرو می‌برم و پشت سر بابک راه می‌افتم.

صدای مهدی نگاهم را بالا می‌کشانند:

- سلام آریا خان... بابک جان احوال شما...

بابک دست می‌دهد و با احوالپرسی کوتاهی داخل می‌رود.

با مهدی دست می‌دهم: سلام خوش اومدین آقا مهدی.

تبسمی بر لب می‌نشانند:

- ممنون، کجا بودی؟ شنیدم نامزد کردی؟

آه از نهادم بلند می‌شود و ضربان قلبم برای لحظه‌ای از کار می‌افتد. سریع می‌گویم:

-نه بابا چه نامزدی هنوز وقت ازدواج و ندارم.

کمی چشمان گرد و قهوه‌ای رنگش را لوچ می‌کند:

- یعنی چی الان! تو خونه همه از نامزدی تو حرف می‌زنن.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم: نه بابا! سوء تفاهم شده.

شانه بالا می‌اندازد و لبان گوشتی و پهنش را به پایین انحنا می‌دهد:

- باشه پسر. اما کم کم داری پیر میشیا، به فکر باش.

سر تکان می‌دهم و برای خاتمه به این بحث عذاب آور، می‌گویم: ولش کن بیا بریم داخل

الآن شامو میارن...

سوییچ را بالا می‌گیرد:

- من برم از ماشین کیف مامانو بیارمو پیام.

سر تکان می‌دهم و جدا می‌شوم.

مهدی پسر دوست بابا، مثل زن‌ها به همه چیز سرک می‌کشد و دنبال حرف می‌گردد. جلوی در خدمتکار با سینی پر شربت، قصد خروج می‌کند. کنار می‌کشم تا اول او بیرون بیاید. از دیدن حرکت، لبخندی روی لبانش می‌نقش می‌بندد:

- مرسی.

تشکر می‌کند و از مقابل نگاهم و سری که برای خواهش، تکان داده‌ام، می‌گذرد. چند پله را با احتیاط به سمت میز مهمان‌ها، طی می‌کند.

نگاهم را به گردش در نمی‌آورم تا در رودربایستی نگاه یا دعوت کسی قرار نگیرم. دمر روی اولین مبل می‌نشینم.

از دیدن شیشه نوشیدنی بی‌ملاحظه جامی پر می‌کنم. دستم برای بلند کردن و سر کشیدنش تعللی نمی‌کند. دومین جام را هم با ذره‌ای مکث پر می‌کنم و بدون این‌که حواسم پی کسی باشد به لبانم نزدیک می‌کنم که دستی با حلقه شدن دور مچم، مانع می‌شود.

از گوشه‌ی چشم دست مردانه‌اش را دنبال می‌کنم و به ابروهای درهم پدر می‌رسم. با لحنی دلخور می‌گوید:

- پیاده شوبا هم بریم... کجا با این عجله؟ می‌خوای شیشه‌رو خالی کنی تو معدت، با اون زخم معده؟

دستش شل می‌شود. جام را از بین انگشتانم بیرون می‌کشد و روی میز شیشه‌ای می‌کوبد! بدون این‌که نگاهم کند به حرف می‌آید:

- آگه از چیزی ناراحت شدی از جونت مایه نزار، آگه از کسی دلخور شدی، بازم با جونت بازی نکن، آگه از کسی رودست خوردی، بازم با جونت معامله نکن، آگه خواستی چیزی یا کسی رو به دست بیاری، بازم با جونت نجنگ، برای به دست آوردنش با دنیا بجنگ!

با حرف آخرش، ترسیده گردن بالا می‌گیرم تا بفهمم من و مهتاب را دیده است!؟

از نیمرخش که به جمعیت زل زده و حرف می‌زند، چیزی عاید نمی‌شود!

- همیشه سرتو بالا بگیر... من ضعیف بارت نیاوردم، محکم باش و نزار بشکننت.

بدون هیچ نگاهی مرا در بهت حرف‌هایش می‌گذارد و از کنارم می‌گذرد.

از پشت سر به قامت پدری که هر لحظه نگران و دلوایسم است، نگاه می‌کنم. قامتی که با فکر من پیرتر می‌شود.

دستی روی صورت ملتهبم می‌کشم و به پشتی مبل تکیه می‌دهم. پا روی پا می‌اندازم و بی‌هدف همه جا را از نظر می‌گذرانم. با فکری داغون که رفتار پدرم هم به آن اضافه می‌شود، دمی عمیق می‌گیرم.

سوزش معده‌ام دستم را برای چنگ زدن به لباسم بالا می‌برد. چشمم در گوشه‌ی سالن، درست کنار پنجره، به بابک و حدیث می‌افتد و دستم از حرکت می‌ایستد!

از حرکات دستان بابک و طرز صحبت کردنش که سر حدیث پایین افتاده، می‌فهمم که مورد تهدید و مواخذه‌ی بابک قرار گرفته است.

حدیث سر به زیر، با اخم به طرف اتاق کنار پله‌ها می‌رود.

نگاهم به سمت اتاقی که حدیث درش را به هم می‌کوبد، خشک می‌ماند!

صدای آهنگ بی‌کلام اجازه‌ای به صدای کوبیده شدن در اتاق و جلب توجه نمی‌دهد.

حدیث به دقیقه نکشیده بیرون می‌آید.

عشق آلوده به انتقام

همان طور که دکمه‌های مانتویش را می‌بندد، نگاهش به من می‌افتد. چشمانم را به سمت دیگری سوق می‌دهم تا سمتم نیاید.

زهرا کنار آشپزخانه مهشید را توبیخ می‌کند.

مهشید دستپاچه سر تکان می‌دهد.

حدیث با ایستادنش درست روبروی میز، سد نگاهم می‌شود تا علت رفتار زهرا را بدانم.

راست می‌نشینم و آرنج‌هایم را روی زانوانم گذاشته، کمی به جلو خم می‌شوم تا نگاهم در نگاهش نیفتد. با صدای بغ کرده لب باز می‌کند:

-بیخش آریا اگه ناراحتت کردم. من بخاطر دعوت مادرت اینجا اومدم. واقعاً عذر می‌خوام.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت90



چیزی برای گفتن نداشتم.

دقیقه‌ای می‌ایستد و منتظر حرفی از من می‌شود، اما من هیچ چیزی برای گفتن نمی‌یابم.

انگار می‌فهمد از رفتنش راضی ام و تکانی به خودش می‌دهد.

صدای مادرم آه از نهادم بلند می‌کند:

عشق آلوده به انتقام
- کجا عروس گلم؟

صدای آرام حدیث ناراحتی نمی کند، چون خودش باعث این برخورد شده است:

- بیخشید من دیگه باید رفع زحمت کنم.

مادرم شاکی می پرسد:

- چرا به این زودی، شام نخورده؟

- ممنون. بابام زنگ زد باید برم.

می دانم صدای بلند مادرم فقط به خاطر من است:

- باشه گلکم... آریا می رسوندت.

تند بلند می شوم تا بهانه ای پیدا کنم: مامان جلوی مهمونا بد میشه. حدیث خودش میره.

حدیث با مظلومیت سرش را پایین می اندازد. - بله من خودم می تونم برم. دیگه مزاحم نمی شم.

حدیث به حالت قهر، قدمی برمی دارد که مادر عزیز دستش را می گیرد:

- چه مزاحمتی؟ این وقت شب تنها نمی زارم بری... آریا می رسونه.

بر می گردد و با چشم غره ای که نثارم می کند ادامه می دهد:

- آریا پسرم، من از طرف تو از مهمونا عذر خواهی می کنم.

دیگر نمی توانم حرفی بزنم و مخالفتی کنم.

حدیث صورت مادرم را می بوسد و با تشکری به طرف در می رود.

مادرم از فرصت استفاده کرده تمام عصبانیتش را سرم خالی می کند:

- نه که خیلی به مهمونا میرسی. اصلا تو این چند ساعت فهمیدی چی به چیه؟ کی اومده، کی رفته؟ همش مثل بخت برگشته‌ها سرت پایین و مشغول خودخوری هستی. الآن هم می‌خوای این طفل معصوم این وقت شب تنها بره؟ به تو هم میگن مرد.

حدیث، خوشحال از این‌که به مُراد دلش رسیده است، سمت در روانه می‌شود.

با چشم و ابرو و نگاه خصمانه‌ی مامان، راه می‌افتم و مجبور به همراهی حدیث می‌شوم.

با کفش‌های پاشنه بلندش که اجازه‌ی تندروی نمی‌دهد، پوزخند روی لبانم می‌آورد.

به جهنمی زیر لب زمزمه می‌کنم و راهم را به طرف پارکینگ ادامه می‌دهم.

مهمان‌ها دور میزهایشان گرم صحبت هستند و کسی حواسش به رفتن من نیست.

سمت ماشین خودم می‌روم. شکر که دخترا جلوی ماشین من پارک نکرده‌اند. استارت

می‌زنم و سریع از پارکینگ خارج می‌شوم.

حدیث را می‌بینم که آرام آرام قدم برمی‌دارد.

با تک بوقی متوجه خودم می‌کنم. با مکثی در جلو را باز می‌کند و صندلی جلو جایگیر

می‌شود.

اخلاقم را می‌داند که اگر تعلل کند و لوس‌بازی در بیاورد، منتظر نمی‌مانم و بی‌درنگ پا روی

پدال گاز می‌فشارم.

بدون این‌که نگاهش کنم پایم را روی گاز می‌فشارم. مسافت زیادی را طی نکرده، متوجه

فین فین کردنش می‌شوم.

کمی گردن می‌چرخانم و زیر چشمی اشک‌های ریز و درشتی که روی گونه‌اش سرازیر

می‌شوند را می‌پایم. دلم به حالش می‌سوزد. تنها مسبب این ناراحتی‌ها خودمم! من اگر

این دختر بدبخت را امیدوار نمی‌کردم، چنین اتفاقی رخ نمی‌داد. می‌ترسم آهش

دامن‌گیرم کند.

حدیث با من سازگاری می‌کند چون خاطر من را می‌خواهد ، اما من چی!... من فقط ناراحتش کرده و قلبش را شکسته‌ام. پس باید کاری کنم و از دلش درآوردم.

قبل این که به خانه‌شان برسم خیلی آرام صدایش می‌زنم: حدیث؟!...

جوابم را نمی‌دهد و با دستمال کاغذی مچاله در دستش، اشکش را پاک می‌کند.

چشمم به خیابان و ماشین‌های پر تردد است: حدیث منو مقصر این اتفاقات ندون. من از همون اول بهت گفته بودم وابسته‌ام نشو، ما به درد هم نمی‌خوریم.

با چشم‌های گریان سر می‌چرخاند:

- آخه چرا؟ مگه من چیم از بقیه کمتره!...

باز هم دلسوزی است که جای تحکم را می‌گیرد: به خدا هیچی ، تو از همه سر تری، ولی من دلم با تو نیست، اینوبفهم، نمی‌تونم خوشبخت کنم.

همان طور که حق می‌کند صدایش را بالا می‌برد:

- پس چرا امیدوارم کردی؟ چرا به مامانت معرفی کردی؟! چرا خوارم می‌کنی.

فرمان را بین انگشتانم می‌فشارم. کمی شیشه را پایین می‌دهم تا گر گرفتگی مغزم کار دستم ندهد. به زور لب می‌گشایم تا قانعش کنم: می‌دونم کارم اشتباه محض بود. ولی فکر می‌کردم می‌تونم زندگیم رو با تو بسازم. فکر می‌کردم عاشقت میشم اما اشتباه می‌کردم. من بد کردم، حدیث اینو خودمم می‌دونم. به همون بالایی قسم، من به خاطر این که مامانم دست از سرم برداره، به اجبار تورو بهش معرفی کردم. بازم میگم اشتباه کردم. ولی چی کار کنم، کاریه که شده، این دیدارها باید تموم بشه.

#عشق_آلوده_به_انتقام

گریه‌اش اوج می‌گیرد. گویا به جای آرام کردنش بیشتر داغ به دلش می‌زنم!

داد می‌زند و با دست به سینه‌اش می‌کوبد:

- پس من چی... من احمق که عاشقت شدم!...

نیم نگاهی به صورتش می‌اندازم و دنده عوض می‌کنم. تمام تلاشم را می‌کنم تا بیشتر از این دلش را نشکنم! حدیث خواهش میکنم این طوری نگو!... من نمی‌تونم خوشبخت کنم. تو نباید به پای کسی که هیچ احساسی بهت نداره بسوزی... تو لیاقت بهترین‌هاست. مغزم چنان ذوق می‌کند که از کاسه‌ی سرم بیرون می‌زد! گویی قلبم به کاسه‌ی سرم پرت شده و کوبشش در سرم می‌زند.

صدای بغض‌دار و دلخورش بیشتر آتشم می‌زند: ولی من بهترین‌ها رو نخواستم. هیچ وقت نخواستم. به هر سازی گفתי رقصیدم... هر کاری گفתי بی برو برگرد، اطاعت کردم. حالا هم می‌خواهی این طوری سر و ته قضیه‌رو هم بیاری! که انگار نه خانی اومده، نه خانی رفته. به این راحتی، بعد چهار سال، نه این امکان نداره، پس دل من چی؟ غرورم؟ شخصیتم؟

حرف‌هایش داغونم می‌کند! بزاق دهانم را با صدا می‌بلعم و هر چیزی به مغزم خنجر می‌کند را بر زبان می‌آورم: هر کاری بگی می‌کنم. برات خونه و ماشین می‌خرم. از دلت در میارم. ولی نمی‌تونم، نمی‌تونم باهات ازدواج کنم.

نه گویا هر چه قدر من از در محبت وارد می‌شوم، این بدتر می‌شود و بیشتر گارد می‌گیرد.

- خونه و ماشین می‌خوام چی‌کار؟ من خودتو می‌خوام...

دیگه کششی برایم نمی‌ماند! اعصاب متشنجم، داغون تر می‌شود و کفری می‌شوم.

گردن می‌چرخانم و ولوم صدایم بالا می‌رود: حدیث بس کن خواهش می‌کنم. بیشتر از این عذابم نده... نمی‌خوام دلتو بشکنم، ولی من از اول گفتم، ما، مال هم نیستیم تو بیخودی امیدوار شدی...

سکوت می‌کند. روی صندلی کمی به سمت شیشه می‌چرخد و از من رو می‌گیرد.

بحث کردن را بیشتر از این جایز نمی‌دانم و جلوی آپارتمانشان توقف می‌کنم.

بی‌خداحافظی، پیاده می‌شود و در را روی هم می‌کوبد.

از خشم پایم را تا آخرین سرعت روی پدال می‌فشارم و لاستیک‌های ماشین روی آسفالت، صدای بدی ایجاد می‌کند. بی‌هدف خیابان‌های را دور می‌زنم.

می‌دانم با این حال اگر به خانه برگردم مهمانی را به کام همه‌ی خانواده تلخ خواهم کرد.

ویبره موبایلم مرا از فکر بیرون می‌آورد.

با دیدن شماره منزل نگاه در کاسه چشمانم می‌چرخانم و نفسم را پر صدا بیرون می‌فرستم.

به ناچار اتصال را برقرار می‌کنم. گوشی را کنار گوشم می‌گذارم: بله مامان؟...

جز مادر و دل همیشه نگران‌ش چه کسی می‌تواند باشد:

- آریا کجایی پس؟ داریم شام می‌اریم.

همان طور که رانندگی می‌کنم جواب می‌دهم:

- مامان من... نه اشتهایی به شام دارم... نه با این ترافیک می‌تونم زودتر برسم. پس

بی‌خیال من، به مهموناتون برسین.

سکوت می‌کند. سکوتی که سنگینی‌اش را حس می‌کنم.

با بوق آزاد که در گوشم می پیچد به خودم می آیم و گوشی را قطع می کنم. در همان حین گوشی دوباره زنگ می خورد. اسم بابک روی صفحه ی گوشی، نیمچه لبخندی بر لبانم می آورد. دایه ی مهربان تر از مادر، همیشه دلواپسم است. انگشتم روی صفحه می لغزد که صدای فریادش در ماشین می پیچد. فحش ها و ناسزاهای رنگین است که پشت سر هم نثارم می کند. صبر می کنم تا خوب خالی شود:

- مرد ناحسابی من به خاطر توئه انتر اینجام... می فهمی... تو اون مغز واموندت می ره... پشت چراغ قرمز روی ترمز می زنم.

با نگاه خسته ام که منتظر ثانیه شمار چراغ قرمز است، لب می زنم: برو خونه تون... من نمیام.

- لعنت به تو آریا!!!...

ادمه ی فریادش را با قطع کردن تماس نشنیده می گیرم. ساعت سه ی نصف شب خسته به خانه برمی گردم. سوت و کور بودن خانه، خوشحالم می کند.

کل پذیرایی و حیاط کن فیکون شده بود. اما صبح علی الطلوع ، مطمئنم مامان چند خدمه خبر می کند تا خانه را مثل قبل برق بیندازند.

بدون سر و صدا آرام راهی اتاقم می شوم.

دستم به دستگیره ی در نرسیده با صدای مادرم، از پشت سر غافلگیر می شوم:

- به به آریا خان! تا الآن تو ترافیک بودی؟ نکنه مردم هم مثل تو نصف شبا گشت وگذار یادشون می افته؟!

چشم هایم را روی هم می فشارم. اصلا حوصله ی بحث را ندارم. اما در عمرم صدایم را بلند به رویش بلند نکرده ام. برمی گردم و می گویم: معذرت می خوام مامان...

این بار شمشیرش را از رو بسته است:

معذرت خواهی به چه درد من می خوره آریا؟ می دونی از سر شب، تا پایان مهمونی به چند نفر توضیح دادم که نامزد آینده ش رو برده برسونه، الآن پیداش می شه، حتما ترافیکه، جوونن، شاید دلشون خواسته کمی قدم بزنین، الآن میان.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت92



از این که هنوز حدیث را نامزدم اعلام می کند، خونم به جوش می آید. برای اولین بار با صدای نسبتا بلندی می گویم: ماما این قدر نامزد، نامزد نکن! من غلطی کردم و اون دخترو بهت معرفیش کردم... من هیچ وقت با اون ازدواج نمی کنم.

چشم هایش گشاد می شود و می توپد:

- یعنی چی! منو مسخره ی خاصو عام کردی یا خودتو!

چنگی به موهایم می زنم و صدایم را پایین می آورم: من هیچ کسی رو مسخره نکردم. شما اون قدر تحت فشارم گذاشتین که مجبور شدم اون دخترو بهتون معرفی کنم.

!می دانم باورش برای یک مادر سخت است حرص می خورد و ادامه می دهد؛

- مگه من بازیچه ی دست توام! مگه اون دختر عروسک خیمه شب بازی هاته؟! که الکی الکی بهش وعده بدی و بعد بگی برو پی کارت!

لحظه ای صورتم گر می گیرد و عرق سردی روی پیشانی ام می نشیند! دستی روی صورت گر گرفته ام می کشم. به زور لب باز می کنم: ماما من حدیثو قانع کردم. ما به درد هم نمی خوریم...

تا مامان می‌خواهد لب باز کند، پدر از پله‌ها نگران و آشفته بالا می‌آید. با صدای بلند هر دوی ما را مؤاخذه می‌کند:

- چیه باز نصف شبی خونه‌رو گذاشتین رو سرتون؟

مامان مجال نمی‌دهد و سریع جلو می‌رود:

- بیا و تحویل بگیر! اون قدر لیلی به لالاش گذاشتی و شازده پسر، پسر، راه انداختی که عاقبتش شد این...!

بابا با ابروهای گره شده می‌گوید:

- آروم باش زن بینم چی می‌گی؟

مامان دستانش را پراسترس در هوا تکان می‌دهد و داد می‌زند:

- هیچی دیگه، آقا یه بار دلش خواسته اون دختره حدیثو به عنوان دختر مورد علاقه‌ش معرفی کنه.. حالام دلش می‌خواد بگه به دردم نمی‌خوره، ما هم که دیگه هیچ، آبرومون هم که بره به درک!

سر به زیر می‌شوم چون درک و شعورم مجابم می‌کند که خیلی بد کرده‌ام و کار بچگانه و احمقانه‌ای انجام داده‌ام. پس همه‌ی این داد و قال‌ها، حتی توهین‌ها حقم است.

درست سی سالم است، اما هنوز جلوی پدر و مادرم یک بچه‌ی ده ساله به حساب می‌آیم.

تا حالا مقابلشان قد علم نکرده‌ام و حرف روی حرفشان نیاورده‌ام. تا عمر دارم هم حرف نمی‌زنم.

بابا قدم‌های باقیمانده را طی می‌کند و درست مقابل چشمان خسته و سوزانم با ابروهای گره کرده می‌ایستد و می‌پرسد:

- آریا مامانت چی میگه؟

مادر عزیزتر از جانم که شدت دلخوری و عصبانیتش به حد بالا رسیده است، مجال لب باز کردن به من را نمی‌دهد:

- حقیقتو میگم، این پسر زده به سرش، دیونه شده! داره...

بابا دستش را بالا می‌برد. پر تحکم می‌گوید:

- شما برو بخواب.

مادر چشم غره‌ای نثار من می‌کند و لبانش را روی هم محکم فشار می‌دهد. با مشت کم جانی روی رانش، با حالت قهر پا تند می‌کند.

نمی‌دانم گناه من این وسط چه بود و چرا باید مورد مؤاخذه قرار می‌گرفتم.

با پشت دست، از جلوی در کنارم می‌زند و دستگیره در اتاقم را پایین می‌کشد:

- بیا داخل.

اقتدارش را در زندگی مقابل همسر و فرزندانش، همیشه تحسین می‌کنم و الگویم قرار می‌دهم.

با این‌که در خانه شوخ طبع است اما حرف، حرف خودش است! تک به تک از خشمش واهمه داریم. عصبی نمی‌شود، اگر هم شود کسی جلودارش نیست.

سر به زیر با دم عمیقی، آن هم برای حفظ آرامش ظاهری‌ام، وارد اتاق می‌شوم و طوفان دلم را نادیده می‌گیرم. بابا پشت سرم وارد می‌شود. روبروی تختم می‌ایستم تا پدر جایی برای نشستن انتخاب کند.

روی مبل گوشه‌ی اتاق می‌نشیند. دست راستش را از آرنج تا زده روی دسته‌ی مبل می‌گذارد.

با مکتی لبه‌ی تخت می‌نشینم و هر دو آرنج دستانم را روی زانوهایم تکیه داده، به طرف جلو خم می‌شوم. چشم به پارکت‌های زرشکی کف اتاق می‌دوزم.

عشق آلوده به انتقام
از سوالش جا می‌خورم:

- آریا می‌خوام حرف دلت رو بشنوم؟

سر بلند می‌کنم و به چشم‌های ملتشمسش خیره می‌مانم. به جز این که برایم پدر باشد، همیشه مثل برادر و رفیق کنارم است.

همیشه با آرامش از مشکلاتم، از حرف‌های دلم می‌پرسد و قانع می‌کند. اما امروز برعکس همه‌ی سالها، نمی‌توانم عشقم به مهتاب را برایش بازگو کنم و راه چاره‌ای بپرسم. چون می‌ترسم از مهتابی که پسم بزند و خوارم کند. از نگاه طولانی‌ام ابرو درهم می‌کشد:

- می‌شنوم آریا...

تازه متوجه نگاه خیره‌ام به صورت کمی چروکیده و پیر شده‌اش می‌شوم.

لب باز می‌کنم: بابا من هیچ احساسی به اون دختر ندارم. اصلاً هنوز نمی‌خوام ازدواج کنم.

سؤالی که بر زبان می‌آورد، دلم را پاره می‌کند: پس چرا به مادرت و خواهرات معرفی کردی؟ چرا گفتی دختر مورد علاقه‌م اینه؟

ساعت مچی‌ام را روی مچم می‌رخانم و سعی می‌کنم جواب قانع‌کننده‌ای بدهم: بابا، مامان منو بدجور تو منگنه گذاشته. خودتون که بهتر می‌دونین؟! مجبور شدم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت93



ابروهایش بیشتر به هم نزدیک می‌شوند:

آریا من نمی‌دونم چی تو سرته، نمی‌دونم چیکار می‌کنی. ولی امیدوارم از اعتماد من به بزرگ شدنت، به مرد شدنت پشیمونم نکنی.

محکم و مصمم می‌گویم: نمی‌کنم. قول میدم.

بلند می‌شود و بی‌حرف اتاق را ترک می‌کند.

کج می‌نشینم و دست داخل جیبم فرومی‌برم تا گوشیم را که خاموشش کرده بودم، بیرون بیاورم و باز کنم. از خالی بودن جیب‌هایم آه از نهادم بلند می‌شود.

یادم می‌افتد در ماشین جا گذاشته‌ام.

سریع بلند می‌شوم تا پارکینگ بروم و موبایلم را بردارم. صبح‌ها عادت دارم با صدای آلام گوشی بلند شوم. اگر هشدار گوشی نباشد، خواب می‌مانم. آرام دستگیره را پایین می‌چرخانم و یواشکی به پاگرد بالا می‌کشم.

خاموش بودن برق‌های طبقه‌ی بالا، خیالم را آسوده می‌کند. سمت پله‌ها روانه می‌شوم.

صدای بحث مامان و بابا از طبقه‌ی پایین به گوشم می‌خورد و پاهایم را برای پایین رفتن، سست می‌کند.

- خانم اون پسر دیگه سی سالشه. زیاد پاپیچش نشو...

- پس چی کار کنم؟ بزارم تو این دوره زمونه منزوی شه؟

صدای بابا متعجب می‌شود:

- اخه چرا منزوی؟

صدای بغض‌دار مادرم مرا هم ناراحت می‌کند: تو نمی‌فهمی... مادر نیستی که بفهمی. اون هر روز بیشتر از دیروز، کم غذا و کم حرف میشه. اگه من بالا سرش نباشم غذا هم نمی‌خوره... اینم از مهمونی که بی‌حرف، یک گوشه نشست. اون از بچه‌های مردم، اینم از بچه‌ی من.

کم کم حرفهایش تبدیل به گریه‌ی آرام می‌شود. دستم را روی نرده می‌گذارم و روی پله می‌نشینم. گریه‌اش داغونم می‌کند. سرم را بین دستانم می‌گیرم. چه قدر باعث شکستن دلش شده‌ام. چه قدر دلش را آزرده‌ام.

گریه‌کنان ادامه می‌دهد:

می‌ترسم از آینده‌ش. نمی‌دونم چرا این روزا خودخوری می‌کنه! نمی‌دونم چرا کم حرف و کم غذا شده! همش فکرش جای دیگه است. اونم از اون دختر بیچاره، که بخاطر من، امیدوارش کرده...

لحن بابا عصبی می‌شود: از بس بهش گیر دادی چند بار تذکر دادم تحت فشارش نزار؟ بزار خودش تصمیم بگیره؟

ناخواسته بینشان دعوا راه انداخته‌ام. اولاد هستم و مثل هر اولادی، نادان و نفهم.

مادر صدایش بالا می‌رود:

- بد کردم که خواستم سر وسامون بگیره؟

فریاد بابا باعث می‌شود سرم را از بین دستانم بیرون بیاورم و مشتی روی ران پایم بزنم: اره، بد کردی. خیلی هم بد کردی، از الآن هم، اگه بشنوم، یا بفهمم بهش گیر دادی کلاهمون میره تو هم! دیگه خود دانی!

صدای بسته شدن در اتاق لحظه‌ای تکانم می‌دهد.

دلم نمی‌خواهد مرا ببینند. می‌دانم فالگوش ایستادم اشتباه محض است، اما ناخواسته شنیدم و نباید متوجه شوند.

صدای هق‌هق گریه‌ی مادر داغونم می‌کند.

تعللی می‌کنم تا اتاقشان برود و مرا نبیند.

دستی روی صورت گر گرفته و شقیقه‌های نبض گرفته‌ام می‌کشم و دوباره روی پله می‌نشینم.

طولی نمی‌کشد که صدای باز و بسته شدن دوباره‌ی در اتاق می‌آید.

با مکثی برمی‌خیزم و نفس گرفته‌ام را بیرون می‌فرستم. پله‌های باقیمانده را بی سر و صدا پایین می‌روم. در را باز می‌کنم.

هوای آزاد به صورتم می‌خورد و از التهاب درونم می‌کاهد.

از خودم، از کارهایم، از دلگیر کردن عزیزانم کفری می‌شوم. با دیدن شلوغی حیاط، از چشیدن لذت هوای تازه صرف نظر می‌کنم.

ابروهای گره خورده‌ام بیشتر درهم تنیده می‌شود. از فرط عصبانیت لاله‌ی گوشم را کمی می‌کشم و پله‌ها را یکی به دو سمت پایین طی می‌کنم.

از کنار میز و صندلی‌های بهم ریخته می‌گذرم و خودم را داخل پارکینگ می‌رسانم. چیزی از مهمانی نفهمیده بودم.

چند روزی را با قهر مادرم و اخم و تخم بابا، و مخفی کردن خودم از مهتاب، سپری می‌کنم.

موبایل را روی گوشم می‌گذارم و بین سر و شانهام نگهش می‌دارم: بله وفائی

از صدای نگران وفائی جا می‌خورم! دستانم زیر آب متوقف می‌شود.

سلام آریا خان... یه مشکلی پیش اومده. ماشین بار تو جاده تصادف کرده.

شیر آب را سریع می‌بندم و با فکی منقبض از مشکلی تازه، گوشی را از بین سر و شانهام جدا می‌کنم و کنار گوشم می‌گیرم: اتفاقی برای راننده نیفتاده؟

صدای هرج و مرج از آن طرف خط به گوشم می‌خورد، گویا جای شلوغی است!

نه آریا خان فقط پاش آسیب دیده. من الان این جا پیششم.

عشق آلوده به انتقام
کجا تصادف کرده؟

بزرگراه، انگار کمی خواب آلود بوده. مقصر هم راننده‌ی ماست.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت94



پلک روی هم می‌فشارم. میز را دور می‌زنم. کشو را باز می‌کنم و دفترچه حسابم را بر می‌دارم: وفائی پلیس اومده؟

- بله آریا خان کروکی کشیدن کم‌کم داریم می‌ایم آگاهی، ماشین هم باید بره پارکینگ.

مانیتور را می‌بندم و دفترچه را داخل کیفم می‌اندازم: با چی تصادف کرده؟

اینبار لحن غمگینش دستم را روی زیپ کیفم خشک می‌کند:

- سواری، متاسفانه راننده‌ی پژو مرده.

احساس می‌کنم آب داغی روی سرم می‌ریزند.

دستم روی پشتی صندلی می‌نشیند، سمت خودم می‌چرخانمش و رویش واژگون می‌شوم.

نه از خسارت پیش آمده، بلکه به خاطر مردی که روزی نان‌آور خانه‌ای بود. صدای وفائی مرا به خود می‌آورد:

- آقای سائی؟ الوووو

بزاق دهانم را فرو می‌دهم و دستی روی صورت یخیده‌ام می‌کشم: آدرس آگاهی‌رو برام بفرست. دارم میام.

تماس را قطع می‌کنم و با حالی داغون بلند می‌شوم. هنوز فکر مغشوشم آرام نشده ، فکر سنگین‌تری جایگزینش می‌شود.

کتم را از آویز گوشه‌ی اتاق برمی‌دارم. همان طور که کیفم را دست به دست می‌کنم کت را می‌پوشم و تند سمت آسانسور گام برمی‌دارم. دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم. درش باز می‌شود . با عجله و بی‌هوا می‌خواهم وارد شوم ، ولی بخاطر وجود شخص داخل آسانسور که قصد بیرون آمدن دارد به زور خودم را کنترل می‌کنم تا به او برخورد نکنم. کیف دستی‌ام را لای درش می‌گذارم تا از بسته شدنش ممانعت کنم. سرم را بالا می‌برم و نگاهم به مهتاب و رنگ پریده‌اش می‌افتد که با دیدن من عقب عقب می‌رود و به دیواره‌ی آسانسور برخورد می‌کند. اخم چهره‌ام با دیدن مهتاب جایش را به تعجب می‌دهد. با حرکت در برای بسته شدن ، مهتاب زود خودش را جمع و جور می‌کند و دستی روی شال سیاهش که ماهرانه روی سرش کیپ بسته ، می‌کشد.

نگاهش به کف آسانسور، تازه یادش می‌افتد سلام دهد. سلام آرامش را با صدای رسا و بلندی جواب می‌دهم. انگار می‌خواهم خودم را ثابت کنم و بفهمانم هنوز غروری در وجودم مانده است و می‌توانم خودی نشان دهم.

با دست دست کردن و بازی گرفتن دکمه‌ی پایینی مانتوی سیاه بلند و پلیسه‌دارش ، لب باز می‌کند:

- بیخشید آقای سائی... اومده بودم بپرسم امکانش هست، قسط این ماه رو ماه دیگه با هم پرداخت کنم؟

تا حرفش به اتمام برسد چند بار نفسش می‌رود و حرفش می‌برد و به سینه باز می‌گردد!
از خجالت، رنگ سفید و مهتابی‌اش سرخ می‌شود. غم از تک‌تک حرکاتش می‌بارد و دل مرا به درد می‌آورد.

نداری خیلی سخت است! دلم به حالش می‌سوزد و نفسم تنگ می‌شود. کاش می‌توانستم تمام دارایی‌ام را بدهم و این شرم را در صورتش ببینم. کاش می‌توانستم غم بی‌پولی را از دل و چهره‌ی شرمسارش بزدایم.

ناخودآگاه دسته‌ی کیفم میان انگشتانم فشرده می‌شود. برای این‌که زودتر از این جو پیش آمده و حس خفقانی که تک تک حرکاتش به نمایش گذاشته‌اند، خارجش کنم، لبخند مصلحتی روی لبانم می‌نشانم و لب می‌زنم: چه بهتر، اصلاً ماه دیگه هم ندین بزارین ماه بعدی.. من از خدامه...

سرش به ضرب بالا می‌آید و سیاهی نادر چشمانش رنگ تعجب به خود می‌گیرد! چشمکی، حواله‌ی نگاهی که اراده‌ام را سست کرده و قلبم را از تپش منفجر می‌کند، می‌کنم.

کمی سرم را به طرف صورت دلربا و فریبنده‌اش نزدیک می‌کنم: دعا می‌کنم هر ماه این قسط‌ها به تأخیر بیفته و نتونی از این‌جا بری. حتی حسست بودنت در این مجتمع بهم آرامش میده!

توقف آسانسور از غرق شدن در سیاهی نافذ چشمانش، نجاتم می‌دهد.

از کنار خانمی که قصد وارد شدن به آسانسور را دارد بیرون می‌پریم و خودم را به پله‌برقی می‌رسانم.

با دست آزادم دکمه‌ی بالایی پیراهنم را باز می‌کنم تا نبضی که زیر گلویم نیت خفه کردنم را دارد، آرام‌تر بزند.

آخر پله، تازه متوجه می‌شوم سر از طبقه‌ی دوم درآورده‌ام. با تأسف، برای خودم که هوش و حواسی برایم نمانده، سر تکان می‌دهم! به کسانی که روی پله برقی قصد پایین رفتن دارند، ملحق می‌شوم. گام‌هایم به قدری مضطرب است که به هر کسی می‌رسم تنه می‌زنم و بعدش عذرخواهی می‌کنم.

صبح ماشین را با عجله جلوی مجتمع پارک کرده بودم. سریع سوار می شوم و مستقیم سمت آگاهی حرکت می کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت95



نفس پر خشم و استرسم را بیرون می رانم. خسته از این روز پر تشویش پیراهنم را از تن به در کرده بدون این که لباس عوض کنم روی تخت می افتم.

دست راستم را روی سینه ی پر مویم می نهانم و مچ دست چپم را روی پلک های بسته ام می گذارم.

نیاز مبرمی به آرامش دارم. امروز را واقعا بد سپری کردم.

وقتی محل حادثه و زن جوانی که در راهروی بیمارستان برای نان آور خانه و پدر بچه ی شش ساله اش شیون می کرد را دیدم دنیا برایم تیره و تار شد.

وقتی اجازه نداد حرفی بزنم، وقتی به راننده ای که مرد زندگی اش را از گرفته بود، نفرین می کرد، خون به تمام مغزم هجوم آورد.

طوری که، در اولین برخورد با راننده بعد از حادثه ، یک کشیده ی محکم، از اعماق وجودم بخاطر دل شکسته ی آن زن جوان، زدم. از قدرت سیلی دست خودم به درد آمد و گز گز افتاد. یادش هم دیوانه ام می کند.

برمی خیزم و با نفسی که بالا نمی آید لبه تختم می نشینم. سعی می کنم بلند شوم و برای تسکین درد سر و معده ام به حمام پناه برم.

تنها کاری که از دستم برمی‌آید کمک مالی برای آن زن داغ دیده است.

اما چطوری، نمی‌دانم. از طرز برخورد و ظاهر با وقار و متانتش، می‌دانم که کار سختی است. شب را با مغزی در حال انفجار با زور به صبح می‌رسانم. تنها حسن خوب نخوابیدنم، ندیدن کابوس‌های هر روزم است.

شماره وفائی را می‌گیرم و سویچ را از داخل جیب کتم بیرون می‌کشم: وفائی؟!...

سریع جواب می‌دهد:

- جانم آریا خان؟

از در بانک خارج می‌شوم. قفل مرکزی ماشینم را می‌زنم: چه خبر؟

با اطمینان جواب می‌دهد:

- آریا خان عجله نکنین. هنوز عزادارن، بزارین چند روزی بگذره بعد بریم صحبت کنیم.

گوشی را دست به دست می‌کنم و سوار ماشین می‌شوم. کیفم را روی صندلی کمک راننده می‌اندازم: به نظرت رضایت بده هستند؟!

نگرانی محزون در صدایش مرا هم نگران می‌کند:

- چی بگم آریا خان! اوضاع روحیشون خیلی خیلی افتضاحه. خانواده‌ی محترمی هستند از نظر اقتصادی هم که وضعیتشون خوبه.

استارت می‌زنم: پس نگرانی! ولی این راننده هم خیلی وضع مناسبی نداره و چند تا بچه...

سکوت می‌کنم که وفائی خودش به حرف می‌آید:

-چی بگم از ظاهر آدمها همیشه به نیتشون پی برد. امیدوارم رضایت بدن، این مهدی، راننده‌تون، خانواده‌ش خون گریه می‌کنن، پنج تا بچه‌ی قد و نیم قد، واقعاً سخته.

لبه‌ایم را بهم می‌فشارم. از آینه بغل، مراقب ماشین بغلی‌ام که با عجله در صدد سبقت گرفتن از ماشین من است؛ یعنی من الآن دیگه نرم پیش خانواده‌ی مقتول؟

قاطع جواب می‌دهد: نرین بهتره، من خودم اگه نتونستم قانعشون کنم، خیرتون می‌کنم.

جای بحثی نمی‌گذارد و با تشکر، تماس را قطع کرده و گوشی را روی صندلی پرتاب می‌کنم.

این حرکت ناخواه روتین وار عادت هر روزم شده. بابک از این کارم همیشه اعتراضش بلند می‌شود و غر می‌زند که چرا موبایل را پرت می‌کنی و روی پایه نمی‌گذاری.

دلخوشی کوچکی که داشتم با این اتفاق پر کشید و کل افکارم مختل شد.

دیگر نمی‌دانم چه کنم. بی‌حواس می‌شوم و بی‌فکر؛ به قدری که چراغ قرمز را رد می‌کنم و بوق‌های ممتدی که معنی ناسزا و حرف‌های رکیک دارند را به جان می‌خرم.

اما وقتی پتانسیل سیستم عصبی‌ام بالا زده چه کاری از دستم بر می‌آید.

تنها آرامش در این حال را یکی دو روز بدون سر و صدا خوابیدن، می‌دانم.

زنگ خوردن موبایل سوهان روح خسته‌ام می‌شود.

فرمان را بین انگشتانم می‌فشارم. زیر لب با غر گوشی را برمی‌دارم.

اگر گوشی همراه اختراع نمی‌شد، نمی‌دانم چگونه مادرهای عزیز دوری عزیزانشان را تحمل می‌کردند و تا شب بی‌خبر منتظر می‌ماندند.

حالا دقیقه‌ای، یک بار زنگ می‌زنند و باز هم نگرانند: بله مامان.

سوال تکراری‌اش را می‌پرسد:

- آریا کجایی؟

چشمم به خیابان جواب سؤال عجله‌ایش را می‌دهم: تو راهم مامان... هنوز یک ساعت نشده از خونه بیرون زدم. دارم میرم مجتمع.

عشق آلوده به انتقام

این بار لحنش واقعا نگرانم می‌کند:

- نمی‌خواد بری برگرد خونه.

دلواپس می‌پرسم: چرا اتفاقی افتاده!

به خاطر سریع می‌گوید:

- نه نگران نشو، بابات کارت داره، منم دارم میرم بیمارستان پیش آيسان.

لحظه‌ای قلبم ایست کامل می‌کند و پایم روی گاز ماشین شل می‌شود: بیمارستان! آيسان!
چش شده؟

تا مامان لب باز کند با برخورد ماشینی از پشت و صدای ناهنجاری که برمی‌خیزد، به زور
فرمان را کنترل می‌کنم و پایم را محکم روی ترمز می‌فشارم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت96



از آینه‌ی وسط به ماشین سمند سفید که راننده‌اش با خشم پیاده می‌شود، نگاهی
می‌اندازم.

صدای نگران مادرم باعث می‌شود اول پاسخ او را بدهم: آریا!! آریا! خدا مرگم بده. صدای
چی بود! چی شد؟

گوشی را دست دیگرم می‌دهم: هیچی چیز مهمی نیست. آيسان چرا بیمارستانه!؟

آهی که از اعماق وجودش می‌کشد در گوشی می‌پیچد: بچم حامله بوده و به منم نگفته .
تو جشن مهدی خیلی رقصید و شلوغ بازی در آورد، از اون روز رفته و کمر درد و مریضی،
بچه‌ی دو ماهش سقط شده! طفلکی بچم فقط داره گریه می‌کنه.

با چند ضربه‌ای که به شیشه‌ی جلو کوبیده می‌شود، گردن می‌چرخانم و دستی برای
ابروهای درهم و چشمان خشمگین راننده‌ی تقریباً میانسال ماشین سمند، تکان می‌دهم.
دستم سمت دستگیره‌ی در می‌رود: ماما جان شما برو من تا نیم ساعت دیگه خونم.
با عجله می‌گوید:

- باشه پسرم دیر نکنیا، باباتم کمی بهم ریخته‌ست نمی‌دونم چش شده!
می‌دانم بهم ریختگی بابا از کجا آب می‌خورد.

در را باز می‌کنم و پایین می‌روم: باشه ماما فعلاً خداحافظ...

دعای خیر مادرانه‌اش را می‌شنوم و بعد گوشی را قطع کرده داخل جیب کتم می‌گذارم.
اول نگاهی به ماشین خودم که چراغ پشتی‌اش خرد شده و سپرش تو رفته و بعد به چراغ
جلویی شکسته‌ی سمند می‌اندازم.
داد راننده بلند می‌شود:

- آقا این چه طرز رانندگیه؟ گوشی رو چسبوندی روی گوشت و بدون این که حواست به
پشت سری باشه می‌زنی رو ترمز!

چشم به صورت دلخور و شاکی مرد می‌دوزم: ببخشید حق با شماست، یه خبری بهم دادن
که هول شدم و نفهمیدم چی شد.

حرف حق و نگرانی مشهود در لحنم، کمی آرامش می‌کند. اما نه آن قدری که پنجه لای
موهای حالت دار و عقب رفته‌اش نیندازد:

منم عجله دارم. باید زود برسم دانشگاه دخترم.

حالش را درک می‌کنم و سریع داخل ماشین برمی‌گردم. خم می‌شوم از داخل کیف، دسته چک را برمی‌دارم.

کم کمکی از ماشین و خرجی که به بار می‌آورده، آگاهم.

دسته چک را روی کاپوت جلویی ماشینم می‌گذارم و خودکار را از جیب بغل کتم بیرون می‌کشم. همان طور که مبلغ مورد نظرم را می‌نویسم، می‌گویم: اگه الان به پلیس خبر بدیم کم کم دو ساعتی علافیم، چون مقصر خودمم خسارت شما رو هم می‌دم. اما اگه پلیس بیاد از نظر قانونی شما مقصر اعلام میشین.

کمر راست می‌کنم و از دیدن ابروهای باز شده و نگاه شوکه‌اش، لبخندی می‌زنم.

برگه‌ی چک را از دفترچه جدا می‌کنم و سمتش می‌گیرم: بازم شرمنده! من باید برم بیمارستان.

دستش با مکت جلو می‌آید، چک را می‌گیرد: ماشینم بیمه‌ست من باید خسارت شمارو پرداخت کنم.

خودکار را به جیبم برمی‌گردانم و دفترچه را از روی کاپوت برمی‌دارم.

ماشین‌های در حال گذر با نگاه و مکثی از کنار ما می‌گذرند. اما تنها یک اتفاق باعث ترافیک و بوق‌های ممتد ماشین‌ها می‌گردد.

-گفتم که تقصیر من بود. با اجازه خیلی ترافیک شد منم عجله دارم. سمت ماشین روانه می‌شوم که صدای زمزمه‌وار بهت زده‌اش را می‌شنوم:

- خیلی ممنونم... خیلی آقایی...

استارت می‌زنم. از آینه به مردی که هنوز پای رفتن ندارد نگاهی می‌اندازم و بدون معطلی از آنجا دور می‌شوم.

عشق آلوده به انتقام

هر کسی در این دنیا به حق خودش واقف باشد، دنیا بهشت می‌شود. من باعث این تصادف شده بودم.

سوت و کور بودن خانه بیشتر به نگرانی‌هایم دامن می‌زند. کیف را جلوی در روی جا کفشی رها می‌کنم و بی آن‌که کفش‌هایم را عوض کنم شماره‌ی همراه مادرم را می‌گیرم: الو مامان...

صدای همهمه‌ی بیمارستان در گوشم می‌پیچد و اخم‌هایم را در هم می‌کند: جانم پسر. اومدی خونه! بابات چیکارت داشت!

فکر من کجا و فکر مامان کجا!

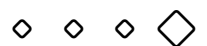
بی‌حوصله کفش‌هایم را درمی‌آورم: مامان هنوز تازه رسیدم. از آيسان چه خبر؟ حالش بهتره؟

صدای شلوغی با لحن ناراحت مادرم یکی می‌شود:

- آره بهتره آرام بخش زدن هنوز خوابه. تو به بابات برس، نگرانشم. یه سر، پشت سر تو رفت بیرون و برگشت. نمی‌دونم چش شد!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت97



سرکی به آشپزخانه می‌کشم و داخل پذیرایی چشم می‌چرخانم: مامان شما مراقب آيسان باش اگه کاری هم پیش اومد زود تماس بگیر. نگران بابا نباش.

دستم به نرده، پله‌ی اول را بالا می‌روم که صدای نگران شوهر آيسان از پشت خط می‌شنوم و قدم بعدی‌ام را برای بالا رفتن سست می‌کند:

- مامان زود بیا آيسان بيدار شده اصلا حالش خوب نيست.

صدای قدم‌ها و بوق آزاد قلبم را می‌فشارد.

بلا پشت سر هم يکريز می‌بارد.

پلک روی هم می‌فشارم و پله‌ها را بلاجبار به خاطر پدرم بالا می‌روم.

با تقه‌ای به در اتاق کار بابا، داخل می‌شوم.

پشت به در، نگاهش رو به پنجره‌امانی به داخل شدن نمی‌دهد. چرخي به صندلی‌اش می‌دهد و با صورت برافروخته می‌پرسد:

- مگه تو نمی‌دونستی این راننده معتاده؟ مگه هزار بار نگفتم وقتی کسی رو استخدام می‌کنی دقت کن؟

توبیخ می‌شوم اما کاری نمی‌کنم که سر افکنده شوم. متأسف می‌گویم:

-بابا معتاد نبود، سه ساله برامون کار می‌کنه. پنج تا بچه‌ی قد و نیم‌قد داره. نمی‌دونم تو این چند ماه اخیر چه طور شد که به این روز افتاد منم ديروز فهميدم. شما نگران چیزی نباشين بیمه تمام خسارتشو ميده. ديه‌شو هم خودم میدم.

غیظ در لحنش حالم را خراب می‌کند:

- آریا وقتی یه نفر... یک انسان.. جونشو از دست داده بیمه و ديه و پول و رضایت به چه درد من می‌خوره...

صورت قرمزش نگرانم می‌کند. سمت کشوی میزش می‌روم و قوطی سفید داروهای قلبش را برمی‌دارم: بابا خواهش می‌کنم.

دستش روی قلبش می‌نشیند و آرام ماساژ می‌دهد.

با صدای آرام و خفهای که سینه‌اش به خس خس می‌افتد، می‌گوید:

- دیگه کار از کار گذشته... یه خونواده بی‌مرد شده.

لیوان آب نصفه نیمه‌ای که نمی‌دانم از کی روی میزش مانده، برمی‌دارم و جلوی دهانش می‌گیرم. با پلک‌هایی که به هم می‌فشارد، سعی می‌کند دمی بگیرد! سر برمی‌گرداند و از خوردن آب امتناع می‌کند.

بریده بریده با صدای خفهای می‌گوید:

-یه زیر... زبانی... بدی... کافیه.

دست و پای خودم از درون می‌لرزد و خون بدنم به دوران می‌افتد.

قوطی را روی میز پرتاپ می‌کنم. یک قرص زیر زبانی درمی‌آورم و جلوی دهانش می‌گیرم. آهسته و نگران صدایش می‌زنم: بابا...

لحن پر بغض و استرسم پلک‌هایش را از هم فاصله می‌دهد و لبخندی محزون روی لبان خشکیده‌اش می‌نشیند. آرام لبانش را از هم فاصله می‌دهد. قرص را زیر زبانش می‌گذارم.

کمر راست می‌کنم و نمی‌توانم چشمان داغ شده‌ام را نمی‌توانم از صورت کبود شده‌اش جدا کنم. دستانم مشت می‌شود و در دل به خودم بد و بیراه می‌گویم.

می‌دانستم با لغزش دلم، دقتم در کار کمتر خواهد شد. اما نتوانستم جلوی دل افسار گسیخته را بگیرم و از کارهایم غافل شدم.

کم‌کم رنگ صورتش عادی می‌شود و چشم باز می‌کند.

کمی به طرف صورت خسته‌اش متمایل می‌شوم: بهترین!...

با زبان لب‌تر می‌کند و دستی به زیر گلویش می‌کشد:

-خوبم... نگران نشو... باید بریم پیش خانواده‌ی مقتول...

لب زیرینم را برای ثانیه‌ای بین دو انگشتم می‌فشارم و رها می‌کنم: بابا من حلش می‌کنم
شما نگران هیچی نباش.

ابروهایش در هم تنیده می‌شود و دستانش هر دو دسته‌ی صندلی را می‌فشارد:

- باید خودم برم، یه سر هم به خواهرت می‌زنیم.

قاطعیت کلامش از هر گونه اعتراضی باز می‌دارد. منتظر بالا سرش می‌ایستم و حرفش را
نهی نمی‌کنم. کمی حالش بهتر می‌شود و آرام برمی‌خیزد:

- کتم رو بیار.

گردن می‌چرخانم و از دیدن کتتش روی دسته‌ی مبل، پاهایم را به حرکت درمی‌آورم.

پیراهن راه دار توسی رنگ و شلوار سرمه‌ای ست کتتش، هنوز تنش بود.

آهسته برمی‌خیزد و دستی روی موهای کم پشتش می‌کشد:

- پول نمی‌تونه جای یک عزیز خانواده رو بگیره. نمی‌تونه جایگزین یک انسان باشه. بی
احتیاطی من و تو بود آریا! اون راننده اگه معتاد بود نباید پشت فرمان می‌نشست.

کت را بالا می‌گیرم. برمی‌گردد و آستین‌هایش را می‌پوشد.

خودم هم از دیدن آن زن جوان، عذاب می‌کشم. اما کاری است که شده.

لبه‌های کتتش را می‌گیرد. همان‌طور که صاف می‌کند، سمت در می‌رود:

- اون مردک معتاد رو هم اخراج کن. فقط مایحتاج خونه‌ش رو، بخر بفرست دم درشون.

قدم‌های آهسته‌اش دلم را کباب می‌کند. همیشه بعد درد قلبش خسته دراز می‌کشید.

طوری که گویی کوه کنده باشد. اما امروز به خاطر شرایط پیش آمده حتی حاضر نشد کمی
بنشیند تا نفسش سرجا بیاید.

#پارت 98



کیسه‌ی میوه‌ها را روی صندلی عقب می‌گذارم و سوار می‌شوم. صدای خش‌دار پدرم دستم را برای بستن در شل‌تر می‌کند:

- جگر هم سفارش دادی فردا صبح بده؟

در را می‌بندم و نیم‌نگاهی می‌اندازم: بله صبح می‌ده.

دمی عمیق می‌گیرد و چشم به خیابان می‌دوزد: درسته دیه قبول نکرد، ولی اون طفل معصومی که دیدیش نیاز به یه حامی داره، باید هر طور شده براشون کاری کنیم.

نگاهم را بین بابا و خیابان می‌گردانم. همان طور که رانندگی می‌کنم، می‌گویم: فکر نکنم چیزی قبول کنن شما که خودتون دیدین... وقتی صحبت مادیات میاد همسر اون خدا بی‌امرز عصبی می‌شه.

دستی به ته ریش‌های سفیدش می‌کشد و روی چانه‌اش مکث می‌کند. خیره به خیابان با لحن غمگینی لب می‌زند:

بی‌سرپستی، تنهایی و نبود یک مرد واقعاً سخته، من هر طور شده باید کاری براشون کنم. از سر صبح که خانه‌ی آن مرحوم را ترک کردیم پدر مدام آه می‌کشد و در فکر فرو می‌رود:

- آریا به خانواده‌ی راننده سر زدی؟

راهنما می‌زنم و آرام وارد حیاط بیمارستان می‌شوم: به وفائی گفتم بهشون سر بزنه.

دستش سمت دستگیره می‌رود و بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید:

- هر کار رو به دوش اینو اون ننداز، خودت رسیدگی کن.

پیاده می‌شوم و برای برداشتن میوه‌ها صندوق عقب را باز می‌کنم.

کنار ماشین دستی روی صورت و موهایش می‌کشد:

- فردا یادت باشه گل سفارش بدی بریم مسجد، مامانتم می‌بریم.

کیسه‌ها را دستم می‌گیرم و هم قدمش می‌شوم: بابا درست نیست زیاد جلوی چشمشون باشیم.

پرستاری از کنارمان می‌گذرد. محوطه‌ی شلوغ بیمارستان نگاه پدر را می‌چرخاند:

-نرفتنمون از انسانیت به دوره، بلاخره راننده ماست.

کنار می‌کشم تا اول پدرم وارد شود: فقط گفتم سوءتفاهم پیش نیاد. آخه وفائی هم می‌گفت داغشون تازه‌ست و بهتره زیاد جلو چشم نباشیم.

بابا با دیدن یک زن حامله که پرستار با ویلچر می‌برد، می‌ایستد و راه را برای خروجشان باز می‌کند:

- قتل که نکردیم پسر، یه اتفاق بوده. مثل همه تصادف‌های در جاده.

لحن کمی عصبی صدای نسبتاً بلندش سر نگهبان نگاه یکی دو نفر در سالن را، سمت ما می‌چرخاند. با اخم روی پیشانی سمت آسانسور می‌رود:

- کم کم دارم به گفته‌های مادرت ایمان میارم. تو یه چیزیت شده، اصلاً خودت نیستی!

داخل آسانسور می‌شوم و سکوت می‌کنم.

وجود چند نفر نگاه حیران پدر را از صورتم می‌گیرد!

حق دارد خودم هم به اخلاق جدیدم واقف هستم . کلا کلافه و بی تمرکز !

طبقه‌ی دوم منتظر خروج پدر می‌ایستم. بی آن‌که نگاهم کند می‌پرسد:

- اتاق چند؟

جلوتر می‌روم: بیا بابا، اتاق دویست و ده.

با ورود ما حمید از پنجره چشم می‌گیرد و مادرم برمی‌خیزد:

- سلام اومدین؟

آیسان چشم‌های پف کرده و قرمزش را سمت ما می‌چرخاند. حمید برای سلام دادن جلو می‌آید.

کیسه‌ها را روی میز می‌گذارم و به قامت پدری که در صدد به آغوش کشیدن دختر کوچکش است، نگاه می‌کنم.

آیسان دستانش را دور شانه‌های پدرش حلقه می‌زند:

- بابااا..

خودش را برای پدر لوس می‌کند. دست روی شانه‌ی حمید می‌گذارم. بی‌کلام لبخند تلخی می‌زند.

فشار کوچکی به شانه‌اش می‌آورم: سامان کجاست!

ناراحت دستی دور لبانش می‌کشد: پیش خاله‌ش، آیلار.

ورود زهرا و زینب دستان آیسان را از دور گردن پدر باز می‌کند. با سلام و احوالپرسی کوتاه سمت تخت آیسان می‌روند:

- سرت سلامت عزیزم. دوباره باردار می‌شی.

زینب به جای آیسان پدر را بغل می‌کند:

عشق آلوده به انتقام

- سلام باباجون، خوبی دورت بگردم.

کنار تخت آيسان می ایستم و دست روی موهایش می کشم: چطوری آجی!

لبخند غمگینی می زند:

- بهترم.

زینب کنار تخت می ایستد:

- بایدم بهتر باشی، سامان یک شب به زور می تونه بدون تو سپری کنه.

خم می شود و گونه ی آيسان را می بوسد.

با شلوغ شدن اطراف آيسان عزم رفتن می کنم: بابا شما هستین؟ من باید ماشینو ببرم تعمیرگاه.

مچش را بالا می گیرد و به ساعتش نگاه می کند:

-یه ساعتی هستم. تو برو به سلامت.

با خداحافظی از بیمارستان بیرون می زنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 99



خسته از دو روز دوندگی خودم را روی صندلی پرت می کنم سرم به قدری شلوغ بود که حتی فرصتی برای نفس کشیدن هم نداشتم!

عشق آلوده به انتقام

کشو را باز می‌کنم و کل حساب‌ها و پوشه‌ها را روی میز می‌ریزم.

با صدای در، چشم از دفتر حساب‌ها می‌گیرم: بفرمایید.

با دیدن لبخند پر انرژی مهشید، ناخودآگاه لبانم به خنده باز می‌شود و از روی صندلی بلند می‌شوم. بغلم می‌پرد:

- سلام خان دایی.

دستانم را دور شانه‌هایش حلقه می‌زنم: علیک سلام و روجک. این ورا؟

پشت سرش مهدی همان طور که در را می‌بندد، سلام پر نشاطی می‌دهد:

- سلام دایی...

از مهشید جدا می‌شوم با مهدی دست می‌دهم: علیک... شما کجا؟ این‌جا کجا؟...

مهشید با هیجان کف آرامی می‌زند:

- دایی می‌خوایم بریم تهران گردی، اول هم از این‌جا شروع کردیم.

چشمکی به مهدی که چشمانش را لوچ کرده و به حالت نمایشی گردنش روی شانه‌اش کج افتاده و نگاه می‌کند، می‌زنم: به‌به، پس این جغله می‌خواد تو رو بگردونه؟

مهدی لحنش را گریان می‌کند:

- بله دیگه... بین عاقبتم به کجا کشیده!

مهشید مشت‌های حواله‌ی بازوی مهدی می‌کند: خیلی هم دلت بخواد که من همراهیت کنم...

مهدی دستش را دور گردن مهشید می‌اندازد:

- دلم نمی‌خواد حرفیه؟

مهشید جیغ جیغ می‌کند و با آرنج روی شکم مهدی می‌کوبد:

- آی آی شالم رو بهم ریختی لندهور ول کن...

با خنده از هم جدا شون می‌کنم: شما که هنوز مثل سگ و گربه‌این؟

مهدی بلند می‌خندد و لپ مهشید را می‌کشد:

- صد رحمت به گربه‌های خونگی، این گربه‌ی وحشی منه، دایی...

مهشید جری می‌شود و پا روی زمین می‌کوبد: مهدیییییی! به من نگو گربه‌ها! چشاتو درمیارم...

گویا مهدی یک بشکه نوشابه‌ی انرژی‌زا سر کشیده است؛

-باشه ببر خوشگل من...

مهشید شال آبی رنگش را که کاملاً از سرش افتاده باز می‌کند و با حرص و جوش دوباره می‌بندد:

- دایی تو یه چیزی بهش بگو؟

بعد این چند روز منم ازش انرژی گرفتم: آخه چی بهش بگم؟! حرف راست تلخه دیگه!
با چشمان گشاد شده لبانش را بهم می‌فشارد و مانتوی سیاهش را صاف می‌کند.

همانطور که پاهایش را زمین می‌کوبد سمت در می‌رود:

- اصلاً من میرم پیش مهتاب، شمام خودتون ببر و شیر و پلنگید.

با کوبیدن آرام در روی هم ، مهدی دستم را می‌گیرد:

دایی... جان من بیا بریم دنبالش سر به سرش گذاشتن خیلی کیف میده...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 100



ممانعت می‌کنم و می‌گویم: لااقل می‌ذاشتی کتمو بردارم.

همان طور که پله‌ها را تند پایین می‌رود و مرا دنبال خودش می‌کشاند، می‌گوید:

- مگه می‌خواهی بری جلسه یا مهمونی! میریم این جغله‌رو آتیشی کنیم.

جلوی پله برقی دستم را پس می‌کشم تا رهایش کند: خوب دستمو ول کن ، آبروم رفت.

سرش را به طرفم می‌چرخاند و خنده‌ی بلندی سر می‌دهد.

روی پله برقی می‌پرد و می‌گوید:

- چشم جناب رییس...

پایم را روی اولین پله می‌گذارم و لبخندی قبال خنده‌اش ، روی لبانم می‌نشانم.

همان‌طور از روی پله برقی مهدی به طبقات و اطراف چشم می‌چرخاند، می‌گوید:

- دایی حواست باشه ببینیم این گربه وحشی کجا غیبش زد! یعنی به این تندی رفت

بیرون!

با انگشت چانه‌ام را می‌خارم و روی پله برقی بعدی می‌ایستم: من می‌دونم کجاست.

متعجب گردن می‌چرخاند:

- کجا!...

خانمی که همراه بچه‌های روی پله‌برقی می‌آید و پسره تلاش می‌کند دست مادرش را رها کند، نگاهم را سوی خود می‌کشد.

عجب آتیش پاره‌ای بود بیا و ببین.

بلاخره دست مادرش را ول می‌کند و روی پله برقی بالا و پایین می‌رود.

چه قدر دوران کودکی‌مان زود گذشت! روزهایی که فقط شادی بود و نشاط.

لحن متعجب مهدی نگاهم را سوی خود می‌کشاند:

-داییی!..

انتهای پله، چشم از پسری که با عجله روی پله برقی بعدی می‌دود، می‌گیرم و به چشمان سوالی مهدی که تعللی برای پایین رفتن یک طبقه‌ی دیگر می‌کند، می‌اندازم.

با سر اشاره می‌کنم که یک طبقه‌ی دیگر هم باید پایین برویم. سریع برمی‌گردد.

دو پسر جوان که موبایل به دست سرگرم بگو بخند، سمت پله‌ها می‌آیند، تعللی می‌کنم و بعد از آنها روی پله‌ها می‌ایستم. مهدی گردن می‌چرخاند و با چشم و ابرو اشاره می‌کند، جلو بروم.

پلک روی هم می‌بندم و سری به معنای صبر کن، تکان می‌دهم. پایین بلوز یقه گرد اسپرت یشمی‌اش را درست می‌کند و از پله پایین می‌رود.

به او ملحق می‌شوم و ضربه‌ی آرامی به کتفش وارد می‌کنم: از این طرف.

مستقیم سمت بوتیک سیسمونی می‌روم.

چند قدم مانده به بوتیک، مهشید را می‌بینم که گرم و صمیمی مهتاب را بغل می‌کند.

جلوی در بوتیک، تازه مهدی مهشید را می‌بیند: اِ... این که اینجاست! دایی اونم که

دوستشه، روز مهمونی اومده بود!

عشق آلوده به انتقام

لبم را می‌گزم. دستی روی لبانم می‌کشم و تا چانه‌ام امتداد می‌دهم تا از طرز شوکه شدنش و ذوق کردنش مثل دخترها خنده‌ام نگیرد.

داخل می‌رود:

- مهشید؟... سلام خانم کیانی.

مهشید از بغل مهتاب جدا می‌شود. با تعجب عقب برمی‌گردد، یک بار به مهدی و بار دیگر به من نگاه می‌کند!

مهتاب دستی روی شال سیاه رنگش که صورت گرد و سفیدش را به زیبایی قاب گرفته است، می‌کشد و آرام سلام می‌دهد؛

- سلام آقا مهدی خیلی خوش اومدین.

منم که انگار روحم، نه نگاهم می‌کند نه سلام می‌دهد.

مهشید فرصت نمی‌دهد. قربونش برم وروره جادو است؛

- من از دست شماها در رفتم اون وقت پشت سرم اومدین پایین؟

مهدی لب می‌گزد و چشم ابرو می‌آید.

مهتاب هم که نگو، گویی با سرامیک‌ها و زمین عهد و پیمان بسته که همیشه‌ی خدا نگاهش را

به آن‌ها بدوزد. با حرف مهشید مهتاب سرش را بالا می‌آورد: مهتاب، یه چیزی ازت بخوام نه نمیاری؟

مهتاب با لبخند دلنشینی پاسخ می‌دهد:

- تا چی باشه.

مهشید قدمی دیگر نزدیکش می‌شود:

عشق آلوده به انتقام

- مهتاب مرگ، من نه نگو...

با متانت و لحنی آرام می‌گوید:

- مهشید جان قسم نده. اگه امکانش باشه هیچ وقت نه نمیارم.

حرف ناگهانی مهشید مرا هم متعجب می‌کند! چه برسد به مهتاب؛

- بیا بریم تهران گردی...

تا مهشید دهان باز کند فوراً می‌گویم: مهشید جان الآن ساعت کاریه. همیشه که این‌جا رو ول کنه.

نمی‌دانم چرا می‌ترسم. شاید می‌ترسم این مراوده‌ها کار دستم دهد و دل به دل مهدی بسپارد.

مهدی پسر جذاب، تحصیل کرده، خوش تیپ و خارج دیده‌ای است که هر دختری آرزویش را می‌کند.

اما مهتاب برای من ارزش والایی دارد. طوری که از پسر خواهرم هم می‌ترسم. تحملش را ندارم، هیچ احدالناسی دور و برش باشد.

مهشید دست بردار نیست. مهدی روی صندلی لم داده، پایش روی پا انداخته و با لبخند به مهشید و مهتاب نگاه می‌کند.

با لبخند به مهتاب نگاه می‌کند:

مهتاب خانم، شاه و فلک می‌خواد تا بتونه از پس خواهر ما بر بیاد، شما که جای خود داری.

مهتاب با لبخند رو به مهدی می‌گوید:

- فکر کنم اونا هم نتونن کاری از پیش بیرن.

عشق آلوده به انتقام

از اینکه مهتاب در مقابل خواسته‌ی مهشید کم می‌آورد و می‌خواهد قبول کند، سریع می‌گویم: منم بیکارم. اینجا رو هم به یکی می‌سپارم.

مهشید با خوشحالی از گردنم آویزان می‌شود:

- آخ جون دایی شمام میاییین؟

ابرو بالا می‌اندازم. برای حفظ ظاهر و مخفی کردن غوغای درونم لبخند می‌زنم: نیام؟

خوشحال بالا می‌پرد:

- این چه حرفیه؟ با شما اکیپمون جور میشه.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت101



دیدن نگاه مهتاب، حال خرابم را خرابتر می‌کند و قلبم را بیشتر به تلاطم می‌اندازد. برای فرار از رسوا شدن عقب‌گرد می‌کنم: من برم به یکی بگم بیاد جای خانم کیانی.

زود از بوتیک خارج می‌شوم و سمت بوتیک مورد نظر گام برمی‌دارم.

غوغای درونم را هیچ‌گونه نمی‌توانم پس بزنم. هر چند روز هم نبینم و بخوام فراموشش کنم نمی‌توانم.

وارد بوتیک مانته فروشی می‌شوم: سلام حامد خان...

عشق آلوده به انتقام

به احترامم از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد. از پشت میز بیرون می‌آید:

- سلام آقای سائی... خوش اومدین.

دست داخل دستش می‌گذارم: ممنون. یه خواهی داشتم؟

تبسمی مردانه می‌زند:

- شما امر بفرما.

گوشه‌ی ابرویم را می‌خارم: می‌تونی یه چند ساعتی، یکی از کارکنانت رو بفرستی بوتیک بغلی؟

بدون این که سوالی کند دست بالا می‌برد و روی چشمش می‌گذارد:

- به روی چشم الان می‌گم میاد.

تشکر می‌کنم و از بوتیک خارج می‌شوم:

-لطف می‌کنی ممنون.

نگاه گذرایی به بوتیک می‌اندازم و سمت آسانسور می‌روم. مهشید مشغول و راجی است.

تا آماده شوند، برای برداشتن کتم بالا می‌روم.

تا در اتاقم را باز می‌کنم از صدای موبایلم روی میز به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم.

اصلاً گوش‌ی یادم نبود. از دیدن اسم مهدی لبخند می‌زنم: جانم مهدی؟

متعجب می‌پرسد:

- دایی کجا رفتی!.

سوییچ را برمی‌دارم و گوش‌ی را روی گوش دیگرم می‌گذارم: اومدم کتمو بردارم .

- باشه پس ما بیرون تو ماشین منتظریم ، ماشین آوردم.

عشق آلوده به انتقام

کتم را برمی‌دارم از اتاق خارج می‌شوم و درش را قفل می‌کنم: چشم.

با خنده بی‌بلائی می‌گوید.

جلوی مجتمع چشم نچرخانده با تک بوق مهدی ماشینش را می‌بینم. مهتاب و مهشید
صندلی پشت نشسته بودند و مهدی پشت رل.

نزدیک ماشین نرسیده، مهدی پیاده می‌شود: دایی شما بیا پشت فرمون، من خیابون‌ها رو
از یاد بردم.

با لبخند جلو می‌روم. مهدی ماشین را دور می‌زند. همان‌طور که می‌نشینم می‌پرسم:
مزاحم که نیستم؟

مهشید از بین صندلی‌ها گردن می‌کشد:

- شما تاج سر مایین..

لبخندی می‌زنم و بدون اینکه برگردم دستم را از آرنج تا زده به عقب می‌برم و لپش را
می‌کشم: وروجک..

استارت می‌زنم: کجا بریم؟

مهشید هیجان زده می‌گوید:

- برج میلاد بستنی، آخ چه کیفی می‌ده.

نگاه گذرایی به مهدی می‌اندازم.

با شانه بالا انداختن و کج کردن سرش می‌گوید:

- دستور خان باجی ...

مهشید دست دراز می‌کند و گوش مهدی را می‌کشد:

- خان باجی دیگه چه صیغه‌ایه! درست حرف بزنا...

از آینه‌ی وسط ماشین نگاه افسار گسیخته‌ام به مهتاب که با لبخند به مهشید و مهدی چشم دوخته است می‌افتد.

وقتی از مجادله‌ی قلب و منطقم به خودم می‌آیم، کنار برج میلاد روی چمن‌ها نگاهم را محو تماشای مهتاب را که مشغول خوردن بستنی قیفی‌اش است، تماشا می‌کنم. برایم شده یک بت، یک تندیس، یک آرزو. هر لحظه و هر ثانیه، قلبم به جای این‌که فراموشش کند، بیشتر و بیشتر می‌تپید.

نمی‌دانم چه طور شد که بستنی راه گلویش پرید و و به سرفه افتاد. تا کسی عکس العملی بدهد آب معدنی‌ی کنار دستم را باز می‌کنم و جلوی دهانش می‌گیرم. سریع از دستم می‌گیرد و چند قطره آب می‌خورد و سرش را عقب می‌کشد. مهشید نگران به طرف صورتش خم شد و جویای حالش می‌شود: مهتاب خوبی؟ سری به علامت بهتر شدن تکان می‌دهد.

تبسم شیرینش، آتش به قلبم می‌اندازد، بی فکر آب معدنی کنار دستش را برمی‌دارم یک ضرب بالا می‌کشم تا شاید التهاب درونم کاسته شود. با دیدن لبخند معنی‌دار مهدی شیشه‌ی آب معدنی را از لبانم فاصله می‌دهم.

چشمکی برایم می‌زند و رو به مهشید و مهتاب می‌گوید:

- بستنی‌هاتونو بردارین بریم جای دیگه. تو ماشین می‌خورین.

من و مهتاب بدون مخالفت برمی‌خیزیم اما مهشید نق می‌زند:

- چرا تو ماشین؟ خوب همین جا می‌خوریم دیگه؟

وقتی می‌بیند که هیچ کدام چیزی نمی‌گوییم، بیشتر جری‌تر می‌شود: مهدی از الان بگما، هر جا بریم، بگی بلند شین، من می‌دونم و تو....

عشق آلوده به انتقام

این بار مهدی لب باز می‌کند:

- دیگه تکرار نمیشه... چشم.

مهدی و مهتاب جلوتر حرکت می‌کنند و مهدی خودش را کنار می‌کشد:

- دایی دختر خوبیه از دستش نده.

با تعجب به طرفش برمی‌گردم! شانه بالا می‌اندازد و با لبخند می‌گوید:

-چیکار کنم خیلی تابلو از دست رفتی؟

چشمانم از این گشادتر نمی‌شوند.

مهدی بلندتر می‌خندد و میان خنده خیلی نامحسوس می‌گوید:

دایی!... جون من دیگه هیچ وقت مثل امروز اون طوری زل نزن بهش. دختر مردم داشت خفه می‌شد.

هم خنده‌ام می‌گیرد، هم کفری می‌شوم و مشتت روی شکمش می‌زنم که این بار قاه‌قاه خنده‌اش توجه مهتاب و مهشید را هم جلب می‌کند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت102



یکی دو نفر از دختران و پسران، حتی پیرمرد در حال گذر، از خنده‌ی مهدی سمت ما برمی‌گردد و سری تکان می‌دهد!

نگاه تأسف بارش لب‌هایش را به هم می‌دوزد.

فکر می‌کند مزاحم هستیم.

ظاهر حرکت بی‌فکرمان این طور نشان می‌دهد! طرز راه رفتن و برخوردمان، جای تعجب و فکر است.

مهتاب و مهشید جلوتر حرکت می‌کردند. ما پشت سرشان می‌خندیدیم که نگاهشان به سمت ما برگشته بود.

مهتاب و مهشید می‌ایستند تا ما بهشان برسیم.

مهشید با چشم‌های ریز شده دستی به پشت مانتویش می‌کشد و می‌پرسد:

- چی شده؟ بگین ما هم بخندیم؟

طفلکی به خودش شک کرده است.

مهدی با لبخند برای مهار کردن قهقهه‌اش دست دور لبانش می‌کشد.

- فضولی موقوف.

مهشید پاهایش را روی زمین می‌کوبد و زیر لب می‌غرذ:

- اگه من گذاشتم شما دوباره با هم بیفتین، اون وقت منو حرص بدین.

با اخم و تخم خودش را به ماشین می‌رساند. مهتاب پشت سرش سوار می‌شود. نگاهم به برخورد و بی‌اعتنایی مهتاب است، در را برای نشستن پشت رل باز می‌کنم. نگاه مهدی بین مهتاب و من چرخ می‌خورد و با مکثی روی صندلی جایگیر می‌شود. مهدی باهوش‌تر از آنی است که را نتواند دست آدم را بخواند.

دلم نمی‌خواهد احساس قلبی‌ام بیرون درز کند. دوست ندارم قبل مطلع شدن از حس مهتاب ، کسی از احساسم با خبر شود.

احساس می‌کنم مقابل مهدی کوچک شدم. حس خفقان و حقارت کم‌کم راه گلویم را می‌بندد. کارم اشتباه نبود. تحقیر شدن را نمی‌پسندیدم.

صدای مهدی نگاهم را از آینه‌ی وسط ، سمت چشم‌های مهتاب سوق می‌دهد:

- مهتاب خانم ، شما چطوری با این خواهر ما آشنا شدین؟

نگاه مهتاب در چشم‌هایش قفل می‌شود.

بلاچار برای چشم دوختن به خیابان و تردد ماشین‌ها، چشم از نگاه وحشت‌کرده‌ی مهتاب می‌گیرم. تعجبم را صدای خونسرد و آرامش پس می‌زند:

- یه بار به لطف این خواهر شما افتادم تو خوب... چون کفشم از لای نرده افتاد ته خوب، مجبور شدم یه لنگه پا برم خونه.

مهدی دست راستش را پشت صندلی من قرار می‌دهد و کامل به پشت می‌چرخد:

- نه...

مهمشید نق می‌زند:

- خوب یه اتفاق شد برای آشنایی ما...

مهتاب با خنده‌ای که قلبم را از جا می‌کند و می‌گوید:

-اونم چه اتفاقی اشکمو درآورد.

مهمشید به شوخی مشت‌ی روی بازوی مهتاب می‌کوبد. خنده‌ی مهتاب قهقهه می‌شود و عقل از سرم می‌پراند.

نمی‌دانم نگاه مهدی روی صورت مهتاب خیره می‌شود یا من دیوانه چنین تعبیری می‌کنم!

برای برگرداندن نگاه مهدی پا روی ترمز می فشارم. ماشین تکان شدیدی می خورد.

مهدی دستش رها می شود و به زور خودش را کنترل می کند جیغ کوتاه مهشید ماشین را پر می کند هر دو دختر به جلو پرت می شوند.

صدای شوکه‌ی مهدی بالا می رود:

- چی شد دایی؟....

از کار ناگهانی و بی‌دلیل دست روی لب‌هایم می کشم: گربه بود.

بدون این که متوقف شوم سرعتم را زیاد می کنم. رسوا شدن مگر شاخ و دم دارد.

دروغ شاخ‌داری که باعث پوزخند مهتاب می شود و از نگاهم دور نمی ماند.

مهشید گردن می کشد:

- کو! کجا رفت؟

مهدی با حالت خاصی نگاهم می کند و پاسخ مهشید را می دهد:

-خوب خواهر من فرار کرد دیگه!

باد مهشید خالی می شود و عقب می کشد:

- طفلکی، از کجا فرار کرده اومده وسط خیابون؟

مهدی راست می نشیند و خنده‌ی کوتاهی می کند:

- فکر کنم تو بهتر بدونی.

من حرص می خورم و مهدی و مهشید مزاح می کنند. مهشید متعجب می پرسد:

-وا من چرا؟

مهدی با دو انگشت لب‌هایش را برای نخندیدن می گیرد:

- خوب عاقبت همزاد پنداری...

مehشید به جان مهدی می‌افتد. نگاهم چرخ می‌خورد بین سیاهی‌های بی‌قرارش و خیابانی که اجازه نمی‌دهد این نگاه‌ها متوالی باشد و دل آشوبم را تسکین دهد.

دگرگون می‌شوم بدون این‌که حواسم به نگاه مشکوکانه‌ی مهدی باشد. برای لحظه‌ای از همراهیشان پشیمان می‌شوم.

تنها دختری است که مقابلش افسار گسیخته می‌شوم و نمی‌توانم خودداری کنم.

به وضوح به این موضوع پی‌بردم، عشق یعنی یک اتفاق غیر منتظره و غیر قابل پیش‌بینی.

چیزی از گشت و گذاری که برای من با خودخوری گذشت نمی‌فهمم. به انتخاب مهشید نرسیده به رستوران راهنما می‌زنم. مهشید خوشحال دستانش را به هم می‌مالد:

اینجا هم رستوران سنتی معروف با غذاهای معروف...

ماشین را داخل رستوران زیر درخت‌های چنار و چراغ‌های رنگارنگ پایه بلندی که با نورشان به فضای باز رستوران زینت بخشیده بودند، می‌رانم.

مهدی برمی‌گردد و بینی کوچک مهشید را با دو انگشت می‌گیرد:

پس خالقزی ما شکموئه و ما خبر نداریم!

دست مهدی را پس می‌زند و با خنده می‌گوید: - پس که چی؟ به داییم رفتم!

بعد شاکی می‌پرسد:

- اصلاً ببینم تو این تیکه کلام‌هارو از کی یاد گرفتی!؟

مهدی دستی روی موهایش می‌کشد:

اونجا دوستی داشتم اهل تبریز، نمیدونی چه قدر شیرین حرف می‌زد. داستانش مفصله. بعداً برات تعریف می‌کنم.

#پارت 103



با خنده پیاده می‌شویم و داخل رستوران می‌رویم. همیشه جهتش را جدا می‌کند:

- دایی تا شما سفارش غذا بدین ما دستامونو بشوریم بیاییم.

سری تکان می‌دهم. مهتاب و مهشید سمت سرویس کنار ورودی رستوران حرکت می‌کنند و مهدی و من سمت تخت سنتی با فرش قرمز و زیبا روانه می‌شویم. جای شلوغ و پر همه‌های که دلم برای یک دوره‌می در این رستوران لک زده بود.

بی شک امروز هم کنار مهتاب واقعاً این دوره همی به یاد ماندنی و دلچسب خواهد شد.

- دایییییی...

نگاهم را از خانواده‌های پرجمعیت و کم جمعیت و حتی زوجین و زیبایی اطراف که فکرم را به آینده‌ی خودم کنار مهتاب سوق داده می‌گیرم و به مهدی می‌دوزم.

سیک گلویزش بالا و پایین می‌شود و نگاهش را به روبرو می‌دوزد:

- دایی عاشقی بدردیه. خجالت هم حالیش نمی‌شه. من در کت می‌کنم.

نگاه بهت زده‌ام به نیم‌رخش، خشک می‌شود.

برمی‌گردد و نگاه شوکه شده‌ام را غافلگیر می‌کند.

لبخند معنا دار ی میزند و میگوید:

- برای همین اجازه می‌دم زل بزنی بهش. خودتو عذاب نده.

تا بتوانم حرف‌هایش را در مغزم حلاجی کنم با خنده از روی تخت پایین می‌پرد. به دور شدنش نگاه می‌کنم! کم کم مفهوم حرف‌هایش دستگیرم می‌شود و لبخند روی لبانم می‌آورد.

انتظارم زیاد طول نمی‌کشد. مهتاب و مهشید کنارم می‌نشینند:

دایی؟ مهدی کو!؟

لبخندم کش می‌آید: در رفت.

مهشید هاج و واج صدایش بالا می‌رود:

-کجا رفت!..

لب می‌گزم و با چشم و ابرو به اطراف اشاره می‌کنم تا مراعات مردم را کند. دستپاچه چشم داخل کاسه‌ی چشمانش می‌چرخاند و دستی روی شالش می‌کشد. خجالت کشیدن کودکانه‌اش دلم را غنچ می‌برد. با نزدیک شدن مهدی، مهشید چشم غره‌ای می‌رود و برایم خط و نشان می‌کشد:

- دایی شما هم؟ باشه صبر کنین اگه من تلافی نکردم.

مهدی حرفش را می‌شنود:

- چی رو می‌خوای تلافی کنی ورجک؟

مهشید شانه بالا می‌اندازد و کمی کنار می‌کشد تا مهدی کنارش بنشیند:

- بعداً می‌فهمی.

با آمدن شام مهدی نمی‌تواند سوالی کند.

عشق آلوده به انتقام

پسر جوان سفره را می‌اندازد. زیتون پرورده و دوغ و مخلفات را می‌چیند و کمر راست می‌کند.

مهدی دست داخل جیب کت اسپرت سرمه‌ای رنگش فرو می‌برد و اسکناسی داخل سینی گارسون می‌گذارد.

پسر جوان با تبسمی تشکر می‌کند و من در دل خدایم را برای داشتن دل دریایی خواهرزاده‌ام شکر می‌گوییم.

تنها غذایی که در این مدت برایم می‌چسبد غذای امروز است.

قبل همه من غذا را تمام می‌کنم. هنوز نصف چلو برگ مخصوص مهشید و مهتاب مانده است.

با فکری که در سر دارم منتظر تمام شدن غذای بقیه نمی‌مانم و برمی‌خیزم.

مهدی متعجب می‌پرسد:

- دایی کجا!

سوال مهدی را با دروغ مصلحتی جواب می‌دهم:

- میرم دستام و بشورم.

پایین تخت کفش‌هایم را پایم می‌کشم و سمت پیش خوان حرکت می‌کنم.

می‌دانم جوان است و پر غرور، نمی‌خواهم بگویم تا مبادا ناراحت شود. دو پرس برگ و کوبیده‌ی مخصوص سفارش می‌دهم و منتظر بقیه می‌مانم. مهشید خودش را کنار پیشخوان می‌رساند:

- دایی ...

فرصت حرف و اعتراضی نمی‌دهم و سریع می‌گوییم:

- مهشید دو پرس غذا گرفتم دوستت بیره خونشون، تو بهش بده که ناراحت نشه.
داخل چشمانش برق می‌زند. لبانش از رضایت به تبسمی شیرین گشوده می‌شود:
- ممنون دایی کار خوبی کردی.

با چشم و ابرو به مهشید اشاره می‌کنم غذاها را از روی میز بردارد و راه بیفتد.
مهشید هم دختر زرنگ و باهوش، سریع کیف دستی سفید رنگ غذاها را برمی‌دارد و
سمت مهتاب می‌رود.

حالا نوبت مهدی است که کنارم بیاید و گلایه کند:

-دایی این چه کاری بود امروز مهمون من بودین!..

ضربه‌ای به شانۀ اش می‌زنم: بابا بزرگ دفعه بعد شما.

لبخندی می‌زند و چیزی نمی‌گوید.

بالعکس موقع رفتن، سکوت، داخل ماشین را پر می‌کند. جلوی محله‌ی مهتاب ماشین را
نگه می‌دارم. با تشکر، دستش روی دستگیره‌ی در می‌رود:

-خیلی ممنونم. خوش گذشت.

مخاطب مهتاب، همه است، اما مهشید پاسخ می‌دهد:

- من از تو ممنونم که رومو زمین ننداختی.

با متانت در را می‌گشاید و قلبم پمپاژ، یادش می‌رود؛ چه قدر دلم می‌خواهد این شب
طولانی‌ترین شب سال می‌شد و رفتنی اتفاق نمی‌افتاد.

لحن آرامش قلبم را در سینه می‌لرزاند: خدانگهدار.

مهدی کمی به عقب متمایل می‌شود و می‌گوید: به خانواده سلام برسونین شب بخیر.

عشق آلوده به انتقام

جواب مهدی را می‌دهد:

-خیلی ممنونم شب شما بخیر.

فقط می‌توانم بگویم: به امید دیدار.

دلم نمی‌خواهد خداحافظی کنم. با هر بار دیدنش و از کنارم رفتنش، داغون می‌شدم. می‌خواهم هر چه زودتر مال هم شویم و همیشه کنارم بماند.

حتی نگاهم نمی‌کند و پاسخم را نمی‌دهد.

پیاده می‌شود و نفسم را در سینه حبس می‌کند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت104



پیاده می‌شود. مهشید هم غذاها را برمی‌دارد و پشت سرش پایین می‌رود.

چشم به مهتاب و عکس العملش می‌دوزم.

خدا خدا می‌کنم غذاها را پس نزنند و ناراحت نشود.

مهشید خیلی عادی کیسه‌ی غذاها را سمتش می‌گیرد:

- مهتاب اینا رو هم ببر واسه خاله اینا.

چون درست لب محله بودند و کاملا در تیررس نگاهم، رنگ عوض کردن مهتاب را به وضوح می‌بینم. ابروهایش به هم گره می‌خورد:

-این چه کاریه مهشید! اونا الان شام خوردن.

دلم هری پایین می‌ریزد! اما مهشید قربونش برم کارش را خوب بلد است. کیسه را بالا می‌گیرد:

- به تو چه؟ خاله ی خودمه. دلم خواست بگیرم. بگیر و حرف اضافی هم نباشه.

از کار مهشید خنده روی لبانم می‌آید و برای مخفی کردنش آرنجم را تکیه به لبه‌ی شیشه می‌دهم و انگشتانم را روی لبانم می‌گذارم.

کیسه‌ی غذا را دست مهتاب می‌چپاند و اجازه‌ی مخالفت نمی‌دهد:

-بای... سلام برسون.

تند سوار می‌شود. مهتاب غذاها به دست، خشکش می‌زند. با تک بوقی از محله خارج می‌شوم. از آینه‌ی بغل نگاهش می‌کنم.

حرکت نمی‌کند و با چشم بدرقه‌مان می‌کند.

حواسم را معطوف مهدی و مهشید که سکوت اختیار کرده‌اند می‌دهم: بچه‌ها میرین خونه‌ی ما!

مهشید زود می‌گوید:

- دایی مگه نمیری خونه‌ی خاله آيسان؟! همه اونجان.

بی‌آنکه فکر کنم از خستگی زیاد، پاسخ می‌دهم: نه دارم تلف می‌شم، صبح باید زود بیدار شم.

مهدی لبخند معناداری می‌زند:

- واقعا هم، روز سختی داشتی!

خنده‌ام می‌میرد و با جمع کردن لبانم به بیرون خبره می‌شود. صدای مهشید باند می‌شود:

- چرا رمزی حذف میزنین! دایی...

مهدی سربه سرش می‌گذارد:

- مغز بچه‌ها گنجایش حرف بزرگترها رو نداره. زود آمپر می‌پروونه.

خنده ام را رها می‌کنم. مهشید جیغ می‌کشد.

جلوی آپارتمان پیاده‌شان می‌کنم. مستقیم سمت خانه می‌رانم.

سوت و کور بودن خانه به ذوقم می‌زند، چه قدر عادت کرده‌ام مادرم با محبت نگاهش، پیشوازم بیاید حتی گیر دهد و نق بزند.

یک روز ندیدنش برایم کشنده است چه بسا که امروز چهار روز است که فقط یکی دو ساعت خانه‌ی آيسان دیدمش، خانه نیامده و پیش آيسان مانده است.

روی تختم با همان لباس‌های بیرون دراز می‌کشم. مچ دست راستم را روی چشمانم می‌گذارم و دست دیگرم را روی شکمم. پلک می‌بندم و در رویای امروز سیر می‌کنم.

لبخندش، اخمش، سرخ و سفید شدنش، بستنی که از خجالت حالت نگاهم راه گلویش می‌پرد، عین فیلم سینمایی از مقابل چشمانم می‌گذرد.

چه قدر وقتی کنارم است زمان به سرعت می‌گذرد. چه قدر امروز زود گذشت. با صدای زنگ موبایل دستم را از روی پلک‌هایم فاصله می‌دهم. به ساعت گرد بزرگ روی دیوار نگاه می‌اندازم. ساعت دوازده شب. از فکر اینکه بابک است بلند می‌شوم و گوشی را از جیب کتم برمی‌دارم. از دیدن اسم حدیث ابرو در هم می‌کشم. مردد برای پاسخ دادن و ندادن، تصمیم می‌گیرم برای این‌که دوباره پاپیچم نشود جوابش را بدهم.

ای کاش انگشتی که دکمه‌ی اتصال موبایل را زد قطع می‌شد. ای کاش لال می‌شدم و جواب حدیث را نمی‌دادم.

- الوووو...

عشق آلوده به انتقام
با بغض سلام می‌دهد:

- سلام آریا. ببخش که مزاحمت شدم. ولی بار آخرمه.

حرفهایش را با گریه می‌زند، دلم به حالش می‌سوزد. که ای کاش نمی‌سوخت. ای کاش کمی هم دلم به حال خودم بسوزد، نه دیگران. نگران می‌پرسم: چی شده حدیث؟ اتفاقی افتاده؟

گریه کنان می‌گوید:

- آریا ازت یه خواهشی دارم. قسمت می‌دم به اون کسی که می‌پرستی، بیا پیشم.

مغزم سوت می‌کشد. بهت‌زده لب می‌گشایم: چی داری می‌گی حدیث؟ کجا پیام!؟

تمنا در صدایش موج می‌زند:

- مامان و بابام رفتن مسافرت. تنهام. خواهش می‌کنم برای آخرین بار بیا پیشم. تو تا حالا خونه‌ی ما نیومدی. می‌خوام برای آخرین بار اینجا ببینمت.

دستی میان موهایم می‌کشم و مخالفت می‌کنم: نه حدیث، نمی‌شه. من الان نمی‌تونم پیام. این وقت شب به مامان چی بگم.

قسمم می‌دهد و مرا در منگنه می‌گذارد:

- آریا جون پدرت نه نیار. دارم خفه می‌شم. این همه آزارم دادی، این همه بازیم دادی، دلم رو شکستی، الان این خواسته‌ی ناچیز چه فرقی تو حالت می‌کنه؟

متعجب لب می‌زنم که حرفم را قطع می‌کند: ولی...

- ولی نیار آریا... الان خیلی داغونم. دارم جون میدم برای دیدنت. این دیدار برای آخرین بار، شاید برای تو مهم نباشه، ولی برای من مهمه.

نتوانستم جلوی گریه و هق هقش بی‌خیال باشم: میام...

عشق آلوده به انتقام

تماس را قطع می‌کنم و سرم را بین دستانم می‌گیرم. نمی‌توانم خوب متمرکز شوم.
نفس‌های پی در پی و عمیق می‌کشم.

برای این‌که به همه چیز خاتمه بدهم کتم را بر می‌دارم و از در خارج می‌شوم.

با دیدن مامان جلوی در آشپزخانه، قدم‌هایم سست می‌شود: مامان!

خیلی عادی جلو می‌آید. هنوز مانند و روسری سرش بود:

- کجا!...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت105



دستم مشت می‌شود. برای طفره رفتن از سوالمش می‌پرسم: سلام مامان خوبی ، می‌اومدی!
آیسان چطور خوبه؟

لیوان داخل دستش را روی اپن می‌گذارد و نزدیک می‌شود:

- علیک سلام ، بهتره، تو کجا این وقت شب! مهدی که می‌گفت خسته بودی و اومدی
بخوابی؟

چانه‌ام را می‌خارم و تا دروغی سرهم کنم: بابک تنهاست. میرم پیشش.

مشکوک نگاهم می‌کند:

- الان!

بی‌حوصله از سوال و جواب شدن، از کنارش می‌گذرم: بله مامان... الان زنگ زد.

با کمی مکث دعایم می‌کند:

- باشه خدا به همبرات.

از در خارج نشده به بابک پیام می‌دهم:

میرم پیش حدیث تا به این ماجرا خاتمه بدم. مامانم زنگ زد بگو پیش منه.

تنها یک کلمه پاسخ می‌دهد: چشم.

از لحن چشم گفتنش خوشحال نشان می‌دهد.

شاید فکر می‌کند رابطه‌ام با حدیث خوب شده است.

طول مسیر را تا آپارتمان حدیث، تمام حرف‌ها را مثل جورچین، صد بار کنار هم می‌چینم تا بی آن‌که دلش را بشکنم به این دوستی خاتمه دهم.

فقط تمام فکرم در پی این است که آسیب روحی به حدیث نزنم و نفرینش پشت سرم نباشد؛ دلم می‌خواهد این وابستگی چهار ساله، آن هم از طرف حدیث، بدون هیچ دلخوری به اتمام برسد. من هر کاری کردم نتوانستم در این چند سال ذره‌ای علاقه به او پیدا کنم. پس کش دادن این بحث بی‌فایده است.

جلوی آپارتمان‌شان پارک می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم. در قلبم گرفتگی، حس مبهم و نگرانی موج می‌زند. اما نادیده می‌گیرم و برای اولین بار پا به آپارتمان‌شان می‌گذارم.

تا طبقه شانزدهم برسم و دستم روی زنگ واحدشان بنشیند، هزار جور فکر و خیال تمام وجودم را دربرمی‌گیرد.

دلهره‌ی عجیبی به جانم افتاده که قابل انکار، حتی برای خودم هم نیست. از استرس زیاد، مدام با نوک کفشم روی سرامیک‌ها ضرب می‌گیرم. به ثانیه نمی‌کشد که در به رویم باز

می‌شود. از دیدن ظاهرش با آن تیپ و قیافه شوکه می‌شوم. تاپ شلوارک قرمز و سفید و موهای صاف که دورش ریخته است!

با چشم‌های سرخ و پف کرده نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با صدای آرام و محزون سلام می‌دهد.

دستی روی صورتم می‌کشم و گوشی موبایلم را در دست دیگر می‌فشارم. جواب سلامش را آرام می‌دهم.

در را بیشتر باز می‌کند و تعارف می‌کند داخل بروم:

- بیا تو کسی نیست.

امتناع می‌کنم: آماده شو بریم بیرون حرف بزنیم.

نگاه گذرایی به صورتم می‌اندازد و قطره اشکی از چشم راستش می‌چکد و دستش را از روی در برمی‌دارد:

-آخرین باره نترس زود میری.

نمی‌توانم مخالفتی کنم و بلاجبار داخل می‌روم. حدیث در را پشت سرش می‌بندد:

کفش هاتو می‌تونی در بیاری...

بی‌حرف کفش‌هایم را در می‌آورم و پشت سرش از راهرو کوچک تقریباً دو متری می‌گذرم. وارد حال می‌شوم.

حال کوچک با چیدمان کاملاً ساده... مبلمان ساده و راحتی، پرده‌ی ساده و سفید، ویتترین کوچک و ست مبل‌ها.

حدیث مستقیم سمت آشپزخانه‌ی این و کوچک روانه می‌شود. سریع می‌گوییم: حدیث برای پذیرایی نیومدم... بیا بشین. بدون این‌که برگردد غمگین پاسخ می‌دهد:

- باشه آریا... منم چیز خاصی نمی‌یارم.

نمی‌توانم بنشینم. خوره به جانم افتاده است، دم عمیقی می‌کشم دور خودم می‌چرخم.

نمی‌دانم چرا مضطربم و بی‌قرار!

حدیث با دو لیوان شربت، بغ کرده از آشپزخانه بیرون می‌آید. سینی شربت‌ها را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- آریا بشین این جوری دستپاچه می‌شم و نمی‌تونم حرف بزنم.

ناخودآگاه از استرس وجودم عصبی می‌شوم: حدیث چرا این قدر کشش میدی؟ چرا تمومش نمی‌کنی!

خودش را روی مبل می‌اندازد و با دستانش صورتش را می‌پوشاند و زار می‌زند:

- آریا دیگه توبیخم نکن. یه امروز رو بدون حرف کنارم بشین و برو. دیگه هیچ وقت منو نمی‌بینی.

به خودم قول داده بودم عصبی نشوم اما نمی‌دانم چرا بهم می‌ریزم. می‌خواهم دلش را به دست بیاورم.

برای همین کنارش روی مبل می‌نشینم و سعی می‌کنم آرامش کنم: باشه، اون اشکات هم که همیشه‌ی خدا دم مشکته... پاک کن، کور می‌شی.

زیر لب می‌گوید:

- کاش کور بشم و دیگه نبینمت، تا نسوزم.

خودم را به نشنیدن می‌زنم. آب پرتقال لیوان جلوییم را برمی‌دارم و باجرعه‌ای سر می‌کشم. دوباره بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود.

عشق آلوده به انتقام

با فکر این که رفته صورتش را بشوید ، با ظرف میوه برمی‌گردد. لبخند می‌زنم تا آرامش
مثلا ظاهری‌ام را حفظ کنم: حدیث چرا زحمت می‌کشی! بیا بشین فقط اومدم حرف بزنینم.
دیر وقت باید برگردم خونه...

تبسمی محو روی لبانش می‌نشانند:

منم می‌خوام یه امروز رو کنارت پر خاطره و خوب بگذرونم.

نمی‌توانم چیزی بگویم ، دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد و با دو جام نوشیدنی باز می‌گردد.
چشمانم گشاد می‌شود! این نوشیدنی را چگونه تهیه کرده است! رنگ نگاهم را متوجه
می‌شود:

-آریا اینو به خاطر تو ، به زور تهیه کردم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت106



مؤاخذه‌اش می‌کنم: حدیث چرا این کارو کردی؟ من دیگه خیلی وقته به خاطر معده‌م از
این چیزا نمی‌خورم.

دست برنمی‌دارد و اصرار می‌کند:

- ولی تو مهمونی پسرخواه‌رت خوردی! فکر کردم بازم می‌خوری؟ خوب این بارو کنار من
بخور.

مهمانی را که به یادم می‌آورم، گر می‌گیرم و مخالفتی نمی‌کنم.

عشق آلوده به انتقام
جام را برمی‌دارم و یک ضرب سر می‌کشم.

لیوان را روی میز می‌کوبم. شاید می‌خواهم این نمایش مسخره زودتر تمام شود.
حدیث برعکس من با لب‌های سرخش مزمزه می‌کند. چشم از من که منتظر زدن
حرف‌هایش نشسته‌ام، بر نمی‌دارد.

کم کم احساس می‌کنم چشم‌هایم دو دو می‌زنند. با دو انگشت چشمانم را ماساژ می‌دهم.
افاقه نمی‌کند! دستانم را روی صورتم می‌گذارم و به جلو خم می‌شوم.

حدیث دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و حالم را می‌پرسد:

طوری شده آریا؟ معده‌ت درد می‌کند؟

با صدایی که به علت حال درونم به زور درمی‌آید پاسخ می‌دهم: نه. فقط کمی سرگیجه
دارم.

لحنش نگران می‌شود:

- چرا؟! آخه چت شد.

سرم را محکم تکان می‌دهم و انگشتانم را روی گیج‌گاهم می‌فشارم: نمی‌دونم.

خودش را بیشتر به من می‌چسباند و دست دور گردنم می‌اندازد:

- می‌خواهی کمی دراز بکشی؟

با صدایی که رفته رفته گرفته‌تر می‌شود، پاسخ می‌دهم: نه راحت‌الان بهتر می‌شم.

ولی عوض بهتر شدن بدو بدتر می‌شوم.

پلک‌هایم سنگینی می‌کنند. فشار چشمانم با دو انگشت افاقه‌ای به حالم نمی‌کند. صدای
حدیث را واضح نمی‌شنوم. فقط این را متوجه می‌شوم که حدیث زیر بغلم را می‌گیرد و به
زور بلند می‌کند.

عشق آلوده به انتقام

چشمانم را ماساژ می دهم و به زور پلک‌های سنگین شده‌ام را از هم فاصله می‌دهم.

از دیدن سقف اتاقی ناآشنا هنگ می‌کنم. سرم تیر می‌کشد. گیج‌گاهم را می‌فشارم و دوباره پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت107



ابروهایم بهم نزدیک می‌شود و چشمانم ریزتر!

بار دیگر پلک برهم می‌زنم و نگاهم را دور تا دور سقف سفید و ساده‌ی کوچک با لوستر گرد و تک لامپی می‌چرخانم.

نه این امکان ندارد! باز هم کابوس هر شبم را می‌بینم. می‌خواهم به بدن خشک شده‌ام تکانی بدهم؛ اما نمی‌توانم! احساس می‌کنم دست راستم خواب رفته است و نمی‌توانم تکانش بدهم.

گردن خشک شده و سر سنگین شده‌ام را به زور می‌چرخانم تا دستم را از کرختی و درد که انگار زیر یک جسم سنگین مانده است، نجات دهم!

با دیدن حدیث روی بازویم شوکه می‌شوم و از وحشت سر برمی‌گردانم! پلک بر هم می‌زنم تا از کابوس بیدار شوم. این خواب‌های گاه و بیگاه وحشتناک هر روز واقعا روی اعصابم تأثیر می‌گذارد.

لحظه‌ای در همان حال می‌مانم و دوباره چشم می‌گشایم. سرم تیر می‌کشد و دردی در کاسه‌ی سرم احساس می‌کنم.

می‌خواهم دستم را بالا بیاورم و شقیقه‌هایم را بین دستانم بفشارم که باز هم نمی‌توانم، دست راستم را حرکت دهم. دست چپم را بلند می‌کنم و با دو انگشت برای رهایی از این وهم دیوانه کننده، چشمانم را می‌فشارم!

دم عمیقی از استرس درونم می‌گیرم و دوباره سر می‌چرخانم.

این بار با دیدن حدیث با بالاتنه‌ی لخت روی بازویم، نفسم بند می‌آید! چشمانم گشاد می‌شود و خواب به کلی از سرم می‌پرد!

وحشت زده تکانی می‌خورم که حدیث هم از خواب می‌پرد و با دیدن من جیغ خفه و کوتاهی می‌کشد.

دنیا بر سرم آوار می‌شود و قلبم می‌ایستد.

وحشت زده از این که تمام این صحنه‌ها کابوس، خواب و رویا نیست و واقعیت محض است، سر جایم می‌نشینم!

تازه نیم تنه‌ی بدون پوشش خودم را می‌بینم و رنگ پریده‌ام بیشتر می‌پرد!

حدیث با عجله ملافه‌ی سفید رنگ را دور خودش می‌پیچد و خودش را بالای تخت می‌کشانند و تکیه به تاج تخت، در خود مچاله می‌شود.

صدایش مثل ناقوس مرگ در سرم نواخته می‌شود و مرا با این بدبختی روبرو می‌کند: ... آریا تو با من چی کار کردی؟! آریا چرا!!؟

مسخ شده و هنگ کرده فقط نگاهش می‌کنم. اصلا باورم نمی‌شود! فقط در دل به خودم امیدواری می‌دهم که این یک خواب کثیف است. گریه و اشک‌های حدیث تنها جلوی چشمانم یکی پس از دیگری سرعت می‌گیرند و من فقط می‌نگرم، به مصیبتی که کابوس بودنش هم روانی کننده و کشنده است.

حدیث هق می‌زند و می‌لرزد:

عشق آلوده به انتقام

آریا وقتی منو نمی‌خواستی چرا باهام این کارو کردی؟ چرا نابودم کردی؟ من فقط خواستم برای بار آخر ببینمت! نه این که بیای و نابودم کنی. من فکر نمی‌کردم تو ازم سوء استفاده کنی.

مغزم متلاشی می‌شود! اما نه بیدار می‌شوم. نه باور می‌کنم! نه تکان می‌خورم! انگار نشسته مُرده‌ام.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت108



صدای دختری که ، مات زده به صورت اشک آلودش خیره مانده‌ام ، بالا می‌رود:

- آریا حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟ من خودمو می‌کشم، من نمی‌تونم این حماقتو تحمل کنم.

هقهق و صدای بلند حدیث مرا از دنیای خواب و خیال بیرون می‌کشد و به زمان حال می‌رساند و می‌فهمم این صحنه، این فاجعه، واقعی واقعی است و من چه غلطی کرده‌ام!

نعره می‌کشم: خدایا.....

خیز برمی‌دارم و پیراهنم را از روی زمین چنگ می‌زنم و تنم می‌کشم. بدون این که دکمه‌هایم را ببندم، اولین چیز دم دستم ، آینه کنسول ساده‌ی روبروی تخت است که واژگونش می‌کنم!

جیغ حدیث بالا می‌رود و من از خود بی خود می‌شوم و تمام وسایل را در هم می‌کوبم!

کل اتاق را در هم می‌ریزم. صندلی جلوی میز کامپیوتر را به دیوار می‌کوبم. به روتختی که برای نشان دادن بدبختی‌ام دهن کجی می‌کند، چنگ می‌زنم و به زمین پرت می‌کنم! خسته می‌شوم، اما جگر آتش گرفته‌ام خاموش شدنی نیست و بیشتر زبانه می‌کشد! دو زانو روی پارکت‌ها ویران می‌شوم.

با هر دو دست، سرم را بغل می‌کشم و فرق سرم را روی زمین می‌کوبم: ای خدا، چه خاکی به سرم بریزم؟ نابود شدم، بیچاره شدم، من چه گهی خوردم؟ خدا لعنتم کنه. آخه چه طوری من این کارو کردم؟! چه طوری!

حدیث بین ناله و نفرینم می‌پرد و با فریاد می‌گوید:

- تو پسری، من چیکار کنم که تو این جامعه نابود شدم؟ نابودم کردی. همه چیزمو ازم گرفتی. چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه مامان و بابام بفهمن؟! نه نمی‌زارم. من خودکشی می‌کنم.

از اعماق وجودم نعره می‌کشم: لال شو لعنتی... خفه شو...

می‌ترسد و در خودش جمع می‌شود! چشمان به خون نشسته‌ام را از صورت گریانش می‌گیرم و با صدای خسته و دورگه، زمزمه می‌کنم: خود عوضیت منو کشوندی اینجا وگرنه من گفتم نمیام...

حرفم به خانم برمی‌خورد که به تبعیت از من فریاد می‌زند:

- من چه می‌دونستم توی حیوون باهام این کارو می‌کنی؟

با حرفش بنزین به آتش قلبم می‌پاشد و خاکستر می‌کند.

خون به مغزم هجوم می‌آورد! برمی‌خیزم و به طرفش یورش می‌برم. از وحشت فریاد می‌زند و پتو را روی سرش می‌کشد!

بدون آن که به خودش دست بزنم، مشت محکمی به دیوار بالای سرش می‌کوبم و داد می‌زنم: اگه تو کثافت نبودی، نمی‌ذاشتی بهت دست بزنم. عوضی بی همه چیز... لعنتی...

با حق هق از زیر پتو جیغ می‌کشد:

- زورم بهت نرسید...

نه می‌توانم باور کنم؛ نه می‌توانم اتفاق پیش آمده را نهی کنم!

دور خودم می‌چرخم و ناامید با کمری شکسته درها را بهم می‌کوبم و از خانه بیرون می‌زنم.

از دیدن سرو وضع خودم در آینه‌ی بزرگ اتاق آسانسور احساس خفگی می‌کنم.

مثل کودکی زمین خورده با دست و زانوی زخمی، دلم می‌سوزد و های‌های گریه کردن می‌طلبید!

اما بر عکس یک کودک، جسمم زخمی نشده که با یک پماد و چسب زخم التیام یابد. درونم، قلبم، پاره پاره شده و آتش گرفته است.

دکمه‌های پیراهنم را به زور می‌بندم و سریع قبل توقف آسانسور، کتم را به تن می‌کشم.

روشنایی هوا به ذوقم می‌زند و اتفاق پیش آمده را بیشتر بر سرم می‌هکوبد.

به ماشینم که از دیشب هم آنجا روبروی آپارتمان آن طرف خیابان مانده نگاه می‌کنم.

اولین کاری که به عقلم می‌رسد، خبر کردن بابک است.

با حالی نامتعادل و آشفته موبایلم را در می‌آورم. انگشتم روی شماره‌ی بابک می‌لغزد.

با اولین بوق پاسخ می‌دهد:

- سام علیک... داداش گل ما...

بی توجه به حال خوشش، سریع می‌پرسم: کجایی؟

عشق آلوده به انتقام
می‌خندد و نمی‌داند من خون گریه می‌کنم؛

-علیک سلام صبح شما هم بخیر.

بی‌حواس به خیابان عبور می‌کنم که ماشینی با سرعت زیاد، بوق ممتد و پشت بندش،
فحش‌های رکیک، درست از بغلم می‌گذرد.

بابک از آن طرف خط داد می‌زند و مرا از شوک خطری که درست از بیخ گوشم رد شده،
نجاتم می‌دهد:

- الو آریا کجایی!...

فقط می‌توانم یک کلمه از داغ درونم بگویم: بابک دارم می‌میرم.

با صدای بلند و ترسیده‌ای می‌پرسد:

- چی شده آریا؟ کجایی!

این بار خیابان را می‌پایم و نزدیک ماشینم می‌رسم: باید بینمت...

سریع و مضطرب پاسخ می‌دهد:

- بیا خونه‌ی ما، زنگ زدی بیدار شدم. تا آماده شم طول می‌کشد.

پشت رل می‌نشینم و سرم را روی فرمان می‌گذارم: زن عمو نیست؟

گله‌مند از خانواده‌ای که هیچ‌گاه حضور گرمشان را احساس نکرده است، جواب می‌دهد:

نه بابا... کی بوده که حلالم باشه. تو زود باش بیا بینم نگرانم کردی.

«میام» گفته و بی‌خداحافظی تماس را قطع می‌کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام



تا به خانه‌ی بابک برسم چندین بار تا مرز تصادف می‌روم و برمی‌گردم اما به زور خودم را جلوی خانه‌شان می‌رسانم.

هر کاری می‌کنم نمی‌توانم باور کنم!

منی که تا به این سن دست هیچ دختری را لمس نکرده‌ام چگونه می‌توانم این حماقت را انجام بدهم!

با حال آشفته و قدم‌های نامتعادل از حیاط بزرگ و پر از گل و گیاه می‌چ‌گذرم و بابک را جلوی در ورودی با گرمکن سفید، تیشرت سفید و خط دار، با چشمانی نگران، منتظر من ایستاده است. بدون هیچ سلام علیک و تعارفی کفش‌هایم را از پای درمی‌آورم.

جلوی نگاه حیرانش داخل خانه می‌شوم.

انگار قفل آهنین بر لبانم زده‌اند، نمی‌توانم لب بگشایم.

نای راه رفتن ندارم چه برسد به حرف زدن...

خودم را روی اولین مبل راحتی نزدیک به در ورودی رها می‌کنم و پلک می‌بندم.

بابک با کمی تعلل کنارم می‌نشیند. دستش را روی زانویم می‌گذارد.

آرام پلکم را از هم فاصله می‌دهم و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم:

- چی شده آریا؟...

قلبم مثل بمب ساعتی قصد انفجار را می‌کند.

همین سه کلمه کافی می شود قلب در حال انفجارم متلاشی شود: داغون شدم بابک...
نابود شدم...

سرم را در احاطه‌ی دستانم قرار می‌دهم و به جلو خم می‌شوم: اینبار واقعاً مهتابو از دست
دادم...

نالهام توأم با بغض خفه کننده‌ی گلویم، نگرانترش می‌کند:

- د... مرد حسابی درست و درمون حرف بزن ببینم چی شده؟

بدون این که سر بلند کنم و اجازه دهم چشمان ابری‌ام که برای نباریدن پشت پلک‌هایم
می‌جنگند را ببیند؛ لب می‌زنم: هیچی خاک به سرم شده...

لحن مؤاخذه‌گر و دستی که تکانم می‌دهد، باعث نمی‌شود سرم را از بین فشار محکم
دستانم جدا کنم:

- آریاااااااااا...

دم عمیقی می‌گیرم که احساس سنگینی و دردی روی قفسه‌ی سینه‌ام ایجاد می‌شود:
دیشب حدیث... من و با هزار جور خواهشو تمنا... کشوند خونه‌شون....

بزاق دهانم همراه با بغض بالا آمده در راه گلویم را به زور قورت داده و ادامه می‌دهم: قبول
نمی‌کردم اما اون قدر اصرار کرد که گفتم میرم و به این بحث خاتمه میدم...

بابک بی‌حرف بی‌این که تکانی بخورد به حرف‌هایم گوش می‌دهد: نمی‌دونم چی شد،
چطور شد... وقتی اون زهرماریو خوردم حالم بهم خورد. فقط روشنی هوا و بدبخت شدنم
و دیدم.

در هوا حرفم را می‌گیرد و با لکنت می‌پرسد: -توو... توو... چی کار... کردی؟

سنگینی قفسه‌ی سینه‌ام اجازه نمی‌دهد خوب تنفس کنم. ناباوری بابک هم بهانه می‌شود
تا برای خلاصی از خفگی با شتاب برخیزم و دور خودم بچرخم.

برای تسکین خودم داد می زدم: خریتم. نادونی. اشتباه. هر چی که دوست داری اسمشو بزار. نفهمی کردم. دلم به حالش سوخت و رفتم خونشون. اشتباه کردم حرفشو قبول کردم.

بابک ناباور برمیخیزد و مقابل چشمانم می ایستد :

- آریا تو که تا حالا زیاده روی نکرده بودی که حال خودتو نفهمی؟ اونم با دو سه لیوان! اصلاً باورم نمی شه... تا حالا هیچ دختری رو لمس نکردی... الآن تو این موقعیت؟ چه طور ممکنه؟ نمی فهمم...

پنجه لای موهایم فرو می برم و کمی موهایم را می کشم تا سنگینی سرم که احساس می کنم چند تن شده است ، از بین برود: بابک زیاد نخوردم که بگم مست شدم و حال خودمو نفهمیدم. نمی دونم چی شد!

متفکرانه بی حرف چند لحظه ای نگاهم می کند.

عصبی و مضطرب راه می روم که با حرفش، شوک زده سر جایم میخکوب می شوم:

- موبایلت کو... بده ببینم...

به زور می پرسم: می خوای چیکار؟

با عجله دستش را سمت جیبم می آورد:

- تو بده... زود باش...

موبایل را از جیبم درمی آورم. مجال نمی دهد و سریع از دستم می قاپد. با عجله لیست مخاطبین می رود و روی اسم حدیث کلیک می کند. ترسیده می پرسم: چیکار می کنی؟

دستش را بالا می آورد و مانع جلو رفتنم می شود:

-صبر کن...

اتصال را لمس می‌کند و روی اسپیکر می‌گذارد تا من هم بشنوم. بی‌حرف منتظر کار بابک می‌مانم. صدای حدیث در گوشی می‌پیچد: الووووووو... آریا...

برای این‌که حدیث ادامه‌ی حرفش را نزند، بابک سریع می‌گوید:

- سلام حدیث خانم من بابکم. آریا پیش منه. خواهش می‌کنم شما هم آروم باشین. الآن به ستاره می‌گم بیاد پیشت.

حدیث از آن طرف خط گریه سر می‌دهد:

- نه نه، نمی‌خوام کسی با خبر شه. خواهش می‌کنم به کسی نگین. من نمی‌تونم تحمل کنم. من باید با آریا حرف بزنم. اگه پا پس بکشه خودم رو خلاص می‌کنم.

بابک تند نگاه‌گذاری به من می‌اندازد و پاسخ می‌دهد:

- این چه حرفیه؟ آریا هم الان کمی بهم ریخته است، ولی خودش میاد و باهاتون صحبت می‌کنه. شمام آروم باشین کار احمقانه‌ای نکنین.

حرص می‌خورم که بابک چرا با حدیث این‌گونه نرم صحبت می‌کند که بابک انگشت اشاره روی لبانش می‌گذارد و وادارم می‌کند فقط ببیننده باشم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت110



حدیث هق می‌زند:

عشق آلوده به انتقام
- منتظر آریا می‌مونم.

بوق آزاد دستانم را مشت می‌کند و فکم را منقبض. چه توقعی دارد!
ناخودآگاه فریاد می‌کشم: چرا بهش زنگ زدی... چی چی رو منتظر می‌مونه؟
بابک با عصبانیت می‌غرد:

- می‌خواستی چی کار کنم؟ شکر کن دیر نشده باهاش تماس گرفتم. نشنیدی چی گفت؟
گفت خودمو خلاص می‌کنم. اون دختر سر به زیریه، تو این بلا رو سرش آوردی. ندیدی
چه طور گریه می‌کرد و از آبروش می‌ترسید؟ اگه کار احمقانه‌ای کنه چی؟ آبروی تو
و خانواده‌ت میره. بهت انگ تجاوز می‌چسبونن. خودت هم می‌تونی با عذاب وجدان بری
پی زندگیت؟

دو زانو وسط پذیرایی می‌نشینم و سرم را بین دستانم می‌گیرم: لعنت به من لعنت به
حدیث لعنت به تو که باهام آشنا کردی...

لحنش آرام می‌شود:

- نترس همه چیز درست میشه...

نالان می‌پرسم: می‌خواهی چیکار کنم؟ به دست و پاش بیفتم؟ چیکار کنم؟ فراموش می‌کنه
میره دنبال زندگیش؟

بی مقدمه می‌گوید:

- باهاش ازدواج کن.

با حرفش از جا می‌پریم و عربده می‌کشم: چییییی... میفهمی چه زری می‌زنی؟
متقابلاً داد می‌کشد و دستانش را در هوا تکان می‌دهد:

آره می فهمم. گناه کار تو گردن بگیر. اون دختری که من دیدم و میشناسم تا باهاش ازدواج نکنی هیچ رقمه آروم نمی شه... یا خودش رو می کشه یا شکایت می کنه. آبروت میره. میفتی گوشه ی زندانو می پوسی.

می غرم: هیچ غلطی نمی تونه بکنه. خودش مسبب این اتفاقه.

سمت در راه می افتم که دنبالم می آید:

- آریا حرف خودت رو نزن. می تونه هر کاری بکنه. تو هم پیش عالم و آدم سرافکنده می شی. درست فکر کن با خط و نشون کشیدن کاری از پیش نمی بری.

حرف هایش قانع کننده است اما دل من زبان نفهمه... بر می گردم و پر درد می گویم: حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ من نمی تونم باهاش ازدواج کنم؟ من نمی تونم مهتابو فراموش کنم.

دلم می خواهد بگوید، درستش می کنم.

دلم می خواهد بگوید، نگران نباش دورش می کنم... دلم می خواهد بگوید، این ها همه دروغ محض است...

اما با حرفی که می زند، بیشتر آتش می گیرم:

- پس می خوام با این گندی که بالا آوردی چی کار کنی؟

فریادم را نمی توانم کنترل کنم: می خوام برم بمیرم.

بر می گردم و سمت در پا تند می کنم.

سد راهم می شود و دستش را برای ممانعت روی سینه ام می گذارد:

- کجا!...

محکم کنارش می‌زنم و هوار می‌کشم: من فکر می‌کردم تو راه چاره می‌زاری جلو پام، نه این که بیشتر غرقم کنی، من با اون نمی‌تونم زندگی کنم. می‌میرم، اینوبفهم...

دست روی در می‌گذارد و اجازه نمی‌دهد بازش کنم:

- باشه... فهمیدم. بشین فکرامون رو متمرکز کنیم ببینیم چیکار می‌تونیم بکنیم.

از نگاه مصممش کمی پاهایم برای رفتن سست می‌شوند. این را می‌فهمد و دوباره به حرف می‌آید:

- آریا براش وعده‌ی خونه و ماشین بده. بگو همه چیز رو برات مهیا می‌کنم برو دکتر. تو این دورو زمونه با پزشک متخصص همه چی حله.

از حرفش انرژی مثبتی به وجودم تزریق می‌شود و چشمانم رنگ خوشحالی می‌گیرد.

چرا به فکر خودم نرسیده بود با هیجان بشکنی می‌زنم: آره، آره خودشه، پس چرا به فکر خودم نرسیدی؟ مجبورش می‌کنم بره پزشک.

بابک همه جوره سنجیده عمل می‌کند و اجازه نمی‌دهد خوشحالی بی‌موردی کنم و همه چیز را بیشتر به هم بریزم.

- زیاد تند نرو آریا! نباید مجبورش کنی، باید قانعش کنی. با زبون خوش.

ناامید طرف مبل برمی‌گردم. تنهایی نمی‌توانم راه حلی پیدا کنم باید کنار بابک بمانم تا مرا از این برزخ نجات دهد...

#عشق_آلوده_به_انتقام

پارت 111



زمزمه می‌کنم: بازم تو راست می‌گی. دیشب بهش گفتم برات ماشین و خونه می‌خرم، منو فراموش کن. گریه کرد که من خونه و ماشین می‌خوام چیکار من خودتو می‌خوام.
فوراً می‌گویند:

- دیدی گفتم... امکان نداره قبول کنه. بهش یه وعده‌ی دیگه بده. یک کاری کن که از خر شیطون بیاد پایین.

سکوت بینمان حکم فرما می‌شود.

هر دو در فکر و راه چاره‌ای برای خلاصی از این بحران می‌اندیشیم. اما من عقم به هیچ کجا قد نمی‌دهد جز دکتر.

صدای بابک افکارم را به هم می‌ریزد:

-باید حضوری باهاش حرف بزنیم.

سرم را از احاطه‌ی دستانم بیرون می‌کشم و متعجب به دهان بابک چشم می‌دوزم

ادامه می‌دهد:

باید از نزدیک با حدیث حرف بزنی، این طوری با نشستن و دست روی دست گذاشتن کاری درست نمی‌شه.

گارد می‌گیرم و عصبی صدایم را بالا می‌برم: معلومه چی داری می‌گی؟ من اصلاً دلم نمی‌خواد ریخت اون دختره‌ی....

بابک فرصت نمی‌دهد و وسط حرفم می‌پرد:

- تو خودت معلومه چه مرگته... با کاری که کردی می‌خوای دست رو دست بزاری و بشینی بینی چی میشه یا می‌خوای بدبختمون کنی...
...

اخم و طغیان برادر عزیزتر از جانم خشمم را خاموش می‌کند. مسبب عقب نشینی‌ام می‌شود. تمام دردسرهایم پایش است و حالا هم این چنین داشتم برای کمک هایش مواخذه‌اش می‌کردم.

انگار بابک هم از صدای بلندش پشیمان می‌شود. دستی روی صورت قرمز شده‌اش می‌کشد.

با صدای خفه و دورگه‌ای می‌گوید:

باهش تماس بگیر. برو ببینش. سعی کن آرومش کنی که دست به کار احمقانه‌ای نزنه. کمی نگاهش می‌کنم. آن قدری حرفش قاطع و از روی اطمینان است که مخالفتی نکنم و بی حرف موبایلم را از جیب بغل کتم بیرون بکشم.

اولین بوق دومین بوق و چندین بار تماس گرفتن موبایلم بی‌فایده و بی‌پاسخ می‌ماند. تنها عکس‌العمل نگاه نگرانی است که به بابک بدوزم و طلب کمک کنم.

همان طور که رژه می‌رود و چنگی به موهایش می‌زند می‌گوید:

- پاشو پاشو. باید بریم خونه‌ش. فقط خدا کنه کار احمقانه‌ای نکرده باشه.

با گام‌هایی بلند سمت اتاقش می‌رود:

- تو رانندگی نکن صبر کن اومدم.

برمی‌خیزم و با دلشوره دور خودم می‌چرخم. استرسی که بابک به دلم انداخته است. خودم اصلاً فکرم کار نمی‌کند که بفهمم نگران حدیث باشم یا خودم یا عشقی که به مهتاب دارم.

به دقیقه نکشیده بابک بدو بدو خودش را به من می‌رساند:

- چرا ایستادی زود باش...

انگار تازه به اوج فاجعه و بدبختی‌ام پی می‌برم. پشت سر بابک می‌دوم.

کل مسیر را فقط بابک حرف می‌زند. چندین و چند بار گوشزد می‌کند قانعش کنم حرف بی‌ربطی نزنم و کار را بدتر از این نکنم.

اما تقدیر روزها و روزگارهایی که برایم رقم زده است مانع هر گونه تصمیم و این نصیحت‌ها می‌شود و می‌گوید دست خودت نیست و باید به خواست من پیش بری و دم نزنی و اعتراض نکنی.

جلوی آپارتمان‌شان نگاه سوالی‌ام را به بابک که همان طور ریلکس پشت فرمان نشسته و تکان نمی‌خورد می‌دوزم. حرف دلم را از نگاهم می‌خواند.

- تنها بری بهتره، این طوری شاید از من خجالت بکشه و نتونه حرفتو باور کنه. باز هم بابک عقل کل‌تر از من می‌شود.

پیاده می‌شوم و بدون فوت وقت خودم را جلوی واحدشان می‌رسانم. دو سه بار زنگشان را می‌زنم. خوف به دلم می‌نشیند و تقه‌ای به در می‌زنم و آرام صدایش می‌کنم.

صدای در لحظه‌ای از این‌که هنوز کاری نکرده و منتظرم نشسته خوشحالم می‌کند. لای در را باز می‌کند که با عجله هولش می‌دهم.

عقب عقب می‌رود و در کاملاً باز می‌شود.

بی‌اهمیت به سر و وضع آشفته و سفارشات بابک که به کل از یاد می‌برم ، می‌غرم.

موبایلتو چرا جواب نمیدی؟ مگه کری؟

حرفی نمی‌زند و سر به زیر سمت مبل‌ها روانه می‌شود. پوفی می‌کشم و دنبالش روانه می‌شوم.

باید حرف‌های بابک را جدی می‌گرفتم نباید داد می‌زدم. با پیشیمانی کامل روبرویش روی مبل تکی می‌نشینم. کمی تمرکز می‌کنم و بزاقت دهانم را می‌بلعم تا بتوانم مثل آدم حرف بزنم و قانعش کنم.

- بین حدیث هر دو اشتباه کردیم. تو با اصرار منو کشوندی اینجا. منم یه خبطی کردم و به حرف تو گوش دادم. اصلاً نمی‌دونم چی شد. من هیچ وقت با دو سه لیوان این طوری نمی‌شدم. ولی کاریه که شده. تو خودتو عذاب نده. من یک دکتر متخصص زنان پیدا می‌کنم و همه چیز درست می‌کنیم. با ناباوری سرش را بلند می‌کند و مثل جن زده‌ها از روی مبل می‌پرد و جیغ می‌زند:

- چیییی... دکتر؟ مگه من دختر سر راهیم؟ مگه من هرزه‌م؟ مگه هر کاری به دلخواه توئه... نابودم کردی. آرزو هامو به باد دادی. حالا می‌خوای با یه دکتر اتفاق به این مهمی رو ماستمالی کنی، بعد به ریشم بخندی؟ نه آقا! دیگه از این خبرا نیست. چند سال من و سر دووندی، حالا هم با این بلایی که به سرم آوردی می‌خوای رهام کنی به امون خدا؟ مغز و قلبم در اوج انفجار و نفرت از این دختر طغیان می‌کند...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت112



می‌دانستم زبانم را نمی‌فهمد، می‌دانستم خودش چنین نقشه‌ای کشیده که مرا پای خودش ماندگار کند.

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و با فریاد از روی مبل برمی‌خیزم و مثل خودش صدایم را بالا می‌برم: خودت خبط کردی. خودت وادارم کردی پیام اینجا. خودت اگه هرزه نبودی منو اینجا نمی‌کشوندی.

بی‌اعتنا به حرف‌هایم سمت میز روانه می‌شود. حرف‌هایش دیوانه‌وار کارد میوه خوری را برمی‌دارد.

با جیغ و فریاد کارد را روی رگ دستش می‌گذارد:

- اره من هرزه‌م که چند سال با توی نامرد سوختم و ساختم. اره من هرزه‌م که عاشق توئه بی‌وجدان شدم. پس اگه بتونی راحت زندگی کن.

از دیدن کارد و لغزشش روی مچ دستش هنگ می‌کنم!

می‌خواهد تیزی کارد میوه‌خوری را روی رگش بکشد که به خودم می‌آیم و ترسیده از پشت بغلش می‌کنم. مچ دستش را میان پنجه‌هایم می‌گیرم. فشاری که به مچ دستش می‌دهم کارد روی زمین می‌افتد.

جیغ و هقهقهش کل خانه را برمی‌دارد.

برای اینکه صدایش همسایه‌ها و کل آپارتمان را با خبر نکند بغلش می‌کنم: هیسسس آروم باش!

جیغش خفه می‌شود و چنگی به پیراهنم می‌زند. خودش را بیشتر به سینه‌ام می‌چسباند.

دلم به حالش می‌سوزد. در این دوره زمانه دختری مثل حدیث با چنین بلایی واقعاً جای گریه و خودکشی دارد. درکش می‌کنم با تمام وجودم درکش می‌کنم. دلم به حالش زار می‌زند. من بد کرده‌ام. واقعاً در حقش ناجوانمردی کرده‌ام. چندین سال با خودم این این طرف و آن طرف کشاندم، حالا....

از روی دلسوزی مجبور می‌شوم دستانم را دورش کمرش حلقه می‌زنم. مجبورش می‌کنم روی مبل بنشیند و منم کنارش می‌نشینم.

تنها سکوت خانه را گریه‌های سوزاننده‌ی حدیث می‌شکند. سکوت باعث می‌شود کم کم آرام بگیرد و سر به زیر جدا شود.

همان‌طور که با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند با بغض و صدایی که خش‌دار شده است، می‌گوید:

- چرا نداشتی خودمو خلاص کنم، هم تو راحت بشی هم من؟

آرنج‌هایم را روی زانوهایم می‌گذارم. سرم را بین دستانم می‌گیرم و محکم می‌فشارم:
حدیث خواهش می‌کنم! دیگه از این حرفا نزن. به فکر پدر و مادرت باش.

بینی‌اش را بالا می‌کشد و پوزخندی می‌زند:

- پدر و مادرم؟! هه، اگه اونا با این اوضاع روبرو شن و بفهمن، با دستای خودشون زنده
به گورم می‌کنن.

سرم را بالا می‌آورم! نگاهم در سرخی چشمانش می‌گویم: من که راه چاره گفتم.

ابروهایش بهم می‌پیچد و می‌خواهد داد و هوار راه بیندازد که دستم را به معنای سکوت و
صبر بالا می‌برم: حدیث اگه مجبورم کنی باهات ازدواج کنم زندگی برای هر دومون جهنم
می‌شه. این و بفهم، من و تو نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم....

به جای این‌که به حرفم فکر کند یا اصلا بفهمد چه چیزی گفته‌ام، تند جواب می‌دهد:

من این چیزا حالیم نیست. آریا من جهنم و هم با تو دوست دارم.

شوکه می‌شوم! اما دیگر چاره‌ای برایم نمی‌گذارد: پس تصمیمتو گرفتی؟

به خودش اشاره می‌زند:

- با این وضع، اره دیگه تصمیم جدیه.

سریع بلند می‌شوم و دستی به شلوارم می‌کشم و صافش می‌کنم.

هم زمان با حرکت سمت در می‌گویم: باشه پس بهم فرصت بده تا با این موضوع کنار بیام.
با خودم، با دلم که برای یکی دیگه می‌تپه کنار پیام و بتونم کنارت باشم.

آخرین تیر خلاص را رها می‌کنم و منتظر حرفی نمی‌مانم. از خانه بیرون می‌زنم.

یک ماه از آن روز نحس و کذایی می‌گذرد. نه من می‌توانم حدیث را قانع کنم نه بابک و ستاره....

مرغش یک پا دارد و من هم در کوره‌ی آتش خشم می‌سوزم و نمی‌توانم کاری از پیش ببرم.

دوباره مجبور می‌شوم دیدنش بروم: حدیث خواهش می‌کند عاقل باش حرف، حرف یک عمر زندگیه... می‌خواهی جوونیتو لحظه‌های خوب زندگیتو پای مردی بزاری که اصلاً حسی بهت نداره. اونم فقط به خاطر لجبازی و دل خودت.

وسط حرفم می‌پرد:

- اما من خیلی دوست دارم سعی می‌کنم...

فنجان را روی میز می‌کوبم: دوست داشتن یک طرفه نمی‌تونه، پایبند یه زندگی باشه حدیث... خودتو به نفهمی نزن... بزار این کار بی سر و صدا تموم شه... تو برو دنبال زندگی و آرزوهات منم برم دنبال زندگیم....

نه گویا هر چه من بگویم قانع شو نیست:

- آرزوی من تویی...

کلافه دستی روی صورتم می‌کشم: هر چی بخوای به پات می‌ریزم. اصلاً اگه بخوای تو و خانواده‌تو می‌فرستم اونور آب فقط به حرفم گوش کن...

گویا التماس لحنم، آرامش می‌کند:

- میرم دکتر اما به ماشین احتیاج دارم تا یکی دو روز از این‌جا دور شم و بتونم فراموش کنم.

خون در رگ‌هایم جریان می‌گیرد و خوشحال از روی مبل برمی‌خیزم: ماشین چیه... برات خونه هم می‌خرم و حساب بانکیتو پر می‌کنم.

عشق آلوده به انتقام
بغ کرده می‌گوید:

-فقط ماشین بسه ،اونم برای فراموش کردنت. من ازت اخاذی نمی‌کنم که این طوری باهام
حرف می‌زنی..

دستپاچه از طرز حرف زدنم به دستو پاش می‌فتم: من غلط بکنم. این چنین فکری کنم. تو
خانمی می‌کنی منت سر من می‌زاری.

لبخند محوی می‌زند. سریع بلند می‌شوم: پاشو ... پاشو بریم هر ماشینی دوست داری،برات
بخریم.

خوشحال و بشاش از این که بلاخره توانستم بوم متقاعدش کنم لبخند محوی می‌زنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت113



متعجب نگاهم می‌کند: الآن!

سمتش می‌روم: آره پاشو.

دستپاچگی‌اش را با برخاستن از روی مبل مخفی می‌کند.

نمی‌توانم هیچ‌گونه حدسی بزنم. نه دوست داشتنش را می‌توانستم قاطعانه حتی برای
خودم بگویم نه قدرت گفتن کلمه اخاذی را برای خودم دارم. در بد وضعیت گیر کرده بودم.

عجله‌ی من برای خرید ماشین نگاه حدیث را روی صورتم دقیق‌تر می‌کند.

به زور قوسی به لب‌هایم می‌دهم و سمتش برمی‌گردم: چیه چرا این طوری نگام می‌کنی!؟

با زبان، لب تر می‌کند و کاسه‌ی چشم‌هایش پر می‌شود: یعنی تا این حد ازم متنفری که می‌خواهی هرچه زودتر از جلوی چشمت دورم کنی!

با یک دست فرمان را سفت بین انگشتانم می‌فشارم و با دست دیگرم دور لبانم می‌کشم تا ریلکس برخورد کنم: این چه حرفیه... من فقط می‌خوام حماقتمو جبران کنم... نمی‌خوام آسیب ببینی همین.

تکیه به صندلی سمت پنجره می‌چرخد و زیر لب طوری که من بشنوم می‌گوید:

- آسیب؟! خردم کردی..

با بوقی که بی خودی برای ماشین جلویی می‌زنم خودم را به نشنیدن می‌زنم: این زنا بین چطوری خیابونو بستن، میگم آخه بلد نیستی، چرا میشینی پشت فرمون...

پوزخند حدیث این را ثابت می‌کند که یعنی خر خودتی.

سکوت اختیار می‌کنم به خاطر دوداش نکنم.

جلوی نمایشگاه روی ترمز می‌زنم:

پیاده شو هر کدوم و دوست داشتی انتخاب کن.

نه خوشحال می‌شود نه چیزی می‌گوید.

لبه‌ی شال سیاه رنگش را پشت گردنش می‌اندازد بدون این که منتظرم بماند سمت ورودی نمایشگاه قدم برمی‌دارد.

صاحب نمایشگاه با دیدنم سریع از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و لبخند به لب از پشت میز بیرون می‌آید:

- به‌به آریا خان... چه عجب از این ورا...

حدیث ماشین‌ها را نگاه می‌کند و زیر لب سلام می‌دهد. دست داخل دست هاتف می‌گذارم: عجب به جمال شما ما که همیشه مزاحم میشم.

با دست آزاد روی بازویم می‌زند:

- شما عزیز مایی. بابا چطورن... بهترین.

نگاه گذاری به حدیث که دور ماشین MVM آلبالویی رنگ می‌چرخد می‌اندازم و لبخند پهنی می‌زنم: شکر بد نیستن. سلام دارن خدمتتون.

ام وی ام چشم حدیث را گرفته است خوشی زیر پوستم می‌دود.

با لبخندی رو به هاتف، می‌گویم: آقا هاتف این ماشین رو برای ما سند بزنین.

سر حدیث به ضرب سمتم می‌چرخد. لبخندم را حفظ می‌کنم.

هاتف چشمی می‌گوید و شاگردش را صدا می‌زند:

- علی دو سه تا چایی خوش رنگ.

دلیل خنده‌ام را تنها خودم می‌دانم و آن بالایی.

با صدای هاتف چشم از حدیث که موشکافانه نگاهم می‌کند می‌گیرم:

- به نام خودتون یا نامزدتون!

سمت میز روانه می‌شوم: نه به نام حدیث فریدی باشه.

از این‌که نامزدم خطابش می‌کند از درون فرومی‌ریزم.

مقصر این اتفاق هم خودم هستم که مادرم بدون در نظر گرفتن قطعی شدن حرفم، در دهان دوست و آشنایان حرف انداخته بود.

برگه‌ای از کشوی میزش بیرون می‌کشد: نمیخوایین یه دوری بزنین!

عشق آلوده به انتقام

روی مبل روبروی میزش می‌نشینم و پا روی پا می‌اندازم: ماشین صفر هاتف خان نیاز به امتحان نداره.

لبخندی می‌زند:

-لطف داری آریا خان.

حدیث کنارم روی مبل چرم سیاه می‌نشیند.

دل تو دلم نیست. مثل یک زندانی اسیر در بند، خوشحال از آزادی‌اش، گویی در آسمان‌ها پرواز می‌کنم.

جلوی نمایشگاه حدیث با خداحافظی کوتاهی جدا می‌شود و من با هوایی آزاد در ریه‌هایم پشت سر ماشینش بدرقه‌اش می‌کنم.

خوشحال از این که از توانسته‌ام حدیث را متقاعد کنم، سوار ماشین خودم می‌شوم و مستقیم سمت مجتمع می‌رانم.

نمی‌توانم حسم را در خودم مخفی کنم و برای خوشحالی‌ام با بابک تماس نگیرم.

با اولین بوق پاسخ می‌دهد:

-جانم داداش.

جانت بی‌بلا بردار من. خنده‌اش در گوشی می‌پیچد:

- چیه خلاص شدی.

دمی عمیق می‌گیرم و از آینه ی بغل به ماشین‌ها نگاه می‌کنم: آخ نگو که چه جورم.

خنده‌اش باعث می‌شود لبخندم وسعت پیدا کند: شکر الان کجایی!

سرخوش می‌گویم: دارم میرم مجتمع... این چند روز کلا مجتمع یادم رفته بود.

کسی بابک را صدا می‌زند که تند می‌گوید:

عشق آلوده به انتقام

- برو به سلامت آگه تونستم میام دیدنت.

زود خداحافظی می‌کنم تا مزاحم کارش نشوم.

مجتمع می‌رسم پایم برای رفتن به اتاقم و طبقه‌ی بالا تعللی می‌کند.

یک دلم می‌گوید به اتاقم برم و صد دلم اصرار دارد، حالا که حدیث رام شده است، به دیدن

مهتاب بروم و با دیدنش مصیبت‌ها را به باد فراموشی بسپارم.

دیدن این دختر که ضربان قلبم با دیدنش شروع به تپیدن می‌کند خودش برایم یک

نعمت بزرگی است و باید برای به دست آوردنش بجنگم.

مثل همیشه باحجب و حیا و طمانینه مشغول حرف زدن با مشتری است.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت114



قلبم آهنگ بی‌قراری‌اش را می‌نوازد. داخل می‌روم. متوجه حضورم می‌شود و سر بلند می‌کند.

این بار برعکس دفعات قبل از دیدنم لبخند بر لب می‌نشانند و مرا از اینی که هستم دیوانه‌تر می‌کند. مسخ لبخندش می‌شوم که مردی جوان همراه همسر حامله‌اش نگاهشان سمت من کشیده می‌شود.

سریع چشم از لبخند فریب دهنده و دیوانه کننده‌اش می‌گیرم و سمت میز می‌روم.

برای این که سوء تفاهمی پیش نیاید می‌گویم: مهتاب جان رسیده‌ها کجاست؟

لحظه‌ای لبخند از لبانش پر می‌کشد. به زرنگ و باهوش بودنش شک ندارم. سریع سمت میز می‌آید و کشوی میز را باز می‌کند:

- اینجان..

چون جلوی دیدم را گرفته چشمکی حواله‌اش می‌کنم و به آن زن و مرد اشاره می‌زنم.

در جا سرخ می‌شود. چشم می‌دزد و عقب‌گرد می‌کند.

کل حواسم به دل بی‌قرارم و نگاهم روی رسیده‌ها چرخ می‌خورد.

از این که توانسته‌ام لبخندش را دوباره بدست بیاورم و بینم خیلی خوشحالم.

با تک سرفه‌ای مصلحتی از جانب مهتاب، نگاه بی‌هدفم را از روی رسیده‌ها می‌گیرم و به چشمان منتظرش می‌دوزم. کاغذها را به کشو برمی‌گردانم و می‌بندم؛ به خیر گذشت.

سوالی نگاهم می‌کند. دستی داخل موهایم فرو می‌برم:

- بعضی از این آدمای دهن بین و ظاهر بین... طوری آدمو نگاه می‌کنن که انگار....

انگشت دور لبانم می‌کشم: آه، استغفرالله. اصلا بگذریم. خوبی! بابا خوبه؟ بهتر شده!

با حالت خاص و عجیب نگاهم می‌کند! حقم دارد دستپاچگی و طرز صحبت‌م برای خودم هم ناشناخته است.

لبخند تصنعی می‌زنم. بلند می‌شوم و روبرویش می‌ایستم. چشم در چشم می‌پرسم، نمی‌خوای حرفی بزنی؟ دلم برای صدات تنگ شده.

خجالت می‌کشد و سر پایین می‌اندازد:

- چی بگم!

گارد که نمی‌گیرد و حرفم را، ابراز عشق

و دل‌تنگی‌ام را با توپ و تشر پاسخ نمی‌دهد؛ امیدی در مقابل تمام ناامیدی‌هایی که در این چند روز کمرم را خم کرده بود، به وجودم تزریق می‌کند.

خون تمام بدنم به یک‌باره جریانی تند می‌گیرد و به گوش‌ها و گردنم هجوم می‌آورد.

خوشحالی‌ام با یاد حدیث و ترس از آن روز، فروکش می‌کند. نمی‌دانم چرا زبانم به چنین حرفی می‌چرخد: می‌خوام باورم کنی...

سرش بالا می‌آید و نگاهش در نگاهم قفل می‌شود. از تپش شدید قلبم، دهانم خشک می‌شود. زبانم برای گفتن ندای دلم می‌چرخد: خیلی...

با ورود چند مشتری حرفم نصفه‌نیمه می‌ماند.

برای فرار از نگاه دیوانه‌کننده‌اش با عجله از بوتیک خارج می‌شوم.

نمی‌دانم این حال را چگونه تعبیر کنم. هیچ تعبیر خوشایندی برایش نمی‌یابم.

دوست داشتن مهتاب، عشق، جنون، یا ترس از حدیث و اتفاق پیش آمده.

با تنه‌ای که به کتفم می‌خورد به زور تعادل را حفظ می‌کنم. پسری جوان دست روی سینه‌اش می‌گذارد و عذرخواهی می‌کند:

-معذرت می‌خوام کمی عجله داشتم.

چون حال خودم هم رو به راه نیست سری تکان می‌دهم و سمت آسانسور می‌روم.

برخوردا آنروز مهتاب را، به فال خوش می‌گیرم و روزنه‌ای برای تعبیر عشقم می‌کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام



با صدای موبایل دستی روی صورتم می‌کشم و با دو انگشت چشمانم را می‌مالم. این دو روز گوشه چشم نشان دادن‌های مهتاب تلافی خستگی‌ها و اعصاب خردکنی‌های چند روز اخیر را از تنم بدر کرده است.

دست دراز می‌کنم و از روی پایتختی بالا سرم موبایل را چنگ می‌زنم. از دیدن شماره‌ی حدیث حس بدی در وجودم غلیان می‌کند.

بی‌درنگ بدون هیچ لطافتی در لحنم پاسخ می‌دهم: چی می‌گی حدیث.

بدون طفره رفتن می‌گوید: هیچی آریا. یه خونه می‌خوام که توش زندگی کنم.

پلکم بالا می‌پرد و روی تخت نیم‌خیز می‌شوم: چی؟!؟

صدای بلندم از تعجب دست خودم نیست.

کنایه می‌زند:

- همون که شنیدی آریا... دیگه من همون حدیث قبلی نمی‌شم باید با خودم، تو تنهایی کنار بیام.

دندان روی هم می‌سابم! فکم از حیرت قفل می‌شود.

صدایش برمی‌خیزد:

آریا میدونی که دختری با شرایط من الآن تو این جامعه...

دستی پشت گردنم می‌کشم و اجازه نمی‌دهم حرفش را کش دهد: تو الآن کجایی!؟

بدون این که مکث کند جواب می‌دهد:

- می‌خواستی کجا باشم کوچه و خیابون بی کس و تنها و سرگردون.

عشق آلوده به انتقام
همیشه از حرف‌های نیش‌دارش متنفرم.

از روی تخت برمی‌خیزم: باشه برات می‌خرم... فقط...

پیراهنم را از زیر کمر بند شلوارم بیرون می‌کشم و سمت کمد راه می‌افتم.

مکتم برای ادامه‌ی حرفم مضطرب و نگران‌ش می‌کند:

- فقط چی آریا!

در کمد را باز می‌کنم. موبایل را میان سرشانه و سرم نگه می‌دارم و پیراهن قهوه‌ای
چهارخانه‌ی ریز را بیرون می‌کشم. ادامه‌ی حرفم را می‌زنم: فقط باید از اونجا مستقیم پیش
دکتر بریم.

صدایش در نمی‌آید. شک و تردید به دلم می‌افتد. پیراهن را روی تخت پرت می‌کنم:
حدیث می‌دونی که از دور زدن متنفرم!

لحنش دستپاچگی‌اش را لو می‌دهد:

- آریا! این چه حرفیه؟ دور زدن چیه؟! تو اون همه بلا سرم آوردی حالا...

میان حرفش می‌پریم تا زیاد کشش ندهد: هی این حرفو تکرار نکن خودت هم مقصر
بودی... تو هم...

این بار حدیث است که مجال نمی‌دهد:

- تو راست می‌گی، اصلا من هیچی نمی‌خوام.

صدایم بالا می‌رود: بس کن حدیث این قدر رو اعصاب نباش. گفتم میام یعنی میام.

فرصت حرفی را نمی‌دهم، موبایل را خاموش کرده روی تخت می‌کوبم.

با هر دو دست پنجه لای موهایم فرو می‌برم از اعماق وجودم فریاد می‌زنم. نه فریادی که تنها صدا باشد، غرشی که قلب در حال انفجارم را تسکین دهد. لعنت به من. لعنت به حدیث. لعنت به روزی که پام به خونه‌ش رسید.

اما فکر نمی‌کردم این تنها شروع مصیبتم باشد. شروع درد هایم. شروع بدبختی و شکستنم.

این سردواندن های حدیث تنها برای بیشتر کردن داغ دلم است. تنها برای بازی دادن من... بازی‌ایی که با هر لحظه و ساعتش بیشتر به مهتاب نزدیک‌تر می‌شوم و بیش از پیش وابسته‌اش می‌گردم.

با عجله یکی به دو پله ها را پایین می‌روم.

شکر مامان خونه نیست. سریع برای بابک پیام می‌فرستم.

حس بدی دارم. سرگردانم و تنها کمکم بابک است.

کنار خیابان روی ترمز می‌زنم. بابک سریع کنارم می‌نشیند:

- چی شده آریا؟! حالت بده!؟

به دستم روی معده‌ام اشاره می‌زنم.

پایم را روی پدال گاز می‌فشارم. فقط می‌خواهم دور شوم.

دمی عمیق می‌گیرم: نمی‌تونم نفس بکشم. انگار داخل معدهم آتیش روشنه.

بابک دستپاچه می‌شود:

آریا ماشینو بکش کنار! زود باش الان تصادف می‌کنی.

انگستانم را دور فرمان محکم‌تر می‌کنم طوری که استخوان‌های دستانم بیرون می‌زنند.

عشق آلوده به انتقام

اصلاً نمی توانم نفس بکشم. دست چپم را از دور فرمان باز می کنم و چنگی به معده ام می زنم. پیراهنم بین مشتم مچاله می شود و ناخن هایم به گوشت تنم فرو می رود. اما برای دردم افاقه ای نمی کند. بابک به دادم می رسد و برای پیچاندن فرمان به فرعی و کنار جدول کمک می کند:

-آریا نفس عمیق بکش آروم باش...

همان طور که حدیث را نفرین می کند. به کمکش ماشین را کنار جاده می کشم.

در طی این سه هفته این سومین بار است که از درد شدید معده ام پام به اورژانس کشیده می شود.

سریع جلوی اورژانس پیاده ام می کند و دست زیر بغلم می اندازد. غرغره هایم را به جان می خرم اما زبان باز نمی کنم. حق دارد.

چند بار دکتر تذکر داده بود اگر دوباره تکرار شود این بار با خونریزی شدید معده ام، از بین خواهم رفت. اما اگر هم بمیرم باز هم نمی توانم صبوری کنم، دست خودم نیست حدیث می خواهد نابودم کند و زندگیم را به گند بکشد.

عصبی می گوید:

- آریا به جان خودت قسم، این بار به عمو می گم.

چپ نگاهش می کنم و کتم را به تن می کشم: تو بی جا می کنی با خود من.

به پرستاری که پرده ای آبی رنگ را کنار می زند نگاهی می کند و با خشم می غرد:

-حالا می بینی...

مطمئنم اگر نخواهم، لام تا کام حرفی نمی زند این تهدیدهایم تنها برای ترساندن من است تا مراقب خودم باشم.

#عشق_آلوده_به_انتقام



با صدای پرستار چشم از بابک می‌گیرم: بهترین؟

بابک به جای من بابک با نیشخندی پاسخ می‌دهد: بهتر!؟ این فیلمشه خانم! میزنه همه چیزو خراب میکنه بعد خودشو میزنه به مریضی.

پرستار می‌خندد و بابک بی‌اعتنا به چشم غره‌هایم ادامه می‌دهد:

- از بس لوسش کردم دیگه نمی‌تونم از پشش بر پیام.

پرستار سوزن سرم را از دستم خارج می‌کند: یک ثانیه محکم روی پنبه فشار بدین. بعد می‌تونین برین.

بابک از جلوی تخت کنار می‌کشد:

- خدا خیرتون بده خانم پرستار.. یکی دو روز این پسر مارو بستری می‌کردین دیگه... چی میشد مگه. ماهم نفسی می‌کشیدیم.

پرستار سری تکان می‌دهد و سرم خالی را داخل سطل زباله ی جلوی راهرو می‌اندازد.

آشوب دلم اجازه نمی‌دهد لبم به مزاح‌های بابک خندان شود. بدون این‌که دست بابک را بگیرم از تخت پایین می‌روم.

حدیث بازی بدی را با من و خودش شروع کرده است. هیچ‌گونه قادر نیستم این مشکل را در مغزم حلاجی کنم.

امیدوار کردن‌های بابک افاقه‌ای به حال نمی‌کند. تاریکی‌ایی که مقابل چشمانم می‌بینم را بابک نمی‌بیند.

به نصیحت‌ها و امیدهای بابک، نمی‌توانم پاسخی دهم.

بدون آن‌که سوالی کند ریموت در پارکینگ را برمی‌دارد و مستقیم داخل پارکینگ می‌شود.

لبم به اعتراض باز می‌شود: همین جا نگه دار. خودم میرم.

تندو با غیض نگاهم می‌کند:

تا الان که لال بودی، الانم خفه! می‌خوام شکایتتو به زن عمو کنم تا آدم شی...

دستی روی صورتم می‌کشم: مرگ خودم خیلی خسته‌م، الانم دیر وقته، برو بعداً می‌ای. بالا بیای باید منم پابه پات، پای نصیحت‌های مامان بشینم.

ماشین را خاموش می‌کند و ابرو در هم می‌کشد:

- پررو پررو میگی برم گم شم!...

سری به علامت مثبت تکان می‌دهم.

حرص می‌خورد و محکم پس کله‌ام می‌کوبد: خاک که نه! چون خودم به دردسر می‌فتم! الهی عقیم شی..

خنده‌ام می‌گیرد و در را برای پیاده شدن باز می‌کنم.

پیاده می‌شود و سمت درمی‌رود:

- آریا توصیه می‌کنم به چشم زن عمو نخور... چون اگه به من زنگ بزنه من همه چیزو بهش می‌گم... می‌دونی که اصلاً دروغگوی خوبی نیستم...

انتهای بلوز یشمی رنگش را از پشت زیر کمر شلوار کتان سیاه رنگش صاف می‌کند و دستش را برایم تکان می‌دهد. منتظر حرفی نمی‌ماند و بیرون می‌رود.

لبه‌ایم به لبخندی عمیق باز می‌شود. توصیه‌هایش همه به خاطر من است. می‌دانم به خاطر من دنیا را به هم می‌بافد نه این که تنها، دروغ نگوید.

کتم را می‌پوشم تا چسب جای سرم دیده نشود. بی‌سر و صدا از در پارکینگ داخل خانه می‌روم.

صدای بلند تلویزیون و اخبار ورزشی حضور پدر را در خانه گوشزد می‌کند.

خوشحال از این‌که مادرم نمی‌تواند پاپیچم شود صدایم را بالا می‌برم و سمت پله‌ها روانه می‌شوم: سلام... مامان شام خوردم و خیلی هم خسته‌م. شب بخیر.

صدای مادرم بلند می‌شود: سلام کجا؟! کی خوردی.

صدای پدرم پاهایم را برای رفتن و پاسخ دادن متوقف نمی‌کند:

خانم می‌گه خوردم دیگه! ولش کن ارواح خاک پدرت، کم به این بچه گیر بده.

سریع داخل اتاق می‌شوم و مستقیم سمت حمام می‌روم.

باید بوی الکل را از خودم دور کنم تا مادرم چیزی نفهمد.

با لحن نگران مادر به زور مژه‌های به هم چسبیده‌ام را از هم فاصله می‌دهم:

آریا پسرم....

تاری دیدم را با فشار دادن انگشتانم روی چشمانم از بین می‌برم. چهره‌ی غمگین مادرم کم‌کم مقابل دیدگانم واضح می‌شود.

دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و با لحنی مغموم حالم را می‌پرسد:

- تبم که نداری! حالت خوبه...

با زبان لب‌تر می‌کنم: خوبم مامان! چیزی شده!؟

صدایم به خاطر خواب‌آلودگی، دورگه و خش‌دار از گلویم خارج می‌شود.

دست نرم و پرمحبتش از پیشانی‌ام تا روی گونه‌ام امتداد می‌یابد.

لبخند کم جانی می‌زند:

چه عجب تا این موقع خوابیدی! اونم به این سنگینی! چندین بار صدات زدم نشنیدی!

شتاب زده نیم‌خیز می‌شوم تا ساعت روی دیوار را ببینم: مگه ساعت چنده؟

تا مامان لب باز کند از دیدن عقربه‌های ساعت هلالی با کناره‌های آینه کوبی چشم‌هایم تا حد ممکن گشاد می‌شود! یازده و نیم...

روتختی‌ام را که به شدت کنار می‌زنم مامان از لبه‌ی تخت بلند می‌شود: وای، پس موبایلم چرا زنگ نخورده؟! مامان چرا بیدارم نکردی؟

بهت زده نگاهم می‌کند:

من فکر می‌کردم صبح زود رفتی، نمی‌دونستم خونه‌ای! بابک با خونه تماس گرفت و گفت هر چی بهت زنگ می‌زنه جواب نمی‌دی، خواب موندی و بیام بیدارت کنم..

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت118



صفحه‌ی گوشی‌ام لمس می‌کنم. ده تماس بی‌پاسخ از بابک، سه بار حدیث! چند بار از تباری مسئول نگهبانی مجتمع، ابروهایم را بالا می‌پراند. زنگ هشدار هم که چندین بار زنگ خورده و خودش اتومات قطع شده بود!

این چنین خواب سنگین برای اولین بار در عمرم باور نکردنی نیست.

از روی تخت پایین می‌آیم و گوشی را روی تخت می‌اندازم. مامان همان طور که راه خروجی اتاق را در پیش می‌گیرد می‌گوید:

دورت بگردم عجله نکن، خوب یه امروز و خواب موندی، تا تو حاضر شی برات صبحونه درست می‌کنم.

سمت کمد می‌روم با عجله و سرسری لباس می‌پوشم.

شماره‌ی بابک را می‌گیرم و کنار گوشم می‌گذارم. بین شانه و سرم نگهش می‌دارم و جلوی آینه می‌ایستم. مشغول شانه زدن موهایم می‌شوم. بابک با اولین بوق جواب می‌دهد:
-آریا... حالت خوبه!...

نگرانی از لحنش پیدااست. تک سرفه‌ای می‌کنم تا صدایم صاف شود: بابک خواب موندم. انگار مردم که اصلا صدای زنگ هشدار گوشی و تماس‌های تورو نشنیدم. حتی چند بار از مجتمع تماس گرفتن. هیچ کدومو اصلا نشنیدم.

صدای توپنده و عصبی‌اش در گوشم می‌پیچد: خوب اثر داروها و آرامبخشهای دیروزه، اصلا نمی‌فهمی که داری با خودت چی کار می‌کنی...

برس را روی میز آینه کنسول پرت می‌کنم و سمت کتم می‌روم: بابک تو الان کجایی؟
دوست ندارم مواخذه شوم. پوفی می‌کشد:

- چطور مجتمع.

آقای تباری چند بار باهام تماس گرفته... نمی‌دونی چیکارم داشت!؟

جوابم را قاطع می‌دهد:

- چرا می‌دونم. یه مشکل کوچیکی پیش اومده بود که به خیر گذشت.

یک لحظه مهتاب جلوی چشمانم رنگ می‌گیرد. ترسیده وسط پله‌ها می‌ایستم و دستم را به نرده می‌گیرم: چی شده!...

امواج شدید نگرانی‌ام را بابک می‌فهمد و بدون هیچ تعللی لب باز می‌کند.

اما تا صدایش به گوشم برسد، می‌میرم و زنده می‌شوم.

از فکر اتفاقی که در سرم رژه می‌رود. این‌که نکند حدیث مجتمع پیش مهتاب رفته و چیزی گفته باشد! نکند حدیث از لجش آبرویم را ببرد!

صدای بابک خون را در قلبم دوباره پمپاژ می‌کند:

- یه لحظه برق‌های مجتمع قطع شد و دختری داخل آسانسور گیر کرد، چند دقیقه هم طول نکشید. ولی پدرش خیلی شلوغ کاری کرد. مجبور شدیم به حراست خبر بدیم.

این اتفاق هم خبر ناخوشایند و بدی است، اما قدم‌هایم را برای پایین رفتن، به حرکت درمی‌آورد: الان چی؟ همه چی روبه راهه...

صدای همهمه‌ی مجتمع در گوشی می‌پیچد و پشت بندش صدای بابک می‌آید:

- آره نگران نباش اوضاع خوبه...

پایین پله‌ها در سرویس را باز می‌کنم:

- ممنونم بابک واقعا مدیونم بهت...

بازم تعریف من به مزاجش خوش نمی‌آید:

- جو نگیرا.. بیای پوست از کلهت می‌کنم. تا لنگ ظهر خوابیدی حالا می‌خوای با یه ممنون ماستمالی کنی...

لبانم برای لبخندی به سمت بالا قوس می‌یابد.

با گفتن: ده دقیقه ای خودمو می‌رسونم. شیر آب را باز می‌کنم.

عشق آلوده به انتقام
صدایش را کلفت می‌کند و داد می‌زند:

- پنجمین دقیقه اینجا نباشی طلاق میدم حالا ببین کی گفتم... دخترهی سلیطهی خواب
آلو....

تماس را قطع می‌کنم و موبایل را لبه‌ی آینه می‌گذارم. صدای مامان بلند می‌شود:
- آریااا.

شیر را می‌بندم و حوله را برمی‌دارم: اومدم...

یک لیوان شیر و لقمه به دست جلوی در منتظرم ایستاده است. سوییچ و کیفم را از روی
میز برمی‌دارم: مامان شیر و که نمی‌خورم کمی معدهم ناراحته. اما لقمه‌رو می‌خورم.
نگران غر می‌زند:

-دیدی... دیدی اون قدر نخوردی و گشنه موندی.. بازم زخم معدهت عود کرد...
کفش‌هایم را می‌پوشم و لقمه را از دستش می‌گیرم: نگران نباش من خوبم...
چپ چپی نگاهم می‌کند و معنی‌دار می‌گوید: -امیدوارم!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت119



دستی بالا می‌برم و با گام‌های بلند بیرون می‌روم. امروز باید هر طوری شده به بنگاهی هم
سر بزنم. نباید دست دست کنم و آتویی دست حدیث دهم.

عشق آلوده به انتقام

هم زمان با ورود من به پارکینگ مجتمع بابک قصد خروج می‌کند. با تک بوقی روی ترمز می‌زند. شیشه را پایین می‌دهم: کجا؟

بوسه ای روی هوا برایم پرتاب می‌کند:

- احضار شدم عشقم. تو برو منم یه سر برم پیش ستاره بانو برگردم.

چشمکی حواله‌ام می‌کند و به سرعت از پارکینگ خارج می‌شود. سری تکان داده و شیشه را بالا می‌دهم.

به اتاق امنیت سر می‌زنم: سلام حاج حسن!

لیوان چایی‌اش را روی میز می‌گذارد و برای برخاستن نیم‌خیز می‌شود:

،- علیک سلام پسر...

کنارش می‌رسم و دست روی سرشانه‌اش می‌گذارم: خواهش می‌کنم حاج حسن، شرمنده نکن.

لبخندی پدرا نه می‌زند و دستی روی محاسن سفیدش می‌کشد:

-دشمنت شرمنده پسر خوش اومدی.

نگاهم را به مانیتورها می‌دوزم: شنیدم برق آسانسورها قطع شده بود!

در قندان مخصوص نقل را برمی‌دارد و سمتم می‌گیرد: مورد خاصی نبود یک لحظه برق‌ها قطع و وصل شد. شما خودتونو نگران نکنین.

نقلی برمی‌دارم و تشکر می‌کنم: ممنون! برق‌های مجتمع ایراد داشتن!؟

در قندانش را می‌گذارد:

- یه اتصال جزئی بود که خدارو شکر، رفع شد.

ضربه‌ای کوچک روی سرشانه‌اش می‌زنم و سمت در روانه می‌شوم: خسته نباشی.

عشق آلوده به انتقام

نیم خیز می‌شود:

-درمونده نباشی.

شکر خدا به خیر گذشته و مشکل جدی رخ نداده بود.

سمت آسانسور می‌روم. تجمع زیاد روی پله برقی لبخندی آسوده بر لبانم می‌آورد.

کیف دستی‌ام را دست به دست می‌کنم و کنار خانواده‌ی چهار نفره، داخل آسانسور می‌شوم.

دختر بچه‌ی مو طلایی تقریباً پنج، شش ساله با لب و لوجه‌ی آویزان، انتهای کت پدرش را تکان می‌دهد:

- بابا منو ببر شهر بازی. من لباس نمی‌خوام!

پدرش گرم صحبت با همسرش به خواسته‌ی دخترک بی‌اعتنایی می‌کند. ابروهای کم پشت طلایی دخترک به هم نزدیک می‌شود و نگاه آبی رنگش عصبی، به صورت پدر زل می‌زند. نگاه گذرایی به مادرش می‌اندازد و محکم با نوک کفش اسپرتش لگدی به ساق پای پدرش می‌کوبد.

برای جلوگیری از خنده لبم را از داخل می‌گزم. اما نمی‌توانم قوس یافتن لبانم را مهار کنم.

با این حرکت توجه پدرش را خیلی حرفه‌ای به خود جلب می‌کند. آسانسور متوقف می‌شود و پدر دست دخترش را می‌گیرد:

چشم خانم گل، برات لباس بخریم بعد بریم شهر بازی، آخه فردا عروسی دختر خالته، نمی‌بینی مامانت داره پوست از کله‌مون میکنه.

در آسانسور بسته می‌شود و لبهایم برای خندیدن وسعت می‌یابد. فکر مهتاب و دختر بچه‌ای شبیه مهتاب دلم را هوایی می‌کند.

لرز کوچکی درونم را فرا می‌گیرد. می‌توانم به مهتاب برسم و دختری شبیه مهتاب داشته باشم! مهتاب هم این‌گونه سرم غر بزند!

با فکر مهتاب خودم را روی صندلی پشت مانیتور می‌بینم. نگاه دلم روی مهتاب زوم می‌شود. متوجه آماده شدن عجله‌ایش می‌شوم. خودم را روی صندلی جلو میکشم و بیشتر تصویرش را زوم می‌کنم.

تند تند تمام وسایل‌های روی میز را داخل کیفش می‌اندازد و سمت در می‌رود. از حرکات تندش عصبانیتش کاملاً مشهود است! در بوتیک را می‌بندد و قفل می‌کند. ابروهایم به هم نزدیک می‌شود! شوکه زیر لب زمزمه می‌کنم: یعنی چه اتفاقی افتاده، کجا میره!؟

تا بتوانم در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم در اتاقم به صدا درمی‌آید.

صفحه‌ی مانیتور را کاملاً سمت خودم می‌چرخانم اجازه‌ی ورود می‌دهم: بفرمایید. در بسرعت باز می‌شود. از دیدن مهتاب با صورتی قرمز و عصبی، بهت زده چشمانم در نگاه آتشینش مات می‌ماند!

بدون هیچ سلام و علیکی سریع روبروی میزم قرار می‌گیرد.

با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-آقای سائی این از بقیه‌ی قسط و امتون. دیگه شما هیچ حقی ندارین که بگین اینجا بمونم یا نمونم. ما رو به خیر و شما رو به سلامت...

مات و مبهوت صورت برافروخته و نگاه خصمانه‌اش می‌مانم و کلامی از دهانم خارج نمی‌شود. نگاه خیره و متعجبم را می‌بیند و با غیظ چشم می‌گیرد.

به قدری در شوک حرکت و لحن صحبتش مانده‌ام حتی نمی‌توانم دستم را از روی میز و دکمه‌های کیبورد تکان دهم.

عشق آلوده به انتقام
عقب گرد می‌کند و جلوی نگاه حیرانم از میزم فاصله می‌گیرد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت120



وسط اتاق باز برمی‌گردد و با چشم‌های سیاه به نفرت نشست‌اش می‌غرد: خیلی خوب می‌دونستم آدمیت امثال شما، با پولی که از حق فقیر بیچاره‌ها و آدمای بی‌گناه به دستشون میاد، بیشتر از این نمی‌شه. انتظار داشتم تو یکی، با دیگران فرق کنی! اما... انگار اشتباه کردم. شما همه‌تون یک لاشخورین. از امثال شما با تمام وجودم نفرت دارم.

قلبم از کار می‌ایستد! هیچ چیزی از حرف‌ها و حرکاتش نمی‌فهمم! نه علت کارش را می‌فهمم، نه حرف‌ها و کینه‌ی نگاهش را متوجه می‌شوم.

انگار دل پر آتشش آرام شدنی نیست و هر لحظه در حال اوج گرفتن و خاکستر شدن غلیان می‌کند.

شاید هم ساکت و صامت ماندنم این‌گونه عصبی‌اش کرده است.

انگشت اشاره‌اش را بالا می‌گیرد بدتر از قبل تیشه به ریشه‌ام می‌زند:

- تو هم این رو خوب آویزه‌ی گوشات کن، آقای تازه به دوران رسیده! شاید بتونی یکی مثل حدیث رو خام حرفات کنی و نابودش کنی... ولی در مورد من و امثال من کور خوندی!! من مثل تو یکی رو آدم حساب نمی‌کنم، چه برسه که بخوام باهاش زندگی کنم.

حتی نمی‌توانم حرکتی کنم حتی قادر نیستم لب بجنبانم. مثل یک بادی تند می‌آید و با سردی مثل یخبندان گذر می‌کند. مرا در جایم می‌خشکاند و مات می‌کند. با کوبیده شدن در، شانه‌هایم می‌پرد. گویا کسی قلبم را محکم داخل سینه‌ام هول می‌دهد. دست لمس شده‌ام روی پاهایم می‌افتد. نفسم بالا نمی‌آید. نمی‌توانم باور کنم! مثل یک کابوس، وحشتناک است. دلم می‌خواهد بیدار شوم و از این خواب رهایی یابم. اما پول‌های روی میز واقعیت را بیداد می‌کند. این همه رذل بودن حدیث را باور نداشتم. یعنی پیش مهتاب آمده است! ضربان قلبم تا زیر گلویم حس می‌شود.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت121



قلبم منقبض می‌شود و نمی‌زند نفسم یک در میان می‌آید و می‌رود، مغزم قفل کرده، ناباورانه به در چشم می‌دوزم! نفرت چشم‌هایش همان چشمانی که این چند روز امیدوارم کرده بود عاشقم شده است، سوزشی عمیق معده تا راه گلویم را تلخ‌تر از زهر می‌کند! سرم به دوران می‌افتد. حدیث کدامین حماقت و گناه من است! چرا ذره ذره نابودم می‌کند! چرا می‌خواهد به اجبار خودش را به من تحمیل کند. با این که نفرتم را می‌داند، باز هم حاضر است کنارم باشد.

لحظه‌ای پرده‌ای از کابوس‌های شبانه‌ام در مغزم که درکنار چشم‌های درشت شده و خون گرفته‌ی مهتاب، قرار می‌گیرد چندان بی‌شبهت به هم نیست!

در باز می‌شود و صدای پرشور بابک اتاق را پر می‌کند:

- سلام شاه پسر...

نه می‌توانم تکان بخورم، نه پلک بر هم بزنم.

بابک لحظه‌ای صدایش قطع می‌شود.

متعجب صدایم می‌زند:

- آریا!...

این بار لحن متعجبش را هم نمی‌توانم پاسخ دهم. احساس می‌کنم غده‌ای بزرگ راه نفسم را بسته و بالا و پایین هم نمی‌شود تا قورت دادن آب دهانم پایینش ببرد. شتابزده و هراسان سمتم می‌آید:

- آریا... داداشم!...

این داداش گفتن‌هایش دلم را بیشتر می‌سوزاند. من که تا به حال هیچ برادری‌ای در حقش نکرده‌ام. تنها اوست که حق برادری‌اش را بر گردنم سنگین‌تر می‌کند. اما من قادر نیستم دینم را ادا کنم.

کنارم قرار می‌گیرد. از دسته‌ی صندلی‌ام می‌گیرد و مرا سمت خودش برمی‌گرداند.

احساس می‌کنم دمای کل بدنم روی کاسه‌ی سرم جمع شده است و سرم برای انفجار و رهایی از این دما می‌کوشد.

حال و روز ویرانم تنها به خاطر دل عاشقم نبود. گرچه عاشق بودم و جگرم داشت از این بی‌عدالتی مهتاب آتش می‌گرفت اما آبرویم بیشترین اهمیت را داشت. تنها به خاطر دوست

داشتن مهتاب نمی سوختم، بلکه علت غوغای درونم از آبرو و حیثیتی بود که در معرض نابودی قرار داشت. رودستی که خورده بودم داشت جانم را می ستاند.

بابک تکانم می‌دهد: آریا حرف بزن. د لامصب نفس بکش، چه مرگته!...

رنگ پریده و داد و فریادش اسید معده‌ام را بالا می‌آورد. کل سیستم بدنم می‌کوشد تا جوابی به این دل‌نگرانی‌های عزیزتر از برادر بدهد.

اما دریغ از یک حرکت کوچک...

تمام حواس ششگانه‌ی بدنم از کار افتاده‌اند!

دستش را دور گردنم می‌اندازد و متوسل به خدا و انبیا بلندم می‌کند:

- یا خدا... یا ابوالفضل خودت کمکمون کن.

له‌له زنان روی مبل رهایم می‌کند که دراز به دراز نیم تنه‌ام روی مبل و نیمه‌ی دیگرم در حال افتادن روی زمین است، روی قفسه‌ی سینه‌ام ضربه می‌زند:

- آریا!!! مرگ من حرف بزن! داداشم یه چیزی بگو!

یعنی مردانگی من همین قدر است که با حرف‌های یک دختر خودمم را ببازم؟ من با چه امیدی، این غرور لعنتی را حفظ کرده‌ام و نام مرد بودن را یدک می‌کشم؟! چطور مردی‌ام که فقط با چند کلمه حرف زبانم قفل شده و نفسم داشت می‌برد!

برای لحظه‌ای از خودم ناامید می‌شوم. از ضعفم عقم می‌گیرد. از بیچارگی‌ام شرمم می‌شود.

از این‌که وقتی بابک علت این حال را می‌فهمد، و چه واکنشی نشان می‌دهد، از خودم متنفر می‌شوم و بیشتر اعصابم بهم می‌ریزد. سوزشی عمیق از معده‌ام همراه حالت تهوع بلند می‌شود و تا راه گلویم بالا می‌آید، اما تکان دادن شدید بابک از سر شانه‌هایم تمام

محتویات بالا آماده‌ی معده را داخل معده‌ام باز می‌گرداند و آتشی می‌شود که کل بدنم را می‌سوزاند.

دادش بدنم را به لرزه می‌اندازد:

- آریا... حرف بزن... نفس بکش...

به لحن بغض دارش دلم می‌سوزد. اما دریغ از یک کلمه. دست خودم نیست. زور می‌زنم لاقل بنشینم، اما نمی‌شود.

فردی شتابزده وارد اتاق می‌شود.

- چی شده بابک خان؟!

صدایش را می‌شناسم. مش رحیم نگهبان مجتمع است.

فریادی ناخواسته از دهان بابک بر می‌خیزد؛

- مش رحیم چرا وایسادی؟ زنگ بزن اورژانس..

مش رحیم تند به سرعت سمت میز می‌رود:

- آقای سائی چشم شده آخه...

بابک غمگین و نالان می‌گوید:

نمی‌دونم! خدا خودش کمکمون کنه!

مش رحیم هراسان به اورژانس زنگ می‌زند.

اصلا باورم نمی‌شود. کم و بیش این نفسی که می‌رود و می‌آید، چرا یاریم نمی‌کند تا حرفی بزنم و عکس‌العملی نشان دهم و بقیه را از نگرانی در بیاورم.

مش رحیم نگران بالای سرم ایستاده است.

عشق آلوده به انتقام
دوباره بابک از نگرانی داد می‌زند:

- چی شد مش رحیم؟

دستی روی صورتش می‌کشد:

- الان می‌رسن... نگران نباش بابک خان! توکل به خدا کن...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت122



ساعت دو نصف شبه! این چی داره میگه!

مگه آمدن و رفتن مهتاب چند دقیقه طول کشید؟! یعنی چی!

پس چرا من نفهمیدم؟ چرا نمی‌تونم چیزی بگم؟ چرا نمی‌تونم تکون بخورم.

بابک چشم‌های قهوه‌ای‌اش پر از اشک می‌شود: آریا حرف بزن. داداش، جون بابک این طوری نگام نکن. حرف بزن. چیزی بگو. چرا این طوری شدی؟

دیگه داشتم روانی می‌شدم. هر چه قدر زور می‌زدم نمی‌توانستم پلک روی هم ببندم. نمی‌توانستم تکان بخورم.

می‌دیدم! می‌شنیدم! فقط قادر به حرکت نبودم. گویا لمس شده بودم.

تنها فکرم در چند کلمه متمرکز شده بود. همتون لاشخورین.... من تو و امثال تو رو آدم حساب نمی‌کنم چه برسه که باهاش باشم... از امثال شماها با تمام وجود متنفرم.

نفرت چشمانش، شکل نگاهش، چه قدر شبیه نگاه دختر در خواب هایم بود!

با صدای چند نفر با لباس پزشکی و برانکارد بابک تند از کنارم بر می‌خیزد و دستی به چشم‌هایش می‌کشد:

-عجله کنین خواهش می‌کنم.

یکی از پزشک‌های جوان تقریباً همسن خودمان می‌پرسد:

چه اتفاقی برایش افتاده؟

بابک جواب می‌دهد:

نمی‌دونم. الان با این اوضاع پیداش کردم. سرش روی میز بود و تگون نمی‌خورد. به زور بلندش کردم و آوردمش اینجا. فقط چشمش بازه. نه حرف می‌زنه، نه تگون می‌خوره!...

سریع کنارم می‌نشیند و شروع به معاینه کردن می‌کند.

دستم سرم وصل می‌شود.

بابک نگران و دستپاچه می‌پرسد:

- آقای دکتر چی تشخیص دادین؟ چش شده؟ چرا ماتش برده!

با کمک هم مرا روی برانکارد هول می‌دهند.

- فکر کنم شوک عصبی بهش وارد شده، ولی بیمارستان که برسیم بهتر می‌فهمیم چی شده!

بابک ساکت می‌شود. خودم را روی هوا معلق می‌بینم و از در اتاق خارج نشده بلاخره پلک هایم سنگین شده روی هم می‌افتند.

میان خواب و بیداری جایی سرد، روی قبرها راه می‌روم. هوای مه‌آلود و تاریک، کمی خوف به دلم می‌اندازد. اما باز جلوتر می‌روم تا بهتر ببینمش. با خنده صدایم می‌زند:

- بیا!! آریا بدو من اینجام...

نزدیکتر می‌روم دلم می‌خواهد صورتش را ببینم. صدایش آشناست! جلوتر می‌روم اما با دیدن صورت خون‌آلودش نفسم می‌رود و فریادی دلخراش از راه گلویم بیرون می‌آید.

*

با فریادم پلک‌های سنگینم از هم فاصله می‌گیرند. سقف سفید و مهتابی روشن بالای سرم، متعجبم می‌کند!

نگاه می‌چرخانم. می‌خواهم دهان بگشایم که فکم تکان نمی‌خورد. مردمک چشمانم سمت دهانم سر می‌خورد. با دیدن ماسک سبز رنگ روی دهانم شوکه می‌شوم!

کمی به مغزم فشار می‌آورم. من چرا اینجام؟ چشم‌های پر از نفرت مهتاب جلوی چشمانم، جان می‌گیرد و حرفهای توهین‌آمیزش در مغزم اگو می‌شود.

آرام گردن می‌چرخانم و از دیدن بابک که دستش زیر سر کنار تخت خوابش برده، تمام اتفاقات رخ داده یادم می‌افتد.

از خودم و رفتارم عصبی می‌شوم! ماسک را از دهانم برمی‌دارم و تکانی به خودم می‌دهم. بابک هراسان از خواب می‌پرد:

چی شده خوبی؟ جاییت درد نمی‌کنه؟ حرف بزن ببینم. حرف می‌زنی؟ دستت رو تگون بده. نه، نه، صبر کن دکتر و خبر کنم.

دستم را به علامت آرام باش، بالا می‌برم و با صدای تحلیل رفته و خش‌دار می‌گویم: نگران نباش... خوبم.

سرش را بالا می‌گیرد. در نگاهش برق شادی روشن می‌شود:

عشق آلوده به انتقام
خدا رو شکر جون به لبم کردی...

سریع عقب گرد می‌کند:

-تکون نخور برم دکتر خبر کنم.

سریع دستش را می‌گیرم و مانعش می‌شوم: بابام اینا خبر دارن؟

لبخند دلخور و تلخی روی لبانش می‌نشیند:

- نه نگران نباش. دیشب وقتی ساعت نزدیکای یک نصف شب زنگ زدن به گوشیمو سراغتو گرفتن، گفتم پیش منی. بعد زود با حدیث تماس گرفتم. فکر کردم پیش اونی. وقتی گفت پیشش نیستی خودم رو رسوندم مجتمع، که حال خرابتو دیدم. نخواستم مادرت نگران بشه. اگه می‌خوای الان تماس بگیرم بگم بیان پیشت؟

نگاه قدردانم را به چشمان خسته و نگرانش می‌دوزم: نه اصلا. نمی‌خوام هیچ کسی خبردار شه... پس به مامان و بابات چی گفتی؟

کلافه دستش را از بین انگشتان بی‌جانم بیرون می‌کشد:

- ای بابا... آریا بازجویی می‌کنی با این حالت؟ مامان من که مثل مامان تو نیست که به خورد و خوراکو رفت و آمدم برسه... تو این چند سال این رو باید خوب فهمیده باشی.

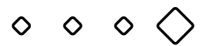
منتظر مخالفتم نمی‌ماند و اتاق را ترک می‌کند:

- الان به دکتر می‌گم بیاد.

نگاهم را به مهتابی بالای سرم می‌دوزم.

خدایا چرا آفریده‌هایت را این همه متفاوت خلق کردی! یکی مثل بابک همیشه از کم محلی پدر و مادرش گله‌مند است. یکی هم مثل من که مجبور می‌شود همیشه به دل نگرانی‌های مادرش جواب پس دهد.

#پارت 123



پلک روی هم می‌بندم تا شکستم جلوی مهتاب را یادآوری کنم. نفرت نگاهش و توهین‌های لفظی‌اش را...

منشأ این اتفاق را در ذهنم تجسم کنم. حدیث، حدیث بد بازی با من شروع کرده بود. بدجور داشت دورم می‌زد. آن هم به گناه ناکرده ای که مسبب اصلی اش فقط و فقط خودش بود!

در باز می‌شود.

نه پلک باز می‌کنم، نه گردن می‌چرخانم تا کسی که وارد اتاق می‌شود را ببینم. داشتم از درون می‌سوختم.

با صدای ناآشنایی بلااجبار چشم باز می‌کنم: جوان رشید ما حالش چه طوره؟

دکتری مسن با ته ریش‌های سفید، قدی متوسط و کمی تپل با روپوش سفید با لبخند کنار تختم قرار م‌گیرد.

بابک غم و دلواپسی نگاهش را از صورتم برنمی‌دارد.

دستش را دراز می‌کند مچ دستم را از روی پیشانی‌ام پایین می‌اندازد و با همان لبخند می‌گوید:

- نبینم غمتو جون...

چیزی برای گفتن نمی‌یابم. تلخی درونم به لبهایم اجازه‌ی تبسمی را هم نمی‌دهد.

غم من، غمی فراموش نشدنی است. غم دنیا و عالم است. غمی که همیشه در قلبم می‌ماند و به آتشم می‌کشد. ذره ذره خواهم سوخت و خاکستر خواهم شد...

بابک می‌پرسد:

-آقای دکتر امروز مرخص می‌شه؟

با حرف بابک، به دکتر که مشغول گرفتن فشارم است چشم می‌دوزم. بابک دقیقاً حرف دل مرا پرسیده است.

فشار سنج را باز می‌کند و گوشی را از روی گوش‌هایش برمی‌دارد.

دستش روی شانهام می‌نشیند و به جای پاسخ سوال بابک به چشمانم زل می‌زند و می‌گوید:

- دیگه نبینمت تو تخت بیمارستان. تو با این قامت رشیدت باید با مشکلات بجنگی... نباید کمر خم کنی... باید نشون بدی جوونای ایران زمین، هیچ وقت کمر خم نمی‌کنن و همیشه سربلند با مشکلات می‌جنگند.

حرف‌هایش پدرانۀ است، نگاهش دلسوزانه و لبخندش پر محبت...

سمت بابک برمی‌گردد:

- خدا بهش رحم کرد که شما زودتر رسیدین. نمی‌دونم چی باعث این شوک بزرگ شده بود که تمام عضلاتش قفل شده بودن... آگه دیر می‌رسوندیش سکتۀ مغزیش حتمی بود.

از تخت فاصله می‌گیرد و سمت در روانه می‌شود. نیمه را باز می‌گردد و رو به بابک می‌گوید:

- مرخصه... ولی...

نگاهی کلی به من می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

-مراقبش باش... خیلی خیلی مراقبش باش... حداقل یه ماهی ازش چشم برنندار. نمی‌دونم مشکلش چیه، ولی امیدوارم خدا خودش کمک حالش باشه..

بابک دستی روی صورت و گردنش می‌کشد و نگاه دل‌نگرانش را به صورتم می‌دوزد.

دکتر ادامه می‌دهد:

-جوون به داشتن همچین دوستی افتخار کن. از برادر هم بهت نزدیکتره، من که بهت غبطه می‌خورم. این دل‌صاف و صادقشو از دست نده!

این بار مخاطبش من هستم. حقیقت را می‌گویند. واقعا دل‌بزرگ بابک، غبطه خوردن دارد. همیشه باعث دردسرش هستم با هر گونه مشکل و اخلاق‌گندی که دارم. اما باز هم همدم

و همراهم است. پا به پایم شریک غصه‌ها و شادی‌هایم و مرهمی برای دردهایم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت124



بابک با اخم کنار تختم می‌آید:

-بلندشو! اصلا برادر چیه؟! دوست چیه؟! حرفای دکترو جدی نگیریا. از اینجا که بریم می‌دونم باهات چیکار کنم.

دست عصبی‌اش را دور بازویم می‌پیچد. نه می‌توانم لبخندی بر لب بنشانم، نه قدرت تشکر کردن دارم. آستین پیراهن تا شده‌ام را می‌اندازم. با نق کفش‌هایم را جلوی تخت جفت می‌کند. انگشتان دست چپم را مدام باز و بسته می‌کنم.

حس کرختی انگشتانم عصبی‌ام می‌کند. تنها با یک حرف، این حال و روز جای خنده داشت.

بابک حرکت را می‌بیند و از بین دندان‌هایش می‌غرد:

- باید بری خداتم شکر کنی که اینم کار می‌کنه... وگرنه...

نگاه غمزده‌ام را که می‌بیند استغفرالله می‌گوید و عقب گرد می‌کند:

- نمی‌دونم تا کی می‌خواهی لال مونی بگیرم و اعصاب منو به زیر صفر برسونی؟! چرا نمیگی چی شده!

کتم را تنم می‌کشم و آهسته سمت در روانه می‌شوم.

کمرم و تمام عضلاتم گویا چندین شب است به خواب رفته‌اند!

راهروی بیمارستان، همه‌همه و رفت آمد، این را نشان می‌دهد که دنیا دار مکافات است و همه به نوعی برای نفس کشیدن و رد شدن از مشکلات دست و پا می‌زنند.

بابک جلوتر از من از در شیشه‌ای بیرون می‌دود:

- ماشینو میارم جلوی پله‌ها، عجله نکن.

تأکیدش را می‌فهمم. می‌ترسد از سنگینی پاهایی که به سختی قدم برمی‌دارند...

هوای آزاد راه نفسم را کم و بیش باز می‌کند.

همیشه به آبرو و حیثیت حساسم. از بچگی سعی می‌کردم با کسی دعوا نکنم. با دخترها همبازی نشوم تا مبادا توهینی کنند یا حرف رکیک و بی‌موردی بزنند. اما هرچه قدر برای

آبرویم جنگیده بودم ، حدیث همه را به نابودی کشاند. نمی‌توانم به خودم بقبولانم نفرت مهتاب از من، به خاطر حرف‌های حدیث باشد. من آن کسی نیستم که مهتاب فکرش را می‌کند.

پله‌ی آخر را به انتها می‌رسانم و سوار ماشین بابک می‌شوم.

این همه تعلل و این همه آرام قدم برداشتم تنها به خاطر عضلات منقبض شده‌ی پای چپم است. بابک با تک بوقی برای نگهبانی در اصلی بیمارستان، از فضای خفه کننده و غم بار محیط دور می‌شود.

صدای زنگ موبایل هم باعث نمی‌شود تکیه‌ی سرم را از پشتی صندلی بگیرم و پلک باز کنم.

مخاطب پشت خط و سلام و علیک بابک پوزخندی روی لبانم می‌آورد. مثل همیشه، مادر همیشه نگرانم بود. دستم را آهسته بالا می‌برم.

بابک منظورم را می‌گیرد و به مادرم می‌گوید:

- زن‌عمو آریا ماشین خودش. موبایلش خونه‌ی ما جا مونده، من دارم برمی‌گردم موبایلشو بیارم، کاری داشتین من بهش بگم!

عمدا گوشی را روی بلندگو می‌زند تا من هم صدای مادر را بشنوم:

- دورت بگردم بابک جان... نمی‌دونم چرا دلم آشوبه، تا صبح فقط کابوس دیدم. چشم رو هم نذاشتم. آخه این پسر چرا یه ذره به فکر من نیست!

لحن نگران و بغض‌دار مادر قلبم را به درد می‌آورد. نگاه بابک را سمتم حس می‌کنم اما نمی‌توانم چشم بگشایم.

بابک شوخی می‌کند تا دل مادرم را آرام کند: زن‌عمو یکمی هم از این نگرانی‌هاتونو به مادر من یاد بدین، آخه چرا مامان من از این خوابا نمی‌بینه؟

تکان خوردن ماشین و متوقف شدنش تغییری در حالم ایجاد نمی‌کند. صدای عزیز جانم ماشین را پر می‌کند:

از کجا می‌دونی دورت بگردم... اونم مادریه، با هزار جور فکر و خیال... ولی بابک جان، این آریای منو کمی نصیحت کن... تو زبونشو بهتر می‌فهمی... بشین پای حرف دلش ببین چش شده... چند وقتی حالش اصلاً خوب نیست. حتی تو خونه هم کم میبینمیش... آسته میاد، آسته می‌ره و حتی کنار ما سر سفره نمی‌شینه... واقعاً نگرانسیم.

ماشین دوباره راه می‌افتد و به این نتیجه می‌رسد که پشت چراغ قرمز توقف کرده بودیم. بابک نفس عصبی می‌کشد که منظورش را می‌گیرم:

- اصلاً نگران نباشین زن‌عمو، من هر روز باهاشم، کمی کاراش سنگین شده. وگرنه هیچ مشکلی پیش نیومده.

دعای خیر مادرم را می‌شنوم و نفسم در سینه حبس می‌شود:

- خدا از دهنش بشنوه!!! خدا خودش پشت و پناهتون باشه. دیگه مزاحمت نمیشم برو به سلامت.

بابک تنها یک کلمه، می‌تواند خشمش را مهار کرده، آرام خداحافظی کند.

خودداری‌اش ته می‌کشد و داد می‌زند:

- تا کی می‌خوای ادامه بدی... به فکر خودت نیستی به فکر مادر و پدرت باش... نشنیدی چطوری داره از درون می‌سوزه... صداشو نشنیدی! نمی‌خوای بگی چه مرگته؟ چی شده!

صبرم لبریز می‌شود. درونم می‌لرزد و دلم فغان می‌کند: چی رو می‌خوای بدونی؟! این که خودم چطوری دارم آتیش می‌گیرم؟ چطوری دارم دیونه میشم؟

نگاه گذرایی به من می‌اندازد و به خیابان چشم می‌چرخاند:

- نگرانسیم بفهم...

عشق آلوده به انتقام

پوزخندی می‌زنم: خودمم نگران خودمم، دارم دیوونه میشم، نمی‌تونم هیچ‌گونه با این
وضع کنار بیام، حدیث داره نابودم می‌کنه.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت125



صدایش متعجب بالا می‌رود:

-حدیث؟! باز چه غلطی کرده!

دستی پشت گردنم می‌کشم و رگ‌های برجسته‌ی گردنم را با انگشتانم لمس می‌کنم:
می‌خواستی چی‌کار کنه؟! نابودم کرده!

نزدیکی‌های مجتمع روی ترمز می‌زند:

-درست و حسابی حرف بزنی ببینم چی شده؟ تو که میگفتی ماشین خریدی، یه خونه هم
بتونی بخری همه چی حل میشه!

شیشه‌ی سمت خودم را کامل پایین می‌دهم تا راه نفسم برای ورود اکسیژن به ریه‌هایم باز
شود. دمی عمیق می‌گیرم و نگاهم به مجتمع می‌گویم: دیروز مهتاب اومد اتاقم، هرچی از
دهنش دراومد بارم کرد، حرف‌هایی بهم زد که اصلاً نتونستم واکنشی نشون بدم...

بابک ماشین را خاموش می‌کند و کامل سمتم می‌چرخد:

- چطور ممکنه! اون که...

عصبی به طرفش می‌چرخم: همه چی زیر سر این دختره‌ی فاجر، اون رفته پیشش. من مطمئنم... وگرنه مهتاب چنین توهینی بهم نمی‌کرد...

بابک از دیدن لرزش بدنم دست روی دستم می‌گذارد:

- آروم باش، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، خودم گردنشو میشکنم.

سری به طرفین تکان می‌دهم: دیگه چطوری؟! وقتی از چیزی که می‌ترسیدم به سرم اومد، دیگه حرف زدنو می‌خوام چیکار. همه‌ی تلاشم این بود جلوی هیچ احدالناسی نامرد و بی‌غیرت شناخته نشم که به لطف حدیث همه‌ی اینا رو در چشم مهتاب هستم.

فشاری به دستم می‌دهد:

-اونم درست میشه. وقتی از خودت اطمینان داری چرا باید بهم بریزی؟! کسی که از خودش مطمئن نیست از حرف طرف مقابلش خرد میشه، نه تو که هیچ ریگی به کفش نداری.

نگاهش می‌کنم: ولی...

راست می‌نشیند و استارت می‌زند:

ولی بی‌ولی، کم کم دارم ازت ناامید میشم، مثلاً مردی!

تکیه به صندلی، وارفته می‌گویم: خودمم نمی‌دونم چم شده! واقعا گیجم بابک... فکر نکنی همش به خاطر مهتابه! دوشش دارم، خیلی زیاد. اما نمی‌تونم این تهمت‌ها و این بازی‌هارو تحمل کنم. حدیث داره کثافت‌کاری می‌کنه. فکر می‌کنه نمی‌فهمم. فکر می‌کنه احمقم، اون برام کیسه دوخته و سعی داره تلکه‌م کنه... ولی بابک هر چی بخواد میدم... فقط بره گم شه...

داخل پارکینگ مجتمع می‌شود:

- برو وسایلاتو جمع کن برو خونه، بهتره امروز و خونه باشی و استراحت کنی. هر کاری داشتی من انجام میدم. یه کمی استراحت برات خوبه.

مخالفتی نمی‌کنم. چون به این استراحت نیاز دارم. نه جسمم بلکه روحا نیاز به تنهایی دارم...

وارد اتاق می‌شوم و از دیدن پول‌های روی میز فکم منقبض می‌شود.

همه‌ی حرف‌ها و نگاه مهتاب جلوی چشمانم جان می‌گیرد.

بابک جلو می‌رود و گوشی و کیفم را چنگ می‌زند:

-زود باش دیگه... معطل چی هستی!

برمی‌گردم و حرکت بابک از نگاهم دور نمی‌ماند. پول‌ها و کلیدها را داخل کشو پرت می‌کند و پشت سرم می‌آید.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت126

بابک گوشی موبایل را سمتم می‌گیرد:

- پیشنهاد می‌کنم یه تماس با حدیث بگیری!

ابروهایم را درهم می‌کشم و خشمگین می‌غرم: زنگ بزنم! چی داری میگی؟! دست آزادش را بلند می‌کند:

- پیشگیری بهتر از درمانه. تا نزده به سرش و چیزی به کس دیگه نگفته باهاش اتمام حجت کن. نزار کار بیخ پیدا کنه.

دستش را پس می‌زنم: بزار هر غلطی می‌خواد بکنه ، دیگه کار از کار گذشته...

پوفی میکشد:

-از اولم کله شق بودی!...

خودش شماره‌اش را می‌گیرد و گوشی را به گوشش می‌چسباند:

- اگه می‌خوای تو برو تو ماشین من الان میام.

کلافه و خسته کیفم را از دستش می‌گیرم و منتظرش نمی‌مانم. حتی دلم نمی‌خواهد حرف

حدیث را بشنوم. مستقیم سمت پارکینگ می‌روم و داخل ماشین می‌نشینم.

حدیث و بازی کثیفش اجازه نمی‌دهد به چیزی فکر کنم. گفته‌های مهتاب نیشتری بر قلبم است.

با این‌که تصمیم گرفته بودم برای حدیث کم نگذارم و دلش را نشکنم اما با این کارش

دوست دارم گردنش را بشکنم.

با باز شدن در نگاه از روی فلش قرمز رنگ روی دیوار پارکینگ که راه خروج را نشان

می‌دهد، می‌گیرم. بابک گوشی موبایلم را سمتم می‌گیرد:

-حدیث می‌گه من چیزی به کسی نگفتم.

پوزخند صدا دارم کل ماشین را فرامی‌گیرد: دروغ می‌گه. کثافت عوضی داره انکار می‌کنه...

بابک استارت می‌زند:

-با راست و دروغش کاری نداریم، دروغ هم بگه لابد ترسیده. تو هم دیگه سعی کن فرصت

دستش ندی. زود اون خونه رو که می‌خواد، براش ردیف کن، دهنشو بلند.

پوفی عصبی می‌کشم و با دو انگشت چشم‌هایم را ماساژ می‌دهم: مقصر خودمم. اگه اون

روز نحس دلم به حالش نمی‌سوخت و خونه‌ش نمی‌رفتم این طوری نمیشد.

بابک نیم‌نگاهی به طرفم می‌اندازد و چشم به خیابان می‌دوزد:

- دیگه کار از کار گذشته، با افسوس خوردن چیزی درست نمیشه..

زبان به دهان می‌گیرم و سکوت می‌کنم.

راه حلی به نظرم نمی‌رسد. با توقف ماشین هم زمان پدرم از ماشین پیاده می‌شود. بابک زیر لب زمزمه می‌کند:

-لبخند بزن... رنگت مثل میته.

از این همه تیزهوش بودنش لبخند کم جانی روی لبانم می‌نشانم. بابک سریع پیاده می‌شود.

خوش و بش کردنشان فرصتی را برایم ایجاد می‌کند که بتوانم خودم را پیدا کنم. پیاده می‌شوم تا به نگاه کنجکاو پدر را بیشتر نکنم: سلام بابا. کجا بودین این وقت صبح؟

قفل مرکزی ماشین لکسوز سفید رنگش را می‌زند و سمت در روانه می‌شود:

- علیکم السلام. پیش وکیل بودم. بابک بیا تو...

از پاسخ سرد و اخم‌های درهمش حساب کار دستم می‌آید. فکر می‌کند شب را با خوشگذرانی پیش بابک سپری کرده‌ام.

این چند روز غافل شدنم از کارها، عصبی‌اش کرده است. حتی نتوانسته‌ام خبری از وکیل و خانواده‌ی مقتول بگیرم. بابک تشکر می‌کند:

-ممنون عمو، کار واجبی دارم. یه وقت دیگه حتما مزاحم میشم.

نگاهم را سمت بابک می‌گیرم: با ماشین من برو.

سری بالا می‌اندازد و سمت خیابان اصلی قدم برمی‌دارد:

-با تاکسی برم برام بی دردستره، دیگه مجبور نمیشم ماشینتو بوکسور کنم کولم و از کارو زندگی بیفتم.

لبخندی به شوخی‌اش می‌زنم و برای درآوردن سویچ داخل ماشین کمر خم می‌کنم. فکرم درگیر می‌شود. چگونه می‌خواهم جواب پس بدهم. بی رمق سمت در نیمه باز حرکت می‌کنم.

بدجور فکر پدرم را مغشوش کرده‌ام.

می‌دانم یک مواخذه‌ی اساسی پیش رو دارم.

گویا پدرم آمدنم را به مادرم خبر داده که این گونه پله‌ها را سراسیمه پیشوازم می‌آید:

-آریا... پسر! خوبی دورت بگردم!

به آغوش بازش می‌روم: مگه قرار بود بد باشم قربونت برم!

سر و صورتم را می‌بوسد دقیق نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند:

- رنگت چرا پریده! چرا گوشیتو جواب نمی‌دادی! از دیشب هزار بار زنگ زدم! چرا بی خبر رفتی خونه‌ی بابک!

لبخندی می‌زنم و دستش را برای کشاندن داخل خانه می‌گیرم: مادر من اولاً رنگم هیچیش نیست و خوب خوبم، دوماً، مگه بابک نگفت! گوشیمو مجتمع جا گذاشته بودم.

دستش را از داخل دستم بیرون می‌کشد و دمپایی‌ها را جلوی پایم می‌اندازد:

چرا گفت. ولی تو هم باید یه تماس با خونه می‌گرفتی یا نه!؟

کیفم را روی جاکفشی رها می‌کنم و کتم را از تنم بیرون می‌کشم: فکر نمی‌کردم این طوری نگران بشین، بیخشید.

دستی روی موهای مصری و کوتاهش می‌کشد:

عشق آلوده به انتقام

- نمی‌گم که عذرخواهی کنی، فقط می‌گم کمی به فکر ما هم باشی. دیگه سن و سالی از ما گذشته دلمون هزار راه می‌ره. شب تا صبح فقط کابوس دیدم.

سمت پله‌ها حرکت می‌کنم که صدای پدرم پایم را روی پله نبرده متوقف می‌سازد:

- کجا!؟؟

لحن تندش را درک نمی‌کنم. برمی‌گردم و از دیدن دستان خیسش جلوی در سرویس، متعجب نگاهش می‌کنم!

حتی کتش را درنیاورده بود. با اخم‌های درهم سمت آشپزخانه روانه می‌شود:

- باید بریم جایی...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 127



اعتراض مادرم برمی‌خیزد؛

- کجا برین! کله‌ی سحر بدون این‌که چیزی بخوری رفتی، الانم...

پدرم با اخم آستین‌های پیراهن آبی رنگ و کت سرمه‌ای‌اش را پایین می‌کشد:

- مگه داری بچه تربیت می‌کنی! ما خودمون اگه لازم شد تو خیابون هم یه چیزی گیر می‌اریم و می‌خوریم.

هوا را این بار برعکس روزهای قبل طوفانی تر می بینم! بی حرف راه رفته را برمی گردم.

مادرم سکوت پیشه می کند. کیف دستی ام را برمی دارم. نگرانی در دلم موج می زند. این حال پدر نمی تواند ربطی به تصادف چند روز پیش داشته باشد. سمت ماشین خودش می رود.

بهت زده م پرسم: بابا ماشین من هست!

در سمت راننده را باز می کند:

-با این حال می خوای پشت فرمون بشینی!

قدم هایش سست می شود و لحظه ای دلم پاره می شود. در را می گشاید و می توپد:

-بشین آریا... دیر شد!

این همه عجله و نگرانی اش را نمی فهمم.

بدون سوال در جلویی را باز می کنم. استارت می زند و راه می افتد:

- دیشب چند نفر به اسم مامور شهرداری ریختن و دیوارهای باغ رو کوبیدن. در اصلی رو درآوردن و بردن...

متعجب روی صندلی کاملاً سمتش می چرخم: امکان نداره، ما که مجوز داریم.

سری تکان می دهد و از آینه وسط ماشین به پشت سر نگاهی می اندازد:

-صبح رفتم پاسگاه. منم همین فکرو می کنم، نمی تونه کار شهرداری باشه، فکر کنم کسی از قصد این کارو کرده!

سرم تیر می کشد. با دو انگشت پیشانی ام را می فشارم: یعنی کی می تونه باشه! کی باهامون دشمنی داره!

با تای ابروی بالا رفته نگاهم می کند:

-چت شده آریا... چیکار داری می کنی!

انگشتانم از روی پیشانی‌ام فاصله می‌گیرد و دستم آهسته روی پایم می‌افتد!

شوکه ، خیره‌اش می‌شوم! این حرف نه پاسخ سوال من است، نه در مورد اتفاق افتاده!

دست چپم حس سنگینی می‌کند. با باز و بسته کردن انگشتانم حس کرختی را از بین می‌برم: هیچی! مگه قراره اتفاقی افتاده باشه.

برای عوض کردن ذهن درگیرش می‌پرسم:

-به وکیل خبر دادین!

با توقف کوچکی راه را برای گذر خانم مسنی از خیابان، باز می‌کند:

- اگه کار شهرداری نباشه، به وکیل هم می‌گیم. الان باید بریم اداره‌ی شهرداری.

نیم نگاهی به صورت درهمش می‌اندازم: کی به شما خبر داد! چرا با من تماس نگرفتن!

مردد نگاهم می‌کند:

- مگه تو از دیروز بعد از ظهر هستی که ببینی کی بهت زنگ زده یا زده!

کنایه‌اش را می‌گیرم و گوشی موبایلم را از جیب کتم بیرون می‌کشم.

از تماس‌های بی پاسخ، چشم‌هایم گرد می‌شود!

تنها یازده بار از پدرم تماس بی‌پاسخ دارم.

سر پایین می‌اندازم و چیزی برای تبرئه‌ی خودم پیدا نمی‌کنم.

وقتی گناهکاری، تنها سکوت بهترین عکس‌العملی است که می‌توانی انجام دهی.

آهسته ادامه می‌دهد:

-نگهبان ویلای بغلی می‌گفت یه دختری در زد و یه کاسه آش بهم داد. گفت نذریه و ویلای

خودمون روی اجاق پختیم.

راهنما می‌زند و ماشین را کنار جدول، بیست متری مانده به در اصلی شهرداری پارک می‌کند:

-اونم یه پیر مرد ساده. می‌خوره و می‌خوابه. دیگه چیزی نمی‌فهمه.

قبل این‌که دستم سمت دستگیره‌ی در برود متعجب می‌گویم: پس این که کاملاً واضحه. کار شهرداری نبوده و یک نقشه‌ی کثیف بوده.

پدرم دستش را از وسط صندلی‌ها به عقب می‌چرخاند و کیف دستی سامسونت قهوه‌ای رنگش را برمی‌دارد:

-تا چیزی معلوم نباشه نمی‌شه تهمت زد. شایدم مردِ توهم زده! چون می‌گه من فقط یه چرت کوچولو زدم.

موبایل را داخل جیبم می‌اندازم و سریع پیاده می‌شوم: یعنی چی بابا اصلاً نمی‌فهمم! لبخند کوتاهی می‌زند:

- بایدم نفهمی. چون این حرف‌هارو هم چند دقیقه پیش دختر همون نگهبان زنگ زد و گفت. خودمم اصلاً نفهمیدم چی میگه. اگه از شهرداری مطمئن بشیم مستقیم میریم پیش نگهبان.

متعجب پشت سرش پله‌ها را بالا می‌روم.

فکرم درگیر می‌شود. وقتی هیچ خصومتی با کسی نداریم چه کسی می‌تواند باشد!

هر چه قدر به مغزم فشار می‌آوردم هیچ‌گونه سوءظنی به کسی پیدا نمی‌کنم

چند ساعتی اداره‌ی شهرداری و آگاهی طول می‌کشد و پدر معده‌ام را درمی‌آورد.

بابک هر یکی دو ساعت جویای حالم است.

این بار من پشت فرمان می‌نشینم.

عشق آلوده به انتقام

زیر چشمی پدرم را که غرق در سکوت به فکر فرورفته زیرنظر می‌گیرم.

نگاهم به ماشین آگاهی که جلوتر از ما سمت زمین ویلایی می‌رود، می‌پرسم: بابا شما به کس خاصی شک داری!

دستش را از زیر چانه‌اش برمی‌دارد و آرنجش را از تکیه به لبه‌ی شیشه پایین می‌اندازد:

- نه هر چی فکر می‌کنم به جایی نمی‌رسم..

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت128



دلواپسی خودم را بی‌خیال می‌شوم و سعی بر آرام کردن پدرم می‌گویم: نگران چیزی نباشین. من مطمئنم یه اشتباهی شده. وقتی هیچ مشکلی با کسی نداریم این فقط می‌تونه یه اشتباه کارکنان شهرداری باشه. من سر و ته این ماجرا رو درمیارم.

دیدن دیوارهای خراب شده تا نصفه، گره ابروهایم را بیشتر می‌کند. ماشین پلیس توقف می‌کند. پشت سر ماشین پلیس روی ترمز می‌زنم. پدر قبل من پیاده می‌شود و سمت سرگرد می‌رود:

جناب سرگرد نگهبان ویلای بغلی صبح یه چیزایی می‌گفت. ویلای روبرویی هم دوربین داره...

جناب سرگرد سری تکان می‌دهد:

- به اونجا هم می‌رسیم. شما اینجا رو کی حصار کشیدین؟ فقط برای خودتونه یا شریک دارین؟

پدرم پشت سرگرد از بلوک‌های ریخته داخل زمین ویلایی می‌شود:

- بیست و پنج سال پیش داشتم اما به خواست خود شریکم این زمین ویلایی به من رسید و یه خونه باغ به شریکم.

سرگرد متعجب سمت پدرم برمی‌گردد:

- الان این شریکتون کجا تشریف دارن؟

پدرم غمگین پلک روی هم می‌فشارد:

- عمرشونو دادن به شما! بیست و چهار سال پیش.

سرگرد سری به تأسف تکان می‌دهد:

- شریکتون وارثی کسی داره که بخواد...

پدرم سریع میان حرفش می‌پرد:

نه اصلاً! ما با اون خدا بیامرز مثل برادر بودیم. یه دختر داشت که اونم همسایشون برداشت و غییش زد. دیگه هیچ خبری ازشون پیدا نکردم.

سرگرد نگاهی به من می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- چرا از اون زمان تا به حال دیوار نکشیده بودین؟

سوال‌هایش را پدرم مطمئن و محکم پاسخ می‌دهد:

- دلشو نداشتم. اون خدا بیامرز قبل این که به بدی بخوره، آرزو داشت اینجا برای دخترش عروسی بگیره، ولی به خاطر یه بی‌وجدانی عمرش کفاف نداد حتی قد کشیدن دخترشو ببینه، چه برسه به...

صدای ناصری صاحب ویلای روبرویی حواسمان را سمت خودش جلب می‌کند:

-سلام. آقای سائی مشکلی پیش اومده؟

برمی‌گردم و اول از همه من دست داخل دست ش می‌گذارم: سلام.

متعجب با چشم‌های گرد شده‌ی روشنش سری به علامت سوال برایم تکان می‌دهد.

خسته نباشیدی به سرگرد می‌گویند و سمت پدرم می‌رود:

-چی شده؟

نگاه متعجبش را سمت ویلا و ماشین پلیس و پدر می‌چرخاند.

پدر زبان باز می‌کند:

- سلام. ناصری جان دوربینای ویلاتون کار می‌کنه؟

با اطمینان سری تکان می‌دهد: بله. صبح وقتی اومدم از نگهبان شنیدم. آخه کی این کارو کرده؟

جناب سرگرد می‌گویند:

-الان نگهبانتون تو ویلاست؟

ناصری سری تکان می‌دهد:

-بله.

سرگرد با دست، به سمت ویلای ناصری اشاره می‌کند:

-بریم، دوربینا هم باید چک بشه.

ناصری می‌گویند:

- بله، حتما بفرمایید.

عشق آلوده به انتقام

پشت سر ناصری قدم برمی‌داریم. ناصری با این‌که سنش تقریباً هم سن و سال پدرم است اما همیشه خوش پوش است و لباس‌های اسپرت و شلوار لی می‌پوشد.

جناب سرگرد از ناصری سوال می‌کند:

-نگهبان دیشب سرو صدایی نشنیدن؟

وارد ویلای مجللش می‌شویم.

استخر بزرگش درست روبروی خانه‌ی ویلایی با طرح زیبای چوبی، پر است .

ناصری جواب می‌دهد:

-الآن خودشو صدا می‌کنم از خودش پرسین. والا من وقتی رسیدم شنیدم، مستقیم پیش شما اومدم چیزی نپرسیدم.

نگهبان مسن خودش را به ما می‌رساند.

ناصری با صدای بلندی می‌گوید:

- مش رحیم جناب سرگرد تشریف آوردن تا بدونن دیشب صدایی شنیدین یا نه؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت129



پیر مرد کلاه بافت قهوه‌ای رنگش را کمی از پیشانی‌اش بالا می‌دهد و نگاهی به ما می‌اندازد.

کت کهنه و چارخانه، جلیقه‌ی بافت قهوه‌ای رنگش این را ثابت می‌کند که در گرمای تابستان هم سردش است.

لبه‌ی کلاهش را از کنار گوشش کمی بالا می‌زند و می‌گوید:

من بدون اینا نمیشنوم. اینا رو درآورده بودم. چیزی نشنیدم.

سمعک‌هایش را نشان می‌دهد و دوباره کلاهش را درست می‌کند:

یه دختر خانمی برام یه کاسه آش آورد. خوردم، کمی خوابم اومد. گفتم سر ظهره و حتما آقا هم میاد. سمعک‌ها رو درآوردم و گرفتم خوابیدم.

سرگرد نگاهی به آقای ناصری می‌اندازد.

ما هم مثل جناب سرگرد نگاهمان سوی آقای ناصری می‌چرخد.

آقای ناصری خیلی ریلکس و آرام می‌گوید:

- من اصلا دیروزو نیومدم. خانمم کسالت داشت بردمش دکتر.

پیرمرد سری تکان می‌دهد: آره سحر می‌گفت.

نگاه متعجبمان سمت نگهبان می‌رود.

جناب سرگرد به حرف می‌آید: سحر کیه!

پیر مرد دست لرزانش را داخل جیب کتش فرو می‌برد: دختر کوچیکمه. نوزده سال بیشتر نداره. گه‌گذاری بهم سر میزنه.

به تبعیت از پدرم فقط شنونده نگاهشان می‌کنم.

جناب سرگرد سمت ناصری می‌چرخد:

عشق آلوده به انتقام
-می‌تونیم یه نگاهی به دوربینا بندازیم؟

ناصری سر تکان می‌دهد:

-بله حتما بفرمایید.

کوبیده شدن دیوار که از فکر ما کار شهرداری بود به یک اتفاق بزرگ و جنجالی تبدیل شد.

دوربین‌ها از سر ظهر خاموش بودند. کسی کاملاً حرفه‌ای وارد ویلا شده و خیلی راحت دوربین‌ها را از کار انداخته بود.

هیچ فکرش را نمی‌کردم کسی با یک خصومت شخصی چنین کاری بکند. آن هم شخصی نامعلوم که حتی شک من و پدرم را بر نمی‌انگیزد.

خسته از یک روز پر تنش و پر استرس روی تختم ولو می‌شوم.

*

استاد فرمول را روی تخته‌ی سفید طرح می‌کند.

زیر چشمی دست بالا رفته‌ی ساغر را می‌بینم: استاد.

لحن ناز و آرامش قلبم را می‌لرزاند. اما به قول بابک با بی‌دست و پایی نمی‌توانم جلو بروم و به حرف بکشانمش.

استاد سمت ساغر باز می‌گردد:

- بله.

با حجب و حیا چادر مشکی‌اش را روی مقنعه‌ی مشکی جلوتر می‌کشد:

-اجازه برم بیرون.

استاد به خشکی دوباره سمت تخته برمی‌گردد: -بفرما.

دستم ناخودآگاه تکان می‌خورد و خودکار برگه‌ی زیر دستم را که نت برداشته بودم خط ختی می‌کند. فرصت خوبی بود بدون تجمع و شلوغی محیط دانشگاه ساغر را تنها گیر بیاورم و به حرفش بگیرم. اما چگونه! اگر دستم را بالا می‌بردم همه بهم شک می‌کردند. برای بیرون دست دست می‌کنم و چیزی از درس نمی‌فهمم. مدام به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم و پایم را تکان می‌دهم.

بیست دقیقه کافی است تا به کلاس برنگشته دنبالش بروم. بدون تعلل دستم را بلند می‌کنم و از جایم برمی‌خیزم:

- استاد.

سمت در راه می‌افتم و منتظر چیزی نمی‌شوم.

می‌دانم نگاه میرغضبانه‌ی استاد دنبالم هست اما باز نمی‌گردم و با گام‌های بلند کلاس را ترک می‌کنم. دل بی‌قرارم به قدری می‌کوبد که حتی ریز خنده‌ی بقیه دانشجویان را نمی‌شنوم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت130



سریع از کلاس خارج می‌شوم و با گام‌های بلند و نفسی که به زور درمی‌آید سمت سرویس بهداشتی قدم برمی‌دارم.

دختری با وقار و متانت، محجبه، مثل ساغر ندیده بودم.

باید هر طور شده خودم را نشان می‌دادم و کم کم سر و سامان می‌چ‌گرفتم.

از فکر خودم لبخندی کنج لبانم می‌نشیند.

دستم برای باز کردن در سرویس تعلل می‌کند.

این پا و آن پا می‌نم تا ساغر بیرون بیاید.

دستی روی ابروها و صورتم می‌کشم.

با فکر این که شاید اصلا داخل سرویس نباشد.

اطرافم را می‌نگرم و آهسته در را پایین می‌کشم.

نمی‌دانم چه کار می‌کنم. درست وسط کلاس بی‌فکر داخل سرویس می‌شوم. بزاق دهانم را قورت می‌دهم.

با شنیدن صدایی دستم روی دستگیره‌ی در خشک می‌شود.

صدای ریز ریز آخ... آه... نفسم را در سینه حبس می‌کند. رنگ از رخم می‌پرد. به گوش‌هایم شک می‌کنم و بیشتر به سمت داخل قدم برمی‌دارم.

صدای ریز آه و ناله واضح‌تر می‌شود:

آی... آه...

قلبم را در سینه حس نمی‌کنم! کل وجودم یخ می‌زند.

لمس می‌شوم. در یکی از توالت‌ها باز می‌شود و پسری با صورت سرخ بیرون می‌آید.

از دیدنم لحظه‌ای جا می‌خورد. فقط یک لحظه با تنه‌ای که محکم بهم می‌زند نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم و کمرم محکم به روشویی می‌خورد.

بیرون می‌دود و چشم‌های بهت‌زده و قلب متوقف شده‌ام را دنبال خودش می‌کشاند!

با خروج دومین نفر از توالت دیگر چیزی را حس نمی‌کنم. نه قلبی، نه نفسی، نه تن و بدنی.

دست‌های لمس شده‌ام لبه‌ی سرد روشویی می‌نشیند و وجودم از ناباوری می‌لرزد. نگاهم روی چشم‌های سبز رنگ دختر مقابلم که به خاطرش کلاس را ترک کرده بودم خشک می‌شود!

مقنعه‌ی سیاه رنگش را جلوتر می‌کشد تا صورت قرمزش را بیوشاند. باورم نمی‌شود. مثل کابوس می‌ماند. حتی نمی‌توانم پلک روی هم ببندم. چادر سیاه رنگش را از روی آویز برمی‌دارد و مقابل چشم‌های بهت زده‌ام روی سرش می‌اندازد. نمی‌توانم هیچ واکنشی نشان دهم. با پوزخندی بر روی لبانش جلو می‌آید! آرام با لحن اغواگری لب می‌زند:

-می‌تونم کمکت کنم؟ شنیدم خیلی پولداری؟

سرم تیر می‌کشد. دستم بالا می‌رود و برای چنگ زدن به قلبم پیراهنم را می‌فشارد!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت131



ساغر قدم به قدم بیشتر نزدیکم می‌شود.

چشم‌های سبز و نیشخندش جگرم را می‌سوزاند.

دستش بالا می‌آید و روی دستم می‌نشیند:

- بخاطر من کلاسو ترک کردی؟گرمت شده!...

لحن کش دار و اغواگرش به جای تپش قلب، جگرم را می‌سوزاند.
کج می‌خندد و چادرش را بیشتر جلو می‌کشد و زیر گلویش کیپ می‌کند:
-تا تو از این حال و روز در بیای من برم کلاس، هر وقت خواستی در خدمتم.
با بسته شدن محکم در سرویس لحظه‌ای از جا می‌پریم...

* * *

مژه‌هایم را از هم فاصله می‌دهم و به سقف اتاق خیره می‌شوم. با یادآوری آن روزها مچ دستم از روی پیشانی ام سر می‌خورد و روی قلبم می‌نشیند. هنوز هم بعد چند سال از یاد آن روز از کار می‌افتد و یخ می‌بندد!

به لطف حدیث آن روزهای کذایی نبش قبر می‌شود و وجودم را می‌لرزاند.
حدیث! مهتاب! ساغر...

پر استرس و با شتاب روی تخت می‌نشینم و سرم را بین دستانم می‌گیرم. بعد این همه مدت مقایسه‌ی مهتاب و ساغر و حدیث اعصابم را داغون می‌کند.
حجاب مهتاب! رفتار حدیث و ساغر!

حجاب! چادر، دختر خواب‌هایم!

کلافه از گر گرفتگی بدنم برمی‌خیزم و پشت پنجره می‌ایستم.

تاریکی مطلق آسمان چشم‌های سیاه مهتاب را یادم می‌آورد. چرا نمی‌توانم باور کنم مهتاب هم می‌تواند مثل ساغر باشد. با همان پوشش با همان ظاهر معصوم.

سرم را محکم تکان می‌دهم. از لبه‌های باز پیراهنم می‌گیرم و بیشتر سینه‌ی برهنه‌ام را به دست هوای آزاد می‌سپارم.

از کولر متنفرم و همیشه برعکس خواسته‌ی مامان پنجره‌ها را باز می‌گذارم.

نگاهم را به ستاره‌ی چشمک زنی می‌دوزم و هوای آزاد را به ریه‌هایم می‌فرستم.

ساغر تمام معادلات و تمرکز را به هم ریخته است. هیچ‌گونه نمی‌توانم خوب و بد را از هم تشخیص بدهم. حس منفوری در وجودم اجازه نمی‌دهد خوشبین باشم.

مهتاب را قلباً می‌خواهم اما یاد ساغر آن هم درست در این روز، جدال بزرگی در مغز و دلم می‌اندازد.

آن چادر، آن مظلومیت، آن حیا و متانت...

پوفی می‌کشم و نگاه را از آسمان می‌گیرم.

دستی روی صورت داغم می‌کشم و سمت تختم باز می‌گردم. فکر و ذکر همه شده کیانی!

روی تخت ولو می‌شوم و سعی می‌کنم این یکی دو ساعت مانده به صبح را کمی پلک روی هم بگذارم.

برای چندمین بار ویبره‌ی موبایل روی اعصابم می‌رود. نگاه گذرایی به شماره‌ی حدیث می‌اندازم و عصبی دکمه‌ی آستین پیراهن سفید رنگم را می‌بندم. امروز باید اداره‌ی آگاهی هم بروم. باید با مهتاب هم حرف بزنم. نمی‌توانم این‌گونه رفتنش را به خورد عقل و دلم بدهم.

باید قانعم کند و قانع شود من هیچ ارتباطی با حدیث ندارم.

کت سیاه رنگم را به تن می‌کشم گوشی را که خسته از زنگ خوردن قطع شده است برمی‌دارم.

#عشق_آلوده_به_انتقام



تماس گرفتن اول صبحی حدیث واقعا غیر منتظره است. اما با این حال دلم نمی‌خواهد صدای نحسش را بشنوم.

صدای بهم خوردن ظروف از آشپزخانه پاهایم را سمت آشپزخانه می‌کشاند.

اگر کل روز را هم با پدر نباشم تا ظهر باید کنارش به این دردسر تازه، رسیدگی کنم.

- سلام صبح بخیر.

مادرم با لبخندی گشاد پاسخم را می‌دهد:

- سلام قربونت برم. صبح تو هم بخیر.

نگاه گذرایی به اخم‌های درهم رفته‌ی پدرم می‌اندازم. دلیل اخم‌ها و به فکر فرو رفتنش را می‌دانم. صندلی کنار می‌کشم و به برخاستن عجله‌ای مادرم خیره می‌شوم:

- بشین برات سیرابی بکشم. رو شعله‌ی کم گذاشتم گرم بمونه، برای معده‌ت خوبه!

بدون آن که چشم از پدر بردارم تکه نان کوچکی با دو انگشت می‌کنم و داخل دهانم می‌گذارم.

قطعاً این فکر عمیق، علتش خراب شدن دیوارها نیست. پدر هم مردی نیست به خاطر ضرر مالی این گونه بهم بریزد. قاعدتاً یک اتفاق دیگری این گونه حالش را پریشان و فکرش را مغشوش کرده است.

مادرم برای سوال احوال پدرم، برایم چشم و ابرو می‌آید! پلک روی هم می‌بندم و خیالش را آسوده می‌کنم.

هیچ وقت عادت نداریم مسائل کاری را کنار مادرم حل و فصل کنیم.

هم زدن تمام نشدنی سیرابی‌ها با قاشق صدای مادرم را درمی‌ورد:

- علی جان... خوبی!

نگاه پدرم از نقطه‌ای نامعلوم بین کابینت‌ها رها می‌شود و به چشم‌های نگران همسرش خیره می‌ماند:

-بله!

مادر چشم‌های دلوپسش را سمت من سوق می‌دهد و دوباره به پدر خیره می‌شود:

-پرسیدم خوبی! چیزی فکرتو مشغول کرده!

پدرم قاشق را داخل بشقابش رها می‌کند: -خوبم! چیزیم نیست.

دستانش برای برخاستن لبه‌ی میز می‌نشیند که صدای معترض مادرم به حالت قبلی برش می‌گرداند:

- کجا! تو که چیزی نخوردی...

تا پدرم بخواهد معترض شود، سریع بلند می‌شود: تا شما صبحونتونو بخورین منم آماده شم! صدای هول‌زده چی پدر مرا از خوردن باز می‌دارد:

- تو کجا!؟

مادرم بهت‌زده کنار میز خشکش می‌زند.

برای دومین بار نگاه نگران و سوالی‌اش را نمی‌توانم پاسخ دهم. سمت پدرم باز می‌گردد:

-منم برسونین خونه‌ی آیلار. سرما خورده برم بهش برسم.

این بار من اعتراض می‌کنم: ماما جان به یکی از دخترا بگین بره. آخه شما با این وضع پاتون کجا می‌خوایین برین؟

تند تند استکان‌ها را داخل ماشین ظرفشویی می‌چیند و می‌گوید:

-همشون هزار و یک تا گرفتاری دارن، زینب هم بچه‌ی کوچیک داره، آيسان هم که هنوز حالش خوب نشده. خودم برم از همشون بهتره.

پدر سری تکان می‌دهد و بلند می‌شود:

- فقط عجله کن ما دیرمون شده.

آخرین قاشق را داخل دهانم می‌گذارم و بلند می‌شوم. بعد این چند روز معده‌ام حس راحتی می‌کند.

استرس و تشویش‌های این چند روز اخیر نمی‌تواند بیخودی باشد. با پیاده کردن پدرم جلوی یک محله‌ی قدیمی تازه به این نتیجه می‌رسم این اتفاق افتاده به قدری نگران کننده است که نتوانم به ویرهی گوشی و تماس‌های بی‌امان حدیث توجه کنم.

کاملاً ناخودآگاه از صبح مسیر خانه‌ی آیلار و دل نگرانی‌ها و سفارشات مادرم را حتی نشنیده گرفته‌ام.

گویا مغزم از کار افتاده است. حتی با وجود چند ساعت کلانتری و آگاهی با شنیدن حرف‌های سرگرد « ویلاهای کنار ویلای شما، دختری به نشونی گفته‌های نگهبان ندارن و نه میشناسن. انگار کسی خصومتی با شما داشته ». قدرت کاری را ندارم. تمام ذهنم در یک جمله استپ زده: « یعنی کار چه کسی می‌تونه باشه »

لحن محکم پدرم برای دور کردن من از جلوی محله، فکرم را بیشتر به خود درگیر می‌کند:
-آریا می‌تونی بری.

پایم را روی پدال گاز می‌فشارم و فرمان را برای دور زدن می‌پیچم. ایستادن و تکان نخوردن پدرم برای دور شدن من علامت سوال بزرگی روی سرم ایجاد می‌کند! تنها یک کلمه در مغزم جولان می‌یابد:

«دلم نیومد بسازم. بیست و چند سال پیش آرزوی شریکم بود تو این ویلا عروسی دخترش و بگیره که عمرش کفاف نکرد، حتی قد کشیدن دخترشو ببینه»

از آینه‌ی بغل به نگاه پدرم پشت سر ماشین و منتظر ایستادنش می‌نگرم. در گذشته چه اتفاقی افتاده و نمی‌خواهد من چیزی بفهمم. چرا اجازه نداد کنارش باشم!

با فکرهای درهم کوچه را می‌پیچم و به جلو و خیابان چشم می‌دوزم.

تنها چیزی که فکرم را درگیر خودش کرده اتفاقات ناخوشایندی است که پیش رو داریم...

شاید نگرانی‌هایم افراطی باشد اما توان دور کردنشان را از مغزم ندارم.

با صدای ویبره‌ی موبایلم برای دادن فحش و ناسزا به حدیث آماده می‌شوم که در کمال ناباوری شماره‌ی منزل زهرا نفس‌های عصبی‌ام را در فضای سنگین ماشین رها می‌سازد.

برای صاف شدن صدایم تک سرفه‌ای می‌کنم. بدون برداشتن موبایل از جا موبایلی، انگشتم را روی صفحه‌اش می‌لغزانم: جانم آبجی.

صدای مهشید فضا را پر می‌کند:

- سلام دایی منم.

تای ابرویم از لحن آهسته و غمینش بالا می‌پرد!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت133



از آینه‌ی وسطی، نگاهی به عقب ماشین می‌اندازم: سلام. خوبی!

عشق آلوده به انتقام
لحن ناراحتش نگرانم می‌کند:

،-نه دایی... خیلی ناراحتم.

متعجب صدایم کمی بالا می‌رود: چرا! چیزی شده! مامانت خوبه؟

آهی می‌کشد:

-همه خوبیم دایی! ولی...

مضطرب می‌شوم: ولی چی مهشید! حرف بزن ببینم.

اتفاقات اخیر این گونه دستپاچه‌ام کرده است. هر آن منتظر رخ دادن حادثه‌ای جدیدی هستم.

مهشید سریع می‌گوید:

-دایی! با مهتاب چیکار کردین؟ چرا دیگه مجتمع کار نمی‌کنه!

از شنیدن نام مهتاب لحظه‌ای ته دلم خالی می‌شود و رانندگی یادم می‌رود.

لب‌هایم به هم دوخته می‌شود و صدای بوق ممتد ماشین عقبی و لحن آشفته‌ی مهشید از پشت خط ، مرا به خود می‌آورد:

-دایی... دایی!... چی شد؟ پشت فرمونی!

راه را برای ماشین پشت سری باز می‌کنم و ناسزاهایی که با بوق، بارم می‌کند را بی‌جواب می‌گذارم: چیزی نیست. دارم میرم مجتمع.

عذرخواهی می‌کند:

- بیخشید دایی بعداً حرف می‌زنیم. مراقب خودتون باشین.

سریع می‌گویم: مشکلی نیست مهشید. دارم می‌رسم. تو گفتی مهتاب چی شده؟

از قصد سوالش را با سوال پاسخ می‌دهم تا بفهمم مهتاب چه چیزی پشت سرم گفته است.

آرام می‌چ‌گوید: هیچی دایی امروز می‌خواستم برم مجتمع دیدن مهتاب. وقتی زنگ زدم، گفت دیگه مجتمع کار نمی‌کنم. منم خیلی ناراحت شدم. هر چقدر ازش سوال کردم و قسمش دادم گفت چیزی نشده، خودش دیگه نمی‌خواد مجتمع شما کار کنه. منم ناراحت شدم. گفتم با خودتون تماس بگیرم ببینم چی شده!... چرا مهتاب دیگه نمیاد مجتمع! بدون این که حواسم به جاده باشد، می‌گویم: منم چیزی نمی‌دونم. خودش گفت دیگه مجتمع شما کار نمی‌کنم.

مehشید ناراحت می‌پرسد:

- آخه چرا؟ حتما یه چیزی شده دایی! وگرنه به این پول احتیاج داره.

کلافه از فکر و دلی که مهشید باز به سمت مهتاب سوق می‌دهد، می‌گویم: چی بگم مهشید جان. اگه واقعا احتیاج داشت نمی‌رفت.

مهشید دست بر نمی‌دارد.

- ولی دایی من مطمئنم یه چیزی رو به دل گرفته وگرنه...

از این همه مطمئن بودنش، از این که سنگ مهتاب، یک آدم غریبه را به سینه می‌زند و حرف من را هم قبول ندارد عصبی می‌شوم: اصلا بگو ببینم چه قدر میشناسیش!؟

ثانیه‌ای صدایش قطع می‌شود. از لحن تند خود پشیمان می‌شوم. گوشی را از حالت بلندگو درمی‌آورم و روی گوشم می‌چسبانم: ببین مهشید جان... مهتاب فقط دوسته... زیاد به غریبه‌ها اعتماد نکن. از کجا این همه مطمئنی که از چیزی ناراحت شده!؟

غمگین می‌گوید:

- دایی چهار ساله همکلاسیم. مهتابو از خودش بیشتر میشناسم. خیلی دختر خوبیه. خیلی هم سختی کشیده.

با دیدن محله‌ی پایین شهر، محله‌ی شخصی که حتی حرفش هم بی‌اراده‌ام می‌کند پا روی پدال گاز می‌فشارم و تا دم محله‌شان گاز می‌دهم.

به زور با گلویی گرفته می‌پرسم: مگه از تو بزرگتر نیست! چطور همکلاس بودین؟ اصلاً چطوری این همه با هم صمیمی شدین!

نگاهم به دم محله‌ی مهتاب، ماشین را کنار می‌کشم و خاموش می‌کنم. مهشید تعریف می‌کند و قلبم از سینه‌کنده می‌شود:

-دایی مهتاب به خاطر وضع مالیشون و وضعیت پدرش، دو سال عقب افتاد. مردود شد. خیلی زجر کشید. من تنها کسی بودم که تو مدرسه باهام دوست بود و دردودل می‌کرد. برای همین خوب می‌شناسمش.

دستی روی صورتم می‌کشم و با دیدن کیانی که از دور سر پایین به محله‌شان نزدیک می‌شد تند می‌گویم: باشه مهشید جان... بعداً حرف می‌زنیم. فعلاً، کاری نداری؟ آرام می‌گوید:

-باشه، دایی خدانگهدار.

چگونه به اینجا رسیدم خودم هم متوجه نشده بودم. اما باید با او حرف می‌زدم. بی‌تعلل دستم سمت دستگیره‌ی درمی‌رود و پیاده می‌شوم.

بی‌اعتنا به همه، حتی پسر جوان سوپری محله‌شان با سری پایین نزدیکتر می‌شود.

می‌توانم برخوردش را تخمین بزنم. به هیچ وجه روی خوشی نشان نخواهد داد. عزمم را جزم می‌کنم و جلوتر می‌روم. کنار جوب آهسته صدایش می‌زنم: خانم کیانی.

سریع سر بلند می‌کند و با دیدنم رنگش می‌پرد.

نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و مجال لب باز کردن نمی‌دهد:

- تو اینجا چیکار می‌کنی! گمشو تا بیچاره‌ت نکردم.

لحن تند و غرغرش از بین دندان‌های فشرده‌اش، از هر گونه حرکتی بازم می‌دارد!

دیدن این حال و روز مهتاب کاملاً ناشناخته، برایم باور نکردنی بود!

با قدم‌های سریع دور می‌شود و داخل محله‌شان می‌پیچد.

پاهایم خشک می‌شود. نگاه حیرانم را به اطراف می‌چرخانم. با دیدن چندین چشم متعجب و مشکوک، تازه عکس‌العملش را درک می‌کنم. مثل همیشه باز هم اشتباه کردم. بی‌فکر در چنین محیط کوچکی نباید سراغش می‌آمدم. آن هم محله‌ای که هزار حرف و حدیث پشت سر هر دختری مثل مهتاب راه می‌افتد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت134

کلافه از خود و از کارهای غیرارادی و بی‌منطقم، سمت ماشین می‌روم. با آخرین سرعت سرسام آور از محله دور می‌شوم.

نمی‌دانم راه را چگونه طی می‌کنم و به مجتمع می‌رسم.

در آسانسور باز می‌شود و مرد و زنی تقریباً مسن با نگاه گذرای به من، لبخند زنان داخل آسانسور می‌شوند. تکیه‌ام را به خاطر رعایت سنشان و احترام بزرگتری از دیوارک آسانسور می‌گیرم و راست می‌ایستم.

گوش‌هایم حرف‌هایشان را می‌شنود اما ذهن خسته و خاکستری‌ام حلاجی نمی‌کند. صمیمی بودنشان نگاه عاشقشان به هم دیگر رعشه‌ای خفیف در قلبم ایجاد می‌کند. لرزشی که حس مهتاب را کنارم پررنگتر می‌کند.

صورتشان را می‌نگرم و تکان خوردن لبانشان را با لبخندی می‌بینم. ولی هیچ یک از کلماتشان را نمی‌توانم معنی و ترجمه کنم. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمم.

آسانسور متوقف می‌شود. مرد با مهربانی دست پشت همسرش قرار می‌دهد و طبقه‌ی سوم پایین می‌روند.

دستم سمت یقه‌ی پیراهنم می‌رود و دکمه‌ی اولش را باز می‌کند. قدم اول نفسم گرفته می‌شود. خودم را داخل اتاقم پرت می‌کنم و روی صندلی ویران می‌شوم. با دیدن پاکت پولها از لای باز کشوی میز، بیشتر دگرگون می‌شوم.

نگاهم بی‌هوا سمت مانیتور می‌دود.

دستم برای باز کردن تصویر جایی که خالی از نفس عشقم است، شتاب می‌کند.

داغی بدنم به گوش‌هایم نرسیده کلید بوتیک سیسمونی را چنگ می‌زنم و به سمت طبقه‌ی مورد نظر حرکت می‌کنم. سرعت قدم‌هایم به قدری تند است که نگاهها را دنبالم می‌کشاند. اما بی‌اعتنا فقط می‌روم. طرز راه رفتنم واقعاً تعجب برانگیز است. انگار دارم می‌روم تا یقه‌ی کسی را بچسبم!

به بوتیکی که مهتاب کار می‌کرد، می‌رسم. با دستای لرزانم کلید را داخل قفل می‌اندازم.

دستانم به قدری می‌لرزند که کلید از دستم به زمین می‌افتد. کمر خم می‌کنم و کلید را برمی‌دارم. این بار در را باز می‌کنم. نفسم در سینه حبس می‌شود. چشم می‌بندم و پا به داخل بوتیک می‌گذارم.

برای ثانیه‌ای مهتاب را لبخند به لب جلوی چشمانم وسط بوتیک می‌بینم. پلک روی هم می‌بندم و با دمی عمیق هوایش را احساس می‌کنم.

چشم باز می‌کنم و با قدم‌های سست به طرف صندلی‌اش پشت میز حرکت می‌کنم و می‌نشینم. صدای قروپ قروپ قلبم از داخل سینه‌ام بیرون می‌زند و به گوش‌هایم می‌رسد.

نگاهم روی در کوچک اتاق پرو، نفسم را در سینه تنگ می‌کند حضور کسی کنارم لحظه‌ای مغزم را مشکوک می‌کند. با نشستن دستی روی سرشانه‌ام به عقب می‌چرخم. با دیدن بابک هنگ می‌کنم. دستش فشار کوچکی به سرشانه‌ام وارد می‌کند:

-آریا! تو اینجا چیکار می‌کنی؟

وقتی می‌بیند هیچ حرکتی نمی‌کنم تکانم می‌دهد:

-آریا این کارا از تو بعیده... مگه بچه‌ی هجده ساله‌ای؟ همه از بوتیک‌ها دارن سرک می‌کشن اینجا! الان چیا که فکر نمی‌کنن. تو رئیس این مجتمعی. چرا می‌خوای دنبالت حرف دربیارن. پاشو، پاشو داداش من.

اینبار با غیظ دستم را می‌کشد و از روی صندلی کنده می‌شوم. به جای بیرون رفتن دستم را پر قدرت از دستش خارج می‌کنم و سمت اتاق پرو می‌چرخم. صدای معترضش برمی‌خیزد:
- آریا...

بی‌اهمیت به دلخوری‌اش در اتاق پرو را باز می‌کنم. خیره به داخل اتاق، به در کوچکش تکیه می‌دهم. زانوهایم وزنم را متحمل نمی‌شوند. سر می‌خورم و روی سرامیک‌ها می‌افتم. خاطره‌ی آن روزی که به او شک کردم و از تمام وجود سوختم، در ذهنم تداعی می‌شود...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت135



دیدن روزنامه‌ها و قالیچه‌ی پهن روی زمین داغ دلم را بیشتر می‌کند.

بوی عطر یاس جامانده در اتاقک که فکر می‌کنم عطر سجاده‌اش باشد از حفره‌ی بینی‌ام گذر می‌کند و به جای هوا اکسیژن ریه‌هایم می‌شود.

بابک مبهوت نگاهم می‌کند! با صدایی ضعیف و بغضی بالا آمده، می‌گویم: یعنی من تقاص تهمت ناروایی رو که به مهتاب زدمو میدم؟ یعنی فکر می‌کنی آه عرفان که برای شندرغاز، ازش شکایت کردم و الآن تو زندانه، من و گرفته؟

من آریا، مرد مغرور و غد، به قول بچه‌ها گفتنی همان اژدها، بخاطر یکی، جلوی دوستم چشمه‌ی اشکش می‌جوشانم.

بابک جلوی در اتاقک درست روبرویم زانو می‌زند و دست روی دستم می‌گذارد:

- بس کن آریا... تو که این طوری نبودی؟ مرد به خودت بیا... چه آهی؟ چه تهمتی؟ چی می‌گی؟ بلند شو، مگه چی شده؟ دنیا که به آخر نرسیده. شاید هنوز تونستیم کاری کنیم. شاید تونستیم حدیث رو رد کنیم بره...

از شنیدن نام حدیث تمام وجودم از نفرت می‌لرزد. دندان روی هم می‌فشارم تا به جای آن دخترک نحس به ندای قلبم گوش دهم.

سعی می‌کنم با بلعیدن آب دهانم، به خودم مسلط باشم. برای قانع کردن بابک می‌گویم: ولی دل من دروغ نمی‌گه. مهتاب دیگه مال من نمی‌شه. دیگه نمی‌تونم نفرت چشماشو برگردونم.

فشاری به دستانم که زانوهایم را به سینه‌ام قفل زده‌اند، می‌دهد:

-هنوز که چیزی معلوم نیست. شاید بتونیم قانعش کنیم که حرف‌های حدیث دروغه.

سری به طرفین تکان می‌دهم: نه نمی‌تونیم. حدیث بیشتر از این گفته‌ها باهاش حرف زده. چون با یک حرف ساده مهتاب اون طوری نمی‌شد.

پلک روی هم می‌بندد و خیره‌ی چشمانم می‌گوید:

- پاشو خودت و جم وجور کن. الان یکی سر برسه آبروریزی می‌شه.

وقتی هیچ حرکتی از من نمی‌بیند بلند می‌شود و دستم را می‌کشد:

- بیا بیرون ببینم... هنوز نه به باره، نه به داره، خودشو باخته. نه جواب مثبت شنیدی، نه عقدش کردی که این طوری ولو شدی! صبر کن من ته توی قضیه رو دربیارم و بفهمم حدیث به مهتاب چی گفته، بعد زانوی غم بغل بگیر. شاید درست شد. این طور که تو پیشگویی و چشم خوانی می‌کنی، شاید هیچ تنفر و نفرتی در کار نباشه و مهتاب برگرده.

حرف‌ها و حرکات بابک را تنها یک دلسوزی برادرانه می‌پندارم و یک نصیحت یا سرکوفت، اما قانع نمی‌شوم و درست روبرویش می‌ایستم: هر کجا می‌خوای برو و بفهم که این دل صاب مرده‌ی من دروغ نمی‌گه، همون طور که به معصومیتش پی بردم و عاشقش شدم، همون طور هم نفرتشو دیدم.

سری به معنای تفهیم تکان می‌دهد و مرا از بوتیک بیرون می‌کشد.

من بی‌اعتنا به اطرافم، اما بابک برای یکی سر تکان می‌دهد و برای دیگری دست بالا می‌برد.

زیر لب زمزمه‌وار بدون این که لبانش از هم فاصله بگیرد، می‌گوید:

آریا درست و ایستا، همه نکات می‌کنن.

در را قفل می‌زند و دوباره سمت من باز می‌گردد:

-هر چی تو بگی. فقط مرگ من درست راه برو.

#عشق_آلوده_به_انتقام



سمت آسانسور روانه می‌شویم.

به جای من بابک جواب سلام و احوالپرسی‌ها را می‌دهد. دستانم را پشت سرم روی میله قفل می‌زنم و تکیه به دیوار آسانسور لب می‌جنبانم: بابک ازت یه خواهشی دارم!

دکمه‌ی پارکینگ را می‌زند و جوابم را می‌دهد:

- تو جون بخواه داداش.

نگاهم را به طبقات می‌دوزم و با لحن غمگینی می‌گویم: برو شکایتمو پس بگیر. عرفانو آزادش کن. شاید اگه مجبور نبود دزدی نمی‌کرد. شاید مجبور شده از نداری و مشکلات این کارو بکنه.

دستانش را روی چشم‌هایش می‌گذارد:

- به روی چشم. ولی اینو خوب بدون تو کار گناهی نکردی که آه عرفان دامن‌تو بگیره. تو از حقت دفاع کردی. بلاخره اگر هم احتیاج داشت نباید دست به همچین عمل زشتی می‌زد. اون دزدی کرده و آهی نداره که بگیره.

سرم را بالا می‌برم. پایین رفتن آسانسور ته دلم را خالی می‌کند. احساس می‌کنم، من هم مثل این اتاقک آهنی، فرود می‌آیم. اما فرودی سخت و ناگوار.

نگاهم روی چراغ سفید و گرد روی سقف آسانسور لب تکان می‌دهم: باشه ولی من می‌خوام آزاد بشه.

صورت و حرکتش را نمی‌بینم اما صدایش را می‌شنوم:

-بازهم به چشم. ولی بایستی با هم بریم. خودت باید رضایت‌نامه امضا کنی. تنها با من نمی‌شه. آزادش نمی‌کنن.

نگاهش می‌کنم: باشه پس بریم.

عشق آلوده به انتقام
تعجب می‌کند:

- الان!

ریلکس می‌گوییم: آره.

با تأسف سری به طرفین می‌چرخاند و چیزی نمی‌گوید.

سروان احمدی با شنیدن حرف‌هایم کمی نگاهم می‌کند! تعجبش را می‌فهمم. اما مصمم روی حرفم، به صورت پخته که ته ریش‌های سفیدش سن و سالش را به رخ می‌کشد، خیره می‌مانم. نگاهش را به در اتاقش می‌چرخاند و سرباز را صدا می‌زند:

- احمدی؟

سرباز وارد اتاق می‌شود. احترام افسری می‌گذارد و پا روی زمین می‌کوبد:

- بله قربان؟

سروان خودکارش را از جاخودکاری کنار کامپیوترش برمی‌دارد و دستور آوردن عرفان را می‌دهد:

- عرفان سعیدی رو بیارین اینجا.

سرباز احمدی جلو می‌آید و برگه‌ای که جناب سروان سمتش دراز می‌کند را می‌گیرد.

عقب گرد می‌کند و با احترامی دوباره برای آوردن عرفان از اتاق بیرون می‌رود.

سروان احمدی رو به من و بابک می‌گوید:

- از این‌که دل به این بزرگی دارین تحسینتون می‌کنم. اما این دلیل نمیشه کسی از نداری و بی‌پولی دست به دزدی بزنه و ما هم چشم‌پوشی کنیم. شمام رضایت بدین، یک مجازاتی در نظر گرفته می‌شه و باید تنبیه بشه.

روی صندلی چرمی سیاه کمی خودم را جلوتر می‌کشم. دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم و با سری پایین گفته‌هایش را تایید می‌کنم: حق با شماست. اما من از حق خودم می‌گذرم. انشالله که اونم توبه می‌کنه.

حقیقت را می‌گویند. اما مغز من این روزها عملکرد خوبی ندارد. بابک تنها شنونده است و روی مبل بغلی‌ام پا روی پا انداخته است.

تقه‌ای به در کوبیده می‌شود. سرم بالا می‌رود و جناب سروان اجازه‌ی ورود می‌دهد.

عرفان همراه سرباز، دستبند به دست وارد اتاق می‌شود. با دیدن من و بابک پوزخندی چاشنی لبهای باریک و کشیده‌اش می‌نشانند.

راست می‌نشینم و معنای لبخند پرتمسخرش را نمی‌توانم دریابم. سروان با صدای محکمی می‌گوید:

- عرفان سعیدی، ایشون شکایتشون رو پس می‌گیرن. ولی با یک مجازاتی که قاضی پرونده در نظر می‌گیره، باید تعهد بدی که پولشونو پس میدی و دیگه دست به دزدی نمی‌زنی.

عرفان با نیشخندی می‌گوید:

-می‌خوام صد سال سیا رضایت نده. منم پولشو هیچ وقت پس نمیدم و ندارم که بدم. این بچه فکلی هم بره به درک...

سروان محکم با دست روی میز می‌کوبد و کمی ولوم صدایش را بالا می‌برد:

-حرف دهننتو بفهم. سرباز بیرش بیرون.

بیر همون زندان بیوسه. اگه این آقا رضایت هم داد من قبول نمی‌کنم. بیرش.

سرباز احترامی می‌گذارد و عرفان را سریع بیرون می‌برد.

از تعجب زبانه بند می‌آید! صدای سروان نگاه متعجبم را سمت خودش سوق می‌دهد:

عشق آلوده به انتقام

-آقای سائی این جور آدم‌ها ارزش بزرگواری شمارو ندارن، بزارین چند روز بیشتر آب خنک بخوره تا حالش جا بیاد.

سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم: هر طور شما صلاح بدونین. من اصلاً فکر نمی‌کردم این جوری عکس‌العمل نشون بده! فکر می‌کردم خوشحال هم میشه.

صدای بابک در می‌آید:

-دیدید گفتم داداش بیخودی عذاب وجدان گرفتی؟

دستی روی صورتم می‌کشم و بلند می‌شوم: اره بابک... کلاً قاطی کردم. بلند شو بریم.

سمت سروان دست دراز می‌کنم: ببخشید جناب سروان وقت شمارو هم گرفتیم!

با لبخندی دست در دستم می‌گذارد:

- خواهش می‌کنم. انجام وظیفه است.

نرم دستش را فشار می‌دهم: بازم ممنونم با اجازه.

دستم را رها می‌کند و با بابک دست می‌دهد:

- به سلامت...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت137



بابک به زور خودش را تا بیرون رفتن از آگاهی نگه داشته تا سرم فریاد نکشد. کنار ماشین نرسیده منفجر می‌شود:

- از بس یک دنده ای و لجباز! حرف آدمو گوش نمیکنی که، باید سنگ رو یخ میشدیم!؟
بی اعتنا به جلز ولز کردنش در ماشین را باز می‌کنم: خودتو زیاد ناراحت نکن سوار شو.
دندان روی هم می‌سابد و رنگش سرخ می‌شود. دندان قروچه‌ای می‌رود و پشت رل می‌نشیند. آهسته با صدای گرفته می‌گویم: قضیه‌ی ویلا رو شنیدی؟
استارت می‌زند و آفتاب‌گیرش را پایین می‌کشد:
- شنیدم. چطوری!

آرنجم تکیه به لبه‌ی شیشه چانه‌ام را می‌خارم: فکر می‌کنی کار کیه!
نگاهش را سمت خودم احساس می‌کنم اما سمتش بر نمی‌گردم. تشر می‌زند:
- هیچ فکری نمی‌کنم و تو هم سعی نکن به کسی تهمت بزنی.
بهت زده و خشمگین سمتش می‌چرخم!

با ابروهای بهم پیوسته نگاهی به صورتم می‌اندازد:

- چیه دروغ میگم! کیانی رو یادت رفته؟ می‌خواهی بعداً عذاب وجدان بگیری و از کار و زندگی بیفتی.

آهی می‌کشم و چشم به ماشین پرآید جلویی که پسر بچه‌ای از شیشه‌ی عقبی به ماشین ما چشم دوخته می‌دوزم.

بله حرف حق تلخ است متأسفانه. بابک ادامه می‌دهد:

- بزار پلیس خودش پیدااش کنه.

دستی که پسرک تکان می‌دهد را بی‌جواب نمی‌گذارم. لبخندی برای شادی دل بچگانه‌اش روی لبانم می‌نشیند و دستم را پایین می‌اندازم. بابک فکرم را پرت می‌کند:

- کجا میری؟

سوالی نگاهش می‌کنم!

سرعت ماشین را بیشتر می‌کند و از پراید سبقت می‌گیرد:

فکر کردم نخوای بری خونه!

راست هم می‌گویند. شده بودم نوجوان عاشق و بی‌عقل. یک آدم حقیر و ترحم برانگیز. تنها کسی که از احوال بدم آگاه بود و کنارم تحمل می‌کرد، بابک بود.

دستی پشت گردنم می‌کشم و گردنم را رها نمی‌کنم: اگه ممکن باشه چند روزی اینجا نباشم، خیلی خوب میشه. اما با این اتفاق و حال و روز بابا نمیتونم تنه‌اش بذارم.

لطف و محبتش را در حقم تمام می‌کند اما نمی‌توانم قبول کنم:

-من هستم. تو هر جا می‌خوای برو.

برمی‌گردم و لبخند قدردانی برایش می‌زنم؛ می‌دونم که بهتر از من هم می‌تونی باشی. ولی باید خودم باشم تا بابا ناراحت نشه.

لبخندی می‌زند و گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند:

-پس نما نباش. خودت باش.

خنده‌ام می‌گیرد. وقتی فکر و ذهنم جای دیگری باشد و جسمم کنار پدر، چه منفعتی برایش دارم.

کنار پنجره به گذر ابرهای تیره که خسته از بارندگی شدیدند و تلاش برای خالی کردن دل آسمان دارند می‌نگرم. کاش دل ابری من هم آن قدر می‌بارید تا همانند آسمان، خالی و روشن می‌شد.

قفل دستانم را از دور سینه‌ام باز می‌کنم و برای بستن آهنگ مهستی که از سر شب زمزمه‌ی آهنگش تنهاترین ملودی اتاقم است سمت پخش صوتی می‌روم.

گذر زیبایی تابستان، مثل حس شیرین در حال گذر قلبم، است. پاییزی که می‌آید و با تمام دل گرفتگی‌هایش، باز هم عبور می‌کند.

بارانی هست که گرفتگی دل پاییزی آسمان را سبک کند، اما بارشی نیست تا سنگینی پنهان در قلبم را سبک کند و کمی آرام شوم...

گذر روزها و تمام اوقاتم با کارهای بیرون سپری می‌شود، مجتمع رفتنم به زور نیم ساعت طول می‌کشد. باور فراموش کردن مهتاب که خواب و خوراکم را ازم گرفته سخت‌ترین کار ممکن در طول این سی و چند سال سنم است.

برای دوش گرفتن آماده می‌شوم که صدای زنگ موبایلم دستم را برای درآوردن بلوزم، متوقف می‌سازد. از دیدن شماره‌ی بابک آن هم این وقت صبح لبخند کجی به لبانم زاویه می‌دهد. این چند وقت بخاطر من از خواب صبحگاهی‌اش که همیشه می‌گوید برایم شیرین‌ترین خواب، خواب از هفت به بعد است، گذشته است.

اما دیگر حوصله‌ی این تعقیب‌ها و مراقبت‌ها را ندارم. حس حقارت و خواری آزارم می‌دهد.

در ظاهر مثلا مردم و مایه‌ی افتخار پدر و در باطن مثل یک دختر لوس و به درد نخور که بابک باید هوایم را داشته باشد تا بلایی سرم نیاید یا از گرسنگی نمیرم.

انگشتم روی صفحه‌ی گوشی می‌لغزد و تند می‌شوم: چیه باز کله صبحی؟

سکوتش شاید شوکی باشد که با لحن تند پاسخ می‌شنود. چند ثانیه‌ای طول نمی‌کشد:

عشق آلوده به انتقام
-بیا پایین میریم پارک.

پوفی می‌کشم. انگشتانم را میان موهای بهم ریخته و آشفته‌ام فرومی‌برم.
دلم نمی‌خواهد باعث شکستن دلش شوم.

آرام و بی‌حوصله می‌گویم:

- بس کن بابک تو این هوا چه پارکی! برو به زندگیت برس.
صدایش باز می‌شود:

- نمی‌دونی چه هوایی آریا ، زود بپر پایین تا دستمو رو آیفون نداشتم.

میان خوش رفتاری، تهدیدم می‌کند و اجازه‌ی مخالفت نمی‌دهد. تماس را قطع می‌کنم.

به اجبار سمت کمد دیواری می‌روم و لباس ورزشی‌ام را به تن می‌کشم. یک باری که
تهدیدش را جدی نگرفته بودم، برای هفت پشتم کافی است. زنگ خانه را زد و با چه
برنامه‌ای آمد داخل، چند روزی طول کشید مامان و بابا را از دل نگرانی در بیاورم...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت138



قدم به حیاط می‌گذارم. از هوای مطلوب و کمی سرد اما دلنشین، روحم تازه می‌شود. ریه
هایم با هوای تازه و بوی نم باران جلا پیدا می‌یابد.

موبایل را داخل جیب گرمکن سیاه رنگم می‌فرستم و انگشتانم را برای کشیدن عضلاتم و
گرفتن دم عمیقی، به هم گره می‌زنم.

دستانم را بالا سرم می‌برم و بدنم را بالا می‌کشم. لرزش موبایل داخل جیبم، قدم‌هایم را برای بیرون رفتن حرکت می‌دهد.

در را باز می‌کنم و از دیدن اخم بین ابروهای بابک که موبایل کنار گوشش در را نگاه می‌کند، لبخندی می‌زنم.

موبایل را پایین می‌اندازد. با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: هرهرهر....

در را می‌بندم و برای حرص خوردنش بیشتر می‌خندم. مشت ناگهانی‌اش از فرط عصبانیت روی شکمم، قهقهه‌ام را بالا می‌برد.

بعد این چندین روز و چند هفته این اولین خنده‌ای است که روی لبانم می‌نشیند.

می‌دوم، آرام، پرانرژی، اما بادل‌ی داغون و قلبی سوزان.

داخل پارک که می‌رسم سرعتم کم و کمتر می‌شود. از نفس نفس، سینه‌ام پرشتاب بالا و پایین می‌پرد. این چند مدت ورزش نکردنم، بی‌تحرك ماندنم، قلبم را ضعیف کرده است.

بابک بدون این که بایستد با صدای بلند می‌گوید:

-آهای پیری... صبر کن یه دور بزخم پیام جمعت کنم.

هر روز بابک ورزش می‌کرد و من هم روی نیمکت‌ها می‌نشستم.

کمر راست می‌کنم و دم عمیقی از هوای تازه و کمی سرد صبحگاهی می‌گیرم. نگاهم به زوج‌های عاشق، پیر و جوان، غرق در ورزش، خیره می‌ماند. چشم‌هایم به مردم است و ذهن و دلم به آینده‌ای نامعلوم می‌اندیشد. امروز با چند متر دویدن حال و روزم این است. اگر این‌گونه پیش بروم باید چند سال بعد خانه‌نشین شوم!

لغزش موبایل داخل جیبم، فرصتی برای آرام شدن نفس‌های تندم نمی‌دهد. کنار نیمکت حرکت می‌کنم. به امید دیدن شماره‌ی خانه، گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم.

در کمال ناباوری با دیدن شماره‌ی حدیث که اسمش را، تصویرش را، وجود نحسش را از کل سیستم موبایلم پاک کرده‌ام، هنگ می‌کنم!

نفسم قطع می‌شود. قفسه‌ی سینه‌ام بدون استراحت از کار می‌افتد! فکر می‌کردم از دستش راحت شده‌ام! گویا اشتباه می‌کردم.

نگاهم روی شماره که قصد قطع شدن ندارد مات مانده است. تماس قطع می‌شود. گوشی را از جلوی چشم‌هایم حرکت نداده، دوباره شروع به زنگ زدن می‌کند.

حضور بابک را کنارم حس می‌کنم. متعجب می‌پرسد:

-کیه آریا؟ چرا ماتت برده؟

با تعجب و صدای خفهای از حس طوفان زده در وجودم، لب می‌زنم: حدیثه!...

نگاه متعجبش درهم می‌شود. اخم کرده می‌گوید:

-خوب هر کی می‌خواه باشه، چرا این طوری می‌کنی؟ جوابشو بده.

این تماس دلشوره به جانم انداخته. من حس بابک را ندارم. من به این تماس دلهره آور، مشکوکم! حسم را بر زبان می‌آورم: یعنی چی میگه!

کفری به دختری قد بلند که مشغول ورزش اما چشمش به ماست، می‌اندازد. جهتش را تغییر می‌دهد. پشت به دختره می‌ایستد و آرام می‌غرد:

- یعنی چی آریا! تازگیا چرا این طوری شدی تو؟

فکم منقبض می‌شود. خودش را به نادانی می‌زند. گویا ندید حدیث چه بلایی بر سرم آورد.

نفسم را پراسترس بیرون رها می‌کنم و می‌گویم: از این دختره هم متنفرم، هم می‌ترسم. مگه ندیدی چیکار کرد!

دختری که در نخ ما بود، خسته از بی‌اعتنایی ما، جهتش را تغییر می‌دهد و داخل پارک می‌دود. بابک آسوده از خالی شدن اطرافمان کمی صدایش را بالا می‌برد:

- بس کن آریا، بچه شدی. اصلا ببین چه مرگشه! چی میگه!

حدیث خسته شدن نمی‌فهمد. مدام قطع می‌شود و دوباره زنگ می‌خورد.

بازویم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد:

-جواب بده مرد، مگه دختری که از طرف مقابل می‌ترسی.

رگ غیرتم بالا می‌زند. نگاه تندم چشمانش را نشانه می‌رود. دستی روی صورت قرمز شده و کمی عرق کرده‌اش می‌کشد. حرفش را تصحیح می‌کند:

-میگم شاید مشکلی پیش اومده. شاید هم از خر شیطون اومده پایین! اصلا شاید می‌خواد بره گمشه....

با حرف آخر بابک کمی امیدوار می‌شوم.

در دل زمزمه می‌کنم: شایدم خدا خواسته و پشیمون شده.

دکمه‌ی اتصال را برقرار می‌کنم. موبایل را به گوشم نزدیک نکرده، صدای نگران و سراسیمه‌ی حدیث در گوشم می‌پیچد:

- آریا... آریا کجایی؟ باید ببینمت.

مجال نمی‌دهم و با غیظ داد می‌زنم: باز چی می‌خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

دست بابک روی بازویم می‌نشیند. چشم و ابرو می‌آید و به اطراف اشاره می‌زند تا فریاد نکشم.

#عشق_آلوده_به_انتقام



حدیث پشت سر هم یکریز حرف می‌زند، بدون این که اعتنایی به نفس نفس زدن‌هایم بکند:

- آریا خواهش می‌کنم... اگه می‌خواستم دست از سرت بردارم، ولی حالا دیگه واقعاً نمی‌شه باید ببینمت.

با صدای کنترل شده‌ای می‌غرم: یعنی چی... چی از جونم می‌خوای؟

نالهاش با فریاد، گوشم را پر می‌کند:

- من چی از جونت می‌خوام! من؟ این تویی که منو به خاک سیاه نشوندی و رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی.

در دلم آتشی به پاست. از سوزش قلبم لب می‌جنبانم: خود احمقت باعث شدی... نه من.

صدایم بالا و بالاتر می‌رود که بابک دستش را به علامت هیس آرامتر... جلوی چشمانم تکان می‌دهد.

دستی دور لب‌هایم می‌کشم گردنم را فشار می‌دهم. اما لحن پر تحکم و تهدیدوارم را از دست نمی‌دهم: ببین حدیث من دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت. خودت هم گناهکاری هر کاری می‌خوای بکن.

با حرفی که می‌زند، می‌شکنم! نابود می‌شوم. مرگ را جلوی چشمانم می‌بینم. دنیا برایم تیره و تار می‌شود و لب‌هایم نیمه باز، چشم‌هایم در نگاه نگران بابک قفل می‌ماند!

عضلات دستم منقبض می‌شود. انگشتانم توانایی نگاه داشتن گوشی را از دست می‌دهد.

موبایل از بین انگشتانم سر می‌خورد و روی چمن های خیس می‌افتد. در و باطری‌اش، هر کدام به سویی پرتاب می‌شوند.

نگاه نگران و مضطرب آریا گفتن بابک، میان صدای اکو شده‌ی حدیث که هنوز داخل حلزونی گوش‌هایم آژیر می‌کشند و کل مغزم را درمی‌نوردند، گم می‌شود!

«آریا من حامله‌م... حامله‌م... حامله‌م...»

زمان می‌ایستد، دنیا برایم تاریک می‌شود.

مصیبت پشت مصیبت. چه طور می‌توانم به خانواده‌ام بگویم! با سیلی که به گوشم می‌خورد به خودم می‌آیم. تازه می‌توانم هوایی به ریه‌هایم بفرستم. دم و بازدم عمیق و پی در پی می‌شود برای رهایی از تنگی نفسی که جان از کفم می‌گیرد، دهانم را باز می‌کنم.

دست‌های لرزان بابک زیر بغلم می‌نشیند. با نگاه نگران و لحن ترسیده‌اش سعی بر آرام کردنم دارد و سمت ماشین حرکت می‌کند.

جسمی که احساس می‌کنم سنگین شده است و پاهایم قدرت کشیدنش را ندارند.

حرف‌های نگران بابک در همه‌ی پارک نامفهوم به گوش‌هایم می‌رسد.

فقط و فقط یک چیزی مغزم را در برمی‌گیرد: -آریا از چیزی که می‌ترسیدی به سرت اومد.

دزدگیر ماشین را می‌زند. نفس نفس زنان جسم سنگین شده‌ام را روی صندلی جلو پرت می‌کند.

می‌داند مشکل عصبی‌ام جدی است. دکتر چندین بار تذکر داده بود نباید شوک عصبی وارد شود. اما از صدقه سری حدیث اگر هم نمیرم، فلج شدنم حتمی است.

بدو خودش را پشت رل می‌رساند.

موبایل دو تکه شده‌ام را روی داشبورد می اندازد و استارت می‌زند:

- آریا... مرگ من یه چیزی بگو!... آریا...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت139



ماشین با صدای بد لاستیک‌ها از جا کنده می‌شود. چیزی که جلوی حس شنوایی‌ام را گرفته و در مغزم اختلال ایجاد کرده ، با تکان شدید ماشین که شبیه یک شوک عمل می‌کند، از جلوی پرده‌ی گوش‌هایم کنار می‌رود و مغزم صدای بابک و حرف‌هایش را شناسایی می‌کند.

- لعنتی، بر ذات کثیف لعنت حدیث. باز چی گفتی! خدایا چیکار کنم. بهتره به دکترش زنگ بزنم.

حرکت دستش را سمت جیب کت چرمش می‌برد. مسیر حرکت ماشین را که سرعتش سرسام آور است شناسایی می‌کنم. همان طور که از میان ماشین‌ها لایی می‌کشد موبایل را کنار گوشش می‌گذارد!

حدسم به یقین می‌پیوندد. قبل این‌که مخاطب پشت خط جوابگو باشد دستم پیش می‌رود و موبایل را از بین انگشتانش بیرون می‌کشد.

بی آن‌که جواب نگاه بهت زده‌اش را بدهم، تماس را قطع می‌کنم. گوشی را روی داشبورد می‌اندازم!

تحمل نمی‌کند و سرعت ماشین را پایین می‌آورد و کنار می‌کشد:

-آریا خوبی!؟

عشق آلوده به انتقام
سوال نگرانش را با تکان دادن سر می‌دهم.

راضی نمی‌شود. ماشین را خاموش کرده دستی را خلاص می‌کند. روی صندلی‌اش کامل می‌چرخد و دست راستش را پشت صندلی من تکیه می‌دهد. نگاهش قفل نیم رخ، نگران می‌پرسد:

-آریا حدیث چی می‌گفت؟!

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم تا بلکه از آتش روشن شده‌ی داخل چشمانم کم بشود. به اجبار با صدای تحلیل رفته‌ای، درست سر اصل مطلب می‌روم: می‌گفت حامله‌م. فریاد بابک کمتر از شوکی که مرا افلیج کرد، نیست:

-چییییییی؟

فغان درونم باعث می‌شود سریع سمت بابک برگردم. نگاه به خون نشسته از زخم درونم را به چشمان ناباورش بدوزم و با بدبختی بنالم: همین که شنیدی... به خاک سیاه نشستم. برمی‌گردد، تمام عصبانیتش را روی فرمان خالی می‌کند:

-دروغه، دروغه محضه، اون لعنتی داره ازت سوء استفاده می‌کنه.

پوزخند صدا دارم همراه پنجه‌ای که محکم لابه لای موهایم فرو می‌رود، باعث می‌شود دوباره به همان حالت قبل بازگردد و دست روی بازویم بگذارد:

- آریا باور نکنیا... من اون دختره‌ی عوضی رو به خاک سیاه می‌شونم. اون داره بلوف می‌زنه. می‌خواد با این دروغ تورو خلع صلاح کنه تا باهاش ازدواج کنی.

دستش را محکم پس می‌زنم و سرم را بین دستانم می‌گیرم: نه دروغ نیست واقعیته... شانس و بخت بد من اجازه نمیده دروغ باشه.

بابک تند می‌شود:

عشق آلوده به انتقام

-می‌بریمش آزمایش بده. اگه راست باشه که هیچ، اگه دروغ باشه، به جان تو خودم سر به نیستش می‌کنم.

با حرف‌هایش امیدوارم می‌کند. سر بلند می‌کنم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

گوشی داغونم را برمی‌دارد. درش را می‌اندازد و روشنش می‌کند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت140



بدون این که چیزی بفهمم به روبرو و آدم‌های هزار و یک رنگ، خیره می‌مانم.

بابک استارت می‌زند و شماره می‌گیرد.

حال نامساعدم اجازه نمی‌دهد بپرسم، به کی زنگ می‌زنی و چیکار می‌کنی.

صدایش در سکوت ماشین می‌پیچد:

-الو حدیث خانم.

باز هم توان آن را ندارم تا سرم را از روی شیشه جدا کنم و بپرسم: چرا باهاش تماس گرفتی!

با صدای تند بابک که بی‌شبهت به فریاد نیست کمی سرم را از شیشه جدا می‌کنم و چشم به نیمرخ عصبانی و رگ بالا زده‌ی گردنش می‌دوزم.

عصبی فغان می‌کند:

- بین حدیث... من از این که تورو با آریا آشنا کردم و مسبب به هم نزدیک شدنمون من بودم، به خودم هر روز، صد هزار بار لعنت می‌فرستم... ولی اینو بدون، اگه این حرفی که به آریا گفتم دروغ باشه، خودم دنیا رو برات جهنم میکنم.

صدای حدیث را نمی‌شنوم. نمی‌دانم چه می‌گوید که بابک با سکوت پر از خشم فرمان را میان پنجه‌اش می‌فشارد و داد می‌زند:

- اره من وکیل وصی‌شم. گفتم بدونی. صبح زود میام دنبالت بریم آزمایش. فقط دعا کن حرفت دروغ نباشه.

بدون این که منتظر حرفی از حدیث باشد تماس را قطع می‌کند و گوشی را روی داشبورد پرت می‌کند. در دل به حرفش می‌نال: چرا دعا کنه حرفش دروغ نباشه!

با متوقف شدن ماشین، حیران به بابکی که با عجله پیاده می‌شود و سمت سوپر مارکت می‌دود، خیره می‌شوم.

زیاد طول نمی‌کشد که با بطری آب معدنی، داخل ماشین برمی‌گردد.

بسته‌ی قرصی از جیب کتش بیرون می‌کشد و یکی را از بسته‌اش خارج می‌کند.

در آب معدنی را باز می‌کند و قرص را جلوی لبانم می‌گیرد:

-بخور ببینم.

بی‌حرف مثل بچه‌ی دو ساله و حرف گوش‌کن دهانم را باز می‌کنم.

قرص را در دهانم می‌گذارد و آب را سمت دهانم می‌گیرد. بطری را از دستش می‌گیرم و نصفش را سر می‌کشم.

دلم خنک می‌شود و بطری را به دست بابک می‌دهم. بدون آن که حال دست خودم باشد تنها پلک می‌بندم.

صداها را کاملا می‌شنوم اما هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. نمی‌دانم چند ساعتی گذشته یا اصلا ساعت می‌گذرد یا عمر من.

برای ثانیه‌ای صدای حرف زدن بابک را با گوشی را می‌شنوم.

سعی می‌کنم گوش تیز کنم و حواسم را به کسی که بابک حرف می‌زند، بدهم.

حرف‌های دروغ بابک مطمئنم می‌کند، کسی که دل‌نگرانم است و تند تند به موبایلم زنگ می‌زند، جز مادرم کس دیگری نمی‌تواند باشد.

- زن عمو آریا دستش بنده، بگم نگران نباشین امروز پیش من می‌مونه.

باز کمی سکوت و ادامه می‌دهد:

- نه زن عمو... کمی خرت و پرت خریدیم که آریا نمی‌تونه گوشی رو بگیره و باهاتون صحبت کنه. اگه کار ضروری دارین من بگیرم طرف گوشش حرف بزنین؟

باز سکوت و ادامه می‌دهد:

- پس فعلا. به عمو هم سلام برسونین. ممنون. خدا نگهدار.

بی‌حال سرم را می‌چرخانم تا موقعیت را بسنجم. نگاه نگران بابک صورتم را می‌کاود و تماس را قطع می‌کند:

-خیالت راحت زن عمو بود. حلش کردم. میریم خونه‌ی ما.

جوابی ندارم. حرفی هم برای گفتن ندارم. مثل یک مجسمه فقط نگاهش می‌کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت141



دست بابک را پس می‌زنم. سعی می‌کنم قدم‌هایم را به ثبات برسانم. طول مسیر تنها شنونده‌ی دم و بازدم‌های عصبی بابک هستم.

دلم نمی‌خواهد این ضعف شدید روحی بابک را عاصی کند و دست به حماقت بزند. اگر پدرم چیزی بفهمد نابود می‌شوم. غرور و اعتباری که پیشش گرو گذاشته‌ام، به باد می‌رود.

بابک حرکتت سمت کاناپه‌ی جلوی پنجره‌ی پذیرایی را تغییر می‌دهد:

-کجا... اتاق من راحتتری.

به انگشتانش دور مچ دستم خیره می‌شوم.

اجازه‌ای به فکر نمی‌دهد و دستم را سمت دو پله‌ی منتهی به اتاق‌ها می‌کشد:

- کمی دراز بکش تا هوش و حواست بیاد سرجاش، بعد با هم صحبت می‌کنیم.

انتهای نشیمن سمت چپ راهروی تقریباً یک متری در اتاقش را باز می‌کند.

نگاه مرا حرف خود بابک به وضعیت اتاقش سوق می‌دهد:

- صبح با عجله از خونه زدم بیرون و اصلاً نتونستم اینجا رو جمع و جور کنم.

دستم را به چارچوب در می‌گیرم و به جمع و جور کردن عجله‌ایش خیره می‌شوم. پیراهنش

را از روی تخت چنگ می‌زند و لنگه‌ی جورابش را از روی پایتختی برمی‌دارد. نصف زیاد

روتختی افتاده روی زمین را روی تخت پرت می‌کند و لنگه‌ی بیرون زده‌ی شلوار گرمکنش را

از زیر تخت بیرون می‌کشد. نفس نفس زنان می‌گوید:

- مجردیه دیگه، چیکار کنم. لااقل برای کارام که شده، کم کم باید خودم برای خودم آستین

بالا بزنم. مادرم که بی‌خیال من شده.

لباس‌های جمع کرده را داخل کمد باز مانده پرت می‌کند و در ریلی‌اش را می‌کشد.

تصویر وا رفته‌ی خودم در آینه‌ی در کمد، دیده می‌شود.

از شانه‌های افتاده‌ام حالم به هم می‌خورد.

بابک دوباره سمت تخت اسپرت ساده و قهوه‌ای رنگش می‌رود. بالشت روی تخت را با بالشت داخل دستش که از روی کاناپه‌ی کنار پنجره برمی‌دارد، عوض می‌کند:

- بیا... این تمیزه آب دهنم روش نرفته.

این بار تلاشش برای منحرف کردن فکرم بی نتیجه می‌ماند. حتی لب‌هایم تکان نمی‌خورند. بی حال خودم را لبه‌ی تخت می‌رسانم. سرم را بین دستانم می‌گیرم و چشم می‌بندم. درون چشم‌هایم می‌سوزند. سرم روی دستانم سنگینی می‌کند. دست بابک روی سرشانه‌ام می‌نشیند:

- حدیث دروغ می‌گه من مطمئنم.

سرم بین دستانم به طرفین می‌چرخد. اما من مطمئن نیستم. من احتمال زیادی به واقعی بودن این مصیبت، می‌دهم.

کنارم می‌نشیند:

- آریا تو اونشب...

فرصتی به ادامه‌ی حرفش نمی‌دهم: اون شب من هیچ غلطی نکردم! من اصلا اونشب نفهمیدم چی شد! هیچی نفهمیدم.

صورت برافروخته و تن صدای بالا رفته‌ام تای ابرویش را بالا می‌پراند:

- باشه. چرا داد می‌زنی!

لرزش کل بدنم از عصبانیت دست خودم نیست. کاری که کرده‌ام غیر قابل باور است.

از کنارم بلند می‌شود:

- تا نفهمیم چی به چیه، این حرص خوردنا تنها وجودتو از بین می‌بره. بیرش آزمایش، بعد این جوری خودتو از بین ببر.

مثل برق گرفته‌ها از روی تخت بلند می‌شوم: همین الان میرم... چرا فردا!؟

بابک جلوی در نرسیده متعجب سمتم برمی‌گردد:

-چی میگی! بزار کمی حالت بهتر بشه.

هراسان جیب هایم را می‌گردم؛ من چیزیم نیست. از واکنش غیرارادی و عصبی‌ام می‌گرد:

-حالا دنبال چی می‌گردی! آرام بگیر ببینم.

دست به جیب شلوارم، نگاهش می‌کنم: موبایلم... کو موبایلم.

دست داخل جیب گرمکن ورزشی توسی رنگش فرو می‌برد:

- بیا...

دستم را برای گرفتن موبایل دراز می‌کنم که میان راه دستش را پس می‌کشد. ابروهایم از خشم درهم می‌شود. فرصتی برای بروز دادن لفظی خشمم نمی‌دهد:

-با این لباسا می‌خوای بری! برو خداتو شکر کن من ماشین داشتم و تا اینجا اومدیم وگرنه...

نگاهی به خودم می‌اندازم.

راست می‌گوید. با این لباس ورزشی کجا می‌خواهم بروم.

چنگی به موهایم می‌زنم و بدون این که سر و موهایم را از حصار انگشتانم خارج کنم، می‌غرم؛ من تا فردا نمی‌تونم تحمل کنم... همین الان باید بریم.

بابک نگاهی به خودش می‌اندازد و دستانش را باز می‌کند:

-نه کمر شلوار من بهت میاد نه قد شلوارم. وگرنه لباسامو می‌دادم می‌پوشیدی.

عشق آلوده به انتقام

قد بابک از من کوتاه‌تر است. نه آن گونه که به چشم بیاید. فقط نیم‌تنه‌ی پایینش از نیم تنه‌ی بالایی‌اش کوتاه‌تر است. تقریباً هم قد بودیم با شش سانت تفاوت، اما این تناقض در فرم بدنش تغییر چشم‌گیری در سبزه‌لباس‌هایمان ایجاد می‌کرد.

قبل این که بخاطر انزجار از خودم و کارهایم مشتی روی در بکوبانم، بابک سد راهم می‌شود - میریم از خونه لباس برمی‌داریم.

مشت گره کرده‌ام کنارم می‌افتد و به اما و اگر می‌آورد، گوش می‌دهم:

- باید به حدیث زنگ بزنی بینی الان میاد آزمایشگاه!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت142



خشمگین داد می‌زنم: غلط می‌کنه، مگه دست خودشه نیاد، جدو...

صدای زن‌عمو از بیرون لب‌هایم را به هم می‌دوزد:

- بابک! بابک! خونه‌ای!

بابک متعجب یک بار به بیرون اتاق، بار دیگر به چشم‌های سرخ من که از سوزش شدیدش سرخی‌اش را تخمین می‌زنم، نگاه می‌کند و پاسخ مادرش را می‌دهد:

- بله.

صدای زن‌عمو نزدیک‌تر می‌شود:

عشق آلوده به انتقام

- مهمون داری؟ آریاست!

بابک کلافه باز صدایش را بالا می‌برد:

- آره مامان آریاست.

این بار زن‌عمو جلوی راهرو ظاهر می‌شود:

- چرا داد می‌زنین! اتفاقی افتاده.

دستپاچه دستی روی صورت‌م می‌کشم و موهایم را شانه‌وار به عقب می‌رانم: سلام زن‌عمو،
بیخشید صدام کمی بالا رفت.

تبسمی که بر لب می‌نشانم با نگاه حیران‌ش مغایرت می‌کند:

- سلام پسرم خوبی؟

بابک عادی به نگاه متعجب مادرش می‌گوید:

- یکی ویلای عمو رو خراب کرده می‌دونین که!.. آریا هم برای همون عصبانیه.

نگاه عسلی و تیزبین زن‌عمو از صورت‌م سر می‌خورد و سمت بابک کشیده می‌شود:

- بله شنیدم.

از دکتر مملکت قانع شدن با یک دروغ مصلحتی بعید بود.

به صورت من نگاه می‌کند:

-این که قدر عصبانیت نمی‌خواد. پلیس هر کی این کارو کرده رو پیدا میکنه.

صدای زنگ موبایلم دست بابک، نگاه زن‌عمو را سمت دست بابک سوق می‌دهد.

بابک دستش را بالا می‌برد و موبایل را سمت‌م می‌گیرد:

- باباته.

عشق آلوده به انتقام
سریع از دستش می‌گیرم و بی توجه به چشم‌های کنکاش گر زن عمو اتصال را برقرار
می‌کنم: بله بابا!

صدای پدرم نگران در گوشی می‌پیچد:

- کجایی آریا!

نگاه نگرانم را به بابک که قصد رد کردن مادرش را دارد می‌دوزم:

-مامان یه چایی داری به ما بدی؟

حواسم را از بابک می‌گیرم و به سوال پدرم می‌دهم: خونه‌ی عمو. چیزی شده؟

بابک علت برگشتن مادرش را می‌پرسد تا بتواند ذهن کنجکاوش را درمورد آمدن کله‌ی
سحری من و مکالمه‌ام منحرف سازد:

-چرا اومدی مامان. مگه عمل نداشتی؟

حرف پدرم پاهایم را به زمین می‌چسباند: یکی پشت باغ زمینو کنده، چند متری میشه. بیا
اونجا.

ناخودآگاه صدای متعجبم بالا می‌رود: چی!

با بوق آزاد، نگاهم در نگاه متحیر بابک قفل می‌ماند.

سوال زن عمو چشم‌های ناباورم را از مردمک‌های هاج و واج مانده‌ی بابک می‌گیرد:

-چی شده آریا جان؟ اتفاقی افتاده!

سمت در روانه می‌شوم: بابا بود. میگه بیا ویلا. بابک میشه منو برسونی.

تمام ذهنم از حدیث و حاملگی‌اش سمت ویلا می‌رود.

این چه نقشه و چه برنامه‌ی کثیفی است را نمی‌دانم. زن عمو از جلوی راهرو کنار می‌رود:

- بابک به باباتم زنگ بزن. منم پیام.

قبل بابک خودم به نگرانی زن عمو خاتمه می‌دهم: اتفاق خاصی نیفتاده زمو. بی‌خودی عمو رو هم نگران نکنین. زمین ویلا رو یکی کنده. همین.

بابک دنبالم می‌آید و زن عمو با خیال آسوده بدرقه‌مان می‌کند:

-خدا به همراهتون. مراقب باشین. با عجله رانندگی نکنین.

آن قدری عجله دارم که نتوانم برگردم و پاسخ زن عمو را بدهم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت143



صدای بابک پیام را جلوی در متوقف می‌کند:

-برو تو ماشین من سریع لباس عوض کنم پیام.

زن عمو بهت زده نگاهش بین من و بابک چرخ می‌خورد.

با گام‌های بلند خودم را حیاط می‌رسانم.

هوای آزاد از التهاب درونم می‌کاهد. دوست نداشتم فکرها و درگیری‌های شخصی دست و بالم را ببندد و از مسیر اصلی زندگی منحرفم کند. من تنها کس و کار پدرم هستم.

شکر بابک زیاد طول نمی‌دهد و همان‌طور که دکمه‌های سرآستین پیراهنش را می‌بندد بدو خودش را به من می‌رساند:

در را می‌گشایم و منتظر بابک می‌مانم.

کت قهوه‌ای رنگش را به تن می‌کشد و در را روی هم می‌بندد:

- نمی‌خواهی بگی چی شده!

نگاهم را از مردی میانسال، با نان بربری‌های روی دستش می‌گیرم و سمت ماشین می‌روم: یکی داخل ویلا رو کنده. نمی‌دونم چرا... ولی انگار جریان یک خصومت شخصی ساده نبوده.

بابک پشت رل می‌نشیند و بدون ذره‌ای تعلل استارت می‌زند:

- چی میگی آریا! چطور ممکنه؟ چرا باید بکنن؟

کمی زیپ گرمکن ورزشی‌ام را پایین می‌کشم و عصبی پایم را تکان می‌دهم: فقط تندتر برو اول باید لباس عوض کنم، بعد به جواب سوال‌ها که سوال خود منم هست میرسیم.

بابک بوقی به پژوی نقره‌ای جلویی می‌زند و سبقت می‌گیرد:

- اصلا نمی‌فهمم. عمو به کس خاصی مشکوکه!

نیم نگاهی به صورتش می‌اندازم: نه اصلا.

مابین ابروهایش چین می‌خورد:

- خراب کردن دیوارها یه چیز، کندن زمین دیگه چه صیغه‌ایه!...

پشت لبم را می‌خارانم. ته ریش‌های در آمده‌ام انگشتم را می‌آزارد. با کلافگی می‌گویم: اصلا نمیدونم. خودمم گیجم. اصلا نفهمیدم چه لباسی پوشیدم و چگونه از خانه خارج شدم.

با دیدن ماشین‌های پلیس و چند نفر سریع پیاده می‌شوم.

عشق آلوده به انتقام
بابک کنارم از وسط چند سرباز می‌گذریم.

مردی بیسیم به دست با لباس شخصی جلویمان را می‌گیرد:

- کجا؟

نگاهم به بیسیم و دستی که تا روی سینه‌ام بالا آمده و راهم را گرفته است می‌رود.

بابک سریع می‌گوید:

- ایشون پسر آقای سائی هستند. صاحب این ویلا.

نگاهم از دو گوی قیر مانند عصبی و مشکوک سمت ابروهای پرپشت کمانی به هم گره
خورده می‌رود. لب‌های گوشتی بین ریش و سبیل‌های پر، تکان می‌خورد:

- شما چه نسبتی با ایشون دارید!

بابک سریع پاسخ می‌دهد:

- دوست‌های قدیمی. مثل برادر.

سربازی از داخل ویلا بیرون می‌آید و احترام می‌گذارد:

- قربان یه چیزی پیدا کردیم.

با همان اخم به سرباز دستور می‌دهد:

- اینا همین جا باشن تا خبرشون کنم.

خودش داخل می‌رود و سرباز مانع گامی که برمی‌دارم می‌گردد:

- مگه نشنیدین. برین عقب‌تر.

نگاه برزخی‌ام به صورت برنزه و چشم‌های سرباز، می‌غرم: اینجا ویلای ماست. من باید
بدونم اون تو چه خبره یا نه!

عشق آلوده به انتقام
بابک دست روی شانه‌ام می‌گذارد:

- داداش آروم باش... مگه ندیدی دستور، دستور مافوقشه.

عصبی دست روی صورتم می‌کشم و از دیدن پدرم صدایش می‌زنم: بابا...

به خاطر دیوارهای خراب شده راحتتر می‌توانم داخل را ببینم. اما پشت ساختمان ویلا دیده نمی‌شود.

سر بلند می‌کند. اما تمام حواسش به مأمور کناری‌اش است که حرف‌هایی می‌زند و دستش را همراه بیسیم داخل دستش، تکان می‌دهد.

جلوی در می‌رسد و بلاخره سرباز از سد راهم کنار می‌رود: بابا!

سری تکان می‌دهد و با رنگ و روی سفید شده، مقابلم می‌ایستد:

- تا الان کجا بودی؟

همان پلیس با لباس شخصی اجازه‌ای به پاسخ سوال پدرم نمی‌دهد:

- شمام باید به چند سوال ما جواب بدین.

چشم از نگاه نگران و دلواپس پدرم می‌گیرم: بله در خدمتم.

با سر سیم بیسیم گونه‌اش را می‌خاراند:

- شما خرده حسابی، چیزی با کسی نداشتین؟

خیلی مطمئن پاسخ می‌دهم: خیر.

دل بی‌قرار و آشفته‌ام اجازه‌ی صبوری نمی‌دهد: اون تو چه اتفاقی افتاده! چرا زمین و کندن؟

سرباز داخل مشمای کوچکی سنجاق سر دخترانه‌ای را سمت همان پلیس تقریباً میانسال کنار پدرم می‌گیرد:

عشق آلوده به انتقام
-جناب سرگرد اینم هست.

پس سرگرد است. جناب سرگرد مشما را می‌گیرد و به داخل مشما دقیق‌تر می‌شود. گوشه‌ی
چشم‌های چروکیده‌اش بیشتر چین می‌خورد.

بابک بی‌حرف فقط نظاره می‌کند.

سنجاق سر سیاه با پاپیون سیاه رنگ رویش که گردی قرمز رنگ وسط پاپیون زیباترش
کرده بود، را سمت ما می‌گیرد:

-این گل سر و می‌شناسین!

پدرم بی‌تردید پاسخ می‌دهد:

-نه اصلا.

نگاه سوالی سرگرد بالا می‌آید؟

سری تکان می‌دهم: نه.

مشما را سمت سرباز می‌گیرد:

-خوب باید یه سر بریم آگاهی.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت144



عشق آلوده به انتقام

صورت بی‌حال پدرم دستم را برای گذاشتن پشت کمرش بالا می‌برد. نگران صدایش می‌زنم: بابا!

آرام دستش را بالا می‌برد:

-خوبم.

بابک سمت راست پدرم می‌رود:

-عمو زنگ بزنم بابا؟

سوال بابک را نهی می‌کند:

- نه اصلاً... بزار به کارو زندگیش برسه.

مغزم در حال متلاشی شدن، از دور شدن سرگرد استفاده می‌کنم و سوالم را می‌پرسم: بابا اون تو چه اتفاقی افتاده؟

گام‌های آرام و نامتعادلش باعث می‌شود دست دور مچ دستم بیچد:

-نمی‌دونم!

دل‌نگران دست زیر بغلش می‌اندازم: بابا! خوبی.

باز هم منکر حال بدش می‌شود:

- خوبم.

خوب نیست اصلاً خوب نیست!

دلوپس به صورت نگران بابک نگاه می‌کنم.

بابک هم مثل من چاره‌ای جز همراهی ندارد.

نگاهم به ماشین پلیس و ماشین شخصی سرگرد، خطاب به بابک می‌گوییم: من با بابا میام.

عشق آلوده به انتقام
سمت ماشین خودش حرکت می‌کند:

-منم پشت سرتونم.

حال و روز پدرم بیشتر دلهره به جانم انداخته است. برای سوار شدن کمکش می‌کنم و در را می‌بندم. ماشین را دور می‌زنم و سریع پشت فرمان می‌نشینم. از دیدن حال نامساعد پدرم بیشتر ابروهایم به هم می‌پیوندد. سرش تکیه به پشتی صندلی پلک روی هم بسته است.

پشت سر ماشین آگاهی حرکت می‌کنم و از آینه‌ی وسطی ماشین بابک و پشت سرش ماشین پلیس را از دید می‌گذرانم.

لحن گرفته‌ی پدر تو جهم را به خودش جلب می‌کند:

-یکی باهام درافتاده. نمی‌دونم کی! ولی می‌دونه آبرو حیثیتم، برام مهمتر از جونمه...

چشم به جاده و تقریباً بیرون شهر، نگاه دیگری به نیم‌رخ چشم بسته‌اش می‌اندازم. اصلاً مفهوم حرف‌هایش را درک نمی‌کنم!

چرا باید کسی با پدر من که آزارش هم به یک مورچه نرسیده، در بیفتد.

سوالم را بر زبان می‌آورم: آخه مگه ممکنه. شما که کاری با کسی نداشتین که بخوان باهاتون در بیفتن!

بدون این که چشم بگشاید می‌گوید:

-گاهی وقتا بدون این که بفهمی، حسی رو در دل طرف مقابلت به وجود میاری که می‌خواد باهات بازی کنه. می‌خواد زندگی رو به کامت تلخ کنه... ولی خودت بی‌اطلاع از هر جا دور خودت می‌چرخ و برای پیدا کردنش دست و پا می‌زنی! اون وقته که تا گردن تو منجلاب گیر میفتی و وقتی هم پیداش می‌کنی می‌بینی که کار از کار گذشته و دستت به جایی بند نیست.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 145



.....

کلافه دور خودم می‌پیچم.

سوال و جواب‌های سرگرد در آگاهی ذهن آشفته‌ام را بیشتر متشنج کرده است.

بابک عصبی می‌غرد:

- سرم گیج رفت بگیر بشین ببینم.

شتابزده خودم را روی مبل روبرویش می‌اندازم: بابک بابام با دیدن یه انگشتر قدیمی و مردانه به گریه افتاد! میفهمی؟

سر بالا می‌گیرد و فنجان قهوه‌اش را داخل نعلبکی می‌کوبد:

- آره خنگ که نیستم، از وقتی اومدیم هزار بار اینو گفتم. خوب که چی؟ شاید از قدیم یه چیزی یادش افتاده که این طوری شده.

مضطرب دوباره برمی‌خیزم: آخه چه چیزی مثلاً؟ چرا به من چیزی نمیگه! چرا باهام حرف نمی‌زنه.

متقابلاً بلند می‌شود:

- شاید یه چیزایی هست که نمی‌خواد تو بفهمی.

چشم‌هایم ریز می‌شود: چی مثلاً؟

عشق آلوده به انتقام
از پشت میز خارج می‌شود:

-من چه بدونم. تو به جای این حرفا به فکر شب باش که توبیخ میشی و باید جواب پس بدی.

به قهوه‌ای که دوباره برای خودش می‌ریزد نگاه می‌کنم و می‌پرسم: چرا باید توبیخ بشم؟
فنجان قهوه به دست با پوزخندی سمتم برمی‌گردد:

- مگه نمی‌گفتی آگاهی وقتی جریان عرفان و دزدی مجتمعو شنید فقط با خشم نگاهم کرد!

دو دستی روی سرم می‌کوبم: آره، تا خونه هم چیزی نپرسید.

می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد:

-حالا چرا از عرفان می‌پرسیدن!

شانه‌ای بالا می‌اندازم: چه می‌دونم. کل زیر و بم ایل و تبارمونو پرسیدن! حتی تو که بیرون کشیک می‌دادی!

پایش را می‌اندازدو خودش را جلو می‌کشد:

- من! من دیگه واسه چی!

کج‌خندی می‌زنم: چه بدونم! شایدم حفر کردن پشت ویلا و در آوردن طلاهای دزدی و عتیقه ، کار تو باشه.

ابرویش بالا می‌پردو دنبال چیزی برای پرت کردن می‌گردد.

صدای تلفن بحثمان را نیمه‌تمام می‌گذارد و لبخندی که جان می‌کند بر لب‌هایم بیاید را پس می‌زند.

بدون این‌که میز را دور بزنم خم می‌شوم و گوشی را برمی‌دارم: بله بفرمایید!

با صدای حدیث متعجب سمت بابک گردن می‌چرخانم:

- آریا چرا گوشیتو جواب نمیدی! می‌دونی از سر صبح چند هزار بار زنگ زدم. لاقل بیا تکلیف منو روشن کن.

ایما و اشاره ی بابک را برای پرسیدن شخص پشت تلفن بی پاسخ می‌گذارم.

راست می‌ایستم که سیم تلفن کشیده می‌شود: چه تکلیفی! چی از جونم می‌خوای!

متقابلاً داد می‌زند:

من چی از جونت می‌خوام؟ انگار یاد رفته تو بهم....

نعره‌ام صدایش را قطع می‌کند: خفه شو! خود بی همه چیزت منو کشوندی تو اون خراب شده.

از فرط عصبانیت دست بابک را که روی بازویم می‌نشیند با خشم پس می‌زنم: بیچاره‌ت می‌کنم حدیث یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بهم زنگ بزنی نابودت می‌کنم.

گوشی از گوشم فاصله نگرفته تهدیدش را می‌شنوم:

-پس منم میرم پیش مامانت. بهتره پدرت بفهمه چه حیوونی تربیت کرده...

می‌لرزم و فریاد می‌کشم: حرف دهنتو بفهم، تو هیچ گهی نمی‌تونی بخوری، قلم پاتو می‌شکنم...

گوشی تلفن از دستم کشیده می‌شود.

برای خالی کردن دق و دلی‌ام سر بابک برمی‌گردم که دستش روی سینه‌ام مانع حرکت می‌شود.

دستش روی قفسه‌ی سینه‌ام از شدت عصبانیت و تپش بالای قلبم بالا پایین می‌شود.

بابک خیلی عادی نگاه به صورت برافروخته‌ام که خودم هم رگ‌های بالا زده روی پیشانی‌ام را حس می‌کنم می‌گوید: حدیث گفته بودم دندون رو جیگر بزار و تندتند زنگ زن! ولی انگار بدجور تنت می‌خاره بلایی به سرت بیاد که تا عمر داری فراموش نکنی!

نگاهم به دهان بابک، نفسم بالا نمی‌آید!

رنگ صورت بابک به قرمزی می‌زند:

-نزار بی حرمتی کنم حدیث. مقصر خودتی.

باز هم کمی سکوت می‌کند و ادامه می‌دهد: -فردا آماده باش میریم آزمایش.

صدایش از خشم بالاتر می‌رود:

- این حرف آریاست. اگه دلت ماجرای جدیدی نمی‌خواد بی‌حرف صبح آماده میشی.

گوشی تلفن را روی دستگاه می‌کوبد:

- دختری بی‌چشم و روی عوضی.

عصبانیت بیش از حد بابک، خود مرا از موضعی که گرفته بودم عقب نشینی می‌دهد.

چنگی به موهایش می‌زند:

-آریا منو ببخش! من فکر نمی‌کردم این دختری این قدر هم وقیح باشه، اصلا آدم شناس خوبی نبودم. فکر می‌کردم یه دوستی ساده، کم کم حالتو خوب می‌کنه و دیدت به دختری بهتر می‌شه! اگه می‌فهمیدم هیچ وقت همچین غلطی نمی‌کردم.

نمی‌دانم حدیث چه حرفی زده که بابک این طوری بهم ریخته است.

دور خودش می‌چرخد:

عشق آلوده به انتقام

-بین آریا! من مطمئنم حدیث فقط به خاطر دوست داشتن افراطیه که این طوری می‌کنه.
وگرنه هیچ بچه‌ای در کار نیست. دختره‌ی احمق فکر می‌کنه با دوست داشتن یه طرفه
می‌تونه زندگی کنه.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 146



فقط نگاهش می‌کنم.

بازوهایم را می‌گیرد:

فردا بیرش آزمایش و این قضیه رو فیصله بده. نزار هرروز و هرروز رو اعصابت رژه بره

خودم را روی مبل می‌اندازم: اگه راست باشه... اگه واقعا!

میان حرفم می‌پرد: نفوس بد زن و اگه و اما هم نیار. فردا معلوم میشه. بلند شو، بلند شو
دیر وقته. الانه زن عمو تلفن پشت تلفن میزنه.

هراسان از جا می‌پریم: اصلاً موبایلم کو!...

بابک دست‌هایش را باز می‌کند و دور خودش می‌چرخد: تو جیب‌های من که نیست.

عصبی سمت کتم روی آویز می‌روم: مسخره. حدیث می‌گفت هزار بار زنگ زدم جواب
ندادی. پس تا الان مامانم زنگ زده!

جیب کتم را می‌گردم و از جیب بغلی موبایلم را بیرون می‌کشم: خاک به سرم خاموشه.

دنبال شارژر سمت میز می‌روم.

بابک با خنده می‌گوید:

عشق آلوده به انتقام
پس پوست از کلهت کنده‌ست.

روشن کردنم و صدای دینگ دینگ پیام‌ها و تماس‌های بی‌پاسخ خنده‌ی بابک را بیشتر
می‌کند.

با دیدن شماره‌ی منزل و شماره موبایل پدرم لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم.

سریع گوشی را برمی‌دارم و اول از همه شماره موبایل پدرم را می‌گیرم. پیچیدن صدای آرام
مادرم در گوشی به وحشتم را بیشتر می‌کند:

- آریا! تو کجایی گوشیتو جواب نمیدی!

نگاه نگرانم لبهای بابک را جمع می‌کند: مجتمع. چی شده مامان! بابا خوبه؟

آهی می‌کشد:

- فشارش خیلی بالا بود. هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی. زنگ زدم محمد و حمید
اومدن. الان بهتره.

- چرا به مجتمع زنگ نزدی مامان! الان کجاست.

با لحنی آرام می‌گوید:

- خونه. بابات اومدنی پریشون بود. پرسیدم گفت با بابک رفتی املاکی. هر چی هم گفتم
چت شده مرد. چیزی نگفت.

عصبی دستی روی صورتم می‌کشم: خودم رسوندمش خونه. خوب به بابک زنگ میزدی.
من گوشیم باطری تموم کرده بود. چرا نبردینش بیمارستان!

عاصی می‌شود:

- آریا جان بیست سوالی راه انداختی! بابک هم جواب نداد. به جای سوال جواب، پاشو بیا
خونه.

عشق آلوده به انتقام
با صدای بوق آزاد به بابک نگاه می‌کنم.

جیب‌هایش را می‌گردد:

-گوشیم تو ماشین جا مونده.

موبایلم را از شارژ بیرون می‌کشم و سمت در گام برمی‌دارم: بابا فشارش رفته بالا. حالش
انگار زیاد خوب نیست که مامان مجبور شده حمید و محمد و خبر کنه.

بابک دلواپس پشت سرم می‌آید:

-چرا به بابا زنگ نزدن.

تند تند و پشت سرهم دکمه‌ی آسانسور را می‌فشارم: نمی‌دونم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 147



.....

سراسیمه سراغ پدرم را می‌گیرم: مامان بابا کجاست؟

مادرم سینی چایی را روی میز می‌گذارد و پاسخ سلام بابک را می‌دهد:

-علیک سلام پسر... خوش اومدی.

محمد به احترام مامان نیم‌خیز می‌شود و حمید با بابک دست می‌دهد.

شتابزده سمت اتاق حرکت می‌کنم. صدای مادر متوقفم می‌کند:

-آریاجان، بابات الان خوابش برد. بیا بشین یه چایی بخور.

تحکم و لحن گله‌مندش پایم را برای رفتن سست می‌کند.

برمی‌گردم که حرف محمد دلم را آرامتر می‌کند:

-نگران نباش دارو خورده. بهتره بخوابه.

بابک کنار حمید روی مبل تک نفره راحتی کرم رنگ می‌نشیند:

- چرا به بابام زنگ نزدین.

صورت درهم مادرم باعث می‌شود پشت سرش سمت آشپزخانه روانه شوم.

صدای حمید را می‌شنوم:

-نیاز نبود. یه زیر زبانی و کمی آبلیمو حالشو بهتر کرد.

وسط آشپزخانه نرسیده با خشم سمتم برمی‌گردد:

- تا حالا کجا بودی! هرچی هیچی نمی‌گم شورشو در آوردی، خیر سرم پسر بزرگ کردم.

اونوقت باید این موقع شب دوماه خبر کنم!

از لحن تند و پرخشمش که تا به امروز چنین برخوردی از سمتش ندیده بودم، جا

می‌خورم.

مچ دستم را بالا می‌آورم و از دیدن ساعت خودم هم هنگ می‌کنم! یک و نیم نصف شب!

چرا بابک زمان را از دست داده بود.

با عصبانیت مشغول جمع کردن روی کابینت می‌شود.

عذرخواهی هم دردی را دوا نمی‌کند.

آنقدری از دستم ناراحت است که به این راحتی نبخشد.

عشق آلوده به انتقام
صدای محمد می‌آید:

-مادر جان با اجازه ما دیگه بریم!

با اخم مرا کنار می‌زند و سمت پذیرایی می‌رود:

-ببخشید شمارو هم این وقت شب زابرا کردم.

صدای حمید بلند می‌شود:

- این چه حرفیه مادر جان! وظیفه‌ست.

بابک کنارم می‌آید: صبح زود جلو درم. یادت نره!

از یادآوری حدیث و خبری که صبح خواهم شنید شقیقه‌هایم نبض می‌گیرد.

با قسم محمد مادر داخل برمی‌گردد و من برای بدرقه‌یشان تا جلوی در اصلی می‌روم:
خیلی ممنون که اومدین.

حمید لبخندی می‌زند:

این حرفا رو داشتیم؟

قدردان نگاهش می‌کنم. محمد می‌گوید:

- من و شما نداریم. وظیفه‌مون بود.

با خداحافظی منتظر دور شدن ماشین‌هایشان می‌مانم.

از یک طرف حال پدرم از طرف دیگر مشکل حدیث قوزبالا قوز شده است.

دمی می‌گیرم و داخل برمی‌گردم.

اخم‌های درهم مادرم را باید تا فردا متحمل شوم. حقم داشت. بلاخره تنها پسر این خانواده و تکیه گاهشان دم پیری من بودم.

تند تند استکان ها را جمع می‌کند و سمت آشپزخانه می‌رود.

قهر کرده. حرف نزدنم بهترین کار است.

سمت اتاق پدرم روانه می‌شوم. باید سری می‌زدم. نمی‌دیدمش خوابم نمی‌برد.

آهسته دستگیره در را پایین می‌کشم و داخل اتاق می‌شوم.

دیدن صورتش غرق خواب، تنها زیر نور مهتاب که از پرده‌های حریر سفید اتاق را روشن کرده، عالم را دگرگون می‌کند.

چه زود پیر شد. یاد بچگی‌هایم می‌افتم.

گویا همین دیروز بود که مرا کول کرده و با خنده دور پذیرایی می‌چرخاند. برایم حرف می‌زد و مرد شدن را می‌آموخت. مرد بودن که گویی خوب یاد نگرفته‌ام.

پاهایم آهسته سمت تخت سلطنتی طلایی رنگ حرکت می‌کند.

چه قدر دوست دارم آن روزها برگردد و در آغوشش فقط بخندم. بخندم به امید فردایی که کنارش برای خریدن بستنی به سوپری دم محله خواهیم رفت.

با تکان خوردن لبهایش از حرکت می‌ایستم: -اومدی!

متعجب نگاهش می‌کنم! پلک‌هایش می‌لرزد و از هم فاصله می‌گیرد. نگران حالش را می‌پرسم: خوبی بابا!

سری تکان می‌دهد و روتختی قهوه‌ای رنگ ساده و مخملی را از روی سینه‌اش پایین سر می‌دهد:

-چیزیم نیست.. مامانتو می‌شناسی که... بیخودی شلوغش کرده.

جلوتر می‌روم و دستش را می‌گیرم: بیخودی نیست بابا، عصر دیدم حالتون خوش نیست. اجازه ندادی یه سر بریم دکتر.

دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد و روی دستم ضربه ی آرامی می‌زند:

-نگران نباش... بگو چیکار کردی!

لبه ی تخت می‌نشینم و نگاهش می‌کنم.

آهی می‌کشم: با بابک به اون آدرسی که گفتین رفتیم. کسی شخصی به اون اسم نمی‌شناخت. می‌گفتن ما خودمون مستاجریم. یکیش می‌گفت دوساله اومدیم، یکیش هم می‌گفت سه ساله.

غمگین چشم می‌گیرد و به سقف خیره می‌شود.

بابا!

نگاهم می‌کند.

- شما چیزی از موضوع ویلا می‌دونین! کسی باهاتون دشمنی قدیمی داره! اون کیه که گفتین بریم سراغش؟

دمی از حسرت می‌گیرد:

- من با هیچ کس دشمنی نداشتم. ولی یکی با بهترین رفیقم، برادرم دشمنی کرد. با اتفاق پیش اومده فکر کردم دوباره برگشته. ولی نه... اون دیگه برنمی‌گرده. رویی هم برای برگشتن نداره.

صدای مادرم اجازه نمی‌دهد این معمای پیش آمده در مغزم حل شود:

-کی برنمی‌گرده!

برمی‌خیزم.

پدر پوفی می‌کشد و خودش را به خواب می‌زند.

عشق آلوده به انتقام

با شب بخیر سمت در می‌روم. می‌دانم تا پدرم نخواهد کسی چیزی از حرف‌های ذهن و دلش نخواهد فهمید.

صدای مادرم را می‌شنوم:

-آره دیگه... تا منو می‌بینی خودتو می‌زنی به خواب! اشکالی نداره! سرپا شو! می‌دونم باهات چطوری تا کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت148



از حرفش خنده‌ام می‌گیرد و سری تکان می‌دهم. مستقیم راه اتاقم را در پیش می‌گیرم اما دریغ که حتی یک ثانیه هم خواب به چشمم نمی‌رود.

تا صبح فکر حدیث و اینکه چه خواهد شد، مثل موریانه مغزم را می‌خورد و نصفه عمرم می‌کند.

با تک زنگی که بابک می‌زند، سست و دمغ، پله‌ها را آهسته و بی سروصدا پایین می‌روم.

استرس تمام وجودم را پر کرده است. هوای سرد پاییزی مجبورم می‌کند لبه‌های کتم را به هم نزدیک کنم و قدم‌هایم را تندتر بردارم.

می‌دانم این لرز از سردی هوا نیست، بلکه از اضطراب و استرس جواب آزمایشی است که سرنوشتم را تعیین می‌کند.

عشق آلوده به انتقام

بدو خودم را روی صندلی جلویی می‌اندازم: تندتر برو...

بابک با تعجب نگاه می‌کند:

-مگه زمستونه که اینطوری می‌لرزی!

دستانم را به هم می‌مالم و دستی روی صورتم می‌کشم: از زمستونم بدتره.

بهت زده می‌گوید:

-داری با خودت چیکار می‌کنی آریا!

گنگ سمتش می‌چرخم! با نگاه نگران و کنکاش‌گرش به خودم می‌آیم.

قطعاً حالم خوش نیست و فیلم بازی کردن هم بی‌فایده است. به زور لبخندی می‌زنم:

خداییش سرده!

سری تکان می‌دهد و پلک روی هم می‌فشارد:

-ازت توقع چنین حرکتی رو نداشتم.

استارت می‌زند:

- به جای اینکه حدیث باید مثل بید بلرزه، تو می‌لرزی! مثلاً مردی؟

خودم را این‌گونه نشناخته‌ام. نمی‌دانم چرا! شاید چون اهل دور زدن، خیانت کردن و

عوضی بودن، نیستم.

بابک نصیحت می‌کند:

-می‌دونم عذاب وجدان داری. می‌دونم نامردی تو قاموست نیست.. ولی حدیث خودش

هم مقصره. تو به زور باهاش کاری نکردی که اینطوری خودتو بیازی. اگه هم کاری شده

عمدی نبوده.

- اگه واقعا حمله باشه چی!

عشق آلوده به انتقام
شانه‌ای بالا می‌اندازد:

-هیچی. دختر خوبی مثل حدیث از کجا می‌خوای پیدا کنی باهاش ازدواج می‌کنی!

مژه‌هایم به ابروهایم می‌چسبد: می‌فهمی چی می‌گی!

خیلی مصمم می‌گویند:

-آره خیلی هم خوب می‌فهمم. حامله باشه، حدیث به جهنم، نمی‌تونی بچه‌ی خودتو از بین ببری، پس مجبوری به خاطر بچت حدیثو هم قبول کنی.

دستی روی لب‌هایم می‌کشم تا از خشم غلیان شده‌ی درونم، سر بابک داد نزنم: دلمو چیکار کنم.

خیلی عادی می‌گویند:

- گاهی اتفاقی میفته و سرنوشت طوری زندگی رو برامون رقم میزنه که باید بی‌خیال دلمون بشیم و دل به زندگی اجباری بدیم.

ابن بار به جای سرما کل وجودم گر می‌گیرد و شیشه را کمی پایین می‌دهم.

پوزخند صدادار بابک از گوشم دور نمی‌ماند:

-هنوز هیچی معلوم نشده که زود سرد و گرم میشی، اینا احتمال و حرف‌های حقیه که خودت برای خودت باید بازگو کنی تا شکست نخوری.

با پیچیدن در محله از دور حدیث را می‌شناسم. همیشه‌ی خدا طوری لباس می‌پوشد که از چند فرسخی شناخته می‌شود.

بارانی خردلی و شال سیاه رنگ، با تلفن همراهش صحبت می‌کند.

بابک هم از دور شناسایی می‌کند:

-بین حاضر و آماده اومده بیرون. پس حدیث از این اتفاق خوشحاله.

دلم هری می‌ریزد و نگاهم سمت بابک می‌چرخد. کنار پایش روی ترمز می‌زند و آهسته لب می‌زند:

- ریلکس باش. نزار بفهمه ناراحتی.

توصیه می‌کند اما حرکاتم دست خودم نیست.

حدیث نگاهی به داخل ماشین و بابک می‌اندازد و لبخندش به اخم تبدیل می‌شود.

تای به گردنش می‌دهد و موبایلش را داخل کیف دستی کوچک مشک‌اش می‌اندازد.

خیلی پررو و عادی در عقبی را باز می‌کند و می‌نشیند:

-سلام.

تنها بابک پاسخ سلامش را می‌دهد.

حتی دوست ندارم نگاهش کنم. چه برسد به جواب سلامش. لام تا کام نه بابک حرفی می‌زند نه حدیث لب از لب باز می‌کند.

سکوت سنگینی حاکم است که می‌ترسم تپش‌های تند و بلندم را بشنوند.

بابک جلوی آزمایشگاه ماشین را پارک می‌کند و پیاده می‌شود.

پیاده می‌شوم و حدیث سریع پایین می‌آید.

خیلی آهسته کنار گوشم دو می‌زند:

- اینو چرا آوردی!

با غیظ نگاهش می‌کنم و از لای دندان‌های کلید شده‌ام می‌غرم: همین اینی که حتی نمی‌تونی اسمشو بگی، تو رو با من آشنا کرد... همین این مجبورم کرد تا اینجا پیام و نیام تو خونه‌ت نابودت کنم! باید بری مدیون همین اینی که میگی باشی، وگرنه.

بابک سر می‌رسد و اجازه نمی‌دهد رنگ پریده‌ی حدیث را بیشتر مهتابی کنم.

- چی شده آریا بریم داخل. حدیث خانم شما جلوتر بفرما. آریا!

نفس نفس زدنم از فرط خشم و عصبانیت را نمی‌توانم کنترل کنم. بازویم را از دست بابک بیرون می‌کشم و می‌خروشم. تو مجبورم می‌کنی، وگرنه این لیاقت محبت تورو نداره.

حدیث دو قدم رفته را باز می‌گردد:

- من بی لیاقتم، من! اصلاً نمیام به درک میرم پیش مامانت.

دستم را برای چنگ زدن به بازویش دراز می‌کنم که بابک مانع می‌شود:

- بس کن آریا. آبروریزی نکن. حدیث خانم شمام کش نده. برو تو.

حدیث ابرو در هم می‌کشد:

-هر بلایی خواسته سرم آورده حالا می‌خواد با داد و قال همه چی رو ماستمالی کنه. ولی...

بابک به جای من سرش داد می‌زند:

- بس کن دیگه.. برو تو...

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت149



مرد و زنی که از آزمایشگاه بیرون می‌آیند و خانمی که از ماشینش پیاده می‌شود با صدای تقریباً بلند بابک سمت ما برمی‌گردند.

بابک لب داخل دهان می‌کشد و دستی پشت گردنش می‌برد.

حدیث با کوبیدن پاهایش به زمین سمت آزمایشگاه قدم برمی‌دارد. بابک چشم و ابرویی
برایم می‌رود و دست پشتم می‌گذارد:

- تو بدو پذیرش من چند دقیقه بعد میام.

پاهای سنگینم را به زور جلو می‌کشانم. با دیدن زوجین لبخند به لب غبطه می‌خورم.

لحظه‌ای حس مهتاب وجودم را می‌لرزاند.

شاید اگر آن شب لعنتی دلم برای حدیث نمی‌سوخت، امروز کنار مهتاب بودم.

پذیرش نام حدیث را پیچ می‌کند و حدیث نگاه به من داخل اتاق آزمایش می‌شود.

داغون و هراسانم. عادی بودن و برق نگاه حدیث بیشتر عصبی‌ام می‌کند.

با نوک کفش روی سرامیک‌های کف سالن انتظار ضرب می‌گیرم. دلهره‌ی وجودم به پای
چیم سرایت می‌کند.

کسی کنارم نمی‌نشیند و دست روی ران پای چیم می‌گذارد و متوقفش می‌کند. سربالا
می‌گیرم و نگاه نگرانم را به صورت بابک می‌دوزم. پلک برهم می‌زند. اما این امیدواری هم
ذره‌ای از آشوب دلم را کاهش نمی‌دهد.

در اتاق آزمایش باز می‌شود. حدیث با اخم برای نشستن صندلی کناری‌ام را انتخاب
می‌کند.

از شدت خفگی که به وجودم دست می‌دهد سریع برمی‌خیزم. به حدیث برمی‌خورد و
لبخند بابک را بلند می‌کند. با عصبانیت می‌غرد: جزامی که نیستم. اون روز که به کارت
می‌اومدم بغلم...

از این همه بی‌پروا و بی‌حیایی‌اش خونم به جوش می‌آید. جلوی بابک این‌گونه حرف
زدنش مغزم را متلاشی می‌کند.

حدیث این‌گونه دختری نبود! دختر نجیبی بود که پنج سال کنارم تحملش کردم. فقط به خاطر نجابت و باحیا بودنش. اما گویا با این اتفاق خیلی دور برداشته است.

سمتش هجوم می‌برم. چانه‌اش را می‌گیرم و صدایش را می‌برم: خفه شو... حرف دهن تو بفهم.

بابک هراسان برمی‌خیزد:

-چیکار می‌کنی آریا؟ مگه زده به سرت.

چانه‌ی حدیث را بین انگشتانم چنان می‌فشارم که از درد به تقلا می‌افتد و رنگ از رخسارش می‌پرد. بابک به عقب هولم می‌دهد:

- همه دارن نگات میکنن! می‌خوای آبروریزی کنی.

نگاهم به دو خانم در حال پیچ پیچ و نگاه متعجبشان می‌افتد و عقب‌نشینی می‌کنم.

پشت شیشه پذیرش پرستارها مات و مبهوت ما مانده بودند.

از دیدن آقای که کنار در اتاق با اخم نگاهم می‌کند، دستی داخل موهایم فرو می‌برم.

بی‌درنگ سمت پذیرش گام برمی‌دارم: چی شد این جواب آزمایش ما!

صدای نسبتاً بلند و پر تحکمم اخم پرستار پشت شیشه را، درهم می‌کند:

- آقا هنوز پنج دقیقه نشده که همسرتون آزمایش دادن. کمی صبر کنین آماده میشه.

بیچاره بابک مانده با اخلاق گندم چگونه سازگاری کند.

-آریا... چته تو! بیا برو بیرون یه بادی به کلهت بخوره.

سمت در هولم می‌دهد. چشم‌هایم به جز خودم کسی را نمی‌بیند. واقعا به سرم زده...

دست بابک را کنار می‌زنم و جلوی در می‌ایستم: ولم کن بابک، خوبم.

عشق آلوده به انتقام

با چشم برای حدیث که چانه‌اش را ماساژ می‌دهد و کاسه‌ی چشم‌هایش، پر و خالی می‌شود، خط و نشان می‌کشم.

بابک مقابل نگاهم می‌ایستد؛

- معلومه چیکار داری میکنی!

کلافه می‌شوم تا جایی که دلم می‌خواهد حتی سر بابک هم هوار بکشم. صدای پرستار روح از تنم می‌رباید:

- حدیث گرامی.

قبل این‌که حدیث تکانی به خود بدهد با گامی بلند خودم را پشت شیشه‌ی نیم دایره‌ی پذیرش می‌اندازم. پرستار لبخندی چاشنی لبهای پرتزش می‌کند:

- بی‌خودی نگران بودین. جواب آزمایشتون مثبته... مبارکه.

زانوهایم شل می‌شود. نفسم بند می‌آید. بی‌خودی نگران بودیم؟! نگران چی!؟

دستم را لبه‌ی دیوار می‌گذارم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت150



لب‌هایم به زور از هم فاصله می‌گیرد: فکر... کنم، اشتباه شده؟ این اصلا درست نیست!

پرستار لبخند از روی لب‌هایش پر می‌کشد.

دستش را از قسمت باز شیشه جلو می آورد:

- چطور مگه اسم خانومتون حدیث گرامی نیست؟

نمی توانم تایید کنم قدرت تکلمم را از دست داده ام.

برگه‌ی آزمایش را از بین انگشتانم بیرون می کشد و نگاهی به برگه‌ها می اندازد:

- اینکه درست‌ه! حدیث گرامی. جواب آزمایش هم مثبت‌ه.

بابک برگه را از دست پرستار می گیرد:

-بله درست‌ه. داداشم کمی شوکه شده.

پرستار همان لبخند مضحک را بر لب می نشاند:

- بله همه اولین فرزندشون ذوق زده میشن.

در دل زهرخندی به خوش خیالی اش می زنم. خوشحالی! فرزند اول!

با کشیده شدن دستم راه خروجی قدم برمی دارم. مثل یک مرده‌ی متحرک، میان زمین و آسمان.

هوای آزاد راه حنجره‌ام را باز می کند: این امکان نداره... همش دروغه...

بابک در جلویی ماشین را می گشاید و مجبور به نشستنم می کند:

- بشین حرف می زنیم.

صدای گریه‌های ریز حدیث سوهان روحم می شود. چگونه سوار شد که من نفهمیدم.

بابک استارت می زند و می گوید:

-خیلی راهها هست آریا... اگه واقعا نخواستین می تونین سقطش کنین.

قبل صدای من، داد حدیث با هق هق بالا می رود:

-چی داری میگی آقا بابک؟ چرا حرف تو دهنش میزاری! مگه من دختر هر جاییم؟ خودش مقصره، خودشم پای کاری که کرده وایمیسته.

آتشی چون گدازه‌های آتشفشان از درونم غلیان می‌کند و بیرون می‌ریزد: از دخترهای هر جایی هم عوضی‌تری! اگه منو نمی‌کشوندی تو اون خراب شده الآن حال و روزمون این نبود.

جیغ می‌کشد:

- آره من عوضی! پس تو چی؟ تو هم یه حیو...

اگر دست بابک در حین رانندگی مانع نمی‌شد، با مشت‌هایی که از روی خشم و انزجار، می‌خواهم سمتش پرتاپ می‌کنم، مطمئناً با شیشه یکی می‌شد. جیغش بلند می‌شود و دست روی صورتش می‌گذارد.

صدای بوق ماشین بغلی اعصاب متشنجم را به هم می‌ریزد.

برمی‌گردم تا ناسزایی بارش کنم که بابک گازی به ماشین می‌دهد و از وسط ماشین‌ها لایی می‌کشد:

- آریا بس کن... می‌خوای به در سرمون بندازی!...

صدای بلند و عصبی‌اش به سکوت وادارم می‌کند. بلاخره از برادر نزدیکتر است.

این بار حدیث صدایش را بالا می‌برد:

نگه دار... نگه دار می‌خوام پیاده شم.

بابک از روی عصبانیت با کف دست روی فرمان می‌کوبد:

-بس کنین... خسته‌م کردین.

حدیث زبان به کام می‌گیرد. تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، شیشه‌ی سمت خودم را پایین دهم تا از این هوای سنگین خفه نشوم.

اصلاً نمی‌توانستم باور کنم! من... بدون ازدواج! بچه؟! غیرممکنه! هیچ‌گونه در عقم نمی‌گنجد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت151



هوای سرد پاییزی هم برای ریه‌هایم سنگینی می‌کند. بابک حالم را می‌فهمد. راهنما می‌زند و ماشین را کنار می‌کشد:

حدیث خانم شما با یه تاکسی بری بهتره.

حدیث غر و لندکنان در را باز می‌کند:

- من از اولم گفتم نگه دار پیاده شم...

پایین می‌رود و در را نمی‌بندد:

-ولی اینو بگم! من نمی‌تونم این وضعو تحمل کنم. هر چه زودتر یه کاری بکن، آریا!

آریا را مخصوصاً تأکیدوار می‌گوید تا بابک حرفی نزند. ادامه می‌دهد:

-آریا من دختر خیابونی و بی پدر و مادر نیستم. تو منو به این روز انداختی. پنج سال گرفتار خودت کردی. اگه پا بند تو نبودم هزار تا خواستگار داشتم.

بابک از عمد پا روی پدال گاز می‌فشارد.

عشق آلوده به انتقام

حدیث کنار می‌رود و محکم در را روی هم می‌کوبد. فحشی که بابک زیر لب نثار حدیث می‌کند را می‌شنوم.

حس می‌کنم کل محتویات معده‌ام با سوزشی فجیع راه گلویم می‌آید.

به زور لب از لب باز می‌کنم: بزن کنار.

بابک ترسیده نگاهم می‌کند.

دست چنگ شده روی لباسم حساب کار را دستش می‌آورد:

-بریم دکتر!

سری بالا می‌اندازم: نه اصلا.

عصبی می‌شود:

- پس چی؟

حرفی که می‌زنم شوکه‌اش می‌کند: برو پیش ستاره.

کاملا سمتم می‌چرخد:

-اونجا چرا!

- باید ببینم حدیث با کی درارتباط بوده.

ابرویش بالا می‌پرد:

زده به سرت. می‌خوای عالمو آدمو خبر کنی. حدیث پنج ساله کنارته دست از پا خطا نکرده. اونوقت تو عرض این یکی دو ماه شده...

داد می‌زنم: پس میگی چیکار کنم!

- هیچی یا ازدواج کن یا قانعش کن بچه‌رو بندازه.

سری به طرفین می چرخانم: قبول نمیکنه. اون از اولم میخواست منو پابند خودش کنه.

صدای زنگ موبایلم سوهان حال خرابم می شود. عصبی از جیب کتم بیرون می کشم. دیدن شماره‌ی ناشناس سریع پاسخ می دهم: الو...

صدای کلفتی از آن طرف خط می پرسد:

-آریا خان!

- بله خودم هستم.

با حرفش ته دلم خالی می شود:

-سنگ قبر پدرتون حاضره.

پریدن رنگم را به وضوح احساس می کنم.

نمی دانم بابک حالم را چگونه می بیند که دست روی سرشانهام می گذارد:

-چی شده آریا! کیه!؟

صدای بوق آزاد در گوشم مثل ناقوس مرگی است که کاسه‌ی سرم را می کوباند. سردرگم از یک مکالمه‌ی یک دقیقه‌ای چشم به بابک می دوزم. بابک سوالش را تکرار می کند:

-با توام... می‌گم چی شده!

با نفسی که به زور بالا می آید، می گویم: فکر کنم مزاحم بود.

وسط ابروهای بابک چین می خورد:

چی می گفت! چرا این شکلی شدی؟

نگاهم به صفحه‌ی موبایل و شماره‌ی ناشناس می گویم: می گفت سنگ قبر بابات حاضره.

صدای بلند و ناگهانی بابک شانه‌هایم را می پراند:

عشق آلوده به انتقام

- بیخود کرده، کدوم عوضی بی‌همه چیز تو این اوضاع شوخیش گرفته.

ماشین را به حرکت درمی‌آورد:

-بی‌خیال زیاد از این مزاحم تلفنی‌های بیکار پیدا میشه.

سری تکان می‌دهم: نه بابک... بیکار و مزاحم نبود.

نگاه از خیابان و ماشین جلویی که در حال پیچیدن به فرعی است می‌گیرد و متعجب نگاه می‌کند:

-یعنی چی!

با دوانگشت محکم چشم‌هایم را می‌فشارم: خیلی واضح و روشنه. عرفان، ویلا و الآتم این زنگ.

پوزخندی می‌زند:

- پلیس بازی درنیار. عرفان یه دله دزد کثیفه که به پست تو هم خورده. ویلا هم، دیدی که هیچ ارتباطی با گذشته‌ی بابات نداره.

خسته از این روزهای پرتشویش سرم را تکان می‌دهم: نمی‌دونم! دیگه مغزم هیچگونه کار نمی‌کنه! کلا ریخته به هم.

عصبی می‌شود:

-ول کن این حرفا رو یه بیکار عوضی بود که تموم شد. حالا می‌خوای با حدیث چیکار کنی!

به کله پاچه و سیرابی که جلوی پارک می‌کند نگاه می‌کنم: من اشته ندارما.

ماشین را خاموش می‌کند:

- زر مفت نزن پیر پایین که دل و روده‌م به هم چسبید.

به ناچار پایین می‌روم: میگی چیکار کنم.

عشق آلوده به انتقام

قفل مرکزی را می‌زند و جدول کنار خیابان را آن طرف می‌پرد: بدون هیچ دردسر و سر و صدایی باهاش ازدواج کن.

صدای نسبتاً بلندش مردی را که از داخل مغازه‌ی کله پاچه فروشی با یک قابلمه‌ی پر بیرون می‌آید را سمت ما می‌کشاند.

نزدیک می‌روم: اولاً صداتو بیار پایین. دوماً، می‌خواهی دستی دستی گورخودمو بکنم.

لبخندی می‌زند و وارد مغازه می‌شود: کندی عزیزم! حدیث به این راحتی دست از سرت برنمیداره. می‌خواستی مراقب شیطان منفی وجودت باشی.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت152



.....

نگاهم سمت پدر و پاسخی که مقابل سوال سرگرد می‌دهد، می‌رود:

-دختر و دامادم چیزی از موضوع ویلا نمی‌دونن. اصلغا خبر نداشتن من ویلا رو دیوار کشیدم.

سرگرد سری تکان می‌دهد. سرباز کناری‌اش گفته‌های پدرم را یادداشت می‌کند.

سرگرد گوشه‌ی ابرویش را با یک انگشت می‌خاراند:

-ولی جناب سائی با تحقیقات و بررسی‌هایی که انجام دادیم، مقداری طلا و پول‌های دزدی مخفی کرده بودند.

نگاه حیرانم سمت پدر می‌رود! پدر به نوک کفش‌هایش خیره می‌شود و دستی به محاسنش می‌کشد. این روزها حتی حوصله‌ی تراشیدن ریش‌هایش را ندارد. تلفن صبح جرقه‌ی در مغزم می‌زند: ببخشید جناب سرگرد.

نگاهش را از پدرم می‌گیرد. صبح یه مزاحم تلفنی داشتم. جناب سرگرد سری تکان می‌دهد: - خوب.

نگاهی به پدرم می‌اندازم و خجالت می‌کشم گفته‌اش را بر زبان بیاورم. صدای سرگرد مجبورم می‌کند حرف بزنم:

-چی میگفت! شماره‌ش چی بود!

مجبور به پاسخ دادن می‌شوم. خودم را روی صندلی جلو می‌کشم: ایرانسل. مزخرف می‌گفت.

سرگرد ابرو درهم می‌کشد:

- مرد بود یا زن؟ کامل توضیح بدین چی می‌گفت.

پوفی می‌کشم: مرد بود با صدای کلفت. می‌گفت سنگ قبر بابات حاضره.

قلبم به درد می‌آید و به زهرخند غمین پدرم خیره می‌مانم. سرگرد شماره را می‌خواهد. چون از صبح چندین بار نگاه کرده بودم در ذهنم حفظم شده بود.

سریع شماره را می‌گویم و سرباز می‌نویسد. سرگرد دستور پیدا کردن شماره را می‌دهد. پدرم در فکر فرو می‌رود و مرا هم نگران می‌کند. سرگرد اجازه‌ی مرخصی می‌دهد:

-ممنون که تشریف آوردین. بازم هر مورد خاصی پیش اومد خبر بدین.

عشق آلوده به انتقام
به تبعیت از پدرم من هم برمی‌خیزم.

این اتفاق غیر منتظره اعصابمان را بهم می‌ریزد. بابا می‌تونی رانندگی کنی!
سری تکان می‌دهد.

از در آگاهی بیرون می‌رویم: من شما رو برسونم میام ماشینمو برمی‌دارم.
با اخم سمتم برمی‌گردد:

-گفتم لازم نیست. تو برو یه سر به مهدی بزن. از وقتی اومده تنهایی پی کارهای دانشگاه
و اداریشه. زهرا و مامانت دیروز گلایه می‌کردن که چرا آریا یه سر به مهدی نمی‌زنه و
کمکش نمی‌کنه.

قفل مرکزی ماشینش را می‌زند:

-نگران منم نباش. هنوز اون قدری از پا نیفتادم که نتونم کارای خودمو انجام بدم.
لب‌هایم به سمت بالا قوس می‌یابد: مراقب خودتون باشین.

سوار می‌شود:

- هستم.

چند متری را پشت سر ماشینش بدرقه می‌کنم. شماره‌ی مهدی را می‌گیرم.

با اولین بوق جواب می‌دهد:

-سلام بر خان دایی خودم. چه عجب!

این طرف و آن طرف خیابان را می‌پایم و سمت ماشینم می‌روم: سلام. عجب به جمالت.
کجایی!

با خنده می‌گوید:

-کنار مامان بزرگ و مامانم و خاله‌ها، مشغول پیدا کردن دختری برای دایی یکی یه دونه م هستم.

تای ابرویم بالا می‌پرد: کجا؟

بلند می‌خندد و صدای مهشید گوشم را پر می‌کند:

- بگو دایی این بار از دست رفتی.

از خوشیشان خوشحال می‌شوم: پس توطئه‌ی خانوادگیه.

مهدی باخنده می‌گوید:

- چه جورم.

- پس منم اومدم.

- منتظریم دایی.

آهی می‌کشم و راه می‌افتم.

از خوش‌خیالی مادر و خواهرانی که نمی‌دانند در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام زهرخندی بر لبانم می‌نشیند.

اگر حدیث نبود همین امروز مهتاب را به مادرم پیشنهاد می‌دادم. شاید مادرم می‌توانست مهتاب را راضی به این وصلت کند. اما تا حدیث و این اتفاق نحس است، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

با پیچیدن به کوچه‌ی اصلی از دیدن ماشین پدرم و خانمی که صندلی جلو نشسته، پایم از روی پدال گاز کنار می‌رود و روی ترمز می‌نشیند.

غیر ممکن است!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 153



بیشتر دقت می‌کنم. نگاه پدرم سمت خانمی که با آرایش غلیظ و طرز پوشش فجیع نشسته است، می‌رود.

ابروه‌هایم درهم می‌شود. خودش را نزدیک پدرم می‌کند و دستی روی صورتش می‌کشد.

این روزها اتفاقات غیرمنتظره زیاد می‌افتد!

دیگر چیزی را هم که به چشم می‌بینم باور نمی‌کنم!

دستش بدون هیچ عکس‌العملی از سوی پدرم، سمت سینه‌اش حرکت می‌کند. جوانی و آراستگی افتضاحش درونم را پرا‌ت‌ش می‌کند.

این دختر در شأن پدر من نیست. آن هم درست چند قدم مانده به در خانه‌مان! اصلاً امکان نداشت!

دستم سمت دستگیره می‌رود. با انزجار دستگیره بین انگشتانم فشرده می‌شود.

قدرت پیاده شدن و جلو رفتن سمت پدری که الگویم بوده و است، در پاهایم نمی‌یابم.

دختره سریع پیاده می‌شود. نگاه پدرم پشت سرش می‌رود. سوار تاکسی می‌شود اما گردن پدرم به مقابل نمی‌چرخد.

حیران تاکسی می‌شوم که از کنار ماشینم عبور می‌کند. برای دیده نشدن از سوی پدر، دنده عقب می‌گیرم.

نمی‌دانم چرا می‌ترسم، وحشت می‌کنم از واقعیتی که باورش برایم غیرممکن است.

عشق آلوده به انتقام

به خیابان اصلی می پیچم و کنار خیابان روی ترمز می زنم. قلبم با صدای وحشتناکی خودش را به این طرف و آن طرف سینه ام می کوبد.

این امکان ندارد. سرم را روی دست هایم که تکیه به فرمان داده ام می گذارم.

بعد این همه سال پدرم چه می کند!

انگشتر قدیمی! ویلا! این زن!

صدای زنگ موبایلم اجازه ی پیشروی به افکار متشنج و منفورم نمی دهد. فکرهای شیطانی که به هزار و یک جا کشیده می شود.

- جانم وفائی.

لحن عجله ای و نگرانش، دلواپسم می کند: سلام - آریا خان. خوبین. شرمنده بد موقع مزاحم شدم. اما یه عرضی دارم.

شیشه را کمی پایین می دهم و به تاریک شدن هوا خیره می شوم: سلام امر بفرما. اتفاقی افتاده؟

نفس نفسی که درحین صحبت کردن می زند و صدای قدم هایش خبر از راه رفتنش را می دهد: -گفتین صبح برم بانک. رفتم. شما یه چک سی میلیونی دادین دست مشتری.

با دو انگشت چشم هایم را می مالم و فشاری به چشم هایم می دهم: بله چطور!؟

از سوالی که می پرسد شوکه می شوم:

- حسابتون خالی بود!

- نه چطور؟

صدای دزدگیر ماشین می آید:

- امروز برگشتی زده.

دستم از روی چشم هایم می افتد: چی؟

گویا سوار ماشین می شود که صدای در ماشین قبل صدای خودش گوشم را پر می کند:

- نمی دونم والا. از صبح رفتم بانک و سراغ مشتری که چک دادین. حسابتون خالی بود.

چشم هایم از حدقه بیرون می زند: چی داری می گی وفائی این غیر ممکنه.

خسته می گوید: چی بگم آریا خان. طرفو به زور راضی کردم چند هفته ای دست نگه داره.

گویا اولین باره که باهاشون معامله کردین. می گفت نمیعتونم صبر کنم. صبح قبل این که

من برسم برگشتی رو زده بود.

متعجب نگاهم به روبرو می گویم: آخه این غیر ممکنه. من نزدیک دویست تو حسابم

داشتم.

- نمی دونم چی بگم. گویا حسابتونو یکی خالی کرده. چون فقط هفده هزار تومان تو

حسابتون هست.

گیج و منگ صدایم بالا می رود: چی داری می گی وفائی! یعنی من دست مردم چک دادم

بدون این که از حسابم باخبر باشم!

وقائی به تته پته می افتد:

- جسارت نشه آریا خان. باید عرض کنم متاسفانه یکی حسابتونو هک کرده. هرچی تو

حسابتون بود و خالی کرده.

- کی! چطوری؟! ...

از صدای بلندم دو پسر جوان حدوداً نوزده ساله برمی گردند و داخل ماشین نگاه می کنند.

صدای وفائی شرمنده ام می کند:

- شما ناراحت نشین. رئیس بانک با پلیس تماس گرفت و انشالله درست میشه.

صدایم پایین می‌رود و از خودم خجالت می‌کشم: اصلاً نمی‌تونم باور کنم. شوکه شدم!

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 154



پشت خطی که می‌آید مجبور می‌شوم صفحه‌ی گوشی موبایل را جلوی دیدگانم بگیرم.

صدای وفائی را می‌شنوم:

-متأسفانه تو این زمونه از این کارا زیاد شده.

با دیدن شماره‌ی منزل، دوباره گوشی را روی گوشم می‌چسبانم: ممنون وفائی. صبح خودمم میام.

- خواهش می‌کنم آریا خان وظیفه‌ست.

تماس خانه قطع می‌شود. با خدا حافظی مختصری از وفائی سمت خانه می‌رانم.

از این اتفاق خنده‌ام می‌گیرد. همین را کم داشتم؛ خالی شدن حساب بانکی که قطعاً کار یک آدم حرفه‌ای است. از دیدن ماشین پدرم جلوی در، تای ابرویم بالا می‌پرد. عادت نداشت جلوی در پارک کند. اطراف چشم می‌گردانم. از ندیدن ماشین آيسان و آیلار سرم را به طرفین می‌چرخانم. از عمد جای پارک ماشین من پارک می‌کردند تا من نتوانم مستقیم برای خواب به اتاقم بروم. اما این بار این نقشه درمورد پدر هم صدق می‌کند.

مثل همیشه اولین کسی که به استقبالم می‌آید و بدو خودش را بغلم می‌اندازد، سامان است: -سلام دایی جون.

بلندش می‌کنم و صورتش را می‌بوسم: سلام گل پسر چطوری؟

به پذیرایی اشاره می‌زند:

- من خوبم ولی حاج بابا حالش بد شده. مامانم داره گریه می‌کنه.

قلبم از جا کنده می‌شود. نمی‌دانم چگونه سامان در بغلم، خودم را بالا سر پدر می‌رسانم.

دیدنش روی کاناپه با رنگ پریده از رخسار وحشتم را دو برابر می‌کند.

دست‌هایم شل می‌شود و سامان از آغوشم پایین سر می‌خورد.

صدای مهشید، سربقیه‌ی اعضا را که بالا سر پدر جمع بودند، سمت من می‌چرخاند:

-دایی اومدی!

سرآسیمگی مادرم، اجازه‌ای برای پرسش بقیه نمی‌دهد:

-آریا... بگو ببینم شما چیکار می‌کنین؟ بابات چش شده؟! چرا هرروز حالش بدتر و بدتر

میشه!؟

چشم‌های سرخ مادرم نشان از نگرانی حال بد پدرم را دارد. اما چرا!

جلوتر می‌روم. چشم‌های گریان آيسان و زینب ترسم را بیشتر می‌کند: بابا چش شده؟ نیم

ساعت پیش باهم بودیم. چیزیش نبود.

کنار مبل زانو می‌زنم و دست روی سینه اش می‌گذارم.

لحظه‌ای با یادآوری دست آن زن جوان روی سینه‌اش، دستم می‌لرزد و عضلات دستم

منقبض می‌شود. مادرم دل‌نگران می‌گوید:

- از من می‌پرسی؟! خودت بگو...

صدای ضعیف پدر حرف مادرم را می‌برد:

-من خوبم. چیزیم نیست. انگار فشارم افتاده.

دست بالا آمده‌اش را می‌گیرم: چه فشاری بابا. فشار شما که پایین نمی‌شه.

آرام لای چشم‌هایش را باز می‌کند:

-شده دیگه. این قدر شلوغ نکنین. من خوبم.

آيسان با گريه عقب گرد می‌کند:

-آريا به دكترش زنگ بزن.

مهدی دست از ماساژ دادن شانیه‌های پدر می‌کشد:

- دایی ببریمش بیمارستان.

پدر دست روی دست مهدی می‌گذارد:

- لازم نیست پسر. باید با آریا حرف بزنم. کمی اعصابم بهم ریخته. الان بهتر می‌شم.

مادرم با عصبانیت رو برمی‌گرداند:

- از اول یک دنده و لجبازی.

زهرا از لبه‌ی کاناپه بلند می‌شود:

- بچه‌ها بیاین دیر وقته.

مادر اعتراض می‌کند:

- کجا!؟

بارانی سیاه رنگش را از دسته‌ی مبل برمی‌دارد و به تن می‌کشد:

-امروز محمد خیلی خسته‌ست. کمی هم سرما خورده بریم بهتره. زنگ می‌زنم حال بابارو

هم می‌پرسم.

عشق آلوده به انتقام
بابا دستش را بالا می‌برد:

- با خیال آسوده برو دخترم، من خوبم. کمی سرگیجه داشتم که اونم رفع شد.
مهمشید خم می‌شود و پیشانی پدر را می‌بوسد: -قربونت برم بابا بزرگ. خودتو زیاد خسته
نکن.

پدر دست روی گونه‌اش می‌کشد:

-خدا نکنه آتیش پاره.

زینب موبایلش را از روی عسلی برمی‌دارد و با شوهرش تماس می‌گیرد:

- منم برم، سروصدا نباشه بهتره.

آیلار معترض پشت سرشان می‌رود:

- خوب سر و صدا نکنین دیگه. کجا بریم!

آيسان غر می‌زند:

-خوب بچه نداری که نگران سر و صدایشون باشی.

آیلار انتهای هودی توسی رنگش را روی شلوار جین آبی رنگش صاف می‌کند:

-برم که نگران می‌شم.

نگاهم به چشم‌های پدرم منتظر دور شدن دخترها می‌مانم.

بلاخره کم کم آماده می‌شوند و مادرم پشت سرشان برای بدرقه‌شان سمت در می‌رود.

پدرم خوب می‌داند بدرقه‌ی دخترهایش حداقل یک ساعتی طول خواهد کشید.

هر کدام از دخترها ده دقیقه توصیه و سفارشات مادرشان را بشنوند، زمان زیادی

می‌برد. دستش روی دستم می‌نشیند:

لحن آرامش باعث می‌شود گردن جلو بکشم: -جانم بابا.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت155



به چشم‌هایم زل می‌زند:

-یکی بازی کثیفی راه انداخته. می‌خواد با آبرو و حیثیتم بازی کنه.

نگاه متعجبم باعث می‌شود خودش ادامه دهد:

-هرکسیه می‌دونه من به آبروم بیشتر از مالم حساسمو اهمیت میدم. از همون نوجوانی،
برای همین می‌خواد این طوری زمینم بزنه.

شوکه شده لب باز می‌کنم: کی؟ آخه چرا؟

پلک روی هم می‌فشارد:

-نمی‌دونم. نمی‌خوام به کسی افترا ببندم. بعد این که ازت جدا شدم مستقیم اومدن خونه.
یه دختر جوونی درست سر محله اومد جلو ماشین. مجبور شدم رو ترمز بزنم. سریع سوار
ماشین شد و صندلی جلو نشست.

با هر کلمه قفسه‌ی سینه‌اش بالا پایین می‌شود و لب‌هایش خشکیده ادامه می‌دهد:

-اسم و فامیلم خوب می‌دونست. می‌گفت تا اینجا خیلی خوب آبرو و اسم و رسم واسه خودت جمع کردی. چی میشه جلوی در و همسایه و دامادات کمی آبروت غلغلک بشه تا ببینی آبرو رفتن چه لذت و طعمی داره.

شوکه شده نگاهش می‌کنم! اصلا باورم نمی‌شود. من که پسرشم چه فکرهایی کردم. وای به حال در و همسایه‌ها که چه فکرهایی می‌کنند.

صدای در و برگشتن مادرم سکوت را بر لبان پدر می‌آورد. خسته فشار کوچکی به دستم وارد می‌کند:

-فردا یه سر برو آگاهی.

پلک برهم می‌زنم: شما نگران هیچی نباش. همه چیز و بذار به عهده‌ی خودمخ، درستش می‌کنم.

امیدوارش می‌کنم اما نمی‌دانم با کدام دلگرمی. خودم بیشتر از این اتفاق‌ها واهمه دارم.

.....

صدایم بالا می‌رود: چی داری میگی حدیث. من الان در شرایطی نیستم که پیام خواستگاری.

بی خوابی دیشب و حال ناخوش پدر و آگاهی که هیچ‌گونه نشانی از فردی که وارد باغ شده است، پیدا نکرده، اعصاب داغونم را بیشتر بهم ریخته است. حدیث داد می‌زند:

-من نمی‌دونم آریا... شرایط من داغونتر از شرایط توئه. تو یک پسری... ولی من چیکار کنم! اگه شکمم بالا بزنه چه خاکی به سرم بریزم. زود باش تکلیف منو روشن کن تا کاری رو که خودمم اصلا دوست ندارم بکنم و انجام بدم.

فریاد می‌زنم و مشت‌های روی فرمان می‌کوبم: مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی هان....

لحنش آرام‌تر می‌شود:

آریا دلم نمی‌خواد ازم دلخور بشی. ولی درکم کن. منم یه دخترم. منم آبرو دارم. مامان و بابام بفهمن نابود می‌شن. بابام قلبش مریضه.

با لحن بغض‌دارش که تبدیل به گریه می‌شود. سبیک برآمده‌ی گلویم به سختی برای قورت دادن آب دهانم بالا و پایین می‌شود: می‌گی چیکار کنم.

از حرفش ته دلم خالی می‌شود:

-باهام ازدواج کن.

لال می‌شوم. صورت مهتاب جلوی دیدگانم پررنگ می‌شود. نمی‌توانم مهتاب را فراموش کنم.

نفسم بالا نمی‌آید. صدای نفس‌ها و گریه‌های ریز ریز حدیث سرم را سنگین می‌کند.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت156



فشاری به سرم می‌دهم: فکر می‌کنی ازدواج بچه‌بازیه. حرف یک عمر زندگیه، حدیث. هی رابه‌را میگی باهام ازدواج کن. نمی‌فهمی... یا خودتو زدی به خریت... منو تو به درد زندگی مشترک نمی‌خوریم. نگاه نکن به این پنج سال. زیر یک سقف رفتن عشق می‌خواد.

واقعاً هم خودش را به نادانی زده است؛

-آریا الان دیگه از این حرفا گذشته... -شرایطمون طوره که مجبوریم همو تحمل کنیم.

گوشه‌ی لبم، به تمسخر بالا می‌رود: مجبوریم؟ اصلا هم مجبور نیستیم. می‌تونی به راحتی آب خوردن از شر اون بچه خلاص بشی.

دادش بالا می‌رود:

-همه‌تون مثل همین... یه بی وجدان، یه حیوون... این بچه‌ای که این طوری راحت ازش حرف می‌زنی، بچه‌ی خودته. از وجود خودته... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این همه بی‌رحم باشی. منوباش خیال می‌کردم توبا بقیه فرق داری... نگو چشم‌تو اون دختره‌ی آفتاب مهتاب ندیده‌ی دهاتی گرفته؟ نکنه می‌خوای اونم دستمالی کنی و...

خفه‌شو... کثافت عوضی... اون دختری که ازش حرف می‌زنی شرف داره به صد تایی مثل‌تو.. اون اگه مثل تو و امثال تو بود تا حالا تو بغلم بود... تو خودتو با مهتاب و امثال مهتاب مقایسه نکن! خود عوضیت منو کشوندی تو اون خراب شده...

مهلتی به حرف زدن و گریه و زاری‌اش که بالا می‌رود، نمی‌دهم. تماس را قطع می‌کنم: لعنتی...

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت خشم و انزجار بالا پایین می‌شود. خون بدنم با دمای بالایی در رگ‌ها به گردش درمی‌آید. پنجره را پایین می‌دهم و استارت می‌زنم. نمی‌توانم به این راحتی بدبخت شدنم را بپذیرم. نسبت به حدیث هیچ‌گونه حسی در دلم نیست! جز نفرت. نفرتی که با این کارهایش بیشتر و بیشترش می‌کند.

ترافیک عصبی‌ترم کرده است. ازبین ماشین‌های در حال گذر، می‌گذرم، بدون این که راه را برای تاکسی یا هر کسی باز کنم. کل بدنم روی ویبره می‌رود. این همه پرویی و این همه بی‌صفتی حدیث، در مغزم نمی‌گنجد.

هیچ‌گونه حقی هم بهش نمی‌دادم. خودش مقصر بود.

بدون این که حالم را بفهمم، خودم را جلوی محله‌ای که دختر چشم و ابرو مشکی دلم را به گرو کشیده، می‌بینم.

صورت گر گرفته‌ام خبر از حال خرابم را دارد.

دستی روی صورتم می‌کشم و ماشین را خاموش می‌کنم.

بی‌اعتنا به چند جفت چشم، صاحب سوپرمارکت‌ها و زن‌های فضول همسایه با چشم و دل منتظر دختری می‌مانم که یادش هم قلبم را به تپش وا می‌دارد.

خانمی چادری داخل محله می‌شود و بار دیگر گردن می‌چرخاند و ماشین را از نظر می‌گذراند.

اما هیچ‌کدام از این‌ها اهمیتی برایم ندارد. تنها دلم می‌خواهد دختری را که عقل و هوش از سرم پرانده را برای ثانیه‌ای هم که شده، لااقل از دور ببینم.

ناخودآگاه ناوایی چند مغازه آن طرف‌تر نگاهم را می‌کشد. از دور هم شناسایی‌اش می‌کند. قلبم ضربان می‌گیرد.

سر به زیر در فکری عمیق با چند نان لواش روی دستانش به محله‌یشان نزدیک می‌شود. دستم با عجله سمت در می‌رود.

یاد چند روز پیش و برخوردش جلوی محله‌یشان، انگشتانم را برای کشیدن دستگیره‌ی در پشیمان می‌کند. بدون آن که متوجه حضورم شود محله را می‌پیچد.

ویبره‌ی موبایلم نگاهم را چرخ می‌دهد.

اما به جای پاسخ دادن به مخاطب پشت خط نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم.

دوو نیم ظهر و دیدن نان‌آور خانهای که تنها یک دختر پاک و معصوم است دلم را به درد می‌آورد. روزگار هیچ‌گونه بروفق مراد نیست. بازی سرنوشت و پستی و بلندی‌هایش که ازشان غافل هستیم قابل پیش‌بینی نیست.

نگاهم را بالا می‌آورم که از دیدن مهتاب موبایل یادم می‌رود. استارت می‌زنم و آرام پشت سرش راه می‌افتم. انگار بت این دنیا نیست. سرپایین بدون هیچ توجهی به اطراف، حتی

نگاه پسری با شلوار اسلش سیاه رنگ، کاپشن پاییزی چرم و موهای بالا زده و ریش های بلند که خشم مرا برمی انگیزد ندارد.

فرمان داخل انگشتانم فشرده می شود. پسرهی عوضی راهش را کج می کند و پشت سر مهتاب راه می افتد. دندان روی هم می سابم و از خشم داغ می کنم. مهتاب از روی جدول کنار پیاده رو می پرد و سمت ایستگاه بی آر تی می رود.

کنار می کشم و با فاصله نگه می دارم.

پسرهی بی همه چیز رو اعصابم می رود.

با کمترین فاصله کنار مهتاب می ایستد.

زیر گلویم ضربان می گیرد.

دلم می خواهد پیاده شوم و گردنش را بشکنم. اما با کدام منظور و نیتی؟ وقتی مهتاب مال من نیست و حتی ازم متنفر است چگونه می توانم به خاطرش عکس العملی نشان دهم.

رسیدن بی آر تی و بی توجهی مهتاب کمی حالم را خوب می کند. سوار نشدن پسره داخل بی آر تی لبخندی روی لبانم می آورد. کم محلی و بی تفاوتی مهتاب رویش را کم می کند. دلم از واکنشش بیشتر می لرزد.

هیچ مردی به چشمش نمی آید. انگار هیچ جنس مخالفی را اصلا نمی بیند. این وقار و متانتش مرا این گونه اسیر و گرفتار کرده است.

با دیدن نام بابک برای ششمین بار روی صفحه موبایل پاسخ می دهم: بله.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت157



هوار می‌کشد:

-بله و بلا، بله و درد بی‌درمون، می‌دونی چند ساعته دارم زنگ می‌زنم!

با توقف بی‌آرتی با چند قدم فاصله کنار می‌کشم: نشنیدم.

نمی‌دانم با بابک چگونه حرف می‌زنم تمام شش دانگ حواسم به بی‌آرتی و مسافرانی هست که یکی پس از دیگری با عجله پیاده می‌شوند.

بابک داد می‌زند: کری دیگه! زود باش بگو ببینم کدوم گوری هستی!؟

راه می‌افتم و بی‌حواس به سوال بابک نگاهی دوباره به ایستگاه می‌اندازم. مهتاب هنوز داخل بی‌آرتی است.

بابک جری‌تر می‌شود:

- با توام...

عصبی می‌گویم: تو گور خودم. چطور.

گله می‌کند:

-پس شکر... همون جا هم بمون.. منم تنهایی میرم برای افتتاحیه‌ی دفترم، بی‌کس و کس و کاری همینه دیگه!

بوق آزاد و ناراحتی بابک، حال خرابم را خراب‌تر می‌کند.

از این‌که امروز را فراموش کرده‌ام محکم روی پیشانی‌ام می‌کوبم. بابک برادرم است نه دوستم.

ایستادن بی‌آرتی و پیاده شدن مهتاب نگاهم را سوی خودش می‌کشد.

سمت پیاده‌رو می‌رود. مجبور می‌شوم ماشین را کنار خیابان ولی‌عصر پارک کنم و پیاده شوم.

از شلوغی خیابان و عجله‌ای که برای تعقیبش دارم نمی‌دانم چگونه و کجا پارک می‌کنم.

از روی صندلی جلویی کت پاییزی قهوه‌ای رنگم را چنگ می‌زنم و پیاده می‌شوم.

کتم را به تن می‌کشم، بدون آن که چشم از مهتاب درحال گذر از بین عابران پیاده، بردارم.

به ساعت مچی‌ام نگاهی می‌اندازم.

هنوز یک ساعت و نیم وقت دارم خودم را کنار بابک برسانم. دیوانه شده‌ام. نمی‌دانم چرا دارم مهتاب را تعقیب می‌کنم.

داخل بوتیک لباس زنانه و مردانه می‌شود.

کنار می‌کشم تا کارش را داخل بوتیک بفهمم.

از حرکات سر و احوالپرسی صاحب بوتیک، معلوم است استخدام به کار شده است.

دستی دور لب‌هایم می‌کشم‌ذو منتظر خانم و آقای جوان می‌شوم.

پسری با هیکل ورزشکاری داخل بوتیک می‌شود. خوش و بش کردنش با مهتاب را می‌بینم. ایستادم توجه چند نفر درحال گذر را جلب می‌کند. جلوی بوتیک می‌روم و به بهانه‌ی دیدن کاپشن‌های پاییزی داخل را نگاه می‌کنم.

مهتاب پیراهن پاییزی را از رگال بیرون می‌کشد و سمت پسر تقریباً همسن و سال خودم می‌رود.

حرص می‌خورم. لبخند عریض پسر پاهایم را داخل می‌کشاند.

سلامی به مردی تقریباً میانسال پشت صندوق می‌دهم. دختری کم سن و سال تر از مهتاب جلو می‌آید:

-سلام خیلی خوش اومدین. می‌تونم کمکتون کنم؟

بزرگی و دو طبقه بودن بوتیک باعث می‌شود مهتاب صدایم را نشنود.

آهسته به فروشنده با آرایش غلیظ و مانتوی جلو باز آبی رنگ می‌گویم: نگاه میکنم.

از سمت راست درست جهت مخالف مهتاب که ایستاده و پلیور را تحویل همان پسره می‌دهد، حرکت می‌کنم.

نگاهم به مهتاب و دستم به پیراهن‌هایی می‌رسد که هیچ چیزی از رنگ و طرحشان را نمی‌بینم.

پسر داخل پرو می‌شود و مهتاب پشت به من، مشغول صاف کردن لباس‌ها می‌گردد.

پسر بیرون می‌آید و جلوی آینه‌ی قدی بزرگ کنار اتاق پرو، خودش را برانداز می‌کند.

صدای مهتاب و تعریف و تمجیدش روح و روانم را به هم می‌ریزد.

-خیلی برازنده‌تونه، اصل ترکیه با نخ عالی...

با لبخند پسر تشنج کردن به حال الانم کمترین کلمه است.

پلیوری از روی میز گرد وسطی داخل بوتیک چنگ می‌زنم و سمت مهتاب گام برمی‌دارم:
این مارکش چیه؟

از دیدنم شوکه می‌شود.

رنگش برعکس رنگ کبودم، که خودم به وضوح احساس می‌کنم سفید می‌شود.

#عشق_آلوده_به_انتقام



پسره برای انتخاب لباس دیگری عقب‌گرد می‌کند. مهتاب خیلی سریع نگاهش را می‌کشد و خودش را به بی‌تفاوتی می‌زند:

-اون قسمت مال خانم قوامی هست. صداش می‌کنم.

راهش را می‌گیرم. پلیور را روی میله‌های رگال پرت می‌کنم و از کنارش یک بلوز ساده پاییزی برمی‌دارم: این قسمت به شما مربوط میشه؟

تیز نگاهم می‌کند:

- چی می‌خوای برو بیرون.

از گوشه‌ی چشم به مشتری‌ها و صاحب بوتیک نگاه می‌کند و دندان روی هم می‌سابد. سرم را جلو می‌کشم و مثل خودش آهسته می‌گویم: چرا ناراحت شدی. منم یه مشتری. عارت می‌شه برای منم انتخاب کنی. برای اون پسره که خوب حرف می‌زدی.

پشت چشمی برایم نازک می‌کند. خانمی را که کنار همسرش قصد بالا رفتن از پله‌ها، به قسمت پوشاک زنانه دارد، راهنمایی می‌کند:

- خوش اومدین بفرمایین طبقه‌ی بالا قسمت زنانه هست.

به بهانه‌ی مشتری راه می‌افتد که لجم می‌گیرد.

مگه من چیکار کردم. چه هیزم تری بهش فروختم که این‌طوری باهام رفتار می‌کنه.

صدایم را کمی بالا می‌برم: خانم این سایز بزرگ نداره؟

مهتاب عقب می‌چرخد و با ترس به صاحب بوتیک نگاه می‌کند.

خانم و آقای که قصد بالا رفتن دارند نیم نگاهی به حالت اول کردن من می‌اندازند و بالا می‌روند. مهتاب با لبخند زورکی که رنگش قرمز می‌شود پلیور را از دستم می‌کشد:
- خیر. اینا فری سائزن.

از برخوردش هم ناراحت می‌شوم هم خوشحال. دستی دور لبانم می‌کشم: لطفاً یه بلوز مدل جدید و مارک برام بیارین.

لب‌هایم از حرص خوردن و گلگون شدن گونه‌هایم به بالا قوس می‌یابد.
از دیدن لبخندم چشم‌هایم گشاد می‌شود.

پسره با پلیور داخل دستش و یک بلوز دیگر سمت‌مان می‌آید:
-من اینا رو می‌برم.

مهتاب با لبخندی سمت پسره برمی‌گردد:

-مبارکتون باشه. بیرین صندوق براتون بسته بندی کنن.

پسر با نگاه خاصی خسته نباشید می‌گوید و سمت صندوق می‌رود. با ورود چند مشتری مهتاب برای خط و نشان کشیدن فرصت پیدا می‌کند:

-خودتم خوب می‌دونی برای خرید نیومدی. پس برو بیرون تا....

مهلت ادامه‌ی حرفی را نمی‌دهم: لطفاً پاییزی و مدل جدید باشه.

نفس عصبی اش را بیرون می‌فرستد و سمت رگال لباس‌ها می‌رود.

با بلوزی که برایم می‌آورد چشم‌هایم گرد می‌شوند. قرمز جیغ، یقه گرد با طرح اسکلت.

با لبخند حرص درآری می‌گوید: این برازنده‌تونه. امتحان کنین.

چشم ریز می‌کنم و بلوز را از دستش می‌گیرم.

آرام سرم را جلو می‌برم و می‌گویم: به خاطر این لبخندت حاضرم دلک هم بشم.

کتم را از تنم بیرون می‌کشم و از روی پیراهن سرمهای رنگم می‌پوشم.

همان‌طور مات و مبهوت نگاهم می‌کند.

یقه‌ی پیراهنم را از زیر یقه‌ی گرد بلوز بیرون می‌آورم و صاف می‌نم.

دستانم را باز می‌کنم و سمتش می‌چرخم: چگونه؟

حیران رفتارم می‌شود. صدای صاحب بوتیک بلند می‌شود:

- خانم کیانی اونا بیست درصد تخفیفن.

قورت دادن بزاق دهانش را به خوبی می‌بینم.

پیراهن را از تنم بیرون می‌کشم و برای تلف کردن وقت و بیشتر کنارش ماندن بلوز دیگری

می‌خواهم: دوتا بلوز می‌برم. می‌شه یکی دیگه بیارین.

ابروهایش به هم نزدیک می‌شود. برمی‌گردد و بلوز سفید با طرح برگ‌های پاییزی واقعا

جلف را سمتم می‌گیرد:

- اینم بیشتر بهتون میاد.

لبخندم وسعت می‌گیرد و بدون هیچ تعللی بلوز را تنم می‌کشم. سمت آینه برمی‌گردم.

واقعا هم از خودم عقم می‌گیرد. بدون صاف کردن بلوز از تنم بیرون می‌کشم. لبخند

پرتمسخر مهتاب برای درآوردن حرصم و رسیدن به مراد دلش، جری‌ترم می‌کند: اینم می

برم. یه پلیور هم برام بیارین مد سال نباشه. متین و رنگ سیاه.

عمداً، سیاه را کش‌دار می‌گویم و به چشم‌های رنگ شیش خیره می‌شوم. لرزشی

چشم‌هایش را فرامی‌گیرد. نگاه می‌دزد و سمت پلیورها می‌رود.

عشق آلوده به انتقام
منتظر نگاهش می‌کنم. عصبی رگال‌ها را کنار می‌زند. پلیوری را که بیرون می‌کشد لرزش
دستانش را هم به نمایش می‌گذارد.

قصدم آزارش نبود اما گویا ناخواسته اذیتش کرده‌ام. نگاهی به اطراف می‌اندازد درست
روبرویم می‌ایستد.

پلیور را تقریباً خیلی نامحسوس روی سینه‌ام پرتاب می‌کند و از بین دندان‌های کلید
شده‌اش می‌غرد:

- تمومش کن... توجه همه رو داری جلب میکنی. من اینجا رو به زور پیدا کردم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت159



از لرزش چشم‌هایش قلبم می‌گیرد. دستم برای نیفتادن پلیور بالا می‌رود. دم و بازدم
عصبی‌اش را می‌شنوم.

از کارم پشیمان می‌شوم. برمی‌گردد و با همان لرزش خفیف دستانش لباس‌ها را صاف
می‌کند.

من تنها نیتم دیدنش بود نه آزارش.

بدون این‌که پلیور را پرو کنم، کتم را برمی‌دارم و سریع به تن می‌کشم.

بلوزها را به خاطر مهتاب همراه پلیور داخل دستم، برمی‌دارم و سمت صندوق می‌روم.

پول هر سه را حساب می‌کنم و بدون آن که بازگردم و به مهتاب نگاه کنم با گامی بلند از بوتیک خارج می‌شوم.

قلبم بی‌وقفه شروع به تپیدن می‌کند.

از دیدن جریمه روی شیشه‌ی ماشین به جایی که پارک کرده بودم نگاه می‌کنم.

درست کنار ابر گذر توقف ممنوع پارک کرده بودم. جریمه را چنگ می‌زنم. کیسه را داخل صندلی جلو پرت می‌کنم و بی‌تعلل استارت می‌زنم.

عصبی از خودم از دختری که این قدر عاشقش هستم و نمی‌توانم بدستش بیاورم. دختری که کار در بیرون را به کار در مجتمع من ترجیح داد آن هم فقط به خاطر ندیدن من. دور شدن از منی که لحظه به لحظه دیوانه‌تر می‌شوم.

به کیسه‌ی خریدم نگاه می‌کنم. خنده‌ی عصبی سر می‌دهم. توقع خودم از خودم بیشتر از این‌ها بود. فکر نمی‌کردم این‌گونه دل‌بازم و بی‌منطق باشم.

حدیث با آن شرایط دست و پا می‌زند و من به خاطر دختری که چشم دیدنم را ندارد این‌گونه بال‌بال می‌زنم.

کارخدا و حکمتش در چیست نمی‌دانم. حدیث و من دو نقطه‌ی مقابل همیم.

مستقیم داخل پارکینگ عمومی بغل ساختمان و دفتر مهندسی تازه تاسیس بابک، می‌شوم.

بیست دقیقه دیر کردنم را می‌بخشد. جعبه‌ی شیرینی که بین راه خریده‌ام، از روی صندلی عقب برمی‌دارم. دستی به نگهبانی پارکینگ بالا می‌برم و با گام‌هایی بلند و عجله‌ای داخل ساختمان می‌شوم. از دیدن چند نفر جلوی آسانسور پوفی می‌کشم. طبقه‌ی اول و دوم نیست که پله‌ها را بالا بروم. اگر هشت طبقه را با پله طی کنم، جنازه‌ام کنار بابک می‌رسد.

آسانسور هم نامردی نمی‌کند و با چند دقیقه معطلی درش باز می‌شود.

دیدن لبخند بابک کنار پنج نفر از همکارانش روحم را جلا می‌دهد. لیاقتش همیشه لبخند است.

با صدای سلامم نگاهشان سمتم کشیده می‌شود. بابک اخم کرده و دوستانش جواب سلامم را می‌دهند:

-سلام آریا خان بازم که دیر رسیدین.

دست داخل دست دراز شده‌ی رضا می‌گذارم: دیگه شرمنده کمی کار داشتم.

با آن قد متوسط و موهای کمی ریخته و صورت گرد و سفید، نخبه‌ای است برای خودش.

تنها رضا و پویا را خوب می‌شناسم و چند باری دیده بودمشان ولی بقیه برایم ناآشنا هستند.

یکی که بلند قد تر و لاغرتر از همه است با لبخند پهنی جلو می‌آید:

-من سینام. از دیدنتون خوشحال شدم. تعریفتونو از بابک خیلی شنیدم.

فشار کوچکی به دستش می‌دهم که صدای بابک درمی‌آید:

- بلوف نزن سینا.. من کی تعریف کردم. این لندهور هم تعریف داره.

خنده‌ام می‌گیرد و سری به طرفین تکان می‌دهم. پسری با قد متوسط و پوستی برنزه که کنارش پشت میز ایستاده پس گردنی نثارش می‌کند:

-چرا دروغ می‌گی؟ صبح تا شب مغزمونو که با آریا آریا می‌خوری.

بابک با آرنج محکم به شکمش می‌کوبد:

-دستت بشکنه مغزم تکون خورد.

خنده‌ی بلندشان باعث می‌شود رضا سمت در برود:

-بزارین من اینجا رو ببندم از راه نرسیده پرتمون نکنن بیرون.

سینا جعبه شیرینی را بی‌تعارف از دستم می‌گیرد:

- آریا خان تعریف هم دارین به جون ننه... این بابک خسیس حتی یه جرعه آبم اینجا نیاورده چه برسه به شیرینی.

بابک گوشه چشمی نازک می‌کند:

برو بابا همینم مونده پول‌های نازنینمو خرج شماها کنم. آبم بخوای، اووووه، تا دلت بخواد شیر آبو باز کن دهنتو بگیر جلوش...

پسری که کمر خم کرده با صورت داخل مانیتور می‌گوید:

«- از بس خسیسی دیگه.

بابک موهای پسر را به هم می‌ریزد.

-دانیال تو هم زبون باز کردی... نزار خودم بیندمشا...

چشم می‌چرخانم. هنوز نه مبل، نه میز و صندلی برای نشستن موجود نیست. تنها یک میز قهوه‌ای با صندلی چرخ‌دار که خود بابک و دوستش دانیال اشغال کرده‌اند.

پسری که بیشتر شبیه روس‌هاست تا ایرانی‌ها، با سینی پر چایی از در آشپزخانه بیرون می‌آید:

- بابا این بابک عمه مرده‌رو زیاد سرزنش نکنین آب شد رفت زمین!

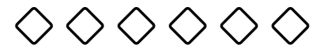
اول سمت من می‌آید:

-سلام. من علی‌ام. ببخشید جایی برای نشستن نیست.

چایی برمی‌دارم: خوشبختم. خواهش می‌کنم. مبارک همه‌تون باشه.

خوب می‌دانم هنوز اول راه سه نفری دفتر را اجاره کرده‌اند و هیچ کدام متکی به پدر نیستند. ولی نمی‌دانم نفر سوم کدام یکی از آنهاست..

#پارت 160



سمت بابک که مشغول برداشتن نقشه‌های لوله شده‌ی گوشه‌ی اتاق است قدم برمی‌دارم:
جناب مهندس نمی‌خواه اخماشو باز کنه.

گردن می‌چرخاند و چشم غره‌ای نثارم می‌کند.

خنده‌ام می‌گیرد و دست دور لب‌هایم می‌کشم.

صدای سینا درمی‌آید:

-وای چه شیرینی‌هایی.. بچه‌ها بدویین.

علی می‌گوید:

-آریاخان خودتونو بفرمایین.

فنجان چایی‌ام را بالا می‌برم: نوش جان من چایی می‌خورم.

رضا با خنده به بابک می‌گوید:

- توهم که قه‌ری... پس درست نیست از شیرینی کسی که باهاش قه‌ری بخوری.

بابک با نقشه‌های لوله شده روی سرش می‌کوبد:

- زر نزن... از صبح چیزی نخوردم. به خاطر توام که شده چند تا می‌خورم.

گوشی در جیبم می‌لغزد. سمت پنجره می‌روم و از جیبم بیرون می‌کشم.

با دیدن شماره‌ی حدیث فکم منقبض می‌شود. هنوز از تماس قبلی‌اش چند ساعتی نمی‌گذرد.

نیم چرخ می‌زنم و حواس بابک را جمع شوخی و خنده با دوستانش می‌بینم.

نمی‌توانم حال خوش امروز بابک را با کار شخصی خودم بهم بریزم. خیره به شهر بزرگ ساختمان‌های روبرو، از پاسخ دادن امتناع می‌کنم. با قطع شدن و دوباره زنگ خوردن گوشی حرارت بدنم بالا و بالاتر می‌رود.

صدای بابک درست کنار گوشم شانه‌ام را می‌پیراند:

- تا بله ندی دست از سرت بر نمی‌داره.

عقب‌گرد می‌کنم و از دیدن همکارانش که هرکدام غرق کار خودشانند، به صورتش خیره می‌شوم.

به قندان داخل دستش اشاره می‌زند:

-چاییتو بخور، حدیث دختری نیست که خودشو به راحتی کنار بکشه. یه بار هم معرفیش به مادرت مصمم‌ترش کرده...

قندان را پس می‌زنم و چایی را همان‌طور سر می‌کشم. یاد چایی که خانه مهتاب خوردم می‌افتم. عرق سردی از روی ستون فقراتم راه می‌افتد. چه آسان از دستش دادم!

ویبره‌ی موبایل تلنگری به افکار نابسامانم می‌دهد.

بابک برای جلب توجه نکردن دوستانش سمتشان می‌رود. به ناچار دکمه‌ی اتصال را می‌زنم و گوشی را کنار گوشم می‌گیرم.

حدیث فرصتی به بله گفتنم نمی‌دهد:

- آریا مامانم می‌گه قراره شب برات خواستگار بیاد حالا من چی‌کار کنم چه خاکی به سرم بریزم. خودشم پسر عممه...

با حرف‌هایی که یک ریز و پشت سر هم می‌زند لالم می‌کند. به قول بابک انگار تصمیمش را گرفته است و ولکن نیست.

سکوت‌م فرصت می‌دهد تا بیشتر تهدیدم کند:

- آریا به جون مامانم اگه کاری نکنی من میرم پیش مامانت، اگه بابام زورم کنه و بده به پسر عمه‌م ، من همه چی رو می‌گم، من دیگه تحمل ندارم.

از خط و نشانی که می‌کشد خونم به جوش می‌آید ، اما به خاطر موقعیت بدم تنها می‌توانم از لای دندان‌های به هم کلید شده بگویم: جای بدی‌ام، بعداً حرف می‌زنیم.

مهلتی به اعتراضش که صد درصد است ، نمی‌دهم. بابک کنارم می‌ایستد:

-ستاره و من هم نتونستیم قانعش کنیم. مرغش یه پا داره می‌گه من از اولم تصمیم با آریا جدی بود. این مدت دوستی فقط به ازدواج فکر می‌کردم. الان با این اوضاع هم دیوونه نیستم ازش جدا بشم.

از روی خشم و عصبانیت پلکم می‌پرد.

بابک دست روی سرشانه‌ام می‌گذارد:

- زیاد سخت نگیر. من مطمئنم بعد ازدواج عاشق حدیث می‌شی.

نگاه کوتاهی به دوستان بابک که مشغولند می‌اندازم و آرام پچ می‌زنم: معلومه چی می‌گی! مگه عاشقی کشکه. حتی نمی‌تونم یه لحظه تحملش کنم.

سرم را عقب می‌کشم و زمزمه می‌کنم: مثل آدمای عهد بوق حرف می‌زنه... عاشقش می‌شی.

پوزخندم عصبی‌اش می‌کند:

عشق آلوده به انتقام

-چیه فکر می‌کنی اون دختره به قول خودت با اون نفرتی که ازت داره میاد عاشق سینه چاک میشه... نخیر آقا.. دخترا اگه کسی رو نخوان دیگه با هیچ چوب و چماقی نمی‌تونی رام خودت کنی. بی خیال اون دختره شو...

با حرف بابک، حرکت امروز مهتاب در مغزم جولان می‌یابد.

راست می‌گوید. مهتاب از من متنفر است. تنفیری که به وضوح از چشم‌هایش می‌بارد!

صدای دانیال حواس‌مان را معطوف جمع می‌کند:

-کار دوربین و برنامه‌ها درست شد.

علی آن پسری که هنوز اسمش را نمی‌دانستم می‌چرخد:

-نوید زنگ بزن وسایلا رو بیارن.

عزم رفتن می‌کنم: با اجازه من برم.

بابک اعتراض می‌کند:

- کجا؟

با همه دست می‌دهم و با خداحافظی سمت بابک می‌چرخم: باید یه سر به خونه بزنم.

فشار کوچکی به دستم می‌دهد:

-شب می‌بینمت.

سری تکان می‌دهم و با خسته نباشیدی رو به همه، دفتر تازه تأسیسشان را ترک می‌کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت161

همان طور که سمت ماشین می‌روم شماره‌ی وفائی را می‌گیرم: سلام خسته نباشی.

-سلام ممنونم. شمام خسته نباشید.

دزدگیر ماشین را می‌زنم: وفائی چه خبر!؟

با مکث پاسخ می‌دهد:

- متاسفانه خبرخوشی ندارم. صبح بانک بودم. کسی که این کارو کرده خیلی خبره‌ست. رمز دوم شمارو نمی‌دونم، کی و چطوری برداشته و به راحتی آب خوردن حسابتونو خالی کرده.

عصبی دستی لای موهایم می‌کشم: اصلا متوجه نمی‌شم. من از اون حسابم زیاد استفاده نمی‌کنم.

با تأثر می‌گوید:

- نمی‌دونم چی بگم آریا خان. ببخشید که این طوری می‌گم. نمی‌شه اینو به اتفاق تعبیر کرد. یه نفر عمداً اینکارو کرده. با توجه به اتفاق ویلا فکر کنم یه دسیسه باشه.

پس وفائی هم شک کرده است!

از پارکینگ خارج می‌شوم: آخه وقتی هیچ دشمنی نداریم به کی باید شک کنیم؟

- گویا یه چیزی پیدا کردن. قراره فردا بریم آگاهی. نگران نباشین انشالله درست میشه.

دمی عمیق می‌گیرم: امیدوارم.

از استرس بی‌توجه به بخار چایی ، استکان را جلوی دهانم می‌برم.

لبم می‌سوزد و چشمم پر اشک می‌شود.

صدای مادرم درمی‌آید:

-چیکار می‌کنی پسر! سوختی؟ حواست کجاست الان ریختم.

به زور لبخند می‌زنم و دست روی چشم‌هایم می‌کشم.

با تصمیمی که گرفته‌ام ،کل وجودم دچار استرس شده است. نمی‌دانم در این شرایط و با این حال چگونه از خودم حرف بزنم.

با فکر به هم ریخته‌ی پدر و احوال نامساعدش دوست ندارم در این موقعیت حرفی از ازدواج پیش بکشم. اما این چند روز حدیث چنان مرا لای منگنه گذاشته که نمی‌توانم تصمیم‌گیری درستی کنم.البته حرف چها و نصیحت‌های بابک هم در تصمیمم بی‌تاثیر نیست.

نگاه مشکوکانه‌ی پدر باعث می‌شود لب بگشایم: بابا... می‌خوام...

به زبان آوردنش برایم سخت است.تک سرفه‌ای می‌کنم.

صدای مادرم که همیشه هول و ولاست و بی‌طاقت، درمی‌آید:

- بگو پسر... چیزی شده؟

حرفم به زور از گلویم خارج می‌شود شود: برین خواستگاری.

پدرم بهت‌زده فنجان چایی جلوی لب‌هایش خشکش می‌زند.

مادرم هیجان‌زده با خنده دست رو به آسمان بلند می‌کند:

- الهی شکر... دورت بگردم... کجا بریم؟ کی رو پسندیدی فدات بشم؟

چشم از نگاه تیز و پرسوال پدر می‌گیرم: می‌شناسینش... حدیث.

مادرم روی مبل جابه‌جا می‌شود. موهای کوتاه و شرابی رنگش را پشت گوش می‌زند و دامن گلدارش را صاف می‌کند:

-تصمیمت جدیه آریا جان! این بار هم یهویی منصرف بشی سنگ رو یخ میشیما، پسرم... خوب فکراتو کردی!؟

سری تکان می‌دهم و به بخار فنجان چایی چشم می‌دوزم: بله مامان. این بار حرفم جدیه شب بریم.

سرم را بالا می‌گیرم تا واکنشش از بازتاب حرفم را ببینم. گنگ به پدرم نگاه می‌کند!

پدرم همان نگاه ناباورش را حفظ کرده.

برای بلند شدن نیم‌خیز می‌شود:

-من برم به خواهرات زنگ بزنم، خیلی خوشحال می‌شن.

فوراً با صدای گرفته می‌گوییم: نه مامان زنگ نزن.

با چشم‌های گرد شده نگاه می‌کند:

-یعنی چی!؟

نگاه پدر دستپاچه‌ام می‌کند. دستی دور لبانم می‌کشم: مامان خونه‌شون کمی کوچیکه نمی‌خوام معذب بشن.

مامان از خوشحالی لبخند می‌زند:

-دورت بگردم. باشه.

شکر کنان سمت آشپزخانه می‌رود:

-برم شیرینی بیارم بخوریم. الهی صد هزار مرتبه شکر.

عشق آلوده به انتقام

با دور شدن مادرم پدرم دهان باز می‌کند:

آریا چیکار داری می‌کنی؟

نگاهش می‌کنم؛ به چشم هایم زل می‌زند:

-از تصمیمت مطمئنی!

سری به اجبار تکان می‌دهم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت162



برای رو نشدن حال خرابم برمی‌خیزم و خودم را به حیاط می‌رسانم. تنها حسن خوب هوای سرد پاییزی، خاموش کردن آتش درونم است.

نگاهم را به آسمان مه‌آلود و غروب می‌دوزم. غروبی که ساعت را به پنج و نیم نرسانده شروع می‌شود. شروع شبی از شب‌های طولانی اواخر پاییز که هیچ وقت برایم خوشایند نبود و نیست.

یک روز جمعه‌ی خفه کننده که به لطف حدیث، مرگ آورترین روز زندگی‌ام است.

دست داخل جیب‌های گرمکن مشکی رنگم فرو می‌برم و شروع به قدم زدن می‌کنم.

یک حس خواب و بیداری وجودم را فرا می‌گیرد. احساس می‌کنم هر آن ممکن است از خواب بیدار شوم. اما در کمال ناباوری، نه تنها بیدار نمی‌شوم، بلکه چهار ساعت، مثل یک

لحظه پلک برهم زدنی می‌گذرد و خودم را کنار پدر و مادر با گل و شیرینی جلوی واحد حدیث می‌بینم.

مردی جوان، حدوداً چهل و خورده‌ای ساله در را برایمان می‌گشاید:

- سلام بفرمایید خوش اومدین.

اولین بار است پدر و مادر حدیث را می‌بینم. چند تاری از موهای شقیقه‌هایش سفید شده‌اند. چشم‌های گرد و خاکستری‌اش هیچ گونه شباهتی به چشم‌های حدیث ندارد. مادر جوانش تقریباً همسن خواهر بزرگم برای خوش‌آمدگویی جلو می‌آید:

- سلام خیلی خوش اومدین!

پشت سر مادرم پا به داخل خانه‌ای می‌گذارم که هوایش سنگین‌ترین هوای عمرم است و نفسم را در سینه حبس می‌کند.

با ورود به این خانه و تصویر آن روز نحس، حس رسیدن به آخر خط و تمام شدن آرزوهایم به اوج می‌رسد.

به زور کلمه سلام از دهانم بیرون می‌آید.

از استرس گل و شیرینی را سمت مادر حدیث می‌گیرم. بیچاره چشم‌هایش گشاد می‌شود! اما سریع گل و شیرینی را از دستم می‌گیرد و تشکر می‌کند.

دیدن حدیث که با شرم و حیای دخترانه‌ای سر به زیر سلام می‌دهد دلم را بیشتر مچاله می‌کند و می‌سوزاند.

حدیث دختر هزار چهره‌ای که، هر روز دیدن روی جدیدش عصبی‌ترم می‌کند. از مظلوم‌نمایی‌اش چندشم می‌شود اما چه کنم که مجبورم مثل عروسک خیمه شب بازی، بازیچه‌اش شوم...

مادرم خوشحال بغلش می‌کند و قربان صدقه‌اش می‌رود:

- سلام عروس گلم. خوبی قربونت برم؟

صدای آرام و پر خجالت حدیث طوفان در دلم راه می‌اندازد. نه به قشقرق‌ها و توهین‌های این چند روزش، نه به صدای ظریف و آرامش که به زور شنیده می‌شود.

از نشستن روی مبلی که آن روز نحس نشسته بودم، امتناع می‌کنم. روی مبل تک نفره‌ی کنار این می‌نشینم.

مادرم روی آن مبلی می‌نشیند که حتی مشاهده‌اش فکم را منقبض می‌کند و در دلم هزار بار خودم را لعنت می‌فرستم.

نمی‌توانم حسم را بیان کنم.

کلبه‌ی وحشتی که به هر حالی دچار می‌کند. لرز، گرمای شدید، نبضی که روی هر نقطه‌ی بدنم، مایوس می‌نوازد.

بلاخره حرف‌های مقدماتی و تعارفات شروع می‌شود. اما گوش‌های من جز ناقوس مرگ چیزی نمی‌شنوند.

تنها به خانمی که کنار مادرم با متانت و وقار نشسته است، فکر می‌کنم! حدیث زمین تا آسمان با این خانم جوان در متانت و وقار فرق دارد! تنها چهره و زیبایی‌اش را به ارث برده است. به پدری می‌اندیشم که با آن لب‌های نازک و بینی استخوانی، پرغرور و آقا، هیچ حسن ذاتی‌اش را به حدیث ارث نداده است.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت163



کم کم خفه می شوم. انگار یک غده‌ی سرطانی راه گلویم را بسته است. در نمایشب احمقانه و وحشتناک گیر افتاده‌ام و به اجبار باید نقش یک داماد خوب را بازی کنم.

همه خوشحال هستند مخصوصاً مادرم. همه‌ی حرف‌ها زده می شود از مهریه تا شیربها، به جز این که کسی خبر از حال دل من داشته باشد.

با حرف مادرم از دنیای وارونگی بیرون می‌آیم: - درسته پنج ساله پسر و حدیث جان همو می‌شناسن و به خلیات هم آشنا هستن، اما اگه اجازه بدین برن و مختصر سنگ‌هایی هم که مونده رو وا بکنن که برای زندگی مشترکشون چیزی نمونه.

لحظه‌ای دلم می ریزد، حدیث سپرده بود حرفی از این پنج سال دوستی گفته نشود. نگاهی به صورت پدرش می‌اندازم. سرخ شدنش حالش را هویدا می‌کند.

نگاه ترسیده‌ی حدیث روی صورت پدرش متوقف می‌شود. پدرش حتی سربلند نمی‌کند.

حدیث تیزی نگاهش را بدون آن که کسی را متوجه خودش کند به چشم‌هایم می‌دوزد. نه عذرخواهی، نه دلداری، نه حرفی که به او القا کنم، ندارم.

مسبب این همه اتفاق خودش است. اگر از طرف پدرش مواخذه و تنبیه شود، باز هم مقصر خودش است.

مادرش لبخندی تظاهری بر لب می‌نشانند.

پدرش دستی دور لب‌هایش می‌کشد:

-مشکلی نیست.

مادرم که تنها فرد شاد مجلس است می‌گوید: -پاشو عروس نازم! پاشو پسر مو راهنمایی کن.

ماندهام حدیث وراج، که فکش در این پنج سال کوچکترین استراحتی نکرده، به کدام یک از اعضای فامیل پدر یا مادرش رفته است! چون مادر و پدرش کم حرفند. تنها اداره کننده‌ی مجلس مادرم است که مجالی، حتی به پدرم نمی‌دهد.

حدیث برمی‌خیزد و مثل یک دخترک معصوم و چشم و گوش بسته دستانش را جلوی مانتوی آبی رنگش قفل می‌زند و سر پایین می‌اندازد.

باز هم صدای مادرم است که عجله می‌کند: -پسرم پاشو دیگه ، عروسم منتظره.

به اجبار برمی‌خیزم و پشت سرش راه می‌افتم.

می‌خواهد سمت اتاقش برود که سریع واکنش نشان می‌دهم و مانعش می‌شوم: ایستا همین جا تو راهرو حرف می‌زنیم.

صدای آرام اما لحن و قاطعیت حرفم به قدری است که شوکه از ترس به عقب برمی‌گردد.

با هردو دست برای حفظ آرامش ظاهری‌ام چنگی به موهایم می‌زنم.

از آن اتاق متنفرم. در کل از این خانه متنفرم. آن اتاق و خاطراتش آتشم می‌زند. یاد آن شب لعنتی و نحس جگرم را می‌سوزاند.

با نگاه دقیق حدیث صورتم را جلو می‌کشم و آهسته و با صلابت می‌گویم: ما مثل عاشقا با

هم حرفی نداریم که بریم تو اتاق بزیم. ولی اینو همین جا بهت هشدار میدم! هیچ‌گونه

توقعی ازم نداشته باش. نه مجلس آن چنانی می‌گیرم، نه عروسی آن چنانی. خریداتو

خودت میری. عقد مختصری می‌گیریم و می‌گیریم با توافق به ماه عسل میریم. اگه غیر از این

انجام بدی همین الان از این جا میرم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم. هر چه بادا باد. من

همه‌ی امید و آرزوهایم از دست دادم و دیگه هیچی برام فرقی نداره.

ترسیده از تحکم و طرز بیان کلماتم خیره به چشم‌هایم می‌گوید:

- باشه هر چی تو بگی.

آخرین تیر خلاص را به چشم‌های ترسیده‌اش می‌زنم و می‌گویم: سعی نمی‌کنی خودتو بهم نزدیک کنی، وگرنه کاری می‌کنم که تا آخر عمرت پشیمون شی.

رنگش می‌پرد. اما با پررویی می‌گوید:

-این کارا همش به خاطر اون دختره م...

انگشت تهدیدم را روی لب‌هایش می‌گذارم و طوری می‌فشارم که سرش به دیوار برخورد می‌کند.

با دندان‌های کلید شده می‌غرم: اسمشو به دهن کثیفت نمیاری؛ فقط تا موقعی که این بچه به دنیا بیاد تو خونم میمونی، وگرنه روزگار تو سیاه می‌کنم.

ثانیه ای مکث می‌کنم تا تأثیر حرف‌هایم را از چشم‌هایش بخوانم.

گویا این حرکتم برای خفه خون گرفتنش موثر می‌شود. دستم را پس می‌کشم.

انگشت اشاره‌ام که با رژ صورتی کمرنگش رنگین شده با گوشه‌ی روسری سفیدش پاک می‌کنم و پوزخندی می‌زنم: فقط جلوی پدر و مادرت این قدر خانم و محجبه‌ای... یا می‌خواستی خودتو به دختر چشم و گوش بسته‌ی متین به مامان و بابام نشون بدی.

ابروهایش به هم نزدیک می‌شود.

دستم را پس می‌کشم و نیش می‌زنم: ولی پدر و مادرم چند بار تورو دیدن. مهمونی مهدی که یادت نرفته این تیپت با اون تیپت زمین تا آسمون فرق می‌کنه.

قدمی برمی‌دارم تا خیال نکند پدر و مادر من هم مثل پدر و مادر خودش احمق هستند. به خیال خودشان دختر بزرگ کرده‌اند، آن وقت خبر ندارند پنج سال با پسری دوست بوده آن هم با چه طرز پوششی...

قدم دوم را برنداشته با حرفش پاهایم به زمین می‌چسبد:

عشق آلوده به انتقام

-ولی پشیمون می‌شی! اون کسی نیست که تو می‌شناسی و سنگش و به سینه می‌زنی
اون...

تیز و برنده سمتش می‌چرخم. لال می‌شود و عقب می‌پرد.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت164



همین هشدار چشمی برای خفه کردنش کافی بود.

مامان با دیدنم گل‌از گلش می‌شکفت: چه زود؟ چه تفاهمی... مبارک باشه.

می‌نشینم و برای آرامش ظاهری ام دستی روی صورتم می‌کشم.

مادر حدیث می‌گوید:

-دخترم چایی بیار.

حدیث سمت آشپزخانه می‌رود و با سینی چایی برمی‌گردد.

اول از همه به پدرم تعارف می‌کند و پدر با تشکری کاملاً خشک و خالی بدون هیچ‌گونه

ابراز محبتِ ظاهری و باطنی چایی برمی‌دارد: -ممنونم.

پدرش بدون هیچ تشکرو نگاهی چایی برمی‌دارد. صورت رنگ گرفته اش را درک می‌کردم.

سوتی مادرم داده بود برای یک مرد غیرتی، هضمش آسان نبود.

مادرم چایی اش را برمی دارد و شروع کننده ی حرف اصلی می شود:

- اگه راضی باشین زیاد نامزد نمونن. هشت، نه ماهی که بتونیم مقدمات عروسی رو فراهم کنیم. ممنون عروس خوشگلم.

رو به جمع، مخصوصاً خیره به صورت پدر و مادر حدیث، سریع چایی برمی دارم و صدایم را با تک سرفه ای صاف می کنم: ببخشید. ما به توافق رسیدیم که نامزدی و جشن و خرج های افراطی نباشه. یه عقد محضری و ماه عسل برای شروع زندگی کافیه.

نگاه همه متعجب می شود و باز هم مثل هر بار مادرم نمی تواند تعجبش را پنهان سازد:

-چی داری میگی پسرم. این دیگه چه توافقیه؟ مگه بدون جشن عروسی هم میشه؟

صدای مادر حدیث هم درمی آید:

- حدیث!...

حدیث با لحن مواخذه گر و متعجب مادرش، دستپاچه سینی را روی اپن می گذارد و سر به زیر می اندازد:

- مامان لزومی به خرج و مخارج اضافی نیست.

نگاه پدر رویم سنگینی می کند اما جرأت نگاه کردن به صورتش را ندارم. مادرم اخم می کند،

- این چه حرفیه؟! چه خرج و مخارجی. تو به این چیزا فکر نکن. مام آرزو داریم. براتون یه عروسی بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن.

مادرببیچاره ی من چه فکری می کند و ما در چه فکریم...

مادرم فکر می کند به خاطر وضع مالی خانوادگی حدیث این تصمیم را گرفته ایم.

فنجان چایی را که برایم شبیه زهرمار است روی میز می‌گذارم: مامان نه من عروسی دوست دارم نه حدیث. ماه عسل خواست هر دو مونه.

مادرم عصبی می‌خندد: چی داری میگی پسر! مگه می‌شه!

مادر حدیث لب باز می‌کند:

حدیث نمی‌فهمه چی میگه. سنی نداره. منم همین یه بچه‌رو دارم نمی‌شه که مثل دخترای بیوه بره سر زندگی.

به حدیث نگاه می‌کنم. صدایش در نمی‌آید. گویا همین را می‌خواهد تا با اعتراض بقیه به مراد دلش برسد. اما من اجازه نمی‌دهم این گونه به هدفش برسد.

مادرم دست روی بازوی مادر حدیث می‌گذارد:

- تو خودتو ناراحت نکن عزیزم. اینا هنوز خام هستن و عجله دارن برن سر خونه زندگیشون. ولی مگه من میزارم منم همین تک پسر دارم... منم هزارتا آرزو دارم.

گویا پدرم و پدر حدیث روزه‌ی سکوت گرفته و اختیار همه چیز را دست خانمها سپرده‌اند.

مادرم گله‌مند پدرم را صدا می‌زند:

- شما نمی‌خوایین چیزی بگین.

پدرم کف دستش را زیر فنجان چایی‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

چی بگم. بلاخره هر دوتاشون عاقل و بالغن. خودشون بهتر صلاح خودشونو می‌دونن. اگه به من باشه، براشون هفت شبانه روز جشن می‌گیرم. اما اگه واقعا تصمیمشون جدیه و نمی‌خوان، دیگه اصراری نمی‌تونم بکنم. شمام بهتره همه چی رو بزارین به عهده‌ی خودشون.

بزاق دهانم را، به زور قورت می‌دهم: تصمیم و حرف شمام برامون مهمه. اما اگه اجازه بدین منو حدیث اینطور که به تفاهم رسیدیم زندگی‌مونو شروع کنیم.

عشق آلوده به انتقام
مادرم عصبی می‌خندد:

- با عقد محضری!

پلک برهم می‌زنم و آهسته بدون اینکه بی احترامی کنم، می‌گویم: بله. این همه آدم عقد محضری می‌کنن، مگه عیبیه.

مانتویش را روی پاهایش صاف می‌کند و از روی استرس چایی‌اش را از روی میز برمی‌دارد.

مادر حدیث به حرف می‌آید:

- عیب که نیست. اما ما هم فقط همین یه دونه دختر داریم با هزار تا آرزو، اصلاً به فامیل‌ها چی بگیم؟ نمی‌گن این چطور دختر شوهر دادنیه؟

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت165



نگاه خصمانه‌ای به حدیث می‌اندازم. هشدار داده بودم خانواده‌اش را قانع کند.

نگاه می‌دزد و از ترسش لب باز می‌کند:

مامان جان، مهم خود آدمه، منم جشن و عروسی بزرگ دوست ندارم.

مادرش رو ترش می‌کند:

-هنوز خامی نمی‌فهمی چی میگی. بعداً حسرت می‌خوری.

حدیث بغ می‌کند. پدرش به حرف می‌آید:

- اگه اجازه بدین کمی فکر کنیم.

نگاه هراسان حدیث بالا می‌آید؟

برای فرو دادن خشمم دسته‌ی مبل را می‌فشارم.

پدرم میانجی‌گری می‌کند:

-آقای علوی مهم دوست داشته که این دو تا جوون همو دوست دارن. این مراسمات و رسم و رسومات دیگه قدیمی شده. بزارین خودشون تصمیم بگیرن.

پدر حدیث سری تکان می‌دهد:

-بله فرمایش شما متین. ولی نمی‌خوام برای بعدها مشکلی، حرفی باقی بمونه.

پدرم خودش را روی مبل جلو می‌کشد:

- آریا پسرم؟ تو فکراتو کردی! تصمیمت جدیه؟

تکانی به خودم می‌دهم و محکم می‌گویم: بله.

سمت حدیث می‌چرخد:

-دخترم شمام تصمیمتو گرفتی؟

حدیث به صورتم نگاه می‌کند و با تعللی پاسخ پدرم را می‌دهد:

- بله.

پدرم تکیه به مبل می‌گوید:

- پس مبارکه.

مادر حدیث عصبی برمی‌خیزد و سمت آشپزخانه می‌رود.

مادرم با دیدن چشم‌های پدرم چیزی نمی‌تواند بگوید.

با تحمل اخم‌های پدر حدیث و ناراحتی مادرم و مادرش خواستگاری سوری بلاخره به پایان می‌رسد.

کل مسیر را تا خانه مادرم نق می‌زند و داد و بیداد راه می‌اندازد، من و پدرم تنها سکوت اختیار می‌کنیم.

سکوت من از سنگینی دلی است که هیچ کدام دردش را نمی‌دانند. ساکت بودن پدرم از روی شک و دودلی است که از نگاه‌هایش می‌فهمم. حس می‌کنم می‌داند این خواستگاری از روی اجبار است.

تا صبح بدون آن که لباس عوض کنم جلوی پنجره می‌ایستم و به تاریکی آسمان خیره می‌مانم. آسمان بی ستاره با دلی گرفته.

با آینده ای نامعلومی فکر می‌کنم که ترس را مهمان دلم می‌کند. وحشتی از یک زندگی مشترک. چگونه می‌توانم حدیث را کنارم تحمل کنم و هر روز و هر ثانیه به فکر مهتاب باشم.

از خودم از سرنوشتی که در کمال ناباوری گریبان گیرم شد متنفرم..

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت166



با روشن شدن هوا تنها می‌توانم برای بی سر و صدا رفتن از خانه لباس عوض کنم.

دلم نمی‌خواهد با اوضاع دیشب چشم‌های غمگین مادرم را ببینم.

من بد کردم یا تقدیر بدجور با من تا کرد را نمی‌دانم. تنها این را خوب می‌دانم، دل مادری که چندسال برای داماد کردنم خودش را به در و دیوار می‌کوبید، شکستم.

مستقیم سمت مجتمع می‌رانم. خلوتی خیابان‌های سر صبحی باعث می‌شود حال بدم را سر پدال گاز خالی کنم. دیشب را از بد، بدتر گذرانده بودم. مغزم گنجایش این اتفاق را نداشت. از چیزی که وحشت داشتم سرم آمد.

رفتن به خواستگاری هنوز حدیث برایم مثل خواب است.

دستی به نگهبان داخل پارکینگ تکان می‌دهم و جای همیشگی پارک می‌کنم.

هنوز در اصلی مجتمع باز نشده است. بدون این که کتم را در بیاورم خودم را روی صندلی می‌اندازم. نگاهم روی مانیتور پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشانم.

بدون این که حتی ذره‌ای این روزها به مغزم خطور کند، خودم را پشت این مانیتور می‌رساندم و ساعت‌ها خیره‌اش می‌ماندم.

دستم بی‌اراده سمت موبایلم می‌رود و روی آهنگ مهستی کلیک می‌کند.

خصلت‌های جدید و اخلاق‌های جدیدی پیدا کرده‌ام. سرم را تکیه به پشتی صندلی پلک می‌بندم. صدای زنگ موبایل آهنگ مهستی را برای بار ششم یا هفتم قطع می‌کند.

دیدن شماره‌ی حدیث تمام حسم را پر می‌دهد و غم را مهمان چشم‌هایم می‌کند.

از این به بعد مجبورم به این شماره پاسخ دهم: -بگو

صدای گرفته‌اش در گوشی می‌پیچد: سلام.

سکوتش چند لحظه‌ای هم باعث نمی‌شود جواب سلامش را بدهم.

بغ کرده به حرف می‌آید:

- از دیشب اونقدر گریه کردم که چشمام وا نمی‌شه. اون وقت این طرز حرف زدن توئه...
آریا تو منو تو بد وضعیتی گذاشتی. بابام کلی دعوا کرد. من بهت گفته بودم بابام چیزی از
دوستیمون نمی‌دونه. بابای من غیرتیه و حساس.. ولی تو همه‌ش به فکر خودتی. بقیه
ذره‌ای برات اهمیت نداره.

لحظه به لحظه آرامش جایش را به خشم می‌دهد: به جهنم، می‌خواستی اونطوری باشی
که بابات می‌خواد، برات دعوتنامه نفرستاده بودم!

گریه‌ی آرامش در گوشم می‌پیچد:

-آبرومو بردی و بدبختم کردی! همه بلا سرم آوردی تنها بابام مونده بود که اونم زهرتو
ریختی، حالام این طرز حرف زدنته...

خشمگین از روی صندلی برمی‌خیزم و چنگی به موهایم می‌زنم: حدیث اصلا حال و
حوصله‌ی جر و بحث با تو یکی رو ندارم. خودت اینطور می‌خواستی خودت دست از سرم
برنداشتی. الانم اون جور که تو دلت می‌خواست شد. دیگه چی می‌خوای.

بینی‌اش را بالا می‌کشد:

-من فقط دوست داشتم. نمی‌خواستم اینطور بشه. فقط منو مقصر ندون.

دور خودم می‌چرخم: بی‌خیال. ماتوافق کردیم. دیگه بهم زنگ نزن. کارتمو میدم بابک بده
به ستاره. خودت برو هر چی خواستی بخر. فقط کاراتو زود انجام بده که حوصله‌ی جنگولک
بازی ندارم. گلایه می‌کند:

-حتی حاضر نیستی با هم خرید بیای.

با قاطعیت می‌گویم: نه.

تماس را قطع می‌کنم و دستم را روی قلبم می‌گذارم. قلبی که به خاطر خشم می‌کوفت را
چنگ می‌زنم.

#پارت 167



لغزش دوباره‌ی گوشی بین انگشتانم فرصتی برای آرام شدن نمی‌دهد.
از فرط عصبانیت برای داد و بیداد راه انداختن سر حدیث، صفحه‌ی گوشی را بالا می‌برم.
انگشتم اتصال را لمس نکرده، سست می‌شود.
نگاهم سمت ساعت گوشه‌ی صفحه موبایل می‌لغزد؛ هشت و نیم صبح زمان خیلی زودی
برای زنگ زدن نبود.

سریع تماس را برقرار می‌کنم و روی گوشم می‌چسبانم: جانم وفائی؟
صدای خوشحالش دلم را آرام می‌کند:

-صبح بخیر آریا خان. خبرخوشی براتون دارم.

جلوی پنجره‌ی تمام قدی می‌روم: به قول پدرم صبح، یعنی شنیدن خبرای خوب و شروع
روزی تازه.
می‌خندد:

- الحق که حرف زیبایی زدن. چون کسی که حسابتونو خالی کرده‌رو پیدا کردیم.
چرخی روی پا می‌زنم: راست میگى! کی؟
صدای دخترش می‌آید:

عشق آلوده به انتقام
-سلام بابایی صبح بخیر.

پاسخ دخترش را سریع می‌دهد:

- سلام عزیزم... بیخشید آریا خان. قراره ساعت ده بریم سراغش، اگه خواستین خودتونم
بیاین.

بدون معطلی برای دیدن آن کسی که این جرات را به خودش داده بود می‌گویم: میام.
کجا؟

آدرس را می‌گوید و من برای سپردن کارت بانکی به دست بابک، زودتر از خانه بیرون
می‌زنم.

- بابک کجایی؟

خمیازه‌ای که پشت گوشی می‌کشد، جایش را معلوم می‌کند.

بدون این که فرصتی به پریدن خوابش بدهم می‌گویم: تا یه ربع دیگه دم در باش این
کارتو بده به ستاره، بده حدیث.

گویا حرفم خوابش را زودتر می‌پراند:

-چی؟ کی!

برای سبقت گرفتن از بی‌ام وی دو در زرد رنگی که راننده‌اش دختر است ، چراغ می‌زنم:
دیشب رفتیم خواستگاری حدیث. قراره تا آخر این هفته خریداشو بکنه مثلاً بریم ماه غسل
...

می‌توانم حس کنم چگونه از تخت پریده و با چشم‌های گشاد نشسته است:

-چی میگی!؟

نامردی می‌کنم در مورد دوستی که حالا می‌دانم از فضولی در حال بال بال زدن است: بعداً توضیح میدم. دارم میرم دنبال وکیل بریم کسی که حسابمو خالی کرده، پیداش کردن. حتما حدیث تا الان همه چیز و به ستاره توضیح داده، تو هم اگه از خواب زمستانی بیدار شی می‌شنوی. فقط اینو بدون نمی‌خوام حتی ریختشو ببینم. دیشب توافق کردیم خریداشو خودش کنه و تنها آخر هفته بریم محضر، همین. باید این بازی یه جوری تموم بشه.

صدایش درمی‌آید:

-چی داری میگی آریا؟ محضراً! مگه عمو اینا قبول کردن!

دستم را روی بوق می‌گذارم: بابک عجله دارم. قبول، هنوز که نه. اما بلاخره که چی... مجبورن.

نزدیک خانه‌یشان می‌رسم و توپنده می‌گویم: بیا پایین رسیدم. زود باش.

تماس را قطع می‌کنم تا بتواند زودتر دم در بیاید.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت168



از دیدن وضعیت پوشش سریع پایین می‌روم تا سرما نخورد.

بیژامه و موهای بهم ریخته‌اش لبخند به لبهایم می‌آورد.

کارت را سمتش می‌گیرم: این چه ریختیه؟ بدو تو سرما می‌خوری.

عشق آلوده به انتقام
کارت را از دستم می‌کشد:

-عاقبت رفاقتم با از ما بهترونهاست دیگه...

اشاره‌اش را می‌گیرم. دستم را برای خداحافظی بالا می‌برم و با گام‌های بلند سوار ماشین می‌شوم. فرصتی برای توضیح نداشتم. اما خوب می‌دانم وقتی خواب از سرش بپرد حتماً تماس می‌گیرد.

با تک بوقی به ماشین وفائی که گرم صحبت با گوشی همراهش است، متوجه ماشین خودم می‌کنم.

آهسته می‌رانم تا مسیر را نشانم دهد. سبقت می‌گیرد و با دست اشاره می‌زند، پشت سرش راه بیفتم.

دل به دلم نیست شخصی که این بازی را راه انداخته را، ببینم.

پایین شهر و محله‌های باریک و پیچ در پیچ، پر از چاله، ابروهایم را به هم نزدیک می‌کند.

پشت ماشین شخصی جلوی در رنگ و رو رفته‌ی کوچک سبز رنگ، نگه می‌دارد.

با عجله پیاده می‌شوم و سمت وفائی که سمت جناب سروان می‌رود حرکت می‌کنم.

وفائی با سروان کریمی دست می‌دهد:

- سلام جناب سروان خسته نباشید. چه خبر؟

سروان سری به پاسخ سلامم تکان داده پاسخ سوال وفائی را می‌دهد:

گویا مبلغ داخل حساب، به سه نفر فرستاده شده. خونه‌ی اولین کسی که پنجاه میلیون به حسابش واریز شده اینجاست.

لبه‌های اُورگت قهوه‌ای تیره را کنار می‌زنم و دست در جیب‌های شلوار کتان سیاه رنگم فرو می‌برم.

عشق آلوده به انتقام

در باز می‌شود و دختری جوان از لای در سرش را بیرون می‌آورد:

-بله بفرمایید!

سروان جلو می‌رود:

-آقای نادری هستن؟

دختر جوان با چادر کیپ زیر گلویش نگاهی سمت من و وفائی می‌چرخاند! رو به سروان می‌پرسد:

-امرتون!

سروان گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند:

-با خودشون کار داریم. یه لحظه بگین بیان دم در.

دختر جوان شوکه می‌پرسد:

- بابام نمی‌تونه بیاد دم در... اسم شریفتونو بگین بهش اطلاع بدم.

دو پسر بچه با توپ زیر بغلشان از بین ما و از بغل ماشین‌ها می‌دوند.

سروان بی‌درنگ دست داخل جیب کت سیاه رنگش فرو می‌برد و کارت شناسایی‌اش را بیرون می‌کشد:

-سروان کریمی هستم از اداره آگاهی.

دختر بیچاره رنگش می‌پرد و دستپاچه در را می‌گشاید:

-چی شده جناب سروان! مشکلی پیش اومده!

سروان کارتش را داخل جیب می‌گذارد و کتش را صاف می‌کند:

-با خودشون کار داریم.

عشق آلوده به انتقام
دختر دستپاچه می‌شود:

-یه لحظه.

خانمی داخل محله می‌شود. از دیدن ما قدم‌هایش را آهسته برمی‌دارد.

در که بسته می‌شود من و وفائی متعجب به سروان نگاه می‌کنیم. سری به علامت «صبور باشین» تکان می‌دهد.

به ثانیه نمی‌کشد که در دوباره باز می‌شود: -بفرمایید تو... بابام نمی‌تونه بیاد دم در.

سروان یالله می‌گوید و جلوتر می‌رود.

وفائی بعد من پشت سرش داخل خانه‌ای دو طبقه که به یک باد تندی بند است می‌شویم.

حوضی کوچک گوشه‌ی حیاط، که دو دختر بچه‌ی مو فرفری تقریباً شش، هفت ساله مشغول گل بازی هستند. باغچه‌ی کوچک که شمعدانی‌ها و گل‌های پژمرده‌اش، هوای سرد پاییزی را بیشتر به چشم می‌آورد.

دختر با متانت به داخل و طبقه‌ی اول اشاره می‌کند:

-بفرمایید.

سروان کفش‌هایش را در تراس درمی‌آورد و داخل می‌شود.

از راهروی باریک می‌گذریم. دیدن یک مرد میانسال روی ویلچر وسط هال کوچک، پلکم را می‌پراند. امکان ندارد! اصلاً باورم نمی‌شود!

سروان سلام می‌دهد و جلو می‌رود:

- جناب نادری!

مرد سری تکان می‌دهد:

- سلام. بله خودم هستم.

با دستی که می‌لرزد تعارف به نشستن می‌کند: -بفرمایین. سرپا نمونین.

سروان جلوی پشتی می‌نشیند.

من و وفائی با فاصله‌ای کم جلوی پنجره می‌نشینیم.

سروان ساق دست راستش را روی زانوی تا شده‌ی پای راستش می‌گذارد. رو به آقای نادری که ویلچرش را به گوشه‌ی حال باریک و کوچک هدایت می‌کند، می‌پرسد:

- آقای نادری شما تو این چند روز حساب بانکیتون رو چک کردین؟

لبخند عریضی صورت نادری را می‌پوشاند:

- بله. خدا رو صد هزار مرتبه شکر. یه مرد خیری پیدا شده و خودش برای این که ناشناس بمونه پولی به حسابمون ریخته. فردا اگه خدا بخواد، انشالله... پسر عصای دستم که بی‌گناه تو زندان افتاده بود میاد بیرون.

گوش‌هایم زنگ می‌زنند. سروان خیلی ریلکس می‌پرسد:

-آقای نادری پسرتون برای چی زندان افتادن!

نگاهم به دختر جوان که با سینی چایی داخل می‌آید، کشیده می‌شود. سینی را بدون این‌که تعارف کند، جلوی ما سه نفر روی زمین می‌گذارد: بفرمایید.

عقب‌گرد می‌کند و از حال بیرون می‌رود.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت169



آقای نادری آهی می‌کشد: عروسم خونهی مستقل می‌خواست. طبقه‌ی بالا رو دادم بهشون. ولی قبول نکرد. پنج سال پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا باید خونهی مستقل بگیری. ما هم که آه در بساط نداشتیم. طلاق خواست و مهرشو گذاشت اجرا. منم کارگر ساده بودم. گونی گچ افتاد رو کمرم فلج شدم. نتونستم کاری براش بکنم. یک سال و نیمه این دو دختر بی‌گناه موندن بی پدر و مادر. مادر بی صفتشون می‌گه من بچه بزرگ نمی‌کنم. پسرم مسافرکشی می‌کرد. حتی نتونستیم هر ماه یه سکه رو بدیم وکیل گرفتن. از یه طرفم دختر دم بخت رو به خاطر نداشتن جهیزیه نامزدش پس زده و می‌گه دیگه عروسی نمی‌گیرمو طلاقش می‌دم. نمی‌دونم خدا این آدم و چطوری و از کجا برامون فرستاد. چند روز پیش با خونه تماس گرفتن و گفتن یه آدم خیری پولی رو به حسابتون واریز کرده که بتونین از این منجلاب نجات پیدا کنین.

سروان دستی روی صورتش می‌کشد: چقدر به حسابتون پول ریختن!

مرد شرمگین سرپایین می‌اندازد:

-پنجاه میلیون.

سروان لب باز می‌کند:

- آقای نادری راستش این مبلغ از....

وحشت زده از حرفی که سروان می‌خواهد بزند و مرد که روی ویلچر غرورش بشکند و دلخوشی‌اش به باد برود، برمی‌خیزم:

-آقای نادری منم از طرف یه نفر مسئولم چند جهیزیه به دخترای دم بخت برسونم. به دوما دتون پیغام بفرستین، جهیزیه‌ی دخترتون آماده‌ست.

سروان شوکه نگاه می‌کند و وفائی بلند می‌شود.

نور امید و خوشی در نگاه مردی که نان‌آور خانه‌اش است در چشم‌هایش بیداد می‌کند.

اشک شوق در چشم هایش، باعث می‌شود سر پایین بیندازم و بگویم: فقط دعاش کنین. این شخص یه مشکلی داره. دعاش کنین مشککش حل بشه.

برای فرار از بغض خفه کننده در راه گلویم، نیم چرخ می‌زنم و سمت در می‌روم.

اما دست‌های بالا رفته‌ی نادری را برای دعا می‌بینم و از دل می‌بارم.

نمی‌دانم چگونه کفش‌هایم را به پا می‌کشم و از خانه بیرون می‌زنم. نفسم بالا نمی‌آید. نمی‌دانم چه کسی با حساب شخصی من چنین کاری کرده است. دم در دور خودم می‌چرخم و چنگی به موهایم می‌زنم.

صدای وفائی به عقب برمی‌گرداند:

-آریا خان؟

سری به طرفین می‌چرخانم: نمی‌تونم باور کنم اصلا نمی‌دونم چی بگم.

سروان بیرون می‌آید و دختر جوان در را روی هم می‌بندد.

سروان با لبخندی رضایت‌بخش مقابلم می‌ایستد:

- چرا نداشتین بگم این پولو شما به حسابشون زدین؟

لب‌هایم از حرفش به سمت بالا انحنای می‌یابد: -ترسیدم ناامیدش کنین.

سری تکان می‌دهد:

-تحقیق کرده بودم. خودم خواستم با چشم‌های خودتون ببینین و بعد در مورد برگردوندن پول به حسابتون تصمیم بگیرین.

سری تکان می‌دهم و دمی عمیق می‌گیرم:

- نمی‌دونم چی بگم. این یه بازیه. ولی علتشو نمی‌دونم.

سروان دست روی شانه‌ام می‌گذارد:

-اگه دلتون می‌خواد بریم خونه‌ی نفر دوم.

نگاهش می‌کنم: اگه اینطوری باشه، نیازی نیست.

دکمه‌ی وسطی کتش را می‌بندد:

-از اینم بدتر. بی شوهر دو تا بچه‌ی معلول که یکیش به عمل فوری نیاز داشت.

دستی روی صورتم می‌کشم و متعجب می‌پرسم: جناب سروان کسی که پولهارو به این شماره حساب‌ها انتقال داده، کیه!؟

سمت ماشینش می‌رود:

- نمی‌شه پیداش کرد. فقط از شماره حسابتون پولها رو انتقال داده به این حساب‌ها و از یه تلفن همگانی خارج از شهر تماس گرفته و گفته از طرف یه آدم خیره، همین.

وفائی کنار سروان می‌رود:

-جناب سروان از کار ویلا چه خبر؟

سروان در ماشین را باز کرده قبل سوار شدن می‌گوید:

- هنوز داریم تحقیق می‌کنیم.

سوار می‌شود و شیشه را کاملا پایین می‌کشد: -آقای وکیل نمی‌خوایین برین؟

به ماشین وفائی و من که پشت ماشینش راهش را سد کرده‌ایم اشاره می‌کند.

سریع سمت ماشین می‌روم و وفائی با لبخندی دست بالا می‌برد.

پسر بچه‌ای تکیه به شیشه‌ی ماشین که داخلش را دید می‌زد عقب می‌رود و می‌خندد.

زیاد دیده‌ام بچه‌هایی را که آرزوی سوار شدن به همین ماشین‌ها را داشتند. چشمکی برایش می‌زنم. سوار شو داخلشو ببین.

ترسیده پا به فرار می گذارد. یاد مادرم که در طول روز هزار بار تأکید می کرد «آریا مراقب باش سوار ماشین غریبه ها نشو... کسی گفت سوارشو منو ببر به این آدرس، نرو.» می افتم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت170



دنده عقب می گیرم. گوشی را بین شانه و صورتم قرار می دهم: جانم خواهر؟

لحن دلخورش در گوشم می پیچد: داداش من، این چه برنامه ای به راه انداختی! مگه خدایی ناکرده بی خوانواده ای...

دستی به سرهنگ که با تک بوقی از کنار ماشین می گذرد، بالا می برم: مگه چی کار کردم.

بوقی به وفائی می زنم. مسیری را که باید می رفتم و طی می کنم.

مجال توضیح نمی دهد:

مگه می خواستی چیکار کنی. این همه سال مامانو سر دووندی... الانم این طوری می خوای بی سر و صدا، مثل غربتیا زن بگیری؟

گوشی را از بین شانه و صورتم درمی آورم و روی گوش چپم می چسبانم: این چه حرفیه خواهرمن... چه سر دووندنی! من که حدیثو به مامان معرفی کرده بودم. الانم که می بینی قبول کردم به خاطر مامانه... بابا اطلاع داره، اگه به خاطر دلخوشی مامان نبود، قبول نمی کردم. کارا طوری ریخته بهم که نمی شه به برنامه های دیگه ای فکر کرد.

دست پیش گرفته بودم پس نیفتم. خدا کند با این سوتی که داده ام و کار را بهانه کرده ام، مورد مواخذه ی پدر قرار نگیرم.

-چه معرفی! چه کارایی؟ آریا اصلا می‌فهمی چی داری می‌گی... من به عنوان خواهر بزرگتر تا حالا چیزی ازت نخواستم، اصراری نکردم. ازت سوالو جواب نخواستم... ولی دیگه این کارات غیر قابل تحمله. صبح اومدم مامان نمی‌تونه سرشو از بالش جدا کنه. تو این سن و سال اونقدر گریه کرده چشمات باز نمی‌شه. کاری کردی بابا سر مامان داد بزنه. این دیگه رسم فرزند نیست داداش من...

- هرچه می‌گفت حق داشت. من اشتباه کرده بودم.

مکثی می‌کند و کمی صدایش را پایین می‌آورد: -معذرت می‌خوام داداش. یه لحظه وقتی اومدم و مامانو با این وضع دیدم و خواستگاری شب رو شنیدم اعصابم بهم ریخت. بازم چیزی نمی‌گویم. شرمنده من بودم و زهرا از من عذرخواهی می‌کند. آن هم به خاطر فریاد حقی که ، بر سرم کشیده.

ادامه می‌دهد:

-این تصمیم به کارها و این چیزا مربوط نمی‌شه آریا. خودتم خوب می‌دونی. اگه مشکلی پیش اومده به من بگو. من خواهرتم.

این بار قفل زبانم باز می‌شود: چه مشکلی خواهر من. فقط یه عقد خودمونی بگیریم بهتره.

- آریا تو به خاطر وضع مالیه خونواده‌ی حدیث اینطور می‌گی!

خوب می‌شود، حرف در دهانم می‌گذارد: بلاخره باید آدم طرف مقابلشم درک کنه یا نه. تو این اوضاع درست نیست به خاطر جمع کردن چند نفر و نشون دادن خودت بقیه رو طرفتو لای منگنه بزاری.

-منگنه چیه آریا... مامان می‌گفت مادر حدیثم ناراحت شده بود و می‌گفت من همین یه بچه‌رو دارم و براش آرزو دارم.

پوزخندی روی لب هایم می نشیند جلوی فروشگاه لوازم خانگی ماشین را کنار می کشم. مادر من چگونه سرش از بالش جدا نمی شد که این گونه اطلاعات کافی و نقطه به نقطه خواستگاری را تحویل زهرا داده است.

صدای زهرا برمی خیزد:

-می شنوی آریا جان... اونا اگه وضع مالیشون خیلی بد بود اصرار نداشتن عروسی باشه و جهیزیه بدن.

کیف دستی ام را برمی دارم و پیاده می شوم: بلاخره مادر حدیثم یه زنه... چه می دونه شوهرش چی می کشه. از کجا می خواد پول عروسی و جهیزیه بیاره.

-بلاخره که چی... تو با حدیث حرف بزنی!

- بهش برمی خوره. خودش گفته بود چیزی به روشن نیارم. حدیثم به خاطر خونوادهش نمی خواد عروسی گرفته بشه. می گه اینطوری بابام معذب می شه.

به خانواده ای که از داخل فروشگاه بیرون می آیند نگاه می کنم. چشم بابک به دور! چه حرفایی سر هم می کنم.

جلوی در فروشگاه تعللی می کنم و اجازه ای به بحثش نمی دهم: خواهرجان من الان یه جایی ام. پیام خونه صحبت می کنیم. فعلاً.

می دانم هنوز این بحث و این قهر و آشتی ها سر دراز خواهد داشت اما وقتی دلم با کسی که می خواهم کنارش پای سفره ای عقد بنشینم، نیست چه کاری می توانم انجام دهم. به زور فقط یک عقد محضری چند ساعتی را می توانم تحمل کنم.

قدرت آن چنانی در خودم نمی بینم، بتوانم چند ماه نقش یک نامزد عاشق و در نهایت یک داماد عاشق پیشه در عروسی آن چنانی را بازی کنم.

#عشق_آلوده_به_انتقام

#پارت 171



نگاهم به چشم‌های ناراحت آيسان و ابروهای گره کرده‌ی پرخشم آيلار و نگاه غمگين
زينب و در نهايت صورت در هم زهرا ، بلند مي‌شوم.
از صبح داغونم. تماس‌های وقت و بي‌وقت حديث به بهانه‌های مختلف، پاسخ دادن به
دلخوری‌های تکتک خواهرانم پای تلفن، بابکی که نمی‌خواهد دست از سرم بردارد...
با رفتن به محضر و وقت گرفتن برای آخر همین هفته، لحظه‌ای می‌میرم و زنده می‌شوم.
قلبم برای دقیقه‌ای می‌ایستد . برای آرزویی که به گور خواهم برد نفسم می‌گیرد...
تنها کاری که کمی حالم را بهتر می‌کند، دادن سفارش جهیزیه‌ی کامل به فروشگاه نواب، به
آدرسی که برایشان نوشته‌ام، است.
صدای معترض و شاکی آيلار بلند می‌شود:
-کجا!؟

نیم چرخ می‌زنم و به اجبار لبخندی بر لب می‌نشانم: برم جلو چشم‌تون نباشم دیگه...
از قصد بی‌شوهر و بدون بچه آمده بودند تا بهتر بتونند منو مورد حمله‌ی خواهرانه‌شون
قرار بدن ، مادرم که قربونش برم قهره و از اتاق بیرون نمیداد.
آيلار با پرویی بلند می‌شود و بافت موهایش را پشت می‌اندازد:
-اینکه صد البته! ولی باید از این تصمیمی که گرفتی برگردی.

زینب که سکوت اختیار کرده، با مظلومیت می‌گوید:

-آیلار راست می‌گه داداش. مام آرزو داریم. من کلی لباس خریدم برای عروسیت.

برای آرام کردنشان می‌گویم: تنها من که نیستم انشالله عروسی مهدی.

زهره شاکی بلند می‌شود:

-هرکسی جای خودشو داره. الان بحث ما تویی که برادرمونی، نه مهدی.

کلافه دستی روی صورتم می‌کشم: بس کنین خواهش می‌کنم. ما دیگه حرفامونو زدیم. اصله کاری حدیثه که نمی‌خواد عروسی باشه. شمام بیخودی اوقات خودتونو تلخ نکنین. منم برای آخر هفته وقت محضر گرفتم. دیگه نمی‌شه محضر و لغو کرد.

قدم از قدم برنداشته صدای عصبی مادرم قدرت پاهایم را می‌گیرد:

-من پامو تو محضر نمی‌زارم. عاقت می‌کنم آریا.. شیرمو حلاله نمی‌کنم.

حرفش تیری می‌شود بر روی قلب زخم خورده و تنه‌ایم. از چیزی که می‌ترسیدم از عاق
مادری که همیشه هراس داشتم، به سرم می‌آید.

کل خانه در سکوت فرو می‌رود. گویا دخترها نفس هم نمی‌کشند. با مکثی عقب
می‌چرخم. دیدن حال و روز آشفته و چشم‌های پف کرده‌ی مادر بیشتر داغونم می‌کند.

خطی که بین ابروهایش افتاده به این راحتی، با چند جمله باز نمی‌شود.

انگشت اشاره‌اش را بالا می‌برد و لرزان و تهدیدوار جلوی صورتم تکان می‌دهد:

- از این تصمیم احمقانه‌ای که گرفتی صرف‌نظر می‌کنی. وگرنه....

میان حرفش می‌پریم: نمی‌تونم.

کتم را از روی پشتی مبل چنگ می‌زنم و با گام‌های بلند و هراسان سمت خروجی می‌روم.

می‌ترسم از آن حرف‌هایی که برزبان بیاورد و اتمام حجت کند. نبضم روی کاسه‌ی سرم می‌زند. می‌دانم قبول این واقعیت برایشان سخت است. اما قبول حرفشان برای من سخت‌تر از مرگ است.

دلیل سرشب به خانه برگشتنم، تنها به خاطر دلجویی و قانع کردن مادر و خواهرانم بود. پدرم هیچ نقشی در رفتار مادر و خواهرانم نداشت. تصمیم را در اختیار خودم گذاشته بود، چون به من اعتماد داشت.

پشت فرمان می‌نشینم و بی‌هدف رانندگی می‌کنم.

شب‌های طولانی پاییزی دلتنگی و خستگی‌ام را بیشتر می‌کند. عصبی با کف دست روی فرمان می‌کوبم. محکم و پی‌در پی!

آن شب لعنتی اشتباه کردم. نباید خانه‌ی حدیث می‌رفتم، نباید.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1100 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/432430>

تذکر: تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com